

کلیات

دیوان طہائی شمیرانی

(جلد دوم)

بخش قصاید

کلیات
دیوان
طائی شمرانی
جلد دوم - بخش قصاید

کلیات دیوان طائی شمیرانی جلد دوم . بخش قصائد

چاپ اول

حروف چینی دستی

چاپ آذرآبادگان تبریز

۲۱۵۰ نسخه

اسفند ماه ۱۳۶۶

مرکز پخش تالار کتاب خیابان انقلاب روبروی دانشگاه تهران تلفن ۶۶۱۲۷۹

کلیه حقوق برای سراینده محفوظ است



مرتضی طائی شمیرانی سراینده

هدیه بفروزند با محبت و مهربانم
مجتبی طالی

این دیوان در ده بخش تنظیم شده است

۱ قصائد از صفحه ۱	تا صفحه ۲۳۲
۲ مسملات از صفحه ۲۳۵	تا صفحه ۲۶۵
۳ ترکیبات از صفحه ۲۶۶	تا صفحه ۲۹۶
۴ ترجیعات از صفحه ۲۹۷	تا صفحه ۵۱۲
۵ مراثی از صفحه ۵۱۲	تا صفحه ۵۶۲
۶ مددردی شعرا از صفحه ۵۶۳	تا صفحه ۵۷۸
۷ متفرقات از صفحه ۵۷۹	تا صفحه ۶۰۰
۸ رباعیات از صفحه ۶۰۱	تا صفحه ۶۱۹
۹ تک بیت‌ها از صفحه ۶۲۱	تا صفحه ۶۸۲
۱۰ فهرست دیوان از صفحه ۶۸۵	تا صفحه ۶۹۷

بخش قصائد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصیده در توحید باری تعالی

حرف الف

و زكلك بدیع تو عیان صورت اشیا
توحید تو خوانند چه از خار و چه خارا
نه هست شریکی بتو نه همسر و همنا
هم در همه جا غایب و هم بر همه پیدا
يك قبه ز آیات تو نه گنبد خضرا
بر لوحه فرمان قضا امر تو امضا
وز هیكل آن جلوه دهی صورت حوا
بر این دهی از جود بسی منطلق گویا
شد مار عصا ز امر تو در پنجه موسی
با هر شودت نور گه از سینه سینا

ای عالم هستی شده از صنع تو پیدا
تسبیح تو گویند چه از سبزه چه از گل
نه هست قربنی بتو نه مثل و نه مانند
هم در همه جا حاضر و هم از همه غایب
يك همه ز اصناع تو هشت آیت جنت
بر دفتر احکام قدر حکم تو دستور
از خاک سیه گاه کنی خلقت آدم
بر آن دهی از لطف بسی صورت نیکو
شد نار ، چمن ز امر تو از بهر براهیم
ظاهر شودت حسن گه از صورت یوسف

گاه از جگر شاخ کشی غنچه رنگین
 از خاک کشد جز تو که دیبای ملون
 از خاک سیه ساخته ای جایگاه روح
 سازنده نخلی زدرون گل تیره
 لطف تو نهد بر دهن غنچه تبسم
 در معدلت تو نه خطا هست نه شبهه
 از شوق توشد باغ پر از سنبل و نسرين
 مامور بامـرت زبشر تا بمـلايك
 جاری همه را حکم تو چون خون بشرايين
 اطراف چمن را کنی از لاله منقش
 افلاك شب و روز بفرمان تو گردان
 سنبل شود از فیض تو هر دانه بهامون
 طائی چه تواند بشنای تو بگوید
 دم از چه زند زآنکه بود عالم تو آگه

گه در شکم بحر نهی لسو لولا
 بر باد دهد جز تو که انفاس مسیحا
 کردی بهم آمیخته زان صورت و معنا
 آورنده مهری ز نهضاد شب یلدا
 فیض تو کند چهره گل دلکش و زیبا
 در مکرمت تو نه عدد هست نه احصا
 وز عشق تو شد داغ دل لاله حمرا
 محکوم بحکمت زئری تا به ثریا
 آگه همه را علم تو از سر سويسدا
 اکناف دمن را کنی از ژاله مصفا
 اقمار مه و سال بایمای تو پویا
 گوهر شود از صنع توهر قطره بدریا
 ای بار خداوند تبارک و تعالی
 از راز دل موری در صخره صفا

تو واقفی از سوز دل عاشق و معشوق

تو آگهی از راز دل غافل و دانسا

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت رسول اکرم (ص)

کاینسان بگل آراست زمین را و زمانرا
 این وجد و سرور است همه پیر و جوانرا
 گسترده چمن فرش، کران تا بکرانرا
 از جسم همه برد برون تاب و توانرا
 شد حامله و زاد بسی سرو و رزانرا
 در دشت دهد شاخه و گل چوب شبانرا
 بسا شهد در آمیخته اند آب روانرا
 گویی که بگلزار کشیدند چنانرا
 تا آنکه زند بوسه رخ لاله ستانرا
 در جیب مگر مشک بود باد وزانرا
 بکشوده بذکر ارنی بساز دهانرا
 روشن شد و افراخت قد همچو کمانرا
 در صفحه گلهزار بیاراسته آنرا
 بسا لحن دل انگیز ادا کرد اذانرا
 کاراست خدا بهر چه اینگونه جهانرا
 کز یمن قدم داد شرف کون و مکانرا
 کآورد بهمراه خود اعجاز بیانرا
 در ملک جهان کوشش او امن و امانرا
 نبود ره ادراک یقین را و گمانرا
 این مادر گیتی چو تو با عزت و شانرا

خلاق مگر خلق ز نو کرد جهانرا
 تجدید نشد خلقت اگر، از چه بعالم
 از لاله نورسته و از فرگس شهلا
 نسالیدن قمری و خرو هیدن بلبل
 از طفل مطر مادر فرتوت گلستان
 نبود عجب از لطف هوا و نم باران
 از بسکه گواراست بهر جوئی گویی
 از رنگ و گل و بوی مل و نکبت سنبلی
 وقتست که بر خاک فند گنبد گردون
 چون دکه عطار معطر شده صحرا
 بلبل چو کلیم آمده در طور شجر باز
 از یوسف گل دیده یعقوب بهاری
 نقاش ازل داشت هر آنگونه بدایع
 چون مؤذنه شد سرو و بر آن سارمؤذن
 گردیده تحقیق گشایی شودت فاش
 نبود بجز از خاطر میلاد رسولی
 هادی سبل ختم رسل احمد مرسل
 آن مخزن الاسرار خداوند که آورد
 ای خواجه لولاک که بر حد جلالت
 آگه نیم از ذات تو دانم که نیاورد

تا نعره تکبیر تو برخواست بحرا
 کرد است چو انوار مه و مهر پراز خود
 از در گه قدر تو قضا خواست نمونه
 در سنجش يك بذل تو هم سنگ نگرود
 با تقویت هزم تو از تار عناکب
 از پستو آئین تو و دین تو باشد
 يك لحظه به پیچد سراگر از خط امرت
 با قدرت عون تو عجب نیست به پیشه
 شد مفتخر آنکسکه بدربانی کاخ
 هرگز نبود میل بگلزار بهشتش
 لطف تو نهد خاصیت شهد به تریاق
 تا پرچم توحید تو افراخته گردید
 در منقبت شخص تو و آل تو طائی
 لیکن بشایت چه بگویم چه سرایم
 از بعد ثنای تو و اولاد تو هرگز
 دائم که نیاید زچو من مدح تو لیکن
 رفتم که پی مدح تو شعری بسرایم
 تا قهر تو بر خصم بود آتش سوزان

بد خواه تو پذیرفت ملال خفانرا
 کالای کمالات تو این هفت دکانرا
 فرمود خدا خلق زمین را و زمانرا
 پا سنگ نمایند اگر کوه گرانرا
 زنجیر نهد پشه بپا پیل دمانرا
 این نعمت ممنوع گرایم همگانرا
 از نه فلك اخراج کنی کاهکشانرا
 دندان کشد آهو زدهان شیر ژبانرا
 ارجی نهد تخت جم و تاج کیانرا
 بر خدمت کوی تو به بست آنکه میانرا
 رأی تو دهد ماهیت نور دخانرا
 در سجده برافکند به بتخانه بتانرا
 باری گذرانید جهان گذرانرا
 زانروی که حاجت به بیان نیست عیانرا
 نتوان بشنای دگران راند زبانرا
 ذوق سخنت میکشد ارباب بیانرا
 سنگینی وصف تو به پیچید لسانرا
 تا حب تو بر دوست دهد راحت جانرا

یار تو و خصم تو بهر روز و بهر شب
 این خنده زدل برکشد آن آه و فغانرا

قصیده

در مدح حضرت رسول اکرم

اگر مشهود میخواهی جمال حی سرمد را
 بچشم دل به بین روی دلا رای محمد را
 چراغ بارگاه قاب قوسین احمد مرسل
 که افکند است بر فرق جهان ظل ممد در
 نبی امی مکی رسول بدری و انسی
 که باشد خاتم و خاتم رسولان مسدد را
 حبیب حضرت سبحان قسیم جنت و نیران
 که خاک در گهش زیب است تاج فرق فرقد را
 چه خوانی مکیش کایجاد عالم شد برای او
 چه گوئی امیش کآورد قرآن مجلد را
 در انوار احد شد محو ذات احمدی انسان
 که جز يك میم فرقی از احد نگذاشت احمد را
 زفرط عزت و شوکت زهی آئینه رخساری
 که پنهان در نقاب حسن دارد روی ایزد را
 بآدم منع شد گندم اگر در روضه رضوان
 بجدودش کرد خلقت ذوالمنن خلد مخلد را
 جواب رب ارنی لن ترانی موسی ار بشنید
 ولی او داد زینت خلوت خلاق سرمد را
 بنام عزت و شانش که در دیوان او ادنا
 بداد از گرد نعلین آبرو عرش ممجد را

به صورت زاده حوا بدو از دوده آدم
 به معنی موجب خلقت بود اجداد امجد را
 گل آدم عجین چون بود از نورش از آن ایزد
 برای سجده اش فرمود آن امر متوکل را
 به بزم لیلۃ الاسری از آن مهمان حق شد کاو
 زجمع آفرینش برگزید آن فرد مفرد را
 زکرنا مشرف کرد آدم را اگر یزدان
 بسر زد افسر لولاک آن روح مجرد را
 طواف درگه او گر نبودی مقصد گردون
 بروز و شب نمی بخشید این ادوار ممتد را
 نگردد منکر اعجاز و آئین شریف او
 زابیض هر که بتواند دهد تشخیص اسود را
 نمیزد کوکب هستی گر از شرق طفیلش سر
 بدی بطن مشیت جای ، این کاخ مشید را
 خلیل اله بدل چون داشت نور مهر او زآنرو
 زآتش کرد کارش ساخت آن ورد مورد را
 به تبلیغ رسالت هر کجا بگشود لب از هم
 زدل تردید بیرون کرد هر فرد مرد را
 نبودی قامتش را سایه ازآنرو که خلاقش
 ز نور خویش خلقت کرد آن نور مجسد را
 هر آن گمره که سر پیچد ز فرمان مطاع او
 برای جان خود آماده سازد نار مو قد را

بکنت و کنز مخفی بود نام حق اگر خلقت
 نمی فرمود در عالم چنان نو رمشو بد را
 کشد بر شرمساری بغض او ادریس مقبل را
 به بخشد رستگاری حب او ابلیس مرتد را
 بغیر از او که عیسی را کند گویا بگهواره
 بجز او کیست کز موسی توان بیضا کند بد را
 گرفته شرق تا غرب جهانرا پرتو دینش
 چو خورشید جهان افروز این طاق زبرجد را
 رسول و عترتش اسماء حقند و پیا دارد
 خدا با نامشان این بی ستون نه توی گنبد را
 ایا ختم رسل هادی کل طائی ثنا خوانت
 بمدحت میدهد تشریف دیوان مجلد را
 تو هستی چون سلیمان و من آن مور ضعیف استم
 قبول از لطف کن ران ملخ مور مقید را
 بود تا گردش افلاک و خورشید از برای آن
 که آرد هر شب تاری زهی روز مجدد را
 نوشد دشمنت جامی بجز زهر تسالمها
 نه بیند پیروت روزی بجز روز مسعد را

قصیده

در ولادت حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی

صلاله علیه وآله

بجام ایام بمیلاد نبی کن راح در غم
 که شویم تا زدل از راح در غم لکه غم را
 بجام ایضم ز آن باده احمر مکرر کن
 که از يك قطره خود مست سازد این ادهم را
 چه باده آتش سوزان که از آن موسی عمران
 زبس بیخود شد و حبران عصا انگاشت ارقم را
 قدم در عرصه هستی زد آن مولود مسعودی
 که بخشد گرد نعلینش شرف عرش معظم را
 خلیلی بت شکن درمکه ظاهر گشت کز سعیش
 حرم را محترم گرداند و رتبت داد زمزم را
 تجلی کرد از چرخ نبوت مهر تابانی
 که فرمان رسالت یافت زاو عنوان خاتم را
 بتا تاکی تانی خیز از جای و بوجد آور
 بچارم چرخ زاین فرخنده عید عیسی ابن مریم را
 سبب جوئی اگر گویم که مست از باده وجدند
 اگر با دیده دل بشنگری ذرات عالم را
 ز شرق مکه طالع شد درخشان اختری امروز
 که در صبح ازل تعلیمش آدم کرد آدم را

درخشیده است از شرق نبوت شمس بیضائی
 که نظم دیگری بهخشید افلاك منظم را
 نمی بینی شکست طاق کسری را مگر امروز
 و یاد در سلوه آگه نیستی خشکیدن یم را
 خمش شد آذر بر زین فتانند از حرم اصنام
 چو آن نور الهی در جهان افراشت پرچم را
 سراج خلوت یزدان محمد رهبر امکان
 که یزدان آفرید از بهر او هر بیش و هر کم را
 نبی امی مکی رسول بدری و انسی
 که بتوان دید در مرآت رویش حی اعظم را
 هنوز اندر میان آب و گل بد غوطه‌ور آدم
 که نورش داشت روشن خلوت خلاق عالم را
 بجرم امت عاصی دمی فکسر شفاعت بد
 که میفرمود خلقت ذوالمنن خلسد و جهنم را
 بهنگامیکه نه حرفی بد از وحی و نه از تنزیل
 به تعلیم رسالت بد رسولان مکرم را
 کند از معدلت احکامش عالمرا به از جنت
 برد از راستی فرمانش از پشت فلک خم را
 بروی او نگر خواهی اگر نور مصور را
 بسوی او ببین جوئی اگر روح مجسم را
 خردمات کمال او جهان محو جمال او
 که باشد زاعتدال او ز آهسو بیم ضیفم را

ز علمش پایه دانش گذشت از تارك فكرت
 چنانكه دین او ناسخ شد ادیان مقدم را
 هنوز از بت پرستی خلق میکرد ار نمیآورد
 بامر حق شناسی آنهمه احکام محکم را
 فضای عالم قدرش بدان حدیست پهناور
 که بتوان پله‌یی خواندن از آن ابن هفت طارم را
 اگر ابر بهار از بحر جودش بارور گردد
 بجای قطره گوهر میفشاند دشت خرم را
 حریمش را که نامحرم بود روح الامین در آن
 غبارش سرمه شد چشم رسولان مسلم را
 بنامش ثبت در لوح ازل شد خاتمیت ز آن
 که لایق دید حق برهمچو امری آن مصمم را
 گر استدلال قرآن مجید او نبند هرگز
 نمی‌شد آب کوثر تهمت دامان مریم را
 نمی‌زد سر اگر مهر رخس از مشرق هستی
 که میکرد از خرد حل آنهمه اسرار مبهم را
 اگر نخلی سخن گفته است از حق بر کلیم اله
 دهد نطق و بیان امرش همه ذرات عالم را
 نمیشد توبه آدم قبول در گه یزدان
 نمی‌سود از بخاك مقدمش رخسار پر غم را
 خلیل از می‌نبستی دل با اسماء جلیل او
 نمی‌دید است از آتش چنان باغ سپر غم را

نمی شد خارج از دشت تحریر موسی عمران
 برای طور رفتن می بخش از این مترجم را
 در آن چاه معرق بود تا شام ابد محبوس
 نمی شد معتصم یوسف اگر این جیل محکم را
 نمی جست التیام ایوب بر همچون ملال و غم
 گر از دارالشفای او نمی جسته است مرهم را
 ایسا ختم رسولان گفته طائی زاوصافت
 بمانند کسی در قطره خواهد جا دهدیم را
 نگوید عضو عضوش جزو جزو از چه ثنای تو
 که خالق داد زینت بهر مدحت از زبان فم را
 ز مدحت آنچه میداند نشاید خواند بر مردم
 که نتوان گفت با نامحرمان اسرار محرم را
 ورا این فخر باشد بس که شد هر کس ثنا خوانت
 ز فرط بی نیازی پشت پا زد هر دو عالم را

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت امیر المؤمنین
علی علیه السلام

بهار آمد که بلبل‌ها نواخوان گشته در گل‌ها
 لب هر جوی سنبل‌ها پریشان کرده کاکل‌ها
 زبس گل‌آتشین گشته گلستان دانشین گشته
 نگارستان چین گشته چمن از گونه‌گون گل‌ها
 همه ساران بکھساران ملون کرده منقاران
 همه مرغان بگلزاران نگارین کرده چنک‌ها
 بهر کوخی بهر کاخی بود طوطی بکستاخی
 بگوش آید زهر شاخی نوا از نای بلبل‌ها
 شد از تأثیر ماء و طین زمین پر زهره و پروین
 صبا گردیده مشک آگین ز کاکل‌های سنبل‌ها
 فتاده در چمن غلغل زبانگ قمری و صاصل
 عیان شد کاکل سنبل ز آغوش قرنفل‌ها
 ز موج ژاله در جوشن نهفته قامت گلشن
 بشاخ سوری و سوسن مکان کردند صاصل‌ها
 بود از سیمگون ژاله لبالب ساغر لاله
 کنار جوی هر ساله بپا از گل قراول‌ها
 ز فیض ابر آذاری بهر سو جوی شده جاری
 ز عطر یاس گلناری زتنها شد تعادل‌ها

زعطر سنبل مشکین زمین گردید مشک آگین
 بگرد گردن نسرین فکنده نسترن غلها
 چو بلبل سوی باغ آمد برون از باغ زاغ آمد
 بتانرا تر دماغ آمد ز شرب گونه گون ملها
 بتان سیمگون اعضا خرامان جانب صحرا
 نموده غارت از دلها تحملها شاملها
 همه گل رو همه مهوش همه زیبا همه دلکش
 همه نیکو همه سرخوش بروی سبزه و گلها
 همه با قامت موزون همه با چهره گلگون
 بخود سازند تا افزون ز عاشقها تمایلها
 همه زیباتر از هر گل همه گویاتر از بلبل
 بمدح فارس دلدل به انشاد تفرلها
 علی عین الحیات حق علی نیکو صفات حق
 که براو همچو ذات حق کند هر کس توکلها
 علی حاکم علی قاضی بحکم کبریا راضی
 زهر مستقبل و ماضی بدست او تکفلها
 بهر حکمی علی حاکم بهر علمی علی عالم
 زهر مفلس زهر منعم بسوی او توسلها
 علی طاهای علی یاسین علی طور و علی سینین
 بر زمش چون پی چوبین چه ایدی ها چه ارجلها
 زهر فاضل علی افضل زهر عادل علی اعدل
 بدرك اوست مستأصل تفکرها تعقلها

علی خضرو علی موسی علی نوح و علی عیسی
 کز او شد در جهان پیدا تفقدها تفضلها
 یتیمانرا علی بابا فقیرانرا علی مولا
 اسیرانرا علی ملجا چه در عزها چه در ذلها
 خدا را بهترین بنده از او اسلام پاینده
 بجان کفر آورنده تالمها ینذلها
 بهر مدحی سزاوار او رسول اله را یار او
 بجسم و جان اشرار او توهمها تزلزلها
 بشهر عالم احمد در درخت فضل را او بر
 برش از خاک ره کمتر تمکنها تمولها
 به هر سری علی آگه به هر رهرو علی همره
 بروز عدل او کوتاه زکین دست تطاولها
 ازل محو لقای او ابد مست ولای او
 همه تحت لوائ او تعالیها تسافلها
 جنان برگی به بستانش فلك خشتی زایوانش
 بسباب کاخ احسانش زحاکمها یساولها
 ثنای چون تو مولائی کجا و گفته طائی
 که نارد غیر رسوائی برایش این تفضلها

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت سید الوصیین امیر المؤمنین علی علیه السلام

نمو نخل از آوردن بر میشود پیدا
 پدر را از ره فرزند جوهر میشود پیدا
 مبدل کینه چون با مهر شد گیتی جنان گردد
 که خون چون شیر شد زان طعم شکر میشود پیدا
 شکوفا گر گلی گردد بلای شاخه اش باشد
 بسی آفت که بهر سر زافسر میشود پیدا
 بقدر سود خود بر خلق هر کس عزتی دارد
 که ارزش نخل را ز آوردن بر میشود پیدا
 چو شد بیمایه هر کس خودنمائی پیش میگیرد
 که از ظرف تهی آراز بهتر میشود پیدا
 نمیباشد عجب گر اهل دولت را بود غفلت
 که سنگینی خواب از نرم بستر میشود پیدا
 بلایی چون خودآرایی نباشد از برای کس
 خطر طاوس را ز آرایش پر میشود پیدا
 نمیدانم چه درد بیدوا باشد تهیدستی
 که در پای از خجالت بیدرا سر میشود پیدا
 زحق گفتن مکن همچون کلیم اله کوتاهی
 که بر اثبات آن از چوت اژدر میشود پیدا

امید راز پوشیدن مدارید از تنک ظرفان
 که خط استخوان از جسم لاغر میشود پیدا
 سخن شیرین بود هر قدر تکرارش دهد تلاخی
 تنفر هم گه از قند مکسر میشود پیدا
 ندارد هر صدف رخننده گوهر در درون خود
 دل گرمی درون سینه کمتر میشود پیدا
 برد در حد استمداد هر کس سود از تعلیم
 به نی چون جا نماید آب شکر میشود پیدا
 اگر در زندگی آسایشی پیدا توان کردن
 بکنج گور و در دامن مادر میشود پیدا
 اگر جویی جمال حق نظر کن بر علی « طائی »
 که در روی علی انوار داور میشود پیدا
 به هر مصحف به هر دفتر به هر دیوان که میخوانی
 علی را نام با نام پیمبر میشود پیدا
 پیمبر هست شهر علم و بر آن شیر یزدان در
 بلی کیفیت هر شهر از در میشود پیدا
 نداد ایزد به عبدالله فرزندی پسر از آن
 که همچون او پیمبر را برادر میشود پیدا
 نبی در بت پرستان دعوت حق کرد و میدانست
 به ترویجش چنان میری مظفر میشود پیدا
 ز برق ذوالفقار و نمره تکبیر او تا حشر
 زهر سو نمره اله و اکبر میشود پیدا

نتابد اختری در آسمان فضل مانندش
 در این چرخ مدور تا که اختر میشود پیدا
 بهنگام ولادت گشت در بیت خدا طالع
 بلی خورشید از دامن خاور میشود پیدا
 زسمیش تا که الا اله بعد لا اله آمد
 هنوز الاش زآن تیغ دو پیکر میشود پیدا
 تعمق در کلام اله کنسی گر بنگری او را
 زآیاتش ثنا وزحق ثنا گر میشود پیدا
 پیمبر را وصی و جانشین و ناصر و یاور
 به معیار لیاقت روز خیر میشود پیدا
 رهینی در رواقش همچو سلمان میشود ظاهر
 غلامی در سرایش همچو بوذر میشود پیدا
 نه مانند ابوطالب پدر گیتی پدید آمد
 نه چون بنت اسد در دهر صادر میشود پیدا
 که میدانست کز اهل زمین وز دودۀ آدم
 برای اهل عرش و فرش سرور میشود پیدا
 بنام رفعت جاه و جلال بی زوال او
 که بر درگاهش از جبریل چاکر میشود پیدا
 نباشد بی ولایش آنچه مؤمن بر وجود آید
 نباشد بی ثنایش آنچه دفتر میشود پیدا
 گل آدم نه تنها در کف سعیش مخمر شد
 بهر عصری بحسن و روی دیگر میشود پیدا

بی ارشاد که بر روی منبر میشود ظاهر
 بی حفظ نبی گاهی به بستر میشود پیدا
 به تقسیم جهیم و خلد در هنگامه محشر
 جلالش در کنار حوض کوثر میشود پیدا
 که ارشادگر احوال نباشد کس تواند دید
 رسول هاشمی بسر عرش منبر میشود پیدا
 به سال یکهزار و سیصد و شصت و شش از هجرت
 چو «طائی» در شمیرانش ثناگر میشود پیدا
 بحکم قابلیت گسر حسان در گهش نبود
 و لیکن از ارادت زو چو قنبر میشود پیدا
 همه ذرات عالم مدح و وصف حصرتش گویند
 نگویم چون منش مداح کمتر میشود پیدا
 بغیر از درگاه عرش آستانش رو کجا آرم
 که هر چه میشود پیدا از این در میشود پیدا
 نه من تنها بدان در کرده ام رو بلکه در عالم
 بدین در رو نماید هر چه مضطر میشود پیدا

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت مولی الموحدین
علی علیه السلام

ز اشک شمع روشن میتوان جست این معانی را
 که نبود حاصلی جز سوختن آتش زبانی را
 مشو هنگام دولت غافل از روز تهیدستی
 که دارد هر توانایی بهمره ناتوانی را
 جزای هر بد و نیک عزتی و ذلتی باشد
 بکیفر پایه بنهاندند کاخ زندگانی را
 نگهبان بدن دل باشد و داری تواس غافل
 نشاید کرد با هم جمع خواب و پاسبانی را
 دهان هرزه گویانرا بنرمی میتوان بستن
 به مثنی پنبه کن خامش درای کاروانی را
 به محدودیت از روشندان نتوان بریدن فیض
 اگر در ریشه هم شد آب دارد آن روانی را
 نشد از رنگ آمیزی بنای کهنه‌بی محکم
 برون رنگ حسا از تن نسازد ناتوانی را
 نباشد پرده پوش عیب ممسک منصب و دولت
 ز آرایش نباشد سود روی استخوانی را
 اثر سنگین دلانرا نیست دردل زاشک مظلومان
 ز هر کوه گران باران نمپشود گهرانی را

ندارد اعتباری گفته طوطی بنزد کس
 عمل همراه نخواهد بود گفتار زبانسی را
 ز راه خون دل خوردن کند کسب اعتبار انسان
 که ارزش رنگ خویشش دهد یا قوت کانی را
 سپیدی های مو از دل سیاهی را نسازد کم
 نشوید کس برف آلودگی های نهانی را
 بیک مؤگان زدن طی میشود فصل بهار و گل
 بغفلت مگذران ای نوجوان فصل جوانی را
 در آن باغیکه بیش از برگ دهقان خفته در خاکش
 تو خود اندیشه کن سود و زیان زندگانی را
 بلطف روزگار ایمن مشو کاین کینه توز آخر
 کند کرسی پایدار تخت خسروانی را
 ندارد هر گل خندان بجز پر پر شدن پایان
 بیکدیگر جهان آمیخت داغ و شادمانی را
 دو گل خندند اگر بر روی هم باشد شگفت آور
 که کردند از جهان منسوخ رسم مهربانی را
 اگر اهل دلی پیدا شود از خاکسارانند
 بود در خاک ویران جای گنج شایگانی را
 بمدح سر حق سحر نبی بگشا دهان خود
 مکن ضایع بمدح هر کسی در معانی را
 قوام آفرینش نقطه دین مرکز هستی
 علی کز او توان بشناخت خلاق جهانی را

علی آن مظهر الهی که روز عرضه قدرت
 بزمین دلش بندد تنگ کهکشانی را
 علی آنکسکه رمح و پرچمش بگرفته برعهده
 بحفظ کشتی دین لنگری و بادبانی را
 خداوند آفرید از آن جهت مرآت ذاتش را
 که بدهد در جمالش جلوه اسرار نهانی را
 حریم کعبه اش شد زادگاه آنکه حق خود خواست
 کند در همچنان مولد ادای میزبانی را
 شمیم حب او مانند آب خضر میباشد
 که هر کس خورد از آن یافت عمر جاودانی را
 جمالش بود شمع بزم وحدت اندر آن وقتی
 که معمار ازل میساخت این نه کاخ فانی را
 نسیم امن او بر طرف گلشن گر وزد روزی
 سپارد بر خزان در باغ کار باغبانی را
 شها بودی تو بباء بسمله چون در همه قرآن
 از آن آمد مکمل منزلات آسمانی را
 کلیم اله اگر در طور سینین رب ارنسی گفت
 شنید از لفظ جان بخش تو بانگ لحن ترائی را
 گدائی را که بنشیند غبار درگهت بر سر
 اگر بر سر نهندش افکند تاج کیانی را
 زبیم ضرب شمشیر تو دشمن در صف هیجا
 نماید از خدا درخواست مرگ ناگهانی را

نماید تا که قربانی بپای فنبرت روزی
 از آن موسی تقبل کرد آئین شبانی را
 بزیر دامن مادر نهان گشتند روز رزم
 بگردون میزدند آنانکه کوس پهلوانی را
 چنانشد سایه گستر پرچم عدل تو در گیتی
 که برد از یاد عالم شهرت نوشیروانی را
 ز سر ذات آگه نیستم لیکن همین دانم
 که آن هستی تو بر حق گر روا دارند ثانی را
 نباشد دوش پیغمبر مکان پدای هر فردی
 به همچون دوش زیبنده است پای همچنانی را
 به یمن دولت مداحی درگاه تو « طائی »
 میان نکته دانان داد داد نکته دانی را
 بود تا جان در اعضا یمن ثنای حضرت گویم
 گزیدم کز جهان این افتخار مدح خوانی را
 هر آنچه دارم از یمن ثنای حضرت دارم
 چرا پنهان کنم از خلق عالم قدردانی را
 گشایم چون دهان از بهر تمجید و ثنای تو
 صدف را بدهم آموزش طریق درفشانی را
 ولی دارم بدل این آرزو در موسم پیری
 بخاک در گهت سایم عذار زعفرانی را
 به بستان تا که بخشیدند فیض غم زدائی را
 بخوبان تا که دادستند حسن دلستانی را

کند دائم باستقلال یارت شادکامی ها
رود دائم باستقبال خصمت خسته جانی را

قصیده

در توصیف بهار و مدح مولی الموحّدین علی علیه السلام

چون ابر گوهر بیز شد در دامن کهسارها
صحرا طرب انگیز شد چون ساحت گلزارها
از بس هوا شد معتدل شد باغ خلدی مستقل
هر گوشه سر زدگل زگل در کوچه و بازارها
تا که تهی از برف شد از لاله پرشنگرف شد
پر گل زبس هرطرف شد گل کردنیش خارها
گسترد درطرف چمن دیبای چین برگ سمن
جاری شد از تل و دمن از هرطرف جو بارها
پوشید تل دیباج گل زد شاخ بر سر ناج گل
بستان شد از امواج گل چون دکه عطارها
ابر سیه در ناله شد گلزار زان پر لاله شد
هر لاله پراز ژاله شد در دشت و در کهسارها
نرگس بهر سو بست صف زرینه طشت آنرا بکف
سنبل گل افشان هرطرف شد از در و دیوارها
گلنار قد افراشته پرده ز رخ بر داشته
در خوابش تن انباشته از عطرها خروارها

بر خنده‌های گل نگر بیتابی بلبل نگر
 بر گیسوی سنبل نگر در تار آن ناتارها
 از یاس و ناز و یاسمن شد دشت چون کان یمن
 پیچیده شاخ نسترن چون جامه با فان تارها
 ای سرو قد مه جبین فصلی چنان عهدی چنین
 بین در بساتین همنشین بیگانگان چون یارها
 سامان عشرت ساز کن شور و نوا آغاز کن
 باب ترنم باز کن بر مست و بر هشیارها
 زندانه پر کن جام را ده پختگی هر خام را
 کن شاد خاص و عام را ز آهنگ موسیقارها
 با مطربان بذله‌گو در سایه جام و سبو
 گسترده بزمی طرف جو از عشق پر خوردارها
 هر سوی بینی سنبلان کرده پریشان کا کلان
 رنگین نموده با سبلان جنگ‌الها منقارها
 از گل چمن گلگون شده دل غنچه را چون خون نشده
 در شاخ گل وار و نشده چون طره طرارها
 در کوه و هامون ابرها غران بسان ببرها
 آتش فشان چون گبرما در طرف آتش بسارها
 چون فصل دی گردید طی رندان بیانگ چنگ و نی
 دادند رهن جام و می دراعه‌ها دستارها
 رامشگران سرو قد نسربن عذار و ماه خد
 آورده همچون بار بد در کف نی و مزمارها

در گلرخان و مهو هان نبود زغم دیگر نشان
 پیر و جوان دامن کشان گشته سوی خمارها
 شد بوستان پر همه به از پیر و از برنا همه
 دایرند با هم زمزمه هم مست هم هشیارها
 ای گیسویت از سلسله افکنده در چین ولوله
 بر زابروی چون بسمله رنج از دل بیمارها
 برخیز تا صهبا ز نیم خم خم نه بل دریا ز نیم
 پیمانه بر خارا ز نیم بسر عادت میخوارها
 هان ساقی خود کام کو تاراج فنگ و نام کو
 مینا کجا و جام کو بسر رغم ننگ و عارها
 از باده حسب علی آن پاک یزدانرا ولی
 کن سینهها را منجلی مانند خوش پندارها
 مخلوق خالق ناصیه مرزوق رازق خاضیه
 بر عاصی و بر عاصیه قسام نور و نارها
 شمس ازل بدر ابد نار صنم نور صمد
 کز او رسول معتمد شد فاتح پیکارها
 صحرایی ختم رسل شیر خدا میر سبل
 آنکسکه بر هر جزء و کل آسان کند دشوارها
 شاه زمین ماه زمان نور خدا جان جهان
 در رزم جسم سرکشان افکند چون مردارها
 در سفره هستی نمک چشم نبی را مردمک
 چون گو بچو کانش فلک با ثابت و سیارها

ممدوح مدح لو کشف	منصوص نهض من عرف	
زبیب صفار کسن حرم	کز حب او آید بکف	از خوب و بد معیارها
گردون بالا پست او	منشور قدرت را قلم	
در ملک حق فهد است او	کز حب آن فخر امم	اقبال شد ادب‌سارها
هر کس بدو دلباخته	نظم جهان در دست او	
بر اهل ایمان مقتدی	هستی پدید از هست او	چون نقطه از پرکارها
ای عرش یزدان مسندت	در جام دین شهد است او	
قرآن ز وصف آیه‌ئی	هر عصر و هر عهد است او	مولای نیکوکارها
نه چرخ گردون مرکب	سر بر فلک افراخته	
ایمان تو هستی دین تویی	نزدش سپر انداخته	در کین سپهسالارها
از هر دلی آگه تویی	هر متقی زاو مهندی	
هم بسم بسمه حیوان لب	در واقف و در مبتدی	ز احکام او طومارها
طاها تویی یاسین تویی	دست خداوندی یدت	
غمخوار هر غمگین تویی	باشد بخاک مرقدت	از عرشیان رخسارها
هم بسم بسمه تویی	خلدت بدر پیرایه‌ئی	
در مطلع گفتارها	از نور حبت مسایه‌ئی	جستند ذوالمقدارها
	سرچشمه حیوان لب	
	هستند طفل مکنت	صد همچو یار غارها
	هم بسم بسمه تویی	
	هم بسم بسمه تویی	

جنت خجل از بزم تو عالم پریش از عزم تو
 گردان بروز رزم تو چون نقش بر دیوارها
 جن و ملک فرمان برت تاج وصایت بر سرت
 گردون گردان بر درت گردنده چون پرگارها
 «طائی» چو شد حسان تو از شوق مدحت خوان تو
 امید بر احسان تو دارد بگیر و دارها
 منظور گفتارم توئی مضمون اشعارم توئی
 عونم توئی یارم توئی در محنت و آزارها
 شادم اگر خوانی مرا با از درت رانسی مرا
 بر هر چه میدانی مرا کن همچنان مختارها
 تا نیکی آرد آبرو تا کینه افزاید عدا
 تا هست غمگین تندخو مانند بسویمارها
 یاران نیکو رای تو مسرور از سیمای تو
 از درد و غم اعدای تو پیچیده هم چون مارها

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبریا فاطمه زهرا سلام الله علیها

ای در تو قبله گاه اهل نولا
 زهره از هر تویی و طهر اطهر
 فضه دربار تو مربی مریم
 خوشه بر از خرمن عفاف تو ساره
 حضرت عصمت پناه و خادمه بلقیس
 بود معما اگر که خلقت انسان
 مادر حیوانی و سلاله آدم
 از دو جهان جز نبی تو از همه اعلم
 از چو خدیجه سزا است همچو تو دختر
 آری آری ز بحر خبزد گوهر
 ذات جمیل تو بارنخل رسالت
 خاک سرای تو تاج تارک بوسف
 سبزه خاکین تو نگین سلیمان
 ام ائمه نه بلکه ام نبیین
 نطق تو الهام بخش موسی عمران
 حلقه درگاه تو منادی جنت
 چیست بغیر از تو متن آیت یاسین
 غیر نبی گو که راست همچو تو دختر
 گر که به نسوان رسیده بود رسالت

خاک رخت آبروی عرش معلّا
 عفت داور تویی و عصمت کبرا
 قنبر درگاه تو مدرس عیسی
 ریزه خور خوان عصمت تو صفو را
 اختر گردون مقام و جاریه لعیا
 ذات جمیل تو کرد حل معما
 قبله گاه آدمی و زاده حوا
 از دو سرا جز علی تو از همه اعلا
 از چو پیمبر رو است همچو تو زهرا
 باری باری زنخل روید خرما
 چهر منیر تو مهر عالم معنی
 گرد رواق تو کحل چشم زلیخا
 چادر پشمن تو تفاخر حورا
 شاهد عرضم بس است ام ابیها
 طبع تو آرام بخش روح مسیحا
 دسته دمناس تو سریر ثریا
 کیست بغیر از تو بار دوحه طاها
 غیر علی گو که راست همچو تو همتا
 نام تو میبود زیب مطلع طغرا

لیک بدین حیرتم بدان همه عزت
از چه شدی خوار بعد رحلت بابا
هیچ پیمبر نشد که بعد وفاتش
آتش کینش زنند بر در ماوا
نبلی گه عارضت ز ضربت سبلی
سقط چنینت گهی ز کینه اعدا
گاه شد از ضرب در کبودت پهلوا
گاه سیه شد ز تازیانه ات اعضا

« طائی » ای دخت پاك احمد مرسل

لطف تو دارد بهر دوکون تمنا

قصیده

یا حجت ابن الحسن العسکری

از چه ایجان جهان ترك جهان کردی بیا
عاری از هجرت جهانی را زجان کردی بیا
تا به پشت ابر غیبت ماه رخ کردی پنهان
چشمه‌ها از چشمهای ما روان کردی بیا
دیده یعقوب شد اسپید از چل سال هجر
از هزار افزود تا صورت نهان کردی بیا
در فراغت عمر هاطلی گشت و رویت کس ندید
ایفادایت رخ زما پنهان چه سان کردی بیا
در غیابت هر کسی نوعی کند عرض وجود
یارو دشمن را چه نیکو امتحان کردی بیا
در چنین عصر بکه طوفانزاست بحر زندگی
کشتی اسلام را بسی بادیان کردی بیا

کله بی سرپرست آخر نصیب گرگهاست
 از چه ما را این چنین بی پشتیبان کردی بیا
 هرج و مرج افتد بیازاریکه شد خامش چراغ
 از چه ای خورشید تابان رخ نهان کردی بیا
 تو همان نوریکه در عالم بنوعی مختلف
 خویشتن را جلوه گر در هر زمان کردی بیا
 تو همان سلطان حسن هستی که ابراهیم را
 نار نمود از برایش گلستان کردی بیا
 تو همان نوری که اندر طور سینا خویشرا
 از شجر بر موسی عمران عیان کردی بیا
 تو همان نوریکه در گهواره در انظار خلق
 عیسی یکروزه را صاحب بیان کردی بیا
 تو همان مهدی موعودی که طائی را زهوق
 همچو بلبل در ثنایت نغمه خوان کردی بیا

قصیده

در مدح حضرت ابا الفضل العباس علیه السلام

ای جلوه دیگر زوقار تو علم را
مقصود اگر ثبت جلال تو نمی بود
تا چهره شبان سخت تافت بعالم
در دارشقای تو بداروی محبت
تا خاک کف پای تو شد داروی هردرد
جبریل نخستین کس باشد بسرایت
در گاه ترا هر که ندیده است ز حسرت
مقصود حدوث تو و اجلال تو می بود
بنواخت ید لطف تو چه شاه و چه درویش
قهر تو کف آرد بدهان پیل دمانرا
تا پرچم لطف و غضبت سایه نگسرد
از بیم ز گردش فتد این گنبد گردان
غیر از تو نخوانند کسی را بابا الفضل
بر باب حوائج لقب است ولی من
تو قاضی حاجات با مرحقى ار نه
در وصف تو گر نیست دم هیمى مریم
با بودن سقا چو تویی دور بد از غش
گویند که کردی تو گذر سوی شریعه
نشیده کسی تا بکنون کز پی حاجت

از بند گیت فخر عرب را و عجم را
حق خلق نمی کرد نه لوح و نه قلم را
مانوس نموده است بهم گرگ و غنم را
دادند بهم انس شفا را و سقم را
از لوح زمان پاک نمودند الم را
با نام بخوانند اگر خیل خدم را
در حشر بدن دان گزد انگشت ندم را
روزی که نهادند بنا ملک قدم را
نشاخت کف جود تونه بیش و نه کم را
بیم تو تب آرد بیدن شیر اجم را
معلوم نشد معنی موجود و عدم را
بر خصم چو در رزم کشی تیغ دودم را
دیدند چو اندر خورت این امراهم را
شایسته ندانم بتو این منصب کم را
حاجات بر آورده کنی از چه امم را
شنا کند اوصاف تو گو از چه اصم را
بر خاک نم اطلاق گذارند شکم را
کز سوز کنی رسته غزالان حرم را
رجعت بسوی قطره بود جوشان یم را

به‌لور نه دراین نکته است ارباب همم را
 کس جانب محکوم تبرداست حکم را
 دادی و تر از آب نفرمودی فم را
 آخر چه توان گفت چنین جود و کرم را
 آتش صفت از غصه بسوزی دل غم را
 جز تو که غمت سوخت به‌الم دل غم را
 مقطوع زبـن شاخه طوبای ارم را
 چون دید بخاک از تو نگو نسار علم را
 مانع شدی از رفتن در خیمه قدم را
 دادی بیدن جای همه تیر شتم را
 هر چند که از فتحه ندانسته است ضم را
 هم دشمن و هم دوست بمن چشم کرم را

تو قلم و جدانی و قاموس مروت
 شط را بقدم تو بدی دیده حسرت
 از آب بقا یافت خضر لبک تو جان را
 تا پیش دهان آب ببردی و نخوردی
 تو آب ننوشیدی از آن بحر که تا حشر
 سقا نشنیدیم که لب تشنه دهد جان
 تادست تو شد قطع زتن کاش که می شد
 زینب بحر چادر عزت ز سر افکند
 تا آب تو از مشگ فرو ریخت ز خجلت
 استادی تا آنکه عمودت بسر آمد
 طائی بشنای تو دهد داد فصاحت
 صد شکر که دارند ز سرودن مدحت

خصمت بتالم بود و یار تو در وجد

تا نیست جدایی بمیان وجد و الم را

اوج سخن

از مانی گرگانی

طائی از سوز سخن سوخته‌ئی مانی را	در دل افروخته‌ای اخگر پنهانی را
زیب دیوان تو فرمود خدا تابا بید	پند و اندرز حکیمانه لقمانی را
هر که زد غوطه در این بحر گهرزای ادب	بکف آرد بیقین گوهر انسانی را
سبک صائب شده با گردش دوران امروز	ختم در اوج سخن طائی شمیرانی را
نور تقوا و فضیلت ز توای مرد خدای	متجلی کند آن چهره نورانی را
از پی صائب تبریزی و بیدل امروز	حدهمین است در این شیوه سخندانی را

طائی از شیوه شیوا و سخن گفتن نغز

کرده‌ئی واله خود مانی گرگانی را

تشکر نامه

در پاسخ مانی گرگانی

نیست آنمایه بکف طائی شمیرانی را
 آن سخن سنج که در طرح مضامین سازد
 منم آن قطره که هرگز بحسابم نبرند
 من نه بینم بخود آن رتبه که در چامه خویش
 همچو من بی هنری را که کند جز توثق
 تا توبل باز بگفتار نمودی شد فاش
 گفته بودی که خدا زینت دیوانت کرد
 من خود آن تشنه اندرز و کلام پندم
 لیک در سایه تشویق ادیبان نخرم
 زانکه مداح علی گشتم و آتش جستم
 پیرو صائب اگر خوانده ایم هست بجا
 چون در آن موی شکافی بود ضرب مثل
 هست طوفانی عشق رخ احباب دلم
 شاد تا دل بعزیزان چنین انجمن است
 ما نیا شاکرو مرهون صفایت کردی

تا که توصیف کند مانی گرگانی را
 زنده در خاطره ها خاطره مانی را
 لطف یاران بمن آموخت سخندانی را
 در حق بنده کنی آن گهر افشانی را
 خود همین است نشان خصلت انسانی را
 بکف آرند چگونه گهرگانی را
 (پند و اندرز حکیمانه لقمانی را)
 که کنم دور زدل خواهش نفسانی را
 بریالی به یقین دفتر قادیانی را
 فیض روح الهی و رتبه حسانی را
 که غریقم من آن قلمزم طولانی را
 زآ پذیرفته ام این شیوه عرفانی را
 چکنم نیست سکون کشتی طوفانی را
 بکلافی نخرم یوسف کنعانی را
 ز این عمل تابا بد طائی شمیرانی را

از چنان حسن نظر غیر تشکر چکنم

که عیان ساخته ای طینت انسانی را

حرف ب

قصیده

دربعشت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلوٰات الہ علیہ وآلہ

مطربا ساز طرب کن ساز کز فرط طرب
 جان نمی گنجد بتن از مژده ماه رجب
 آن جهان حبلہ ساز کید باز کج نهاد
 حالیا گردید بر شمس رسالت منتسب
 بزم عالمرا منور ساز ای رخشنده مهر
 تا کہ آید شمس از شرم جمالت محتجب
 ای خرامان کبک من برخیز و چون خون حمام
 از گلولی بط نما جام حریفان لب بلب
 چهره ها گلنار ساز و بزم را جنات گون
 دوست را دلشاد ساز و خصم را تن ملتهب
 خسروی مبعوث بر پیغمبری شد کز ازل
 انبیاء را یسک بیک فرمود تدریس ادب
 شد بر او رنگ نبوت آن خدیوی تکیہ زن
 کز ازل بر عقد حوا کرد انشاد خطب
 ای بت سیمین ذقن وی خضر خط سرو قد
 کز رخت تابندگی را مهر سازد مکتب
 پر کن آن جامی کہ چون مرآت جم دارد فروغ
 زانکہ بر اورنگ شاهی کرد جامیر عرب

گشت در برج رسالت طالع آن ماهیکه مهر
 پیش رخشان چهر او باشد یکی از صد شعب
 گشت تاج مدثر بر فرق آنکس جلوه گر
 کز ازل از خلقت کون و مکان بد منتخب
 ساقی از راح روان لبریز تر کن جام من
 کانش دلرا زهر روزی بود افزون لهب
 زان میثی خواهم کنی در جام کز یک جرعه اش
 ذره سان در رقص آید چار مام و هفت اب
 بعثت ختم رسل گردید و بس دارم شگفت
 از چه بروا جب دهی ترجیح امر مستحب
 خواجه امکان محمد عقل کل ختم رسل
 رهسپار لیلۃ الا سری شه امی لقب
 آنکه فرموده است خود کآدم بدی در آب و گل
 من نبی بر ما سواله بودم از فرمان رب
 داشت جا بر مسند پیغمبری در آن زمان
 که نبود آثاری از این خاک توده یک وجب
 ای رسول اله که بی آب تولایت نشد
 در گل آدم نه جان داخل نه خون اندر عصب
 تو نبی بودی که حق در عالم ذر مینمود
 انبیاء خود ز ارواح مکرم منتخب
 گر ز برج آفرینش مهر چهرت می نتافت
 بزم هستی تا سحرگاه قیامت بود شب

میخی از خرگاه تو این خیمه فیروزه گون
 خشتی از درگاه تو این خرگه زرین قیب
 تا ابد کی آدم از گل چهره میگردی عیان
 گرنبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
 گردد از هر شعبه اش صد گنبد گردون پیا
 گر شود خشتی ز کاخ اقتدارت منشعب
 خسروا طائی چسان مدحت نماید زانکه گشت
 از برای مدحت خلقت زخلق افواه و لب
 تا که هر خرم بهاری را خزان باشد به پیش
 تا که باشد هر خزانی را بهاری در عقب
 جفت بادا خصم تو هموار با درد و محن
 یار بادا یار تو پیوسته با وجد و طرب

قصیده

غذیریه و مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

سایبان باور نکردم مه شود بر آفتاب
 تساندیدم بر فراز دست احمد بو تراب
 آری آری ماه بر خورشید گردد سایبان
 مصطفی گر آفتاب آید علی گر ماهتاب
 قرص مه از آفتاب ار میکند کسب ضیاء
 از چه آن خورشید از این مه سایه سازد اکتساب
 سایه گستر ماه بر خورشید شد یا آنکه گشت
 طالع از يك آسمان دانش دو تابان آفتاب
 سایبان بر فرق خود اورا بدان معنی نمود :
 هر که را باشد بسر این سایه گردد کامیاب
 بر فراز دست خود اورا گرفت از آن جهت
 تا نماید مطلبی از امر حق در احتجاب
 در غذیر خم چو شد از سوی خلاق مجید
 کرد جبریل امینش امر بلغ را خطاب
 کای رسول حق بجای خویشتن منسوب کن
 آنکه باشد حجت حق و ترا نسایب مناب
 تابکی مهر درخشان داشتن در پشت ابر
 تا بچند اسرار یزدانرا نهفتن در حجاب

بسر رخ امت ز امر خالق خود ابرسول
 ساز اتممت و علیکم نعمتی را فتح باب
 جا باورنگک خلافت ده شهی را کز ازل
 دعوت پیغمبران باحب او شد مستجاب
 نه بفرق خسروی تاج وصایت آنکه زد
 از ازل برلوح هستی نقش این نیلی قباب
 پس نبی برامثال امر یزدان کرد امر
 منبری بدهند آرایش ز تجهیز دواب
 چون بپا گردید آن منبر بر آمد اندر آن
 خواند نزد خود علی را آنشه مالکرقاب
 بر فراز دست خود اورا بدان حالت ببرد
 کاشکارا شد سپیدی زیر کتف آنجناب
 گفت پس الست واولا آنکه از برناو پیر
 پاسخش يك جا بلی گفتند از روی صواب
 گفت چون من رخت بر بندم از این دار فنا
 باز گویم کز نفاق ایقوم سازید اجتناب
 میگذارم دو امانت را بجای خویشتن
 کآن دو میباشند هادی خلق را از شیخ و شاب
 تا نگردند آندو واصل بر لب کوثر بمن
 نیست بر آن دوجدایی تا صف یوم الحساب
 اول از آن دو کلام اله منزل هست آنک
 نی شود حرفی از آن تفسیر در هفتاد باب

دومین از آن دو میباشد مطهر عترتم
 که خداتوصیف شان فرمود درام الکتاب
 هر که را مولا منم اوراست مولی این علی
 هر که را رهبر منم اوراست رهبر این جناب
 امر او امر منست و امر من امر خدا
 کرده بر من بس عذاب آنکسکه کرد او را عذاب
 خلق را از بعد من فرمانروا باشد که هست
 بغض او بئس العذاب و حب او حسن المآب
 ای ولی اله تو بودی بو تراب آنگاه آنک
 غوطه ور بد هیکل آدم هنوز اندر تراب
 هم چو طفلی کاو نمی خسبد به مهد از شوق شیر
 بهر خون کین نخسبد ذوالفقارت در قراب
 معتصم بر جبل حبت گر شود شیطان به حشر
 میتواند خلق عالم را رهاند از عذاب
 لاله بی بی امر تو هرگز نروید از زمین
 ژاله بی بی اذن تو هرگز نیارد از سحاب
 علم تو نخلیست کانرا مهر رخشانست بار
 کوی تو شهریست کانرا عرش یزدانست باب
 يك حديث از رحمت تو هر چه در جنت نعیم
 يك كلام از حکمت تو آنچه در گیتی کتاب

از شمیم خاق تو هر هشت جنت يك شمیم
 وز محیط علم تو هر هفت دریا يك حباب
 ای شه ملك نجف وی مخزن اسرار حق
 چند طائی ز اشتیاق در گهت در پیچ و تاب
 گر برانی شاگرد ستم و بخوانی ذا کرم
 این تو و این مادحت ای خسرو گردون جناب
 تا نگردد حفظ کردن عطر گل در برگ گل
 تا نشاید دور کردن شهد مستی از شراب
 پیروان بو ذرت را دین و دولت همعنان
 کینه خواه قنبرت را در دو محنت همراکب

قصیده

در مدح حضرت مولی الموحدين امیر المؤمنین ع

گر گشائی گوش دل را یکدم ای کامل نصاب
 بشنوی بانگ لدواللموت و بنواللخراب
 در حقیقت دل بس دنیا با ختن از ابلهی است
 مرد حق بر جیفه دنیا چمد کی چون کلاب
 گر بقائی بود در این گرد گرد بسی ثبات
 کل شیی هالك الا وجهه کی شد خطاب
 این بود خاکی که در هر مشت آن باشد عجین
 مغز کسی ستخوان رستم تربت افسر اسباب

این همان دنیا است کز سیل اجل شد اندر آن
 خانمانهایی بر آب و سازمانهایی خراب
 گر بکل و من علیها فان بخواهی پی بری
 بر قبور مردگان بگشای چشم رازیاب
 چون نهی گشتی ز جان آیا ترا دارد چه سود
 استر سیمین لجام و مرکب زرین رکاب
 گر که استشنا شدی قایل بموت کس خدا
 کل و نفس ذائقه نسرود در ام الکتاب
 خانه اعمال را آباد کن ز آن پیشتر
 کاین بنای جسم از سیل اجل گردد خراب
 گر خلاصی خواهی از این پیر زال شوی کش
 کن توسل برو لای خسرو مالک رقاب
 مخاطب لفظ سلونی مجمع البحرین فضل
 رکن باروی مشیت حاکم یوم الحساب
 دره التاج شرافت جوهر علم خدا
 شیره شور شریعت نور یزدان بو تراب
 آنکه گر نور ضمیر او بتابد بر سپهر
 جای باران تابد خورشید و مه بارد سحاب
 علم او نخلیست کاورا مهر رخشانست بار
 کوی او شهر یست کآنرا عرش یزدانست باب
 یک سخن از رحمت او هر چه در جنت نعیم
 یک کلام از حکمت او آنچه در گیتی کتاب

بی صفایش طاعت عیسی نیفتند سودمند
 بی ولایش دعوت موسی نگردد مستجاب
 از شمیم خلق او هر هشت جنت يك نسیم
 وز محیط علم او هر هفت دریا يك حباب
 ای سنان کفر سوزت کاخ ایمانرا ستون
 وی کمند خصم گیرت خیمه دین را طناب
 بره با عون تو زاید میش در دامن گرگ
 جوجه با امن تو بنهد صعوه در چنگ عقاب
 بوده‌ئی قسام ارزاق یتیمان آنزمانك
 كودك هستی در آغوش مشیت بود خواب
 از نهیب برز تو گیتی شود در ارتعاش
 وز هراس گرز تو گردون فتد در اضطراب
 خسروا شاهنشها طائی ثنا خوان درت
 دارد امید شفاعت از تو در روز حساب
 تا که با کوشش نگردد سوك هم آهنگ سور
 تا که با همت نگردد شیخ هم نیروی شاب
 نيك خواست را بود دل در طرب بربل سرود
 کینه جویت را بود جان در تعب پیکر بتاب

قصیده

در ولادت سبط اکبر حضرت امام حسن مجتبیٰ علیه السلام

مژده‌یی ترازه جهان کهن آرد امشب
 سبط اکبر شود از ام ائمه ظاهر
 عیسی صبحدم از شوق بهنگام طلوع
 هرچه خواهی ز خدا خواه در این لیلہ قدر
 همه جاگشته بپا جشن سرور و شادی
 چمن و باغ بسود رشک جنان پنداری
 نور باران بود از عرش برین تا بزمین
 شرع بالنده بخویش است گمانم زهرا
 دامن فاطمه را جلوه دهد مولودی
 این چه مولود عزیزست به بیت زهرا
 این چه شورست در آفاق گمانم بجهان
 خواهد از فاطمه لعیا به جنان اذن حضور
 حجت دوم حق سبط نخستین رسول
 بجز از صلح و صفا و کرم و بخشش و عفو
 بخدا فاطمه ز آوردن این نیک ولد
 عالم با حلم قرین صبر و شجاعت با هم
 صلح جورا هبری چهره برافروخته است
 روی خوش خوی نکو نطق رسا خلق عظیم
 کاش آنشاه ز الطاف عمیقش طائی

گر که مداح خود از لطف نواز دیداست

آنکه شیرین تر از اینها سخن آرد امشب

قصیده آفتابیه

در مدح حضرت ثامن الائمه امام رضا علیه السلام

بی پرده بر جمال تو بیند گسر آفتاب
 زابر حجاب چهره برافروز لحظه‌یی
 در محفلی که مهر رخت پرتو افکند
 از آن زمان که تافت رخ از طرف خاوران
 ترسم اگر بجلوه در آری جمال خویش
 تا شبم عرق بعد از تو دیده‌ام
 در اشتعال حسرت روی تو سوخته است
 تا گسلستان روی ترا دید ای صنم
 جز قامت رسا و جمالت ندید کس
 گر پادشاه حسن نمی در جهان جود
 بوسیدمت چو لعل سخن گوی گفته‌ام
 دارد هر آنکه عشق تو بالذبحور عین
 از بهر بوسه افتد و خیزد پهای تو
 تا چهر به ز مهر ترا دید ز انفعال
 تجدید مطامعی بشنای شهی کنم
 ای کرده از تراب درت افسر آفتاب
 ای قبله گاه هفتم وی هشتمین امام
 سلطان ارض طوسی و در کاخ عزت
 سازد جبین بخاک رواق تو منجلی
 آنجا که آفتاب جمالت کند طلوع

از انفعال سر نزنند دیگر آفتاب
 تا در نقاب شرم بدزد سر آفتاب
 پروانه سان زند ببرت پر پر آفتاب
 جز تو ندیده است ز خود بهتر آفتاب
 افتد ز رشک روی تو در بستر آفتاب
 گفتم که از گلاب کند رخ تر آفتاب
 ای چشمه حیات چو اسکندر آفتاب
 جاجون خلیل ساخته در آذر آفتاب
 سروی که آورد بگلستان بر آفتاب
 سازد چگونه کسب ز تو افسر آفتاب
 آمیخته بهم گهر و شکر آفتاب
 بیند هر آنکه روی تو خندد بر آفتاب
 هر صبحگاه ای بت سیمین بر آفتاب
 بوسید و ریخت در قدمت زبور آفتاب
 دارد کزار ج و قدر مزیت بر آفتاب
 وز ذره‌یی به پیش رخت کمتر آفتاب
 کز پر تو رخ تو بود انور آفتاب
 ماهست حاجب درو خدمتگر آفتاب
 هر صبح دم که سرزند از خاور آفتاب
 فرسوده حلقه ایست به پشت در آفتاب

از بهر کسب نور بهر صبحدم زشوق
 در محفل جلال تو در دفع چشم زخم
 گل میخ باب در گهت ارخوا نمش ز قدر
 تا ذرهئی بروزن کاخ تو گشته است
 در موسم نگاه بسکاخ رفیع تو
 تا اکتساب نور کند از فراز چرخ
 در هر سپیده دم نکند پرتو افکنی
 خواهی چو بر ادای سخن وا کنی دهان
 تا بوسه بر درت نزنند هر سپیده دم
 آنجا که نور تست نشان نیست از ظلم
 گر آفتاب روی تو پرتو فکسن شود
 سعی تو و وجود تو بر دین احمدی
 از شرق تا بغرب بد از قرنهای دوان
 بد جرعه نوش جام کرامات تو از آنک
 در گالشی که کوکب روی تو بر فروخت
 رأی منیر تو کند از پرتو افکنی
 با اقتضای امر تو جای شگفت نیست
 تا استماع در کلام تو کرده است
 تا استعانت از کرمت جست ذره سان
 در کاخ اقتدار تو یک پله آسمان
 تا کار آفتاب طلوع و غروب هست
 در فعل و در بیان و در آئین حضرتت

ساید بدر گه تو رخ احمر آفتاب
 اسپند ز اختران بود و مجمر آفتاب
 این رتبه را چگونه کند باور آفتاب
 برخیل اختران شده زان سرور آفتاب
 نبود عجب کله فتدش از سر آفتاب
 افتاده زیر پای تو در معبر آفتاب
 گر خاک پای تو نکند افسر آفتاب
 باشد زعرش محفلت و منبر آفتاب
 سیمرغ وار و آنکند شهر آفتاب
 از شب نشانه نیست چو آید در آفتاب
 بر سر کشد ز خجلت او چادر آفتاب
 نشو و نما دهد چوبه نیلوفر آفتاب
 پیدا کند بسان تو تا رهبر آفتاب
 بخشد می حیات بخشگ و تر آفتاب
 چون گلخنی نشسته بخاکستر آفتاب
 از شرم میکشد بگریبان سر آفتاب
 ذرات دهر را کند از یکسر آفتاب
 از آن بچرخ گشت گهر پرور آفتاب
 جسته است بر تری ز همه اختر آفتاب
 در دست اعتبار تو یک گوهر آفتاب
 فرمانروا تو هسنی و فرمانبر آفتاب
 دیده است آنچه دیدد زیبغمبر آفتاب

طایی شد است تا که ثناخوان در گهت
 در سخن بمدح تو می پرورد مدام
 نبود ز شعر نفزوی از حسن نام تست
 از آفتاب روی تو بس مدح گفته است
 هر نقطه بی که نقش پذیرد ز کلک او
 جز کلک او که شد بشنای تو حامله
 ریزد بجای مدح تو در دفتر آفتاب
 زان طعنه زن شده ست کلامش بر آفتاب
 دارد اگر که شعر و را از بر آفتاب
 کاندر ضمیر کلک شدش مضمهر آفتاب
 در ارزش است گوهر و در منظر آفتاب
 کی سرزده است از شکم مادر آفتاب

خواهد که باد سایه لطف تو بر سرش
 آنگه که سر زند بصف محشر آفتاب

حرف ت

قصیده

در مدح حضرت رسول اکرم

آن آیتیکه زینت عرش ممجد است
 مفتاح گنج وحدت و مصباح بزم قرب
 خورشید آسمان رسالت سراج دین
 تاج رسل سراج سبل رهنمای کل
 ختم رسل زمرسل و نامرسل آنکه دینش
 در بزم قاب قوسین او شمع محفل است
 هر جا که رفت نمره اله و اکبرش
 بس تلخ کام شرک بتوحید کرد آنک
 احکام اوست واجب الاجرا بفرد فرد
 از فرق تا بپا همه روح مجسم است
 صل علی محمد و آل محمد است
 مهر سپهر فضل و رسول مؤید است
 مقصود آفرینش و منظور ایزد است
 کار کان کائنات بجودش مشید است
 در پیش سیل شرک چو سد مسد است
 از جمع آفرینش او فرد مفرد است
 آنسرزمین زحسن چو خلد مخلد است
 شیرین دهان عالمی از شهدا شهد است
 آن فرد یا مقلد یا خود مقلد است
 از پای تا بسر همه نور مجرد است

ای شهسوار لیلة الاسرا که نسام تو
حیران خرد زمینی نامت بود از آنک
حس خرد که هست پی امتیازها
تا باید آبروی ز معراج دیگرست
برمرسلین هر آنچه شد ارسال از سما
نوعی خدای را بشناساندی بخلق
در بد و خلق آیتی از حسن خلق تو
نازم دل حسود ترا کز شرار بخل
جائی نهی نماند ز نورت در آسمان
خاک حریم محترمت از علو جاه
هر کس کند بجد و اب خویش افتخار
شیطان نبرد سجده بر آدم از آن سبب
ممنون نعمت تو چه عالی چه دانی اند
طائنی که مادحت بدرگاه آل تو
عمری در آستانه آلت سروده مدح
تا دین اقدس تو بگیتی مسلم است

مصدق اسم اعظم خلاق سرمد است
یک میم از احد بمیان فرق احمد است
در امتیاز ذات تو و حق مردد است
در ره هنوز دیده چرخ ز بر جد ست
تقویم کهنه‌یی بر قرآن امجد است
کارکان (لا شریک له) ارآن مشید است
عنوان آفرینش خلد مخلد است
اورا جهیم دل بتر از نار موقد است
زیرا بپا بنام تو این هفت گنبد است
رخشنده افسریست که برفرق فرقد است
لیکن در افتخار ز تو هراب وجد است
باور نداشت آنکه ترا جد امجد است
مرهون رحمت تو چه ابیض چه اسود است
با این سمت بقید غم از چه مقید است
دستش ز لطف گیرا گرنیک یابد است
تا حکم محکم تو بعالم موکد است

در اهتزاز پرچم دینت بود بدهر

تا گردش سپهر چو ایام ممتد است

قصیده

دروالادت حضرت ختمی مروت پیغمبر اکرم صلوات اله علیه

امشب شبی مبارک و عیدی معظم است
 از هر کرانه بانگ طرب خیزد و نشاط
 ماه صفر گذشت و ربیع نخست شد
 عیدی سعید آمده کز یمن مقدمش
 جامی زخون دختر تا کم ده ای صنم
 بگذار زهد خشک و ممکن بحث امروزید
 از جا بوجد خیز و صلائی نشاط ده
 شد از نژاد آدمی آن زاده یی عیان
 از آینه پسید مهی شد که پاک از او
 از مسوده ولادت آن فخر کائنات
 امشب در این زجاجه نه تو دمیده است
 شد تکیه زن به مسند هستی شهنشهی
 از بهترین لبالی و ایام باشد این
 ترکیب بند پیکر دانش جهان فضل
 هادی کل چراغ سبل آنکه بر رسل
 احمد بعرضیان و محمد بفرشیان
 محمود و حامد احمد ابوالقاسم آنکه زو
 عقل نخست احمد مرسل کز او بدهر
 ارسال انبیا زسوی حق شده است ختم
 درگاه اوست قبله آمال عالمی

عید خجسته یی که بر اعیاد اقدم است
 زیرا که عید آمد و نوروز عالم است
 میلاد رهبر است کز او دهر خرم است
 شادی هر آنچه بیش کنی باز هم کم است
 کاین مه بود ربیع نه ماه محرم است
 کاین فصل وقت شرب شراب دمام است
 زیرا حسود شوم نشسته بماتم است
 کز او قبول توبه حوا و آدم است
 از اتهام وارده دامان مریم است
 ورد زبان عالمیان خیر مقدم است
 آن اختری که چشم و چراغ دو عالم است
 حورش سپاه و (نصر من اله) پرچم است
 کز آن تمام خلق بشادی مصمم است
 کاندل حریم خلوت دادار محرم است
 صور آموخر است و به معنی مقدم است
 عقلی مصور است و کمالی مجسم است
 آئین شرع و دین الهی منظم است
 بنیاد دین و قائمه شرع محکم است
 چون حضرتش بخیل رسل فخر و خاتم است
 ز آن چون حریم کعبه شریف و مکرّم است

در آن بلد که غیرت از حق سخن نبود امروز جلوه گاه خداوند اعظم است
 طائی از آن زمان که به مدحش زبان گشود
 نظمش روان و صاف چو تسنیم وز مزم است

قصیده

در ولادت حضرت رسول اکرم و امام جعفر صادق (ع)

امروز روز جلوه مخلوق و خالق است
 روز مبارکست و صباح خجسته یسی
 کی دید کس سه مهر بیک صبح سرزند
 در پوست کس نگنجد در این خجسته عید
 فرخنده روز هفده اول ربیع باد
 عیدی سعید باشد و روز نوید چون
 دورهنمای خلق که دین از وجودشان
 دو مظهر کمال که از آن دو منشعب
 اول رسول امی مکی هاشمی
 ختم رسل پیمبر کل هادی سبل
 آن شهسوار (لیلة الاسراء) که خاک پاش
 محمود و حامدا احمد ابوالقاسم آنکه چرخ
 دوم ششم وصی پیمبر و اسی حق
 مکتب گشای مذهب جعفر که کوی او
 هر جمله یی که از قلمش نقش بسته است

کز آن عیان دو آیت رب المشارق است
 کآنرا ز سال به ز شرافت دقایق است
 کاین صبح رافروغ زنجبین طارق است
 از بس بوجد پیر و جوانرا علایق است
 کآن روز عام رحمت حق برخلائق است
 روز ولادت دوشهنشاه واثق است
 چون آفتاب در فلک علم شارق است
 از صد طریق علم فزونتر طوارق است
 کاو خلق را پیمبر محبوب خالق است
 کش بر فراز گنبد خضرا سر اداق است
 بر خسروان گیتی تاج مفارق است
 از سلطه مقامش یکی از مناطق است
 کش نام جعفر است و ملقب بصادق است
 دانشگاه فضائل و کشف حقایق است
 با گفته خدا و پیمبر مطابق است

نطقش به بحث راهنمای فضائل است
 در ظلمت جهالت عالم وجود او
 غیر از کلام حق ز بیانش نیافت نشر
 با نوک کلک کرد دوا درد جهل را
 احکام او بحکم پیمبر مساوی است
 ذاتش ز فضل رابط هر علم و عالمست
 تیغی است نطق او که بجان معاند است
 ای مظهر کمال الهی که ذات تو
 در نزد دانش تو ارسطو چه قابل است
 شائق بدرک قرب خداوند عالمست
 طائی چگونه مدح تو گوید که مدحت
 فکرم نمیرسد به مدیحت که مدح تو
 کلکش بصفحه عنده گشای دقایق است
 همچون فروغ ماه به شبهای غاسق است
 کاو بد زبان حق و بحق نیز ناطق است
 نازم بدان طبیب که آنقدر حاذق است
 گفتار او بآیت قرآن موافق است
 شخصش برزق واسطه خلق و رازق است
 تیرست کلک او که بچشم منافق است
 هر علم را بعالم طراح و ناسق است
 درپیش حکمت توفلاطون چه لایق است
 هر کس بدرک قرب جناب تو شائق است
 ورد زبان اهل خرد از سوابق است
 چون قفل از تحیر بر نطق ناطق است

در اهتزاز بیرق سرعت بود که مهر
 بر برج نه سپهر یکی زان بیادق است

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

باز منشی قضا نوک قلم تر کرده است
 قصد پنداری به ثبت مدح حیدر کرده است
 آنکه دین را با تلاش خود معرف گشته است
 و آنکه عالم را بنور خود منور کرده است
 در ره توحید و بسط دین هدایت خلق را
 گاه در صف جدال و گاه به منبر کرده است
 گشت پامال ارزصر صرامت عاد و ثمود
 حمله اش در رزم کار صد چو صرصر کرده است
 حب او چون حب یزدان مهر او چون نور مهر
 ملک هر دل را و هر جان را مسخر کرده است
 دید او را هر کسی با چشم دل گفتا بخود
 خلق خلاق جهان خلاق دیگر کرده است
 داستان (لحمک لحمی) اگر آری بیاد
 خوب دانی خلقش حق از چه جوهر کرده است
 از (علی با بها) در یاب حد فضل او
 شهر علمست ارنبی او را بر آن در کرده است
 بر وجود او بنازد گهر پیمبر دور نیست
 باریش چون جاودان شرع پیمبر کرده است

افتخار او نه تنها فتح خیبر بود و بس
 فتح‌های بیشتر از فتح خیبر کرده است
 از پی ثبت جلال او کرام الکاتبین
 از ازل لوح و قلم را کَلَم و دفتر کرده است
 تا کند کامل جهاد فی سبیل‌الله را
 ذوالفقار خویش را از آن دو پیکر کرده است
 تا بدان حبل‌المتین گردند مردم معتصم
 حق ز راه عقل مردم را مخیر کرده است
 آن نهالی را که در یستان ایمان غرس کرد
 شاخه‌اش از باختر جاتا بخاور کرده است
 ز انهمه افراد انصار و مهاجر کن نظر
 حسن طینت با نبی او را برادر کرده است
 خسروا شاهنشها صورت‌گر صانع ازل
 گوئیا با ذات خود ذات‌مصور کرده است
 تا ز لطف هیچ موجودی نگردد نسا امید
 کردگار از آن ترا ساقی کوثر کرده است
 پرچم اسلام تا بگرفت در دست قرار
 جای از اوج شرف بر چرخ اخضر کرده است
 پرچم عدل و مساوات چو شد در اهتزاز
 قطع در هر سرزمین دست ستمگر کرده است
 هست حب و بغض تو میزان برای کفر و دین
 هر که را افتد بدل بغض تو کافر کرده است

از قیامت شد قیامت هر کجا بر پا برزم
 تابه محشر آن زمین را روز محشر کرده است
 نصرت و تائید با رایت بکف رایت فراشت
 بخت و دولت بر سر از نام تو افسر کرده است
 هر کسی حب ترا در دل ندارد یا علی
 راستی در حق او این ظلم مادر کرده است
 شکر باید کرد بزدان سرا که در روز ازل
 خلق ما را با ولای چونتو سرور کرده است
 خسروا مدح ترا پایسان نمیباشد پسدید
 عجز طائی باشد از حرفی مکرر کرده است
 لیک با اینحال آسان میتوان مدح تو گفت
 چون زبان کَلک را مدحت سخنور کرده است
 گر بلند آوازه در مدحت شدم نشگفت از آنک
 مدحتت گویا لب هر مدح گستر کرده است
 تا هوا را ژاله از خود پرز عنبر میکند
 تا زمین را لاله از رخ پرز زیور کرده است
 دوستان در نشاط و دشمنان در ملال
 کز برای این دو حق آنرا مقرر کرده است

قصیده

در ولادت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

روزگار امروز رو بر اعتدال آورده است
 عید مسعودی و وجدی بی زوال آورده است
 با طلوع خویشتن امروز خورشید از فلک
 دولت پاینده و فرخنده فال آورده است
 از نخستین روز خلقت تا ابد این صبحدم
 حاصل دور هزاران ماه و سال آورده است
 کردگار بی مثال امروز با چهر علی
 از برای ذات بی مثلش مثال آورده است
 باده نوش و پای کوب و وجد ساز و شاد زی
 زانکه عید است و بهمره شور و حال آورده است
 عید میلاد امیر المؤمنین شیر خداست
 کز جلالت مظهری از ذوالجلال آورده است
 بی مثالی زد قدم در بارگاه ایزدی
 آنکه چرخش سر بخط امتثال آورده است
 خالق عالم ز ایجاد وجود حضرتش
 طفل خلقت را بسرحد کمال آورده است
 سالها زد دورها این گنبد نیلوفری
 تا چنین مولود بی شبه و همال آورده است

از ظهور حضرتش در خانه حق تا ابد
 کعبه را از تلبیه در قیل و قال آورده است
 خانه را گردید پیدا صاحب خانه چو او
 در حرم از پرده تا بیرون جمال آورده است
 فاطمه بنت اسد آورد طفلی بر وجود
 کاو پدر ز آوردن او بهر آل آورده است
 خواندن آیات قرآنش نمیشاید شگفت
 آنکه با خود حل هر امر محال آورده است
 از (بداله فوق ایدیهم) بود مشهود آنک
 ز آستینش دست حی لایزال آورده است
 گفت با مادر چرا بندی دو دستی را که آن
 حل و فصل جمله عقد و اختلال آورده است
 سالب غالب علی ابن ابیطالب کز او
 حق رسول دیگر از حسن و خصال آورده است
 عرش را مقدار او از سر کله افکنده است
 عقل را اجلال او بر پا عقال آورده است
 یا امام المتقین ای آنکه بر فرش تو عرش
 بهر کسب جاه رو بر انفعال آورده است
 امت عاد و ثمود از لطمه صرصر ندید
 بر سر خصم آنچه تیغ در جدال آورده است
 خلقت حوا و آدم را بادی مقصود تو
 از صدف دریا برون در لال آورده است

در دبستان (سلونی) ساکنی ارشاد خلق
 روی عقل پیر بر صف نعال آورده است
 خور چوبی اذنت به مغرب کرد جافرمان تو
 در فلك با زش برای گوشمال آورده است
 بهر طوف بار گاهت روز و شب از جان ملك
 تشنه آسا حمله بسر آب زلال آورده است
 دیده یعقوب تا روشن شود از هجر پسر
 خاك كويت را برای اكنحال آورده است
 گشت هالمگیر و عالمتاب خورشید سپهر
 ناکه رأی روشنت را در خیال آورده است
 تو سنت را کهکشان جل از فلك افکنده است
 دلالت را آسمان نعل از هلال آورده است
 خسرو شاهنشها طائی ثناخوان درت
 از پی تمجید تو سحر حلال آورده است
 روز و شب از حجله خاطر به کلك نکته ریز
 بکر معنی را بصد غنج و دلال آورده است
 جای تشویق وصله ایشاه با دست تهی
 بسر در گاه تو روی سئوال آورده است
 این یقین باشد مرا حاجت روا باشد بدهر
 هر که رو بر چون تو شاهی بی همال آورده است
 هر کسی چون من بتوصیف و ثنایت عاجز است
 بر دعا رو از پی ختم مقال آورده است

چشم بد خواست بود خونین چنانکه هر بهار
چشمه‌های برون ز چشمان جبال آورده است

قصیده

در ولادت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

این چه روز است و چه عید است و چه وجد و طرب است
که در آفاق از آن شور و نشاطی عجب است
خلق مسرور و فلك شاد و ملك در عشرت
هر کجا روی نمایی طرب اندر طرب است
شرع بالنده و دین زنده و آئین رایج
دوست شادان و عدو در غم و دل‌بی تعب است
پرتو ایزدی امروز مگر جلوه کند
ما سواله کز آن جلوه بشور و شغب است
جلواتیکه شود تا ابد از روز ازل
بحقیقت که از این روز همه مکتسب است
گوش افلاك نشینان ز هیاهو شد کمر
مگر این روز نکو سبزه شهر رجب است
صنما سیم بر سر و قدا حور و شفا
کز حلاوت دو لب لعل تو به از رطب است
می‌ده نقل فشان رود بزین عود بسوز
که جهان خرم و دل بی غم و جان بی تعب است

بسو سمت لب که مرا داغ تب عشق بود
 آزمودم من ، عذاب شفا بخش تب است
 یافت ترکیب بهم جسم لطیف ز دو چیز
 که نکویش عظامست و ز نازش عصب است
 گه چو حوری به نظرگاه چو غلمان بخیال
 حورو و غلمان مگر ایشوخ ترا ام و اب است
 زاهد خشک دماغ آنکه بمی گفت حرام
 حالیا خساك در حجله بنست العذب است
 ز عرب تا بعجم غرق سرورند و نشاط
 زانکه میلاد همایون امیر عرب است
 غیت دین غوث زمان مظهر حق مصدر فیض
 آنکه بر خلقت کونین وجودش سبب است
 جلوه در خانه دادار نمود آنکس کاو
 وصی و بن عم پیغمبر امی لقب است
 ربی ارنی پرود آنکه بطور گل گو
 طور دلرا بین کان جلوه گه روی رب است
 یافت زین عید نکو کعبه شرافت امروز
 که در آن جایگاه مولد میر عرب است
 دست حق چشم خدا صحرایی آنکه ز جاه
 دامن پرچم او قامت دین را سلب است
 ای خداوند دو آفاق که اسرار خدای
 گنج سان در دل پر موهبت محتجب است

عجب این نیست که خوانند خدایت خلقی
 بل ترا خواندن از زمهره مخلوق عجب است
 بحر با کف نوال تو کم از یک قطره است
 خلد با کاخ جلال تو کم از یک وجب است
 گاه موسی بسویت ذا کر (ربی ارنی) است
 گه سلیمان بدرت گویا بر رب حب است
 داشت آهنگ طواف حرمت بیت حرام
 گفتش افلاک که این کار نه رسم ادب است
 بس اثر آتش خشمیت بدل خصم نهاد
 نطفه خصم تو در صلب پدر ملتهب است
 انتخاب ارشده پیغمبر اکرم ز رسل
 ز اولیا شخص تو از روز ازل منتخب است
 مقصد از خلقت کونین تو بودی به یقین
 چون غرض کاشتن نخل بیارش رطب است
 دعوی همسری ار کرد، عدو با تو چه باک
 داند عاقل چه کسی احمد و که بولهب است
 تا که طائی بشنای تو گشود است زبان
 در محافل سخنش ذکر و کلام خطب است
 تا شب و روز نمایان گر هر سال و مهست
 تا که ساعات پدید آور هر روز و شب است
 دوستان بتارب توام و خصمت به الم
 تا نشاط از طرب و تا که الم در کرب است

قصیده

در مدح و ولادت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

امروز روز خواندن مدح و مناقب است
روز مبارکی و زمان خجسته است
فرخنده روز سیزده ماه رجب بود
یا للعجب چه روز سعید است کز شرف
شد جلوه گر بدامن مادر ز کتم غیب
در خانه خدا متولد شد آنشهی
دست خدای بازوی دین پنجه کرم
زوج بتول و بن عم ختم پیمبران
شاهنشهی که حد جلال و کمال او
بر کردگار دست توانا و مظهر است
فردی ملک خصال اگر چه ز مردمست
بر شهر علم خواند درش سید رسل
گر علم احمدی طلبی از علی طلب
از بعد واجبات که امر الهی است
ابطال کرد مذهب هفتاد و دو گروه
گیرد شکاف خانه و وارد شدن در آن
قدر علی ز مرتبه انبیا جداست
بی حب او عبادت فردی قبول نیست

بر خسروی که مظهر کل عجایب است
روز ولادت اسداله غالب است
روزی که از مقام، در اعلی مراتب است
شامل بخلق لطف خدا از جوانب است
آنکس که ملاتی اش یکی از مناقب است
کز فرق ناقد همه لطف و مواهب است
کش چرخ در سراچو نیسج العنالب است
میری که نسبتش به نبی از دو جانب است
بیرون زد رک فکرت و فهم محاسب است
بر مصطفی وصی بلا فصل و نایب است
ذاتی فلک جلال اگر چه زیثر است
روشن چنان دلیکه بدین شهر طالب است
کاودر به هم چو شهر کمال و مطالب است
حب علی و آل علی فرض و واجب است
ناسخ از آنکه مذهب او بر مذاهب است
این است مطلبی که اهم مطالب است
اوجان واحدیست که در آن قوالب است
عابد اگر چه بنده بود یا که صاحب است

دوزخ شود فسرده چو نام علی بری
 در پیشگاه بارگهش چرخ گرد گردد
 از هل انی خطاب حق آمد بسوی او
 در بارگاه عرش مثالش بصبح و شام
 بر مسلمین اطاعت او امر لازم است
 مهر علی بسینه آنکس گرفته جای
 بر مسلمین امیر شدن بعد غاصبین
 خیبر گشایی از چو یداله غریب نیست
 نام از ثقیفه یا فدک او نمی برم
 طائی نهاد روی بدرگاه لطف تو
 صرف ثنائی آل تو کرده است عمر خویش

آری رسد چو آب خمش نار لاهب است
 بس داغ بندگی برخش از کواکب است
 جز او بر این خطاب که دیگر مخاطب است
 می کال خادم آمد و جبریل حاجب است
 بر مؤمنین ولایت او فرض و واجب است
 کز نطفه و رحم همه پاک از معایب است
 چون صبح صادق که پس از صبح کاذب است
 آن ربع قرن صبر و سکوت از غرائب است
 لعنت بود نصیب هر آنکس که غاصب است
 با چهره سیه که گنه کار و مذنب است
 گر بنگری بدیده لطفش مناسب است

دانم هر آنکه مهر تو در دل گرفت و آل

او را نکو بلطف الهی عواقب است

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت امیر المؤمنین

علی علیه السلام

جز کدورت حاصلی از حرف پهلودار نیست
 هرزه چون باشد زبان کمتر زایش مار نیست
 سرخ از شرم گنه چون رخ شود خود توبه است
 از گنه شرمنده گشتن کم زاستغفار نیست
 بر دو روز کسب منصب خویشتن را گم مکن
 چون همیشه کوره راه زندگی هموار نیست
 پشت خم گردیدن انسانرا نشان رفتن است
 چون تمایل کرد پیدا بسی خطر دیوار نیست
 شادی ظالم قرین با رنج مظلومان بود
 تا نسازد چاک پای سرخ نیش خدار نیست
 تشنگان وادی حاجات را ترک کن لبی
 ای که بیش از چند روزت دولت بیدار نیست
 گشت از گفتار بی کردار طوطی آشکار
 آنکه پر گفتار میباشد در او کردار نیست
 پخته میباید سخن گفتن خموشی نیست عیب
 حرف چون سنجیده باشد گفتن کم عار نیست
 بسکه میآید بگوش افسانه مرگ کسان
 خود تو پنداری در این عالم کسی بیدار نیست

منطق شیوا بلفاظی ندارد احتیاج
 حسن یزدان داده را مشاطه‌بی درکار نیست
 گر بود روشن ضمیرانرا کدورت دررخ است
 چون درون آینه جولانگه زنگسار نیست
 رنج دنیا از برای مردم آزاده است
 دانه‌های تلخ را از آسیا آزار نیست
 در نکویان هر چه دیدم نقطه ضعفی داشتند
 گر بجوئی در همه عالم گلی بیخار نیست
 پرده‌ها برداشت از چشم آنکه شد از خود تهی
 در میان ما بغیر از ما و من دیوار نیست
 این سخن را با عمل منصور ثابت کرده است
 حاصل بی‌پرده‌گویی غیر چوب دار نیست
 زندگی تا گور بیش از يك قدم نبود ولی
 همچو بزم می‌کشان اینجا کسی هشیار نیست
 خودنما بودن بسود از علت بی‌مایگی
 سرفرازی میکند شاخیکه آنرا بار نیست
 بسته انگشتی شود کآن زخم بردارد ز تیغ
 هرسری سالم بود محتاج بر دستار نیست
 غنچه‌ها از جوش دل‌تنگی گریبان میدرند
 و نه جای يك تبسم اندر این گلزار نیست
 در دل پیران فزونتر هست آرزو و آرزو
 خانه چونشد کهنه جز مأوای مور و مار نیست

چارسوق دهر پر از ابلهان خودنما است
 هر که را فضلی بود جایش در این بازار نیست
 از برای روی زیبا تندخوویی لازمست
 زود می چپندش آن گلرا که در پا خار نیست
 پامنه بیرون ز حد و آبرو تحصیل کن
 چون ز چشم افتاد دیگر اشک را مقدار نیست
 ز اتحاد سخت جانان کینه پیدا میشود
 سنک و آهن تا بهم نایب دشور در کار نیست
 منجلی آئینه دل کسی تواند داشتن
 هر که را در سینه مهر حیدر کرار نیست
 حاکم تخت (سلونی) مطلع دیوان فیض
 آنکه جز او در جزا قسام نور و نار نیست
 آن ولی اله اعظم آنکه در روز حساب
 جز ولای او بمیزان عمل معیار نیست
 آن عدو بندی که در ملک خداوند مجید
 هر چه خواهد آن کند کاری برش دشوار نیست
 گرزبام در گهش دودی رود بر آسمان
 در هوای مغفرت جز ابر رحمت بار نیست
 هست در ملک خدا آن کد خدائی کز شرف
 چون خدا اجلال او را حد استفسار نیست
 ساکنین عرش را در بسارگاه شوکتش
 جز پی خدمتگذاری هیچ اذن بار نیست

ای شهنشاهیکه در دریای احسانت سپهر
 بیشتر از زورقی محدود و بسی مقدار نیست
 بسکه میباشد صفت‌های الهی در تو جمع
 مظهراله خوانمت گر جای هیچ انکار نیست
 کاروان خلق عالم‌را پس از ختم رسل
 غیر ذات اقدسست کس قافله سالار نیست
 پرتوی کز مهر چهرت دید در سینا کلیم
 تا ابد از بیخودی بی لکنت گفتار نیست
 غیر چتری نیلگون در موسم رزم و جهاد
 بر فراز نیزه‌ات ایسن گنبد دوار نیست
 بر در کاخ جلالت آسمان‌را نیست قدر
 در بر کف کریمت قلزمی زخار نیست
 جز تو بر شخص پیمبر نیست یار و غمگسار
 جز تو بر ذات الهی کاشف اسرار نیست
 گر صلاهی امن بدهد قنبر عدلت بدر
 نزد ماهی فرق یم با کوره فخار نیست
 چون ترا خواندم شهنشاهی ولی ذوالجلال
 در چنین تعبیر کار من جز استغفار نیست
 تو یگانه مظهر ذات خدای سرمدی
 آنکه جبریلست بدرگه غیر خدمتکار نیست
 هر کجا باشد ولایت هست مهر و نیست کین
 هر کجا باشد ثنایت هست فخر و عار نیست

جانب طائی ز راه مرحمت چشمی فکن
 ایکه جز تو بیکسانرا یاورو غمخوار نیست
 خوشتر از مداحی شخصت بگیتی نیست ذکر
 بهتر از دربانسی کاخت بهالم کار نیست
 آنکه را مداح باشد خالق و پیغمبرش
 بهر چون من جای مدح و خواندن اشعار نیست
 تا که هر شادی بدنبالش ملال و محنت است
 تا که هر اقبال در ایام ہی ادبار نیست
 هرچم شرع متین تا ابد در اهتزاز
 چونکه شرعی همچو شرع احمد مختار نیست

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

تا ساعتیکه قدرت و جانم به پیکر است
 دست ولا بدامن شاهی زدم که عقل
 بر دل گرفته مهر شهی جا که ذره ایش
 گشتم گدای کوی شهی کز علو جاه
 هستم غلام درگه آنسروریکه او
 ذرات هستیم همه دم از علی زنند
 از دل هر آنچه غیر علی بود رانده ام
 جز درگش بسوئی حاجت نمی برم
 خاک قدمم خدام دربار اوستم
 مادر مرا بذکر علی گفته لای لای
 پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد
 سر خدا علی و لی محبط جلال
 خواندش نبی ز فضل در هر علم خود
 عین علی حقست و علی عین حق بود
 تا (انما و لیکم) آورد جبرئیل
 گمگشتگان وادی جهل و عناد را
 ای خسروی که نام شریف تو پنج گاه
 نا حرف لا بجمله الا شود قرین
 آنسانکه هست ذات تو شناخت کس ترا

کارم ثنای حیدر و اولاد حیدر است
 مبهوت درک ذات وی وذات داور است
 با صد هزار سال عبادت برابر است
 زوج بتول و والد شبیر و شیر است
 هم بر رسول صهر و هم اورا برادر است
 در هر که نیست حبوی از ذره کمتر است
 مهر علی و آل مرا روح پیکر است
 چون درگه عنایت او بنده پرور است
 مولای ما است هر که در آن کوی چاکر است
 این رتبه شاملم ز دل پاک مادر است
 هر کسکه خاک درگه ساقی کوثر است
 خورشید کز خجالت رایش مکدر است
 آشهر را فدای که دارای این در است
 کز روی او جمال حقیقت مصور است
 معلوم شد چه کس ولی خاص داور است
 حبش بسوی کشور توحید رهبر است
 ذکر صلات از پس اله و اکبر است
 از آن بشکل لا ز تو تیغ دو پیکر است
 بشناخت گر کسیت خدا و پیمبر است

خیر الرجال بعد نبی جز تو نیست کس
 شیطان نکرد سجده که آگاه زان نبود
 منکر کس ار (بلحکم لحمی) شود ترا
 حب تو و ولای تو و پیروی تست
 گر واجب الوجودی یا ممکن الوجود
 بسا کیزه تا کنسی زبتان بیت کعبه را
 شاه از لطف جانب طائی نظر نما
 چون صبحدم که سرزند از مشرق آفتاب
 خامش ز مدحت نتوانم شدن دمی
 خیر النساء از آن بتوزین حسن همسراست
 ز آب ولای تو گل آدم مخمر است
 او را خطا بعهد دامن مادر است
 فرقی که در میان مسلمان و کافر است
 آگه ز ذات پاک تو خلاق اکبر است
 چون نردبان بیای تو کشف پیمبر است
 کز جان ترا و آل ترا مدح گستر است
 لوح دلم ز پرتو مهرت منور است
 چون در مذاق مدح توقفند مکرراست

رسم است میدهند صلت بر مدیح خوان

ما را صلت شفاعت فردای محشر است

قصیده

در ولادت امام حسن مجتبی علیه السلام

کنونکه روز همایون ولادت حسن است
 خجسته عید سعید است کز سعادت آن
 بکوب پاو بزن کف بگير رطل گران
 بیار باده که هنگام وجود خوردن می
 رسید رحمتی از پیشگاه رب و دود
 هر آرزو که بدل داری از خدای بخواه
 اگر زمانه بنازد به همچو عید بجا است
 رسید عید بیفروز جام را زان می
 در این ولادت و این عید شادمانی کن
 ز برج دامن زهرا دید آن ماهی
 تبارک اله از این فر خجسته عید سعید
 دلیکه نیست در امروز شاد زین میلاد
 طلوع کرد مهی از سپهر عز و شرف
 سرور سینه زهرا فروغ چشم علی
 نخست سبط پیمبر دوم ولسی خدا
 نهاد اقدس او همچو اصل اوست بزرگ
 بر آفرینش او آفرین که از خصلت
 حدیث خلق خوشش گر بخاک بنگاری
 بود و عیش قرین شو که احسن السنن است
 در آسمان ولایت زانجم انجمن است
 که عید و شادی جشن ولی حق حسن است
 بزیر سایه نسریسن و شاخ نسترن است
 که شامل همه پیرو جوان زمر دوزن است
 که عام بر همه امروز لطف ذالمنن است
 که روز عید و ظهور امام مؤمن است
 که داروی همه درد و دوی هر حزین است
 مدار یم اگر روزگار پسرقتن است
 که همچو مهر فروزنده روشنی فکن است
 که هر دقیقه آن سه ز سالها ز من است
 مسلمست که آن دل اسیر اهرمن است
 که آگه از همه اسرار و واقف از علن است
 که خاک در گه او تاج عالم کهن است
 که مهر حضرتش آرام جان و حرز تن است
 خصال حضرت او همچو نام او حسن است
 زهر قرینه بجوش رسول مقترن است
 شود ز روی زمین محو هر غم و محن است

ایا ولی خدا و وصی ختم رسل
 جدا ز مهر تو خواندخدای راهر کس
 بود جمال تو نور و دوعالمش بصر است
 رهین سفره انعام عام حضرت تست
 دلیکه نیست بنور محبت روشن
 بوقت نطق لب چون مسیح جانبخش است
 مقیم کاخ تو هم آستان باهل سما است
 از آنکه هست ثنا گوی حضرت طائی
 حلاوتیست بذکر مدیح حضرت تو

که جان خلق باطفت مدام سرتهن است
 اگر کلیم بود پداسخش کلام لن است
 بود وجود تو جان و زمانه اش بدن است
 چه آنکه رفته و یادر شروع آمدن است
 به پرتگا جهالت اسیر ما و من است
 بوقت جود گفت همچو بحر موج زن است
 غلام کوی تو با اهل خلد هموطن است
 قرین فخر و مباحات درهر انجمن است
 که از ثنای تو شیرین مرا لب و دهن است

هر آنکه راست زبان و نگوید از تو ثنا

نه زنده است که آن مرده است و در کفن است

قصیده

دروادت با سعادت امام حسن مجتبی علیه السلام

در حقیقت گرنه این روز ظهور کبریاست
 از چه در هر ذره‌یی پیدا تجلی خداست
 گر تجلی خدا نبود در این روز از چه رو
 هر طرف رو آوری ظاهر ظهور کبریاست
 بنگرد تا چهره یزدان نما را این زمان
 می ندانم آنکه گفتمی (ربی ارنی) در کجاست
 ای غزال ضیفم انداز من ای فرخنده حور
 کز مهر خساره ات خورشید را بر کف حناست
 تا بکی بنشسته‌ای بر خیز و کن ساز سرور
 ز آنکه نیمه ماه رمضان و ظهور مجتبی است
 گشت طالع اختری از برج دامان بتول
 آنکه خورشیدش به مقدم بوسه زن صبح و مساست
 یافت از زهرا تولد کسودک فرخنده یسی
 کز ازل نور وجودش ما سوا را رهنماست
 ای بت شنجرف لب وی لببت ز نگار خط
 کز لب لعل تو در ظلمات خط آب بقاست
 خواهم از حلقوم بطبخشی رحیقی روح بخش
 کز وفور وجد مرغ دل به نیروی هما است

شد درخشان گوهری از بحر قدرت جلوه‌نگر
 کز ازل در تحت فرمانش جهان دیرپا است
 متکی بر مسند هستی شد از کتم عدم
 آنکه عرش حق بدرگاه جلالش متکااست
 گشت بی‌چون و چرا امروز یزدان جلوه‌گر
 ز آنکه ذات اقدسش عاری زهر چون و چراست
 سبط اول حجت دوم خداوند سوم
 کاولیا را پیشوا و ماسوا را مقتداست
 ای ولی‌اله اعظم وی که در درگاه تو
 دور زن چرخ مطبق بوسه زن عرش علاست
 نازل از هر قطره بی بی اذنت آن باران بلاست
 بنده دار هر نطفه بی بی امرت آن کودك دعااست
 از تو هر زهری اگر برتن رسد به از غسل
 از تو هر دردی اگر بر جان رسد به از دواست
 نگر رضایت در الم باشد الم به از سرور
 یا که میلست در فنا باشد فنا به از بقااست
 بی تقاضای تو جنت کمتر از سوزان جهیم
 با تولای تو دوزخ به ز جنات الملاست
 خسروا طائی چگ-وید در ثنای حضرتست
 ز آنکه ذانت بی‌نیاز از وصف و مدح ما سواست

قصیده

در توصیف بهار و ولادت امام مجتبی علیه السلام

تا چمن از فر فروردین بخود زیور گرفت
 عالم فرتوت دور زندگی از سر گرفت
 باد بستانرا میان سبزه و ریحان نهفت
 ابر گلشن را میان لاله و عبهر گرفت
 در چمن مشاطه نوروز با سعی نسیم
 شاهد گل را نقاب از چهره احمر گرفت
 از دم عیسای ابر احیا شدند اموات باغ
 نو عروس گل چو خود رادر زر و زیور گرفت
 یاسمن سراز طرب در دامن عفرافکند
 نسترن دست از شمع در گردن عرعر گرفت
 پا باورنك هقایق باز بنهاد ارغوان
 جا در آغوش صنوبر باز نیلوفر گرفت
 ساقیان بر دست میگیرند ساغر را ولی
 لاله ساغر را به بستان از طرب بر سر گرفت
 کس نمیجوید ز نرگس از که این دستار جست
 کس نمی پرسد ز لاله از که این ساغر گرفت
 مست در مستی نگیرد دست مست دیگری
 المعجب نسرین به مستی دست سیسنبه گرفت
 از زبرجد هر درختی بر سر خود چتر بافت
 از زمرد هر شجر بر فرق خود افسر گرفت

سرو درمستی چه سان برپیکر خود در عروخت
 غنچه در طفلی چسان بر فرق خود مغفر گرفت
 فرودین بسیار دیدم من نه اینسان فرودین
 آری این چشمه سراز سر چشمه دیگر گرفت
 این همان فرخنده عید است آنکه از مولود آن
 شرع احمد دوش حیدر جلوه دیگر گرفت
 حیدرا عید آنکه از فیضش جلالت رخ نمود
 مرحبا عید آنکه از یمنش سعادت در گرفت
 نیمه رمضان زفر این چنین عید سعید
 باج از مه تاج از خور جلوه از اختر گرفت
 آفتابی سرزد از دامان زهرای بتول
 آنکه نور از پرتو او خسرو خاور گرفت
 بال بگشود آن همایی از سپهر اقتدار
 آنکه شهباز فلک از یمن او شهپر گرفت
 سبط اول حجت دوم ولسی ابن ولسی
 آنکه عرش کبریا از حضرتش لنگر گرفت
 عیسی از احساس خلق او دم جان بخش یافت
 موسی از ادراک فیضش از عصا اژدر گرفت
 ای خدیوی کز وجودت هر وجودی از ازل
 هوش در سرناب در تن روح در پیکر گرفت
 از شعاع مهر رخسار تو از شرمندگی
 آفتاب از چرخ بر سر نیلگون معجز گرفت

خاك درگاه ترا نازم كه با يك جلوه اش
 بوز مشك و رنك از گل عطر از عنبر گرفت
 بسانهویی بره و نپهو و مور درگهت
 پنجه از ضرغام و چنك از بازو دم زاو در گرفت
 قدرت سلمان در بار تو با يك چشم زد
 باج از خاقان و كسری تاج از قیصر گرفت
 خنك روئین سم تو در پویه و رفتار خود
 ژاله زابر آتش ز برق و سرعت از تندر گرفت
 طفل ابجد خوان درگاه تو هنگام جسدل
 از فلك خنك و زمه خود و زخور افسر گرفت
 مخفل طائی مطاف قدسیان گردید چون
 بهر اوصاف تو بر كف خامه و دفتر گرفت

قصیده

در مدح حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام

سعادتیکه بعالم نصیب و بسار منست
 ز بار منت هر کس قدم نگردد خیم
 مرا ز مرگ اثر در زمانه کم نشود
 شهنا قسم بجلال تو و محبت تو
 بعشق کوی تو یاد از جنان نخواهم کرد
 بروز حشر کشند انتظار خلد همه
 بهر چه میل کنم حجاجتم روا گردد
 غم زمان چه کند تا غمت بدل دارم
 مرا به پیش و کم روزگار کاری نیست
 اگر چه با غم تو دل در اختیارم نیست
 ز راه عشق تو بردم بسوی یزدان ره
 به فیض بندگی حضرتت اگر شاهی
 گر آب نیست مرا بهر کام تشنه تو
 بیاد لعل لب خشکست ای عزیز خدا

ز مدح شاه شهید است کان شعار منست
 ز بس بزرگ امام بزرگوار منست
 کتاب مدحت آنشاه یارگار منست
 غلامی در درگاهت افتخار منست
 که کز بلای تو جئات و لاله زار منست
 ولی ز عشق تو جنت در انتظار منست
 از آنکه دولت در دو غم تو یار منست
 که سوز در دو غمت یار و غمگسار منست
 از آنکه مدحت تو صبح و شام کار منست
 چو با توام همه عالم در اختیار منست
 به هر سعادت تو عشق تو راهدار منست
 کند غلامی من فخر او و عار منست
 نثار در گهت این شعر آبدار منست
 چو چشمه صبح و مساجدم اشگبار منست

سخن دراز چو شد در دسر دهد (طائی)

قبول حضرت او حسن اختصار منست

قصیده

در وصف حضرت اباعبداله علیه السلام

جز عشق تو در سفره ایمان نمکی نیست ایمان بجز از عشق تو گر نیست شکی نیست
 آن دین که در آن پرتو حب تو نباشد مانند غذائیست که در آن نمکی نیست
 بی نور ولای تو بسدین کس نبرد ره کز عشق تو درد هر نکوتر محکی نیست
 جز دل که بود جای تو و جای خداوند از بهر خدا جایگه مشترکی نیست
 جدت شب معراج گفتمت ارزنه افلاک معراج تو آنجاست که در آن فلکی نیست
 یعنی دل عشاق که این بسارگه عشق آنرا ز ازل هیچ سما و سمکی نیست
 هر کشته لب تشنه تسویسی نی بخدا نی هر عشق یکی نبود و هر کشته یکی نیست
 دادی سروجان تا بخری جان جهانی ای جان جهان چون تو بر تبت ملکی نیست
 خنجر بگلوی تو در آنروز نهادند آنانکه بگفتند ز زهرا فدکی نیست
 آن کودک بی شیرگرفنی بروی دست یعنی که بخرگاه جز اینم کمکی نیست
 گر خاتم دل نقش رخ یار پذیرد
 طائی بوی از نیزه شمشیر حکمی نیست

قصیده

در وصف حضرت اباعبداله الحسین علیه السلام

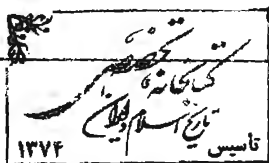
کشته تیغ غمت زنده جاویدانست
 زنده شد هر که بشمشیر غمت گشت شهید
 ما گدائی درت را بجهان نفروسیم
 از دمی زنده دو صد عیسی جانبخش کند
 کس نگردید شهید از پی آزادی خلق
 همه دردی نکنند درد دل خلق علاج
 ما تهی از تو دل خویش ندانیم شها
 تا تو جستی زدم تیغ، حیات ابدی
 تشنه کشتند ترا در لب شط غافل از آنک
 سوخت از سوز عطش تالبت ای چشمه خضر
 از چاه روخواند سرت بر سر نی آیه کهف
 غرق دریای غمت را چه غم از طوفانست
 چون شهید غم تو زنده جاویدانست
 چون گدای در تودر دو جهان سلطانست
 آن شهیدی که بکوی تو بخون غلطانست
 جز تو مظلوم که اینست صفت و ایمانست
 غیر درد تو که بر درد همه درمانست
 دل ما مدفن آن جسم سراپا جانست
 تا ابد خضر در این مرحله سرگردانست
 در هر انگشت تو صد آب بقا پنهانست
 دل هر ذره بی از تشنگیت سوزانست
 خود نمائی نه اگر کار تو بریزد انست

ای شه تشنه جگر بر تو و آلت طائی

مدح خوان دائم هم چون به نبی حسانست

یہا امام حسین

تنها همین نہ عشق توام برہمزن دلست
 بر ہر دلی کہ مینگرم بر تو منزلست
 جز دل کسی مکان خدا را نیافتہ است
 هستی خدا مگر کہ مکان تو در دلست
 مقصود خلق ذات تو بد جملہ خدا
 ورنہ بشر چہ لایق این حد فضائلت
 آدم ز نور پاک تو آدم شد ارنہ گل
 با صد ہزار صورت و ہیکل همان گلست
 جستی بقا تو از دم تبغ و ز آب خضر
 این فرق در میانہ آگاہ و غافلست
 انسان تہی شدی ز خودی و پر از خدا
 کاندہ تمام شیئی فیوض تو نیازلست
 درہر مکان کہ پرچم نام تو شد بلند
 تارستخیز عشق در آن شمع محفلست
 رأس بریدہ بر سرنی کسی کند سخن
 البتہ کشف نکتہ مہر موز مشکلت
 خود تشنہ جان سپردی و آگہ ز عترت
 بودی کہ غمگسار یکایک سلاسلست
 طائی ایا ولی خداوند ذوالجلال
 برمدح ذات پاک تو پیوستہ قائلست



قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت امام موسی ابن جعفر علیه السلام

خصم خود شد هر که خواهان زر و زیور شده است
 آتش شد شمعیکه ز آتش صاحب افسر شده است
 در سخن گفتن تامل کن که گاه گفتگو
 حرف از يك نقطه گاهی مطلب دیگر شده است
 از دو روز قدرت ظالم نباید داشت بیم
 هر کجا دیدیم آتش زود خاکستر شده است
 استقامت دارد آن نخلیکه توفیقش بر است
 نی کمر چون بست محکم صاحب شکر شده است
 شرمگینان را زبان گفتگو در کام نیست
 افتد از پرواز آن مرغیکه بالش تر شده است
 ای که میجویی سعادت سر ز آموزش مپیچ
 سنک در زیر فشار تابش خور زر شده است
 میکند کم ظرف خود را گم باندک دو لثی
 کرد جا در گوش هر کس قطره آبی کر شده است
 گر شود سنگین دلی اهل تواضع حیل است
 میل آهن حلقه چون گردید قفل در شده است
 کامیاب آن ملتی گردد که باشد متحد
 چند صفحه چون بهم پیوسته شد دفتر شده است

خصم جانی چون خود آرایی نباشد بهر کس
 دشمن طاوس از آن نقش بسال و پسر شده است
 بر نسب صاحب کمالانرا نباشد اعتنا
 کار با دریا ندارد قطره چون گوهر شده است
 زشت خواز صحبت روشندان دارد گریز
 بهر زنگی دیدن آئینه رفج آور شده است
 مرگ دانشمند از بهر جهانی ماست
 گشت خامش چون چراغی تیره اش محضر شده است
 ظلم ظالم موجب فقدان و مرگ ظالمست
 زودتر هر شعله جواله خاکستر شده است
 فقر و خواری را بهم دادند پیوند از ازل
 اوفتاد از چشم دهقان نخل چون بی بر شده است
 عقده ها از کار و کوشش و اشک چشم
 زانکه مشکلی باز گردد هر گره کان تر شده است
 پنبه گون مو موجب افزایش غفلت شود
 خوابها سنگین و خوش از نرمی بستر شده است
 نیست از بیماریگی خاموشی اهل کمال
 در نهاد تیغ موج آسود چون جوهر شده است
 همدم نا جنس جز زحمت ندارد بهر کس
 رک ز فاسد گشتن خون چاک از نشتر شده است
 سر بزیر تیغ بنهد پیشتر از گفتگو
 چون قلم هر کسکه اهل نکته و مسطر شده است

سفله پروردن همین امروز کار دهر نیست
 روزگار از ابتدای کاردون پرور شده است
 پیشه و کردار هر فردی که کظم غیظ شد
 پیرو آئین و رسم موسی جعفر شده است
 آفتاب برج هفتم آنکه در ظلمات جهل
 عقل را با پرتو علمش بحق رهبر شده است
 پرتو اقبال او میکال را بخشیده عز
 پرچم اجلال او جبریل را شهر شده است
 بوسه زن تنها نمیباشد ملایک بر درش
 پشت گردون بهر تعظیم درش چنبر شده است
 حب او آرامش دل پرتو ایمان بود
 مدح او آرایش دیباچه دفتر شده است
 از کلام او محافل پر شد از انوار علم
 وز حدیث او دفاتر مملو از گوهر شده است
 یسار خلق او مگر بگذشته بر خاک تبار
 خون کز آن در ناف آهو نافه اذفر شده است
 ای سلیل پناک پیغمبر که در اقلیم شرع
 گشت هر کس منکر احکام نوکافر شده است
 از تو چشم فضل روشن گشت و جان عقل شاد
 چون ز فضلت روشن این دنیای پهناور شده است
 پرتو خورشید رویت تا که تابانند بدهر
 شرمگین مهر درخشان طالع از خاور شده است

ز آنچه دانش راست بینش جاهت اعلیٰ تر بود
 و آنچه فکر ت راست قدرت قدرت افزونتر شده است
 شد ز توفان حوادث عالمی در ایمنی
 کشتی دین تا ز سمیت صاحب لنگر شده است
 علم تو علم نبی را بهترین آیت بود
 حلم تو حلم علی را خوشترین مظهر شده است
 گرد دربار تو بر چشم ملایک تو نیاست
 خاک درگاه تو بر فرق شهان افسر شده است
 تا که شد طائی ثناخوان تو ای سبط رسول
 با همه الکن زبانی قافیت گستر شده است
 بس کلام مدحت سنگین بود بر لب مرا
 این عجب نی کلک بر دستم اگر لاغر شده است
 طایر روحم ز بس در مدحت بگرفته اوج
 مرغ معنی در لیم دارای بال و پر شده است
 در ثنایت مفتخر میباشد و بسالید بخود
 هر کسی چون من ترا ای شاه مدحتگر شده است
 پرتو افکن باد در عالم فروغ شرع تو
 تا که سرعت مستدام از یاری داور شده است

قصیده

در ولادت حضرت ثامن الائمه امام رضا علیه السلام

شب شب عید است و هنگام سرور ماسواست
 لیلہ میلاد مسعود ولی حق رضا است
 تافت ز افلاک ولایت اختر تابنده ای
 آنکه خالک در گهش بر چشم عالم توتیا است
 آفتابی سرزد از دامن نجمه کز شرف
 مهر از شرم رخس گورم مگین باشد رواست
 ز د ز طور دامن موسی ابن جعفر پرتوی
 کز تحیر دست چپ موسی نمیداندر است
 ساکنین ارض را تنها نه شور و عشرت است
 بلکه در وجد و ترنم جمله سکان سماست
 بس شرف باشد بر این فرخنده لیل باشکوه
 لیلته القدرش اگر خوانم کلامی بس بجا است
 سروسیمین ساق من بر خیزی آور از آنک
 فرد فرد خلق را درد یست کانرا می دواست
 خود نمائی و ریا در کسوت تقوا بس است
 می پلور زانکه روز مستی و وجد و صفا است
 جام سیمین از می گلگون لبالب کن کنون
 زانکه دریای مشیت از کرامت موج زاست

چند بنشین غمین در زیر این گردنده چرخ
 زانکه ما چون گندمیم و کار او چون آسیا است
 تا بخود آئی بساط زندگی بر چیده است
 چون برای نیستی هر شیتی را نشو و نماست
 مویفشان تا که گردد سطح عالم مشک بیز
 روی بگشا چون ظهور مظهر کل از عطا است
 روز روز شادی است و عید میلاد شهی
 آنکه بی شادی بسر بردن براهل دل خطا است
 مست از جام نشاط و شاد از سکر سرور
 بگذری در هر گذر هم از رجال وهم نسا است
 عید میلاد است و هنگام سرور اهل دین
 بانك شادی کز زمین برخواست تا عرش علا است
 داد بر موسی ابن جعفر حق یکی فرزانه پور
 کانیا را از ازل هم مقتدا هم پیشواست
 بهر میلادش ز بس آمد نوید غفو وجود
 آنکه بر درگاه حق ابلیس را چشم عطا است
 ای نگار سرو اندام من ای فرخنده حور
 ویکه در لعل لب خاصیت آب بقا است
 خبیز از جا تا پی کوری خصم و دهر دون
 کام دل جوئیم کامشب موسم وجد و صفا است
 زانکه امشب رحمتی نازل شد از درگاه حق
 کآفرینش را بسویش دیدگان التجا است

تافت از دامان عصمت آن مه رخشنده‌ای
 آنکه خورشیدش بدر گه بوسه زن صبح و مسا است
 ثامن آل محمد قاسم الارزاق خلیق
 آنکه دست عقل از دامان وصفش نارسا است
 خسرو اقلیم طوس و حضرت شمس الشمس
 عروۃ الوثقی که کویش قبله اهل ولا است
 فلك اقیانوس وحدت موج دربای کرم
 آنکه کویش ملجأ اهل زمین خلق سما است
 تا نه بینی در گه او را ندانی عرش چیست
 هر که آن در گاه بیند گوید این عرش خداست
 در گه او قبله خیل ملک شد از شرف
 این کجا از عز و جاه و کعبه خاک کی کجاست
 ای ولی‌اله اعظم و بکه هر جنبنده‌ای
 با عنایات وجودت صاحب نشو و نما است
 در حق جدت حسین و منی آمد از رسول
 هر کجا فصلی در این بابست در شأن شماست
 تاج کرمناسر زد بوالبشر از فیض تو
 نخل آری از رطب باشد که دارای بها است
 خوان احسان تو شد گسترده نوعی در جهان
 کاهل عالمرا سوی آنسفره گلپانک صلا است
 آنچنان حاجت روا از در گهت بیرون روند
 آنکه ذکر هر کسی اهلا و سهلا مرجباست

انکا بر تو بلطف حق نمودن انکاست
 التجا بر تو بعون حق نمودن التجا است
 بر خدا ره می نیابد هر که ره بر تو نبرد
 بر نبی واصل نگردد هر کسی از توجداست
 در دو گیتی بر تو مهتر بهر چشمی فروغ
 در دو عالم داروی حبت بهر دردی دواست
 آنکه مردود تو شد مردود شد از سوی حق
 و آنکه مقبول تو شد مقبول در گاه خداست
 بر تو هر کس متکی شد بر نبی شد متکی
 با تو هر کس آشنا گردد بعالم آشنا است
 منحرف هر کس ز سبیت شد ز دین شد منحرف
 مقتدی هر کس بعونت شد بعالم مقتداست
 حق بری باشد از آن امری که ذات تو بری است
 حق رضا باشد بدان کاری که شخص تو رضا است
 گر چه دوریم از تو لیکن نیستی از ما جدا
 حق اگر مخفی بود در جمله اشیا خود نما است
 ای ولی حق ز من چشم کرامت و امکهر
 خود تو میدانی که طائی ذا کر آل عبا است
 مذهبیم باشد رضائی بر خلاف مدعی
 غیر این ره نیست باشد در جهان گمراه راست
 خدمت شایسته از من گر نیاید ز دست
 ذا کرم بر ذا کرین هدیه همان ذکر و دعا است

گه چو دعبل وصف گویم گه چو حسان مدح خوان
 ایکه جدا طهرت ختم رسولان مصطفی است
 گرنی کلکم ز دست افتد ز تاراج عمل
 بند بند استخوانم جای آن نی در نوایست
 من چه سان مأیوس باشم ز آنکه ایرانستم
 گفته پیغمبر است این آنکه سلمانم ز ما است
 هست امید من که بشناسی ز مداحان خود
 گر چنین شد فخر بر هر کس که بفروشم بجا است
 تا که از شمس و قمر دور فلک شب گشت و روز
 تا که از نسل بشر روی زمین پر گشت و کاست
 پشت اعدایت چو پشت بید مجنون باد خم
 قداحیابت چو قد سروستان بادر است

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

روز ظهور مظهر الطاف داور است
 امروز از زجاجه عالم عیان شده است
 خورشید طلعتی شده طالع زبرج دین
 شاهی بروز خبر قدم زد بدر آنک
 طالع طلیعه‌ئی شده زان مهر ماهرو
 نور دل علی نقی حجت خدا
 کرده نزول رحمتی از پیشگاه حق
 سوزند تا سپند پی دفع چشم بد
 تا آنکه ثبت نام ز احباب او کنند
 تا گاهواره اش بتکانند قدسیان
 تا آنکه لای لائی او را کند قبول
 گردید آنشهی متولد ز مام آنک
 پوشیده نیست کز پی میلاد حضرتش
 در برج دین نمود تلالؤ یک آفتاب
 ای مظهر جلال خدائی که مولدت
 آنجا که قلم کرم موج زن شود
 طبع کریم تو همه در بخشش است وجود
 نو شد ز شوق بره ز پستان شیر شیر
 مام زمانه تا چو توئی را پدید کرد
 روز ولادت شه ابرار عسگریست
 نوری که از رخشن رخ خورشیدانوریست
 کز چهرش آفتاب خجل از برابر است
 در خیر مقدمش همه دم چرخ اخضر است
 کز پرتوش فسرده رخ مهر خاور است
 شاهنشپکه یازدهم نور داور است
 کزین او باهل ولا روز سرور است
 رخساره سپیده دم از شوق اخگریست
 لوح آمد است دفتر وجبریل دفتریست
 هر یک بفکر سبقت و پیشی ز دیگر است
 مه در خیال آمدن از چرخ چنبر است
 مرآت ذات ایزد از پاک گوهر است
 خرم زمین و نور فشان مهر خاور است
 کز عارضش پدید جمال پیمبر است
 سرمنشأ کمال و بزرگی سرور است
 چون زورقی سپهر در آن درشناور است
 لطف عمیم تو همه در بنده پرور است
 هر جا که فیض امن تو در عدل گستر است
 مسرور و سرفراز از این گونه مادر است

در موسم خطابه ز شهد کلام تو تریاک را طبیعت حلوا و شکر است
 مرهون خوان نعمت تو جمله هستی است کار زاق خلق از کف جودت مقرر است
 چون بنده در رواق تو میکال و جبرئیل چون شمع در سرای تو ناهید و مشتر است
 دنیا اگر باهل سخن سخت گیر هست
 طائی ز دولت کرم در توانگر است

قصیده

در ولادت حضرت ولی عصر (ع)

عید را امسال پنداری روال دیگر است
 آنکه در هر لحظه آن شور و حال دیگر است
 پیر و برنا مرد و زن در انبساطند و سرور
 در حقیقت خلق را عز و جلال دیگر است
 سالرا زین عید حسن و اعتباری فائق است
 ماه را زین جشن نقل و انتقال دیگر است
 کامها از شهد شادی پر ز نوش عشرتست
 جامها در دستها پر از زلال دیگر است
 شادمانی اختیاری نیست در خرد و بزرگ
 بنگری بر هر که در غنج و دلال دیگر است
 بگذری هر سوی شوق و اشتیاق نازه است
 بنگری هر جای فعل و انفعال دیگر است
 بهر عشرت هر دلیرا شور و حال بی حد است
 بهر شادی هر که را فکر و خیال دیگر است

مؤمنین را گریز برادر خواند قرآن هست حال ؟
 زآنکه با هم هر دلیرا اتصال دیگر است
 هیچ میداننی چه موجب شد بدین سرور
 یا بهر جا جشنی و قبل و مقال دیگر است
 عید میلاد ولی عصر میباشد کز آن
 شیعیانرا افتخار و حسن حال دیگر است
 آن ولی اله اعظم و آنکه در دوران او
 عدل و داد دیگر است و اعتدال دیگر است
 آورد در تحت فرمان شرق و غرب ارض را
 چون ز بعد از ذوالجلال او ذوالجلال دیگر است
 ملك وحدت را به تائید خداوند کریم
 لاینام دیگر است و لایزال دیگر است
 گرچه بی شبه و مثل باشد خدا از هر جهت
 او بملك بسی مثالی بی مثال دیگر است
 بوی پیراهن اگر یعقوب را شد کحل چشم
 خاک پایش چشمها را انگحال دیگر است
 هست در قید عقال از فهم اقوالش عقول
 عقل را چون درك ذات او عقال دیگر است
 چرخ میگردد بدنبال شبیهش گرد خود
 هست غافل زآنکه این فکر محال دیگر است
 همچو علم حیدری او را کمال کامل است
 همچو روی احمدی او را جمال دیگر است

روز عدلش میش زاید بره در دامان گرک
 چون ضعیفانرا مهد او مجال دیگر است
 آهوی صحرای امنش میکشد دندان شیر
 چون غزال عصر عدل او غزال دیگر است
 می کند در چنگل شاهین کبوتر آشیان
 چون ام عصر او را پر و بال دیگر است
 حل بدست عدل سازد اختلاف شرق و غرب
 زانکه بسط عدل و دادش را کمال دیگر است
 نه گذارد اسمی از کفر و نه رسمی از عناد
 گوهمالش کفر و کین را گوشمال دیگر است
 ای خوش آنروزی که بخشد دیده ما را فروغ
 عافانرا چون وصال او وصال دیگر است
 پرچم توحید را در اهتزاز آرد بکف
 زانکه پرچم را بدست او جلال دیگر است
 بالسان احمدی خواند کلام ایزدی
 نطق او بر مشرکین رنج و ملال دیگر است
 آن یداله ذوالفقار حیدری گیرد بکف
 مشرکین را چون جدال او جدال دیگر است
 گرچه محفل پر ز اهل حال میباشد ولی
 باز طائی در سراغ اهل حال دیگر است
 شمر گفتن جز بمدح حضرتش باشد حرام
 فکر بکرم را از آن سحر حلال دیگر است

ظل ممدود نهال دولتش پاینده باد
کاین نهال عز و دولت را نهال دیگر است
هست همراهش دعای شیعیان لیل و نهار
چونکه شبهای مهیان از لیلال دیگر است

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

از آن زمان که داد ترا کرد گاردست	نگرفته ای بیاری فردی بکار دست
باری ز دوش خسته کس کم نکرده ای	با آنکه بوده ات به یمین و یسار دست
نگرفت آنکه دست ز پا او فتاده ای	کی گیردش بروز الم روزگار دست
دائم بسوی خلق برد دست احتیاج	هر کس نمی برد سوی پرورگار دست
صرف گره گشایی مردم کن از کرم	گر باشدت چو شانه هزاران هزار دست
در زیر بار منت دو نان چرا روی	در زیر سنک کس ننهد زینهار دست
تسلیم خصم دون شدن از بی لیاقتی است	در کام مار می نکند هوشیار دست
گنج جهان همیشه برنج است تو امان	گل هر که چید برد سوی نیش خار دست
آباد باد کشور یکرنگ دوستی	زیرا دویی نیافته در آن دیار دست
راضی مشو که خاطر موری کنی پریش	گر باشدت برنده تراز ذوالفقار دست
مردان حق بخدمت خلقند مفتخر	ای خوش بدانکه یافت بدین افتخار دست
این رنگهای عاریتی را دوام نیست	تا کی کنی ز خون ضعیفان نگار دست
کانون کینه گشت ترا سینه ای عجب	کاین آتشی است سرکش از آن دوردار دست

جای شگفت نیست اگر آورد جنون
 در این دو روز عمر که چون برق بگذرد
 خلقت هر آنکه کرد دهد روزیت چرا
 محتاج خلق دون نشود در تمام عمر
 هر جا روی برون روی از دیار یار
 ای نوجوان ز فصل جوانی ثمر بجو
 شو دستگیر خلق بهر قدرتی تر است
 عباس نامدار که بر سینه خسروان
 باب الحوائجی که بهنگام درد خلق
 آن شرزه شیر بیشه مزدی که از نسب
 از بهر کسب قرب بدرگاه کبریا
 تجدید کرد خطا طره خندق و احد
 در کاخ عرش منظر او خادمش ز ناز
 خواهد اگر تجسم قدرت کند گهی
 روزی که رخشن رزم بجولان در آورد
 هر جا که چهره آن قمر هاشمی نمود
 محروم مانده است هر آنکس ز هردی
 در ماندگان و غمزدگان بهر التجا
 خالی نمی برند ز هر قوم و هر قبیل
 حاجت روا شده است و رسیده است بر مراد
 آه از دمی که دید ز آلام تشنگی
 بگرفت مشک خشک و روان گشت سوی شط

چون بیدهر که را که نهی شد ز بار دست
 ناکی بچشم خویش کشی از خمار دست
 داری بسینه نزد کسان بنده وار دست
 زد هر کسی بز انوی خود استوار دست
 آخر چگونه میکشی از همچو یار دست
 دیگر نمیدهد بتو این روزگار دست
 تا گردت عزیز خداوند گار دست
 بنهد به پیش خدام او بنده وار دست
 آرند سوی او بگه اضطراب دست
 دارد ز شیر حق بیدن یار گار دست
 باشد بدامنش ز ملک بيشمار دست
 آورد هر زمان بسوی ذوالفقار دست
 جبریل را بسینه زند روز بار دست
 بر فرق نه سپهر زند ز اقتدار دست
 انجم بچشم خویش نهد از غبار دست
 بر رخ گرفته است مه شرمسار دست
 بر عطف دامنش زده بی اختیار دست
 آرند سوی در گهش از هر دیار دست
 در در گهش دراز کنند از هزار دست
 هر کو که زد بدامن آتش ربار دست
 طفلان نهاده بر مژه اشکبار دست
 بهر دفاع برد به تیغ نزار دست

تسخیر کرد شط و جهاندا سب اندر آن
تا نزد لب ببرد و نخورد آب از ادب
بد سعی او که آب رساند بخمیه‌ها
سقا که دیده است جز آن میر شیرگیر
چون افتاد بازوی مشک‌گشای او
بگرفت مشک آب بدن‌دان خویشتن
باران تیغ و تیر بسارید بر تنش
تیرش به چشم خورد و نشد کاردش برون
آییکه بسته بود بجانش به خاک ریخت
بیدست چون ز اسب بیفتد چه میکند
از دل کشید نمره ادرك اخاکه‌هان
آمد چو بر سرش شعله‌ب‌تشنگان حسین
شاهای بسوی طائی مداح کسن نظر
دستش بگیر ای بعلی دست و دستیار
فخرش بمدح تست که شایسته است فخر
کوتاه فکر او نه سزای ثنای تست

بر کرد زان زلال پس آن با وقار دست
خالی نمود باز از آن خوشگوار دست
تا شد جدا ز پیکر آن نامدار دست
سازد برای جرعه آبی نثار دست
در چشم اهل دل شده بی اعتبار دست
چون از تنش فناد در آن کارزار دست
سویش دراز گشت ز هر نابکار دست
زیرا نبود در تن آن بیقرار دست
از جان کشید زان الم بی شمار دست
آنها که نیست حافظ تن در کنار دست
برگیر از من ایشه بی خیل و بار دست
دیدش جدا بود ز یمین و یسار دست
کآورده است سوی تو با اعتذار دست
تا کی تهر بماندش از افتقار دست
بر آنکه یافت بر سخن آبدار دست
در آستین چه به که برد ز اختصار دست

کوتاه کسن سخن که مطلوب کلام شد

گاه دعا شده است بر آمین بر آرد دست

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت علی اکبر علیه السلام

این صدف تتهانمیا شد که در پرور شده است
 هر سخن سنجیده شد از زنده چون گوهر شده است
 بکر معنی را بآسانی نشاید یافتن
 خورد خون انگور تا در خم می احمز شده است
 بسکه پیچیده است دود دل در این کاخ بلند
 سقف این خرگاه محتاج شکاف و در شده است
 سفله پروردن همین امروز کار دهر نیست
 روزگار از ابتدای کاردون پرور شده است
 موی پیری الرحیل مرک را دارد خفی
 هر کسی این پنبه را در گوش دارد کر شده است
 جامه ابریشم و اطلس ندارد افتخار
 کاین قماش اغلب جل هر اسب و هر استر شده است
 در خموشی آن حلاوت هست کاندرشهد نیست
 از نوا چون بست لبانی صاحب شکر شده است
 هر سری را عقل و دانش زینت و زیور بود
 هست به از آن سری کآن صاحب افسر شده است
 اختلاف اهل دانش اختلال عالمست
 چون فساد خون زوال کشور پیکر شده است

بسکه آهنگ مخالف در نوای زندگیت
 هر کس از اهل جهان خواهان گوش کرده‌ست
 گر اثر ماند بجا از عمر کوتاه باک نیست
 جاودان از دولت آئینه اسکندر شده‌ست
 بسکه سنک کینه بر نخل تعین میرسد
 هر درختی شد پشیمان زانکه بار آور شده‌ست
 چاره هر دولت ظالم نباشد جز قیام
 چون بر کت خون گشت فاسد تشنه‌نشر شده‌ست
 خود نمایان غافلند از انتهای کار خود
 چون مگس ران عاقبت طاوس را شهپر شده‌ست
 دامن مادر دبستان نخست آدمیست
 هر کسی هر چیز شد درد امن مادر شده‌ست
 ابتدای زندگی بر هیچکس دلخواه نیست
 شاخه گریه‌طلب است بعداً صاحب نوبت شده‌ست
 اهل دنیا را شاید منع کرد از عشق زر
 زشت را آرایش صورت همان زیور شده‌ست
 هر ستم کردار را پا پیچ می‌گردد ستم
 سیل را بس خاک از ویران‌گری بر سر شده‌ست
 میشود بی‌حس در آن عضوی که جاری نیست خون
 دست هر کس شد تهی در مانده و مضطر شده‌ست
 دوستان را ما و من از یکدگر دارد جدا
 که غبار اندکی دیوار صد منظر شده‌ست

گشت مشمول عناایات رسول و آل او
 هر که طائی وار مداح علی اکبر شده است
 آن امیر شیر گیر دین که در تمجید او
 طبع در تجدید و فتح مطالع دیگر شده است
 هر کسی مشتاق بر دیدار پیغمبر شده است
 شاد کام از دیدن روی علی اکبر شده است
 آن علی اکبری کز روی و خوی و حسن و خلق
 پای تا سر بر رسول هاشمی مظهر شده است
 از نکو خلقی و زیارونی و حسن صفات
 در جهان پنداشتی پیغمبر دیگر شده است
 شد حسین و منی آنسان آشکارا در حسین
 آنکه فرزندش بدینسان شبه پیغمبر شده است
 مصطفی رویی علی نامی که پیش قسامتش
 از پی تعظیم پشت آسمان چنبر شده است
 شمس افلاک فضیلت را کمالش داده نور
 نخل بستان ولایت را جنابش بر شده است
 تا که خدام درش گردید جبریل امین
 از تمامی ملایک رتبه اش برتر شده است
 برقی از نعل سمندش تا که بر گردون جهید
 تا قیامت آسمانها غرق در اختر شده است
 صفحه از توصیف خلقش گشته چون اوراق گل
 خامه از ذکر ثنایش چون نی شکر شده است

هر كسى يك قطره از نهر فراتش كرد نوش
 ناگوار اندر مذاقش چشمه كوثر شده ست
 كودك خصممش زبیم تیغ خونریزش برزم
 همچو ماهی بازره زائیده از مادر شده ست
 در كف نائید و نصرت رأی او رایت بسود
 بر سر اقبال و دولت نام او افسر شده ست
 در میان دشمنان در سرزمین کربلا
 دید چون سلطان دین بی یاروبی یاور شده ست
 بوسه بردست پدر داد و کفن در بر نمود
 عازم میدان به پیش دیده مادر شده ست
 جای چون قرص قمر بگرفت بر پشت عقاب
 باز گفتی جانب معراج پیغمبر شده ست
 هر که او را دید با آن صولت و اجلال گفت
 شیر یزدان باز سوی قلعه خیبر شده ست
 بار دیگر کفر و ایمانشد بیکجا روبرو
 روبرو تا آنکه با آن کینه جوشگر شده ست
 از پی فتح نمایان و نبردی بسی امان
 سوی بابا خشک لب با دیدگان تر شده ست
 گفت بابا تشنگی جانم بلب آورده است
 خسته از سنگینی آهن مرا پیکر شده ست
 پس زبان در کام او بنهاد شاه تشنه لب
 از عطش چون دید او را زرد رخ چون زر شده ست

چون بکام خود زبان خشك بابا را مکید
 از تب و تاب پدر آگاه و مستحضر شده است
 بار دیگر رو بمیدان کرد و بعد از ساعتی
 از پدر خواهان یاری آن نکو منظر شده است
 چون شه لب نشنه آمد بر سر بالین او
 دید جسمش چاکچاک از نیزه و خنجر شده است
 چهره اش بر چهره بنهاد و زدل افغان کشید
 آنچنان کز خون چهرش چهره اش احمر شده است
 گفت بعد از تو بفرق ملک هستی خالك باد
 کز پس مرگت برایم زندگی آخر شده است
 گر که طائی شد بلند اختر ز مدحش دور نیست
 مادح از ممدوح نيك اختر بلند اختر شده است

حرف ج

قصیده

در مدح پیغمبر اکرم صل‌اله علیه وآله

وایکه وهاج ز روی تو بعرشست سراج
گشت مفهوم معانسی سراجاً و هاج
کرد خلاق ز ایجاد جهان استنتاج
تا که آئین خدایی تو بگرفت رواج
ذات خود را کند از مشیت گلی استخراج
گر که دریای تلاش تو نمیشد مواج
ز آن ترا خواند خداوند بسوی معراج
گرد نعلین تو بر تارک نه طارم تاج
آنکه نورت ز گل آدم گردید اخراج
نتوان جست باقلیم سعادت منهاج
بر شفاخانه فیضت ز پی استعلاج
نوح با فلك تولای تورست از امواج
بشکند بار جلال تو فلك را اوداج
نکند درك جلال تو کسی با کنکاج
خلق از خوان عطای تو برد مایحتاج
کسه بپوشد بفلك جامه نیلی نساج
که بر آن صور سرافیل نباشد محتاج
گوی خورشید ز رخسار تو باشد وهاج

ای ز ذات تو سراج بشریت و هاج
تا که در خلوت دادار نمودی جلوت
اولین نور تجلی تویی و از جودت
رفت از خاطره‌ها خاطره لات و هبل
مقصود از خلقت آدم تو بدی چون حق خواست
در توحید بدی در صدف (کنز اکنت)
گرد نعلین تو تا زبده عرش شود
خاک درگاه تو بر دیده حورالعین کحل
شرف و قدر تو زان بیش بود تا گویند
جز ره حب تو و آل نودر هر دو جهان
هر شب و روز زند بوسه مسیح مریم
روح از نکبت انفاس تو شد در آدم
پر کند نقد عطای تو جهانرا دامن
نبرد ره بکمال تو کسی با افکار
مهر از پرتو رخسار تو گیرد پرتو
جامه قدر ترا دوخت قضا پیش از آن
زنده اموات زمین سخت میگردند
گنبد چرخ بفرمان تو باشد گردان

هست با رأی تو خالی همه گیتی زلجاج
 چهره ات دیده احباب نماید روشن
 زیر ران بود براق شرفت آنکه بدی
 طفل هستی چو بر آورد سراز خواب عدم
 از تجلی عذار تو سپهری روشن
 گشت از دین مبین تو عیان عدل و ادب
 درد گیتی شود از شهد ولای تو دوا
 چهره از خواب عدم شست زمانی آدم
 ای رسول مدنی طائی و مداحی تو
 زیر بار غم و اندوه خدا را میسند
 تا که هست از عقب وجد و طرب محنت و غم

شرع پساك تو چو خورشید فلک نورفشان

جان خصم تو چو کالای زبون در حراج

حرف د

قصیده

در مدح حضرت رسول اکرم ص

آدمی گر حق ز گل خواهد مجدد پرورد
 از غبار درگه آل محمد پرورد
 ز آدم خاکی هر آن نسلی که آید بر وجود
 تا ابد بر خوان فیض آل احمد پرورد
 ریزه‌یی از خوان احسان رسول و آل اوست
 آنچه نعمت زیر این طاق زبرجد پرورد
 احمد محمود ابوالقاسم که حق از جود او
 خاتم از بهر رسولان مسدد پرورد
 خواست آن درمعانی را بنیم از آنکه خود
 در پناه ظل لطفش حی سرمد پرورد
 گر چه آن نور مجسم را نباشد سایه‌یی
 سایه‌اش ابناء هستی را مؤید پرورد
 مشرکین را تا کند ظاهر بعالم عجز و خبث
 معجز او را ز قرآن مجلد پرورد
 حق ز نور خویشتن خلقت نمود او را از آنک
 همنشینی نیز در عرش مجدد پرورد
 انبیا را تا دهد تعلیم پیغام آوری
 در دبیرستان توحیدش مثوبد پرورد

بر کلیم احسان او از چوب اژدر میدهد
 بر خلیل الطاف او نثار مبرد پرورد
 شد زبان پیغمبرانرا باز با نامش بلی
 طفل را استاد با تعلیم ابجد پرورد
 میوه قابل دهد چون قابلیت داشت نخل
 دامن مادر بود گر خوب یابد پرورد
 پرورد بطنی چو بطن آمنه اینسان رسول
 باشد آن دریا که لولوی منصف پرورد
 کس نظیر گوهرش در قلمز خلقت نیافت
 دامن هستی چنین گوهر مجرد پرورد
 معجز عیسی ابن مریم را به هر نطقی کند
 پنجه موسی ابن عمرانرا به هرید پرورد
 تا تمام حسن جنت را در او سازد عیان
 جنت و طوبا خدایش از خد و قد پرورد
 از برای بردن فرمان او جبریل را
 دست صنعتش بهر این امر مؤکد پرورد
 ای رسول هاشمی وی آنکه خالق خلق را
 از پی اجرای فرمانت مقید پرورد
 ناکه بزم قاب قوسین از رخت روشن شود
 چون تویی را آفرینش فرد و مفرد پرورد
 مقصد خالق ز خلقت بود نور پاک تو
 آنکه ز آدم آنهمه اجداد امجد پرورد

مظهري بر ذات حق چونتو نميآيد دگر
 مادر گيئي محمد گر که صد صد پرورد
 لطف و مهرت هر که را تاج شرف بر سر نهاد
 روزگار او را نکونام و مؤيد پرورد
 ای نبي الرحمه طائسي در ثنای حضرت
 روز و شب در بحر دل در متضد پرورد
 نيستم لایق به مدحت ليک چون آن کودکم
 کز زبان الکن خود حرف ابجد پرورد
 دشمنان را سوزم و احباب را بخشم نشاط
 زهرگه شرم بدلهاکه طبرزد پرورد
 تا که خلق نیک از صافی دل آید پدید
 تا که روی خوب را زلف مجعد پرورد
 احتمال شادمانی دور باد از آنکه او
 جز بعشق خاک پایت چهره و قد پرورد

قصیده

در مدح حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه

پیش از خلقت خدا نور محمد آفرید
 بعد آل او چنین طاق زبرجد آفرید
 آفرینش را بنا بر پرتو مهرش نهاد
 ما سوارا بر طفیل او مؤکد آفرید
 بر ملائک تاز خلق و خوی او بدهد نشان
 از طریق مرحمت خلد مخلد آفرید
 از برای درک قریبش (لیلته الاسرا) نهاد
 وز برای خدمتش روح مجرد آفرید
 کردگار عالم از ایجاد آن نور مبین
 انبیا را خاتم و بر اولیا جد آفرید
 چون رسالت را بنای کار اول معجزه است
 بهر او اعجاز قرآن مجلد آفرید
 در شب مهمانی معراج آن فخر بشر
 میزبان از کرسیش در عرش مسند آفرید
 خلقت کونین را با خلق او تشریف داد
 عالم ایجاد را بهرش مشوید آفرید
 یا رسول اله یا خیرالورا خلاق خلق
 بر طفیل قوز ابيض تابه اسود آفرید

چون برات خلد و دوزخ حب و بغض تست ز آن
 خلد بر مؤمن جهیم از بهر مرتد آفرید
 تاج کر منانهاد آدم بسر از نور تو
 بهر فرزند ای بسا خالق اب وجد آفرید
 خلقت هستی برای خلقت ذات تو بود
 هر چه را حق آفرید از روی مقصد آفرید
 گر جهان مانند گو باشد بدست دور نیست
 چون ترا خلاق منصور و مؤید آفرید
 بود منظورش طواف در گه اجمال تو
 گردش ارض و سما را آنکه ممتد آفرید
 جست عرش و فرش زینت از توای نور خدا
 بر وجودت چونکه این کاخ مشید آفرید
 مایه هستی آن نور تسوای تو بود
 ز ابتدا تا انتها خلقیکه ایزد آفرید
 آفریننده نگوید از چه بر خود آفرین
 چون ترا از نور خود خلاق سرمد آفرید
 در سرشت راست پنداری که نیکی های دهر
 يك يك و ده ده نه هرگز بلکه صد صد آفرید
 چون خداوند جهان همتا نمیباشد ترا
 چون خدایت همچو ذات خویش مفرد آفرید
 حد و حصری نیست در مدح و ثنای حضرتت
 بهر هر امری اگر چه ذالمنی حد آفرید

مدح تو باحمد یزدان میکند طائی مدام
چون مرا با شوق مدح تو مقید آفرید
تا برای اهل منطق نطق گویا برگزید
تا برای روی خوش زلف مجید آفرید
دین و آئینت مؤید باد در دور زمان
همچنانکه ذات پاکت را مؤید آفرید

قصیده

در ولادت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلوات اله علیه

ترا بشارت و تبریک ای مه مسعود	در این ولادت و این مولد و از این مولود
مهی ز مکه درخشید بی حجاب امروز	که مهر در عرق انفعال شد مفقود
فراشت چتر وجود آیتی ز کتم عدم	که عرش و فرش ز جودش زغیب شد مشهود
ترنج غبغبت ای رغم آتش موسی	شکنج گیسویت ای رشک جوشن داود
جهان پیر جوانشد از این سرور بیار	بط و بت و گل و مل شمع و شهد و مچم و عود
دری یتیم برونشد ز منتخب صدفی	که مهر و مه بودش قطره‌ئی ز بحر وجود
خجسته اختری از برج افتخار دمید	که جن و انس کنندش بیر قیام و قعود
ایا ز عارضم ای محو عارضت خورشید	که ات کمینه غلامی ز بندگان محمود
ز شرق مکه در امروز شد خوری طالع	که اش بخاک قدم سود چهره چرخ کبود
شکست خورد در امروز طاق نو و شروان	چنانکه آذر برزین زهرم گشت خمود
بخاک ریخت در امروز در حرم اصنام	ز بحر ساوه فرا شد زفر طخشگی دود

خلیل خلتیم ای مؤده بخش عید نبی
 بنار مشک فروزان که دل شود خرسند
 نمود یوسفی امروز رخ ز مصر حجاز
 رسول امی و بدری و هاشمی احمد
 نبود مقصد حق گر نه ذات او بخدا
 نهان بصلب عدم بود نطفه ایجاد
 توان نمود ز انوار رای او معلوم
 تو گوئی آنکه بدهرا ز طفیل او شد خالق
 بدی بسدامن الطاف او سرایتم
 هنوز بود به بطن مشیت ارض و سما
 بنای مدحت او را چسان نهد طائی
 همیشه تا که مهانند مفتخر ز عمل
 نمابه مجمر آتش چو آتش نمرود
 بجام باده به یفشان که جان شود خوشنود
 که صد عزیز جهانش بخاک سوده خدود
 نبی مکی انسی محمد محمود
 نشد ز کتم عدم هرگز این جهان موجود
 که در مشیمه باطفال قوت جان بخشود
 که نطفه در رحم آیاشقی است یا مسعود
 ز ممکنات سیاه و سپید و سرخ و کبود
 که بود هیکل آدم هنوز خاک اندود
 که بد بخلوت معبود نور او موعود
 که این بناز ازل گشت از خدا مشدود
 هماره تا که شهانند مقتدر ز جنود

دل محبتش از روشنی هماره چو مهر

رخ عدویش از تیره گی همیشه چو دود

قصیده

در ولادت حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه و اله

فصل ربیع و مه ولادت احمد
در قدح هم ریززان رحیق مروق
آنکس از کتم غیب شد بشهود آنک
کودکی امروز شد بعرضه هستی
تافت درخشان مهی ز شرق حجاز آنک
ای بت شنجرف لب که مهر جمالت
ریز زبط باده بی چو چشم خروسم
زانکه ز میلاد پاک ختم نبین
گشت مهی از سپهر مکه درخشان
گشت خمش فارس را شراره برزین
کسری بشکست و خشک شدیم ساوه
سایه نیفکند جسم او بزمین آنک
خاتم پیغمبران محمد محمود
کاتب علم ازل نبی تهامی
امی و مکی و هاشمی و قریشی
ماحصل یاسین نتیجه طاهها
ای نبی ابطحی که خاک قدومت
خواست ز آدم عیان کند چو ترا حق
خاک درت گر مسیح مسح نمیکرد

ساقی می ده که وقت میرود از بد
کادم نوشید از آن بخلد مخلصد
زد زازل نقش این رواق زبرجد
آنکه ز اجداد خویشان بود امجد
گردن گردون بسا مر اوست مقید
همچون ماهی بزیر زلف مجعد
سوزم تا مرغ جان حاسد مرتد
شامل کونین گشت رحمت سرمد
آنکه بیایش بهجز مهر نهد خد
یافت تلالو چو مهر چهر محمد
آری سرزد چو خور رسد چه زفرقد
نور مجسم بدی و جان مجرد
رهبر کون و مکان رسول مسد
مطلع دیوان فیض مصطفی الامجد
بدری و انسی و ابطحی و مؤید
معنی حبل المتین خلیفه ایزد
فرق شهنراست به زدر منضد
بر ملک از سجده کرد امر مؤکد
کی بتن مرده داد جان مجدد

گر متوسل نشد بعون تو داود کی بکفش شد حدید درع مزد
 خادم کوی تو تا نگشت سلیمان تکیه نزد برسر یر صرح ممرد
 گر نه ز سر چشمه ولای تو نوشید خضر کجا یافت این حیات مژبد
 طائی باعون مدحت تو گذارد
 پای بفرق سپهر و تارک فرقد

قصیده

در ولادت حضرت مولی الموحدین امیر المؤمنین علی علیه السلام

صبح امروز بکعبه پسری پیدا شد که به تعظیمش از آنخانه دری پیدا شد
 صاحب خانه بخانه متولد شد از آن قبله را قبله نمای دگری پیدا شد
 صبحدم سیزدهم روز در ایام رجب چارده مه پسر خوش سیری پیدا شد
 پسری زاده شد از فاطمه بنت اسد که بابنای بشرزو پدری پیدا شد
 آمد از دوده حوا ولدی کآدم را از قراب قدمش تاج سری پیدا شد
 از بی یاری پیغمبر و آئین خدا صاحب دل دل و تیغ دوسری پیدا شد
 اسداله بوجود آمد از بنت اسد مزده کز بیشه دین شیرنری پیدا شد
 حجت اله علی الخاق علی عالی که بملک حق از او ناموری پیدا شد
 گر نبندیم ز شرکم بخدا میگفتم ایها الناس خدای دگری پیدا شد
 تشنگان ادب و علم جهانرا گوئید شهر علم نبوی را چو دری پیدا شد؟
 آنچه در پرده اسرا خدا بود نهان با تجلی علی پرده دری پیدا شد

ای برازنده غزالم می گلرنگ بیار
 پای کوبان شو و جامی ده و دستی افشان
 روز عید است و گه شادی و وقت طربست
 گویم و سوسای ارنی بس کن و بگذر بجهاز
 شجر طیبه ای را که شنیدی و صفش
 رحمت و اسعه حق که ز پیدایش او
 آن جمالی که خدا احسن تقویمش خواند
 امروز نهی همه هستی بکف جودش بود
 بود از مهر رخس عالم هستی روشن
 آنهمه فخر بمریم ز یکی عیسی بود
 گشت مریم اگر از بیت مقدس اخراج
 خواند در خانه خود خانه خدا فاطمه را
 سالکان ره حق را بدهید این مؤده
 بعجم گوی مزن لاف ز عدل کسری
 گشت شیرین بمذاق امم احکام نبی
 آتش افروز شد و گشت جهیم آنرا نام
 زینت کعبه شد و بوسه گه خلق خدا
 خسروا غیر ثنای تو و آل تو نبود
 فخر بر آدم و عالم بفروشم از آنک
 بسکه شیرین ز قلم مدخ تومی بندد نقش

که بی عیش و طرب خوش سحری پیدا شد
 کز شب تیره فروغ ظفری پیدا شد
 کاویا را بجهان راهبری پیدا شد
 که خداوند به چهر بشری پیدا شد
 ز آن مقدس شجر امشب ثمری پیدا شد
 رحمت و جود بهر خشک و تری پیدا شد
 در حرم با صفت مفتخری پیدا شد
 بعدها تا که قضا و قدری پیدا شد
 تا چنین خاوری و باختری پیدا شد
 لیک از فاطمه اننی هشری پیدا شد
 تا که از درد مخازش اثری پیدا شد
 تا ز وضعش اثر مختصری پیدا شد
 که در افلاک ولایت قمری پیدا شد
 بعرب چون که ده داد گری پیدا شد
 که به حلوای شریعت شکری پیدا شد
 از دم تبغ کجش تا شری پیدا شد
 تا که در کوی شریفش حجری پیدا شد
 هر گه از طائی شعر و اثری پیدا شد
 بر منت از ره احسان نظری پیدا شد
 گوئیادر کف من فی شکری پیدا شد

با ولای تو یقین است ز مادر زادم

خود از آن است گراز من هنری پیدا شد

قصیده

در توصیف بهار و مدح مولای متقیان علی
علیه السلام

تا چمن را در کف باد بهاری داده‌اند
ابر را در باغ شغل آبیاری داده‌اند
تا سلیمان چمن بنشست بر تخت بهار
دیودی را نیز حکم بر کناری داده‌اند
خاک را چون صحن جنت سبز و خرم کرده‌اند
جوی را چون آب حیوان خوشگواری داده‌اند
بانک صلیص شور بلبل زلف سنبل بوی گل
جلوه دیگر باآذین بهاری داده‌اند
رنک ارژنگی به گلشن هر طرف پاشیده‌اند
فر فرخاری به بستان یادگاری داده‌اند
باغهارا از شمیمی عطر آگین کرده‌اند
شاخها را از نسیمی هوشیاری داده‌اند
در دهان سوسن از عنبر زبان بنهاده‌اند
بر صفای دیده نرگس خماری داده‌اند
تا چو زلف دلبران گیرد طریق دلبری
پیچ‌ها بر شاخه پیچ اناری داده‌اند
لحن موسیقار بر حلقوم بلبل بسته‌اند
صوت داودی به منقار قناری داده‌اند

کوی وبرزن را زشوی وزن مزین کرده اند
 باغ و صحرا را زگل مشک تناری داده اند
 گریه را بر چشم ابر بانک زن بخشیده اند
 خنده را بر نای کبک کوهساری داده اند
 ابر ساقی جام لاله باده باران باغ بزم
 گلستان را امتیاز می گساری داده اند
 غنچه مشکین بشاخ شاخساران بسته اند
 نغمه دلکش بمرغ مرغزاری داده اند
 جلوت جنت بصحن بوستان بخشیده اند
 لذت کوثر بآب جویباری داده اند
 تا نگرود صبح یکشب بی ترانه صحن باغ
 مرغ حق را عادت شب زنده داری داده اند
 شاخه را از غنچه و گل در حلی پوشیده اند
 طره سنبل را زگیسوی حواری داده اند
 هر تذروی را بشاخ سرو دادند آشیان
 هر شیباری را صفات آبشاری داده اند
 شاخ نسرين را بسر تاج مرصع هشته اند
 بيد مجنون را بکف سر رشته داری داده اند
 زاله را چون در میان لاله هر کس دید گفت
 آب و آتش را به بستان ساز گاری داده اند
 تا بمرغان دگر تدریس قوالی کند
 درس قمری را پی آموز گاری داده اند

از لبن تا لب بشوید طفل نوزاد بهار
 ابر و باد او را چو مادر نیز یاری داده‌اند
 بسکه در هر مرغزاری مرغ‌زاری درنواست
 نغمه سازی یاد بر مرغ شکاری داده‌اند
 تا موسم ابروی سوسن شود در بوستان
 بر شکوفه یاد شغل و سمه‌کاری داده‌اند
 عطر لادن رنگ سوسن بوی نسرين قدوس
 گلشن فردوس را از حسن خواری داده‌اند
 در چنین فصلی که میبارد طرب از بام و در
 فرصتی ارزنده برمدحت گذاری داده‌اند
 در ثنای زیب و رنگ افزای هستی شیر حق
 کش بملك شرع صاحب اختیاری داده‌اند
 کشتی دریای دانش موج اقیانوس فضل
 شرع را کز کوشش او پایداری داده‌اند
 رکن دربار مشیت مخزن اسرار حق
 آنکه در ملك خدایش شهر یاری داده‌اند
 واقف سر الهی کاشف علم ازل
 کاولیا را با ولایش رستگاری داده‌اند
 در ره پروردگار انسان تلاش و سعی کرد
 تا که او را نسبت پروردگاری داده‌اند
 از فروغ طلعت و از اهتمام راسخس
 عرش را زینت فلك را استواری داده‌اند

مهر را با نور او پرتو فشان بنموده‌اند
 شروع را با سمی او روئین‌حصاری داده‌اند
 ای ولی‌اله که از فرط جلال و فرترا
 بر رسول‌اله امر مستشاری داده‌اند
 از پی کسب جلال و فرشهان روزگار
 بوسه بر خاک درت با شرمساری داده‌اند
 تا حرم شد جای میلادت بر آن فرخنده بیت
 حرمتی مافوق عرش کردگاری داده‌اند
 تا مکین شد شخص اجلال تو در قوسین قرب
 عقل را بر درك آن ساعت شماری داده‌اند
 تکیه‌گاه دشمنیت میبود گویا شاخ بید
 کاین چنینش حال لرز واضطراری داده‌اند
 تا شود از خدامین در گهت خدام تو
 راه جبریل امین را افتخاری داده‌اند
 تا مسیح مریم از خاکت رواق مسح کرد
 در رسل بر حضرتش حکمت شماری داده‌اند
 برزوی برزت چو برگرز جهاد آورد کف
 پیروان شرع را امیدواری داده‌اند
 تا که مداح درت طائی شد از اخلاص و صدق
 از فلك او را نوید کامکاری داده‌اند
 هر کسی نوعی بدر بارت کند عرض ادب
 بر من این توفیق مدح و جان نثاری داده‌اند

داد معنی دادن من در ثنایت دور نیست
 چون در این کارم ز اول پایداری داده‌اند
 شامل حال مجینت شود لطف خدای
 تا خبر از رحمت خلاق بساری داده‌اند
 این قصیده پیروی باشد ز منشی آنکه گفت
 (باغ را سر مستی از باد بهاری داده‌اند)

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

از عیب خود آیا چه خبر داشته باشد	بر حسن خود آنکسکه نظر داشته باشد
طاووس ندارد خبر از زشتی پایش	تا چشم بزببائی پر داشته باشد
هر کسکه خدا جوی بود نیست خود آرا	یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
کوتاه بسود دامن هر سر و بلندی	خوش بخت نشد هر که هنر داشته باشد
از بی ادبان چشم تواضع نتوان داشت	خم میشود آنشاخه که بر داشته باشد
مخصوص بر ارباب کمالست خموشی	نی لال بسود تا که شکر داشته باشد
هر کس هوس آلوده حلوائ جهانشد	دائم چو مگس دست بسر داشته باشد
بی برکت و برم کرد قد و قامت پیری	هر شاخه خم میل تبر داشته باشد
خود قاصد مرگست عصا در کف پیران	از خویش چه به هر که خبر داشته باشد
هر کسکه بسود اهل کلام و سخن نغز	باید چو قلم دیده تر داشته باشد
بر علم و هنر کس ننهد ارج درین عهد	بنهند بر آن ارج که زر داشته باشد

روشن ز رخ دوست شود دیده دلها
 بر غفلت ذاتی چه کند نور هدایت
 ظالم خبرش نیست ز اشک رخ مظلوم
 در ددل خود را بچه کس عرضه توان کرد
 از بهر ضعیفان ز حوادث نبود غم
 برخنده شود باز لب آنکه در این باغ
 جز سوختن و آب شدن چیست حصولش
 دانا نکند سر کشی از جستن ممکن
 از نسخه سرد در گم هستی چه توان خواند
 پیری چو بیفزود شود مرگ گوارا
 علمیکه در آن نیست عمل جهل از آن به
 سودی ندهد عجز و تضرع بر ظالم
 در ظل ولای علی از حشر چه بیمش
 داماد نبی سر خداوند که از او
 شایسته خدا راست که در بیشه توحید
 ای آنکه بحب تو و لطف تو کند رو
 جز تو که بود بعد خداوند تعالی
 خیاط قضا را چه بجز جامه تجرید
 تا بارور آید شجر باغ رسالت
 از تیغ حوادث نبود هیچ گزندش
 گر فخر بشر هست بآدم ولی آدم
 از آتش دوزخ چه غمی هست کسی را

آئینه جلا ز آینه گسرداشته باشد
 این شام محالست سحر داشته باشد
 بر هر شرری آب ظفر داشته باشد
 جائیکه همه مردم کر داشته باشد
 خس کشتی از امواج خطر داشته باشد
 چون لاله عیان داغ جگر داشته باشد
 چون شمع کس از تاج بسر داشته باشد
 نیک است بشر حال شجر داشته باشد
 خطی که ز غم زیر و ز بر داشته باشد
 این شبر بهمه راه شکر داشته باشد
 مرغی ببرد آنکه دو پر داشته باشد
 در سنک کجا فاله اثر داشته باشد
 هر کسکه چنین سایه بسر داشته باشد
 بحر کرم و جاه گهر داشته باشد
 مانند علی ضیغم نر داشته باشد
 از قهر خدا هر که حذر داشته باشد
 فرمان بقضا و بقدر داشته باشد
 بر قامت تو جامه اگر داشته باشد
 باید چو نویی خیر بشر داشته باشد
 هر کس ز ولای تو سپر داشته باشد
 فخرش بود این چون تو پسر داشته باشد
 کاه جامه حب تو ببر داشته باشد

هنگام جدل تبر تو چون سوزن خیاط از اطلس نه چرخ گنر داشته باشد
 طائی زده بر حبل تولای تو ز آن چنك تا پا بسر شمس و قمر داشته باشد
 بر هم چو تو ممدوح سزد چون من مداح گر فخر بر اهل نظر داشته باشد
 جز مدح تو ذکر دگرش نیست در ایام
 بس شوق ثنای تو بسر داشته باشد

قصیده

در ولادت مولای متقیان امیر مؤمنان حضرت علی علیه السلام

شب میلاد صحر رحمت للعالمین آمد
 بشارت مذنبین را کان شفیع المذنبین آمد
 ز برج مکه تابان گشت آن رخشنده خورشیدی
 که خور از خرمن فیض و عطایش خوشه چین آمد
 شهی زد تکیه از کتم عدم بر مسند هستی
 که کاخ قدر او را پله بی عرش برین آمد
 ز عرش دامن بنت اسد شد کودکی ظاهر
 که کمتر طفل مکتب خانه اش روح الامین آمد
 تلالو یافت از برج حرم آناه تابسانی
 که از یک پر توش خورشید خاکستر نشین آمد
 سراج خلوت یزدان مفاد آیت قرآن
 که برگی از ریاض فیض او خلد برین آمد

علی عالی اعلا وصی سید بطحار
 که خاک در گه او کحل چشم حور عین آمد
 خلیل اله را گوئید بیرون آی از خانه
 که صاحبخانه در خانه بروی دلنشین آمد
 ز اصنام درون خویش ای کعبه مکن شکوه
 ترا صاحب ترا بانی ترا رکن رکن آمد
 ذبیح خویشتن را ای خلیل اله کن حاضر
 که در دربار یزدان وجه رب العالمین آمد
 بر آن کشتی چو بین تابکی ای نوح میبالی
 که فلك رحمت دادار چون حصنی حصین آمد
 مژن از ربی ارنی ای کلیم اله دیگر دم
 برون از خانه حق روی خلاق مبین آمد
 ز جان بخشیدن اموات ای عیسی مگود دیگر
 که آن جان آفرین از خالق جان آفرین آمد
 پیمبر را دهید این مژده جان بخش از شادی
 که بهرت یار و غمخوار و معین و جانشین آمد
 براق عشق را ای جبرئیل آماده کن دیگر
 که در معراج مهماندار ختم المرسلین آمد
 یتیمان را که آیا میدهد این مژده در عالم
 که یار و مونس و غمخوار هر قلب خمین آمد
 شد از آمد شد اهل سما تنک عرصه مکه
 خدا را عرش پنداری که امشب بر زمین آمد

بمادر گفت نتوان بست آن مشگل گشا دستی
 که پیش از خلقت آن مشگل گشای آن و این آمد
 برای آنکه نستانند مخلوقش بخلایقی
 بمالند جنین از بطن مام نازنین آمد
 بنازم همت مردانه آن مادری را آنک
 بدامفش خدا را شیر در جای جنین آمد
 در این فرخنده میلاد است ذکر طائنی این نغمه
 علی آمد علی آمد امیر المؤمنین آمد

قصیده

در تهنیت عید سعید غدیر و مدح حضرت

امیر المؤمنین علی علیه السلام

شد عید غدیر خم هنگام ترنم شد
 می خوردن خم خم شد وقت طرب و روز
 پر کن قدح ایساقی ز آن باده گلرنگم
 کز مستی آن آدم فارغ ز تالم شد
 ز آن باده نخوت سوز آور که ز انوارش
 در طور کلیم اله با آن به تکلم شد
 لبریز مرا ساغر زان باده بی غش کن
 کز مستی آن عیسی در چرخ چهارم شد

دانید چه روز است این	و این عید کدام عید است	
این عید بود آن عید	کاوایی بشارت زان	بر طارم هفتم شد
با وجد و طرب توام	کزمینت و فیضش	در جوش و تلاطم شد
آن رحمتی از حق شد	بهر کسرم یزدان	افلاک چو انجم شد
بگرفت علی امروز	آفاق چو انفس گشت	نازل بزمین امروز
شد نعمت حق کامل	یا شور و شعف همدم	کاین انجم و این افلاک
مقصود خدا حاصل	در تخت وصایت جا	در پرتو آن گم شد
بستودن در قرآن	کاین عید زهر عیدی	دارای تقدیم شد
گر فخر بام و اب	بر خلق جهان امروز	اتممت عایکم شد
غیر از علی و آلش	کز آن به نبی نازل	مولای بمردم شد
صد آیت موسایش	از کس مطلب حاجت	لیذهب عنکم شد
صد معجز عیسایش	کی بوی عبیر و عود	مشهود ز هیزم شد
	پیدا ز سخن گردید	ظاهر ز تبسم شد
	ابناء بشر دارند	او فخر اب و ام شد
	بر عکس همه عالم	
	از کس مطلب حاجت	
	کی بوی عبیر و عود	
	پیدا ز سخن گردید	
	صد معجز عیسایش	
	ظاهر ز تبسم شد	

سال دهم از هجرت	چون ختم رسل احمد	
در خم غدیرش جا	چون گشت که جبرائیل	از مکه سوی یثرب
کای مظهر علم حق	وی سرکنوز غیب	نازل بجناب او
کن نصب بجای خود	کز هستی تو هستی	مرهون تقوم شد
منصوب نما اکنون	بر جای خود آنکس را	آنکس که علوم از او
باشنید چو از جبریل	این امر رسول اله	کآئینت و دینت زو
گردید بفرمایش	بر پای یکی منبر	فرمان توقف ز او
بگرفت بروی دست	آن دست خدائی را	پس برز بر منبر
فرمود بهر کس من	مولا و امیر ستم	کزیمن وجودش دهر
یار است مراهر کس	با او بودش یاری	او را علی از بعدم
شاهان پدر خاکت	تا خواند رسول اله	با او به تخصم شد
	در شرع نبی پیدا	آئین تیمم شد

با احمد و باموسی	در سدره و در سینا	
با نان جوین خشک	عمری بسر آوردی	با نطق و کلام تو
از دوده آدم چون	دیدت بعیان ابلیس	گر رانده ز خلد آدم
هر کاخ سعادت شد	بر پای ز مهر تو	رنجیده بدندانش
نورت بگل آدم	چون بود از آن دولت	از دور زمان آن کاخ
با آنهمه اجلالش	جبریل امین وحی	آدم متشرف بر
ای دست خداوندی	وی قازم بخشایش	در مکتب تعلیم
	از پیشگهت طائی	خواهان ترحم شد
بنما نظر لطفی	بر جانب مداحت	
اکنون که و راتن زار	از رنج و تالم شد	

قصیده

بهاریه در ولادت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

از شقایق باغ را شنگرف آگین کرده‌اند
 یا که جنت را بباغ آورده تزیین کرده‌اند
 از نسیم صبح صحرا را صفا بخشیده‌اند
 وز شمیم گل چمن را عطر آگین کرده‌اند
 کاج را از شاخه بر سر زمردین افسر زدند
 سرو را دامن ز باد صبح پرچین کرده‌اند
 راغ را از سبزه فرش مخملین گسترده‌اند
 باغ را از گل در و دیوار رنگین کرده‌اند
 بوستانرا از نزول ژاله بخشیدند روح
 گلستانرا از صفوف لاله تلوین کرده‌اند
 در بر هر ارغوانی سرخ دامن دوختند
 بر سر هر کو کناری تاج زرین کرده‌اند
 شاخه‌ها را در بساتین غنچه و گل داده‌اند
 آبها را در جداول صاف و شیرین کرده‌اند
 چتر لادن را ز لطف ابر رنگین ساختند
 زلف سنبل را ز فیض باد مشکین کرده‌اند
 از شقایق راغ را چون خلد زینت داده‌اند
 وز ریا حین باغ را پر ماه و پروین کرده‌اند

دستبند از سبزه بر هر دست سوسن بسته‌اند
 گوشوار از ژاله بر هر گوش نسرین کرده‌اند
 عید نوروز است و میلاد ولی حق علی
 ز آن زمین و آسمانرا غرق آذین کرده‌اند
 جلوه نوروز اگر يك بود از آن نگریدلصد
 صفر را بر سبع افزودند و سبعین کرده‌اند
 عرشیان در وجد زین عیدند همچون فرشیان
 کاین سعادت را برش و فرش تضمین کرده‌اند
 زاده از بنت اسد شد آنکه در روز اول
 خلق آدم را بآب حبش از طین کرده‌اند
 زد قدم در خانه حق آنکه بهر همچو روز
 خانه را بنیاد در روز نخستین کرده‌اند
 آن مکانرا تا که گردد زادگاه همچو شه
 در زمان موسی ابراهیم تعیین کرده‌اند
 پیشتر از آنکه گردد قبله گاه مسلمین
 خانه را از مقدمش با عز و تمکین کرده‌اند
 خانه را بانی شد ابراهیم و او را زادگاه
 بعد کسب همچو عرش قبله دین کرده‌اند
 تا بدربان حاجتی نبود بهنگام ورود
 باز بهر مادرش دیوار سنگین کرده‌اند
 ای ولی‌اله تو بودی مقصد حق در نبی
 هر مکانی یاد از طاهای و یاسین کرده‌اند

کسودك هستی در آغوش مشیت بود آنك
 بهر تو دخت نبی را عقد و کابین کرده اند
 نور نوچون داشت جادر صلب آدم در ازل
 خویش را از همجو خلقت نیز تحسین کرده اند
 عدل شد گسترده در عهد تو در گیتی چنانك
 كبك و تیهولانه در چنگال شاهین کرده اند
 ذره‌یی از پرتو خورشید رخسار تو بود
 آتشی را کاشکار از طور سبنین کرده اند
 خاك پای خادمین در گهت را صبح و شام
 از تیمن سرمه چشم سلاطین کرده اند
 غیر نامت نکته سوگند در قرآن نبود
 گرچه آنرا یاد برزیتون و برتین کرده اند
 تا که در آئینه هستی تو گردی جلوه گر
 این جهان و آنچه در آن هست تکوین کرده اند
 دل‌دل عزمت در آمد تا ز دهلیز عدم
 ماه را بر آن رکاب و عرش را زین کرده اند
 در فلك بهر فقیران در درگاه تو
 از هلال و شمس کشگول و تبر زین کرده اند
 انبیا را غیر تبلیغ تولايت نبود
 آنچه با نام کتب تصحیف و تدوین کرده اند
 خواستند از شعله قهرت بدمت آید نشان
 گشت موجب آنکه خلقت نار سبجین کرده اند

طایر تیرت کند با جان دشمن در جسدل
 آنچه با دراج و بتهو باز و شاهین کرده‌اند
 اولیا هم از تو انجام وظایف داشتند
 انبیا هم از تو اجرای فرامین کرده‌اند
 ای خداوندی که مدحت را سخندانان‌دهر
 زینت هر دفتری با خط زرین کرده‌اند
 تا که مداح درت گردید طائی از خلوص
 شعر او را اهل دل زیب دواوین کرده‌اند
 نیستم از زمره آنسانکه از راه سخن
 گه براین تحسین و برآن گاه نفرین کرده‌اند
 هر کجا مدح ترا جاری نمودم بر زبان
 کسب از تمجید من در مضامین کرده‌اند
 پیروانت شاد کام و دشمنانت در الم
 تا دعا را مستجاب از ذکر آمین کرده‌اند

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت امیر المؤمنین علی
علیه السلام

گشت فروردین و بین بلبل چه با گل میکند
 در مقابل گل تبسم سوی بلبل میکند
 گل با استقبال بلبل با تبسم میرود
 با ترانه قدردانی بلبل از گل میکند
 اشک بلبل عطر گلها را فزونی میدهد
 خنده گل بلبلانرا بی تحمل میکند
 آب بر گل میدهد بلبل ز آب چشم خود
 باغبان از گل اگر گاهی تغافل میکند
 گل بدرد جامه برتن چون بهیند بلبلی
 بر دگر شاخی برون دست تطاول میکند
 هر زمان بر شاخه گل گشت بلبل نغمه ساز
 زاغ خود از باغ آهنگ ترحل میکند
 بود گر منظور بلبل وصل گل اینهم وصال
 دیگر از بهره این فریاد و غلغل میکند
 مست افتادند گلها در کنار جویبار
 بسکه چون مینا صدای آب غلغل میکند
 بر نمیدارد سراز زانوی خود نرگس ز شرم
 دیده اش هر دم سویی پیدا تمایل میکند

بس گوارا و مصفا گشته آب جویبار
 مرغ پندارد که شهید جان تناول میکند
 میخرامد زین طرف بر آن طرف طاووس مست
 بر زمین و آسمان ناز و تدلل میکند
 قهقهه گه کبک در کهسار شمشک میزند
 زمزمه گه سار در گلزار از گل میکند
 نغمه ها قمری بشاخ سرو و نسرین میزند
 شاخه با سر پنجه صلصل زلف سنبل میکند
 ای بت شنجرف لب وی آنکه زلف خم خمت
 پای دلرا کار صد قید و تسلسل میکند
 بسکه دارد ساحری چشمش بفن دلبری
 جای خود وا در دل جادوی بابل میکند
 در چنین عید و چنین فصلی که در اطراف باغ
 عطر نرگس از بدن بیرون تملل میکند
 گر دلت را نیست آرامی دلارامی بجوی
 بی دلارام آنکه درد دل شامل میکند
 کامی از جامی بجو نامی ز آثامی میر
 پیروی از زاهد ایجاد تکسائل میکند
 هر سخنور بر لب جو خامه و دفتر بدست
 با سرورو وجد انشاد تفرل میکند
 در مدیح مظهر حق سر مطلق رکن دین
 آنکه بر حق رهبری بر جزء و بر کل میکند

آنشه‌شاه ظفرمندی که هنگام نوال
 قطره را چون بحر دارای تمول میکند
 آنکه گرگردون به پیچد سر ز فرمانش دمی
 بهر نادیش بکنت از کهکشان غل میکند
 در تزلزل افکند افلاک را همچون زمین
 چون برای رزم جا بر پشت دلدل میکند
 ای یدالهی که طفل شوکت هنگام رزم
 چرخ را پیچیده بر هم همچو عنصل میکند
 مظه‌ری غیر از تو بر یزدان نمی‌بیند کسی
 کور بادا هر کسی در آن تجا‌هل میکند
 گر شود تعویذ حفظت باز از بازوی چرخ
 چار ارکان جهان پیدا تزلزل میکند
 اندر ایام تو ظالم آنقدر افتد به بیم
 آنکه شاهین دور از خود نوک و چنگل میکند
 از تو چشم علم روشن گشت و جان فضل شاد
 گو که دشمن هم بود آنرا تقبل میکند
 اعتدال عدل تو برداشت علت‌ها چنانک
 گرگ حفظ بره را از جان تکفل میکند
 نور را ایمای تو در دیده ماوا میدهد
 روح را فرمان تو در تن تداخل میکند
 هر سحرگه تا بیوسد آستانست جبرئیل
 از سوی عرش علا عزم تسافل میکند

از وفور عدل و یمن امن تو در کوهسار
 آشیانه کبک در چنگال طفرل میکند
 جانب طائی ز روی مرحمت چشمی فکن
 آنکه روز و شب سویت روی تو سل میکند
 گر چه مدحش نیست مدحی تا تواند کس شنید
 افتخاری بهر خود زین ره تحصیل میکند
 آنقدر دریای تمجیدت عمیقست و وسیع
 گم بوقت مدحت ابدی و ارجل میکند
 تا صبا در ماه اردی میشود عنبر فروش
 تا زمین در فرو دین پیدا تحول میکند
 دوستان در نشاط و دشمنان در ملال
 تا که هر قدرت پس از چندی تنزل میکند

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

چون گل بنیاد هستی را مخمر کرده‌اند
 مایه‌اش را از غبار کوی حیدر کرده‌اند
 یافت چون تشریف خلقت لوح مانند قلم
 هر دو را بر ثبت اوصافش مقرر کرده‌اند
 بهر حب و بغض او شد خلق خلد و نارپس
 خلق را در اختیار آن مخیر کرده‌اند
 همچو تسبیح خداوندی بهر یک ز آسمان
 ذکر مدحش را ملایک جمله ازبر کرده‌اند
 خاک پای حضرتش را از شرف برداشتند
 بر ملایک از تیمن افسر سر کرده‌اند
 چرخ را با رفعت جاهش بلندی داده‌اند
 مهر را از پرتو نورش منور کرده‌اند
 هر که بیند کاخ قدرش گوید از روی شگفت
 زیر این گردون بنا گردون دیگر کرده‌اند
 دفتر مردانگی با نام او عنوان گرفت
 صفحه آزادگی را زو مصور کرده‌اند
 سروری‌ها را بعون او بنا بنهاده‌اند
 آرزوها را بلطف او میسر کرده‌اند
 پرتو انصاف و عدلش هر کجا تابنده شد
 صبر و حنظل را بدل با شهد و شکر کرده‌اند

حب و مهر او دل اهل جهان تسخیر کرد
 گر شهان با تیغ عالم را مسخر کرده‌اند
 شمه‌بی از مدح او و آیتی از شأن اوست
 آنچه را اهل فضیلت ثبت دفتر کرده‌اند
 بیشتر از ساعتی در پیش ایثارش نبود
 آنچه در يك عمر اصحاب پیمبر کرده‌اند
 خسروا تا از توشداله و اکبر مشتهر
 ذکر نامت را پس از اله و اکبر کرده‌اند
 اولین حرفی که ثبت لوح شد نام تو بود
 چون دبیران قضا نوك قلم تر کرده‌اند
 در تالائو پرتو رویت چو آمد در ازل
 بر طفیلش صورت هستی مصور کرده‌اند
 قلزم مواج جودت را که باشد بی‌کران
 کشتی‌اش از عرش حق و زفرش لنگر کرده‌اند
 نعره تکبیر تو تا بر شد از بسام سپهر
 شرك را در پرده‌های محو مضمحل کرده‌اند
 گرد سم دلالت تا بر رخ گردون نشست
 جای هريك ذره‌اش روشن صداختر کرده‌اند
 تا که شد خوردستبوس خادمین در گهت
 چهره‌اش از خاك در گاهت منور کرده‌اند
 زال دنیا را چو از همت بدادی سه طلاق
 چرخ را بر فرق نیلی رنگ معجز کرده‌اند

آفتاب روی تو برداشت از رخ تا نقاب
 مهر را حیران و سرگردان بخاور کرده‌اند
 خلد را با حسن خلق تو تزیین داده‌اند
 بحر را با کف جود تو توانگر کرده‌اند
 در بر در کلامت تا صدف گردید گوش
 قطره را در سینه آن لعل و گوهر کرده‌اند
 روز درست هر ملک را گوش صدها داده‌اند
 گاه نطق نه فلک را پای منبر کرده‌اند
 روز نکوین فروغت را چو جستند اهل فضل
 با سحرگاه ازل آنرا برابر کرده‌اند
 پرچم عدل تو در هر جاکه شد در اهتزاز
 هر ستمکش را مسلط بر ستمگر کرده‌اند
 بذل وجودت قطره را چون بحر طغیان داده‌اند
 علم و حلمت کوه را چون که سبکسر کرده‌اند
 شمه‌یی از يك شرار تیغ سر افشان تست
 آنچه بر عاد و ثمود از باد و صرصر کرده‌اند
 این نه تنها گشت طائی بر جنابت مدح خوان
 از پی مدحت هرا یکم را سخنور کرده‌اند
 قلم مدحت ندارد هیچ پایان و کنار
 عاجزان مدحت آنرا مکرر کرده‌اند
 تا چو خوی یاورت گل را نکویی داده‌اند
 تا چو روی دشمنت شب را مکدر کرده‌اند

دشمنت در اضطرار و یاورت در انبساط

تا برادر را نکو خواه برادر کرده‌اند

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت مولی‌الموحدین

امیر المؤمنین علی علیه السلام

شد بهار و باد با گل مهربانی میکند

ابر در گلزار کار باغبانی میکند

باد بر اشجار انفاس مسیحا میدهد

چشمه با گل کار آب زندگانی میکند

ابر در کهسار ز آب دیده آرد جویبار

و اندر آن قوس قزح زرین کمانی میکند

تا بجوید در گلستان بار دیگر ره خزان

دیده نرگس زهر سو دیده‌بانی میکند

باد در بستان گرفته پیشه مشاطه‌گان

آنکه آرایش رخ گل رایگانی میکند

بسکه خود را چون عروسان چمن آراسته

لاله از گلهای دیگر دلستانی میکند

نرگس مخمور بگشوره ست چشمان را از خواب

سرو پیر از نکه‌تش یاد جوانی میکند

در میان بلبل وصلصل اگر بد شکر آب
 سار بهر صلحشان پا در میانی میکند
 آتش افروزی کند چون سرخ گل در صحن باغ
 ژاله در بسالای آن آتش نشانی میکند
 کوهسارانرا سحاب اختر نشانی داده است
 مرغزارانرا صبا عنبر فشانی میکند
 صحن بستانرا شمیمی شغل عطاری دهد
 چهره گل را نسیمی ارغوانی میکند
 بر خود آرای زلیخای چمن افروخت رخ
 یوسف گل را از آن دامن درانی میکند
 عمر گل چون بیش از یک هفته نبود زین سبب
 غنچه بهر بازگشتن سخت جانی میکند
 سبزه در طرف چمن فرش متبرق افکند
 شاخه از گل فاش اسرار نهانی میکند
 ابر گوهر بار با باریدن پی در پیش
 شستشو رنگ خزان مهر گانی میکند
 همچو قمری فاخته در شاخسار جویبار
 آشیان خویشرا خانه تکانی میکند
 از پی تمجید گل بگشود بلبل باز لب
 زین طرف بر آن طرف رطب اللسانی میکند
 نسترن پیچیده در اطراف شاخ نارون
 بر سرش هر صلصلی شبرین زبانی میکند

ره بجسم سرو بن بساد از وزیدن میبرد
 جا بعمق برگ گل آب از روانی میکند
 بلبل از شوق رخ گل جامه بر تن چاک زد
 بادگر مرغان کنون همداستانی میکند
 سبزه در هرسوی اورنگ فریدونی فکند
 شاخه از گل وا درفش کاویانی میکند
 بر فراز سرو قمری با هزاران انبساط
 همچو من هر صبح ناشب مدح خوانی میکند
 در ثنای مظهر حق حجت پروردگار
 آنکه جبریلش بدرگه پاسبانی میکند
 دره التاج ولایت آنکه از فرط جلال
 موسی اندر مرتع فیض شبانی میکند
 تا بلال درگهش بهراذان گردد پیام
 چرخ گردون بهر بامش نردبانی میکند
 ساکنان عالم ایجاد را سلمانی او
 تا ابد از خوان احسان میزبانی میکند
 نور علم و فضل از او عالم گشایی یافته
 دین حق با سعی او گیتی ستانی میکند
 لن ترانی شد جواب موسی عمران ولی
 قرب حق را درک او بی لن ترانی میکند
 ای خداوندی که روز اعتدال عدل تو
 آب با آتش چو مادر مهربانی میکند

خاك را لطف و عطایت آب حیوان میکند
 سنك را جود و سخایت زرکانی میکند
 خدمت کی نسام از ملك سكندر میبرد
 حاجیت کی باد از تخت کیانی میکند
 بغض تو رنج مدام کینه توزان میشود
 حب تو دفع بلای آسمانی میکند
 دلدل قدر و جلالت در ره معراج قرب
 بسا براق خاتمیت همعناسی میکند
 گر مجسم دشمنت قهر ترا سازد بدل
 خویشرا تسلیم مرك ناگهانی میکند
 برق شمشیر تو در هر جاشود پرتو فكن
 روی سرخ سرکشانرا زعفرانی میکند
 قابض ارواح در هر رزم تو چون کرد رو
 دید قهرت اندر آنجا قهرمانی میکند
 در دو کفه گر که گردون را نهند و حلم تو
 کفه حلم تو برگردون گرانی میکند
 از تیمن گرد سم دلدل رهسوار تو
 بهر دیده کار کحل اصفهانی میکند
 کشتی اسلام را در بهر توفانزای دهر
 عطف دامن جلالت بادبانسی میکند
 وحی منزل با کلامت هم طرازی یافته
 عقل اول با بیانت همزبانی میکند

خسروا شاهنشها طائی به یمن مدحت
با زبان الکن ایجاد معانی میکند
گر چه لایق نیست لبك از دولت تمجید تو
در میان نکته دانان نکته دانی میکند
فکر مشگل میرساند مدحت را بر زبان
بار سنگین رنجه جسم استخوانی میکند
گر برانی هست کمتر از سگان در گهت
ور بخوانی بر سر انهم حکمرانی میکند
پرتوافکن باد در عالم فروغ علم تو
تا که خور هر صبحدم پرتوفشانی میکند

قصیده

در مدح حضرت مولی الموحدین علی علیه السلام

غیر مرجان لبث آنکه از آن جان خیزد
 آنچه پیچ و شکن و حلقه و چین است و شکنج
 نرگس مست تو بر چهره چو دیدم گفتم
 بیند از آتش نمرودی روی تو خلیل
 نه ز عشق تو سرم گشت بزانو مایل
 ز آب چشمان و شرار دل و خوناب جگر
 گندم خال تو تار است بخلد رخسار
 با خط و چشم و جمال تو در حاجت نیست
 گر حدیث لب لعل تو بگویند به خضر
 پیش سر و قد و رخسار مهت پاسبانند
 از چه ایثار لبانت نکنم جان که از آن
 صادر اول مخلوق دوم آنکه ز جناه
 سر حق صهر نبی آنکه بهنگام مصاف
 آنکه از تربیت امنش در دامن گرگ
 ای ولی اله کاندیر پی بذلت مسکو ک
 ابر احسانت اگر ژاله بیارد روزی
 گر عدو روی تو در خشم به بیند از بیم
 نام نامی تو میخواند مسیح اندر دل
 بشنود صور صف رزم تو گر اسرافیل

جان که دیده ست که ازدانه مرجان خیزد
 گوئی از يك خم آن زلف پریشان خیزد
 این چه کفر است که از دامن ایمان خیزد
 دل دهد بر چو توبت و از سر پیمان خیزد
 سیل خون ز ابر بصرین که بدامان خیزد
 نی تعجب گرم از هر مژه توفان خیزد
 خاک آدم پی گمراهی شیطان خیزد
 که گل و نرگس و ریحان به گلستان خیزد
 دست از جان کشد از چشمه حیوان خیزد
 آنچه از خلد برین حوری و غلمان خیزد
 دائماً مدحت و وصف شه مردان خیزد
 چرخ اندر قدمش از پی فرمان خیزد
 همچو گونه فلکش از دم چوگان خیزد
 بره از خواب خوش از نمره چوپان خیزد
 خود بخود نقره ز معدن ذهب از کان خیزد
 سوسن و سنبل از سینه سندان خیزد
 موی هایش چوستان از بر خفتان خیزد
 ورنه کی کار خدائی ز چو انسان خیزد
 به نخستین نفس از پیکر او جان خیزد

چرخ در بحر جلال تو بدان میماند
 عرش در پیش قدم تو چنانست و ضیع
 مور در گاه ترا بحر درود و تبریک
 خسرو امدح تو و منطق طائی نه سزا است
 ز ثنای تو بمن رشك برند اهل کمال
 که حبابی ز بر لجه عمان خیزد
 چون گدائیکه بر مقدم سلطان خیزد
 بوسه زن تا ابد از خاک ، سلیمان خیزد
 ذره در منقبت مهر درخشان خیزد
 گوئیا گنج ندانند ز ویران خیزد
 چهر احباب ترا طره ز سنبل روید
 چشم اعدای ترا مژه ز پیکان خیزد

قصیده

در ولادت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

گر پرده یسار من ز رخ لاله سان کشد
 ماه است ماه اگر که زلب انگبین دهد
 نشنید کس که سرو دهد بسار آفتاب
 من حق بسرو میدهم از نزد قد او
 ابروش اگر هلال و رخس نیست خور مرا
 سوسن مگر زده ست برش لاف نیکویی
 چشمان مست او پی تاراج و دین و دل
 بی گلستان عارض او میکشد دلم
 ای لعبت خجسته جمال من جای خیز
 روز ولادتست و زمان سرور و وجد
 شد خسروی ز آدم خاکی پدید آنک
 صهر رسول شوهر زهرا که شوکتش
 مه راه بر آستان خود از آسمان کشد
 سرواست سرواگر که بسر طیلان کشد
 یا آنکه مه ز مشک برخ سایبان کشد
 خجالت بیباغ پیش رخ باغبان کشد
 پروین چه سان ز دیده اختر فشان کشد
 کابن گونه باغبان ز قفایش زیان کشد
 زابروی و مژه بین که چه تیرو کمان کشد
 بلبل همان ستم که ز دست خزان کشد
 تازرد رویی از رخ توارغوان کشد
 بی عقل آنکه دست ز رطل گران کشد
 امرش هزار آدم از این خاکدان کشد
 گسوی دو کون را بخم صولجان کشد

ای افتخار دوده آدم که قدرتت تاج وقار از سر هفت آسمان کشد
 بر آستانه شرفت تا نهد جبین از عرش حق قضا بدرت نردبان کشد
 کوید اگر حمام جلالت بهم جناح شهباز دهر سوی عدم آشیان کشد
 بایمن امننت بره گم گشته را بسدشت گرگ گرسنه جانب کوی شبان کشد
 روزی که عزم رزم کند قنبر درت در قید قهر گردن کون و مکان کشد
 حرمت بود چنان که بهنگامه مضاف از بطن مام پیر جنین را جوان کشد

طائی اگر چه لایق مداحی تو نیست

عشق ثنای تست کش عقد بیان کشد

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

چه خوش آنکه بر تو دوستم بولا رسیده باشد
 که رسید هر که بر تو بخدا رسیده باشد
 نه همین رسیده ام من بحق از بتو رسیدن
 بخدا رسید هر کس بشما رسیده باشد
 بتو تا رسیده ام من بچه نارسیده باشم
 که رسید هر که اینجا همه جا رسیده باشد
 توئی آن علی عالی که ندیده جز تو گیتی
 ز خدا بشان فردی هل اتی رسیده باشد
 تو خودستی آن سلیمان که شد انما بوصفت
 نه عجب نگین گر از تو بگدا رسیده باشد

به منا و بر صفا رو	نکنم بجز صراحت
چو تو ای فروغ هستی	که صفا هم از صفاست
بدوا رسید از تو	همه درد خلق عالم
به بقای خویش خواهم	که شوم فنا براهت
بدو چشم خویش بینم	جلوات کبریائی
بگذر گه تو خیزم	بامید یک نظاره
مفکن ز دیده خود	من مبتلای غم را
بخدا بهر دو عالم	نرسد بکس نوابی
همه دم بفکر آنم	ز تو ای همای رحمت
که به سمع طائی آبا	چه ندا رسیده باشد

قصیده

در عید سعید فطر و مدح حضرت علی علیه السلام

تا هلال عید ابرو زین کهن کیهان نمود
 شرع روز عید را بر عالمی اعلان نمود
 چون هلال ماه شوال از افق شد آشکار
 آسمان اعلان پایان مه رمضان نمود
 صبح عیدی تافت از دامن مشرق کز شرف
 عالمی را غرق بحر رحمت رحمان نمود
 ای خوشا آنکسکه در ماهی چنان ز اعمال نیک
 خویشتن را پاک از هر نکبت عصیان نمود
 هم طلب کرده ست توفیق عبادت از خدا
 هم تلاوت از سر صدق و صفا قرآن نمود
 هم فقیرانرا زمان خویشتن انفاق کرد
 هم مساکین را بخوان خویشتن مهمان نمود
 هم به هر اهل ولایی با صفا افطار داد
 هم بهر اهل کمالی با کمال احسان نمود
 هم مریضانرا عیادت با دلی پر لطف کرد
 هم فقیرانرا کرامت در حد امکان نمود
 بهر تخفیف گناه خویش بعد از هر نماز
 روی عجز و لا به سوی خالق سبحان نمود

این سخن‌هاییکه گفتم بود وصف دیگران
 ما چه کرد ستیم تا آنرا توان عنوان نمود
 هیچ آبا کرده‌ایم اتفاق مال خوبشرا
 یا که درد خود کسی از مال ما درمان نمود
 یا یتیمی در پناه ما شبی بگرفت جنا
 یا غریبی در سرای ما شبی سامان نمود
 خاطر افسرده‌یی را کس ز ما کرده‌ست شاد
 مشگل درمانده‌یی را کس ز ما آسان نمود
 بینوایی را بمیل از ما کسی افطار داد
 دردمندی را ز جان از ما کسی احسان نمود
 هیچ عیبی از کسی از ما کسی پوشیده است
 هیچ راز از مؤمنی از ما کسی پنهان نمود
 کرد آبا هیچکس کم زحمت خدام خویش
 یا که برخویشان کرامت از دل و از جان نمود
 در نمازی کس رکوع با خضوهی خوانده‌است
 سجده‌یی را یا کسی با دیده گریان نمود
 هیچ کس لب بر ثنای شیر یزدان باز کرد
 کام خود شیرین ز وصف آنشه مردان نمود
 آن ولی‌اله اعظم آنکه عمر خویش را
 صرف در احسان خلق و رونق قرآن نمود
 هر فقیری هر چه را میخواست از او آن بداد
 هر یتیمی هر چه را میگفت با او آن نمود

با دلبران روزها آهنگ تیغ و نیز داشت
 بر فقیران در شبان توزیع آب و نان نمود
 بیکسانرا یاوری با بخشش و اکرام کرد
 گمراهانرا رهبری با منطق و برهان نمود
 گاه از پای یتیمان خسار بیسرون میکشید
 گاه سرهای اعادی گوی هر چوگان نمود
 کودکی را گاه با يك نوشخند آرام کرد
 لشگری را گاه با يك نعره یی لرزان نمود
 گه دلبرانرا بخون خویشتن آغشته کرد
 گه یتیمانرا نوازش بر سر دامن نمود
 در همین مه بود کآتشه را بهنگام نملز
 خصم بیدین در میان خاک و خون غلطان نمود
 رکعت اول ز دوم سجده چون برداشت سر
 تا به ابرو چاک فرقتش را يك از عدوان نمود
 گفت پس فزت و بر ب الکعبه با آن درد و رنج
 تا بخون خویش رنگین چهره رخشان نمود
 طعنه زن شد دفتر طائی باوراق جهان
 تا ثنای حضرتش را ثبت در دیوان نمود

قصیده

در ولادت حضرت ام‌الائمہ فاطمہ زهرا

سلام‌الہ علیہا

آیہ رحمت ز عرش کبریا آورده‌اند
 مژدگانسی یا بختم الانبیا آورده‌اند
 باز در بیت رسالت رفت و آمد از سماست
 عرشیان بر فرش رو بس از سما آورده‌اند
 در طواف محبط قرآن ملایک با سرور
 طوفهای تهنیت آور بجای آورده‌اند
 فرش ره از شهر روح‌الامین گسترده‌اند
 شاخ گل از شاخ سدرالمتها آورده‌اند
 مؤده رحمت نوید بخشش و پیغام جود
 هر کدام از سوی عرش کبریا آورده‌اند
 گوئیا میلاد روز بضمة خیرالور است
 کز سما رو بر در خیرالورا آورده‌اند
 بر مقام خستامیت بهر این عید سعید
 قدسیان تبریک از سوی خدا آورده‌اند
 این نه تنها مؤده میلاد زهرا بر نبی است
 از برای خلق امید و رجا آورده‌اند

زاد ام المؤمنین یعنی خدیجه دخترى
 آنکه از عکس رخس شمس الضحی آورده اند
 از طریق مکرمت پیکر تراشان ازل
 پاره یی بر جسم پاک مصطفی آورده اند
 دختر بایسته ئی از انبیا شد در ظهور
 مادر شایسته یی بر اوصیا آورده اند
 اختری نه ، در فلک مهر منیر آمد پدید
 دختری نه ، بر ملک فرمانروا آورده اند
 طاهر الطهری که از فرط طهارت در نبی
 آیه تطهیر در شأنش گوا آورده اند
 خادمه نزدش ز حوران بهشتی برده اند
 قابله بهرش ز جنات العلا آورده اند
 دیده اند آنانکه بیت وحی را با چشم دل
 یاد ز (الرحمن علی العرش استوا) آورده اند
 گشت شیطانهم بالطاف خدا امیدوار
 ز آن همه آیات رحمت کز سما آورده اند
 بر پیمبر دختری بزبان عطا کرده ست از آن
 بر درش خیل ملایک التجا آورده اند
 روی نوزاد نبی را عرشیان تا بنگرند
 سوره کوثر برایش رونما آورده اند
 بوسه بر دستش کسی زد کز ملایک صبح وشام
 بوسه ها بر کسب فیض او را بپا آورده اند

تا رسالت بر ولایت متصل گردد از او
 شخص او را واسطه از ابتدا آورده‌اند
 دفتر قرآن تکامل تا کند پیدا از او
 در ثنای حضرت او هلاقی آورده‌اند
 خاتمیت سیر دیگر میگرفت اربدپسر
 زان ورا دختر بحکم اقتضا آورده‌اند
 شمه‌بی از جاه او و نکته‌ئی از قدر اوست
 آنچه اندر یاسوسین و طاوها آورده‌اند
 از همه خلق دو عالم بر علی‌خیرالرجال
 همسری موسوم بر خیرالنسا آورده‌اند
 بحر عصمت را قرین با بحر قدرت کرده‌اند
 این دو نیرو را بزیر یک لوا آورده‌اند
 از برای حفظ دین یاری ز نسلش یافتند
 وز برای درد عالم ز او دوا آورده‌اند
 بی‌پسر بودن چه غم بر آن پدر کاو را زجاه
 دختری ما فوق خلق ما سوا آورده‌اند
 حضرت صدیقه کبرای اطهر فاطمه
 آنکه خادم بهرش از عرش علا آورده‌اند
 عصمت حق دخت پیغمبر که سکان سما
 در سرایش روی تسلیم و رضا آورده‌اند
 تا معرف بر جلال و عزتش گردد خدای
 مرجعی بر جمع اصحاب کسف آورده‌اند

تا مجسم بر جهانی عصمت و عفت شود
 زهره‌یی رخشنده در برج حیا آورده‌اند
 خوانند برام ابیهایش پیمبر راستی
 مادری از بهر ختم انبیا آورده‌اند
 گرد نعلینش چوره در چرخ برد از فیض آن
 چشمه خورشید را در انجلا آورده‌اند
 تا که سالم برکنار آید ز موج حادثات
 از برای کشتی دین ناخدا آورده‌اند
 از پی کسب تقرب نزد یزدان قدسیان
 سجده بر خاک درش صبح و مسا آورده‌اند
 تا بکف آید وسیله بهر غفو عاصیان
 شافعی شایسته بر روز جزا آورده‌اند
 ای مهین بانوی جنت همچو طائی اهل دل
 بر ولایت مدحت خود را گوا آورده‌اند
 کی بغیر از درگهت بر درگهی آرند رو
 آشنایان رو بسوی آشنا آورده‌اند
 سوی دلهای پر از درد ثنا خوانان نگر
 کانه‌مه بیمار را بهر شفا آورده‌اند
 نیست بر در سخن امروز قدر و ارزشی
 چاره نبود گر که رو بر انزوا آورده‌اند
 تا فلک را زینت و زبور ز اختر داده‌اند
 تا ملک را از پی ذکر و دعا آورده‌اند

حب تو الهام بخش مدح گویانت بود
چون بحبت روی بر مدح و ثنا آورده‌اند

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام‌اله علیها

ماه من در پرنیان سروروان می‌پرورد
پرنیان از سرو و سرو از پرنیان می‌پرورد
پروردگر ضیمرانرا بوستان این بس شگفت
دلبر من بوستان از ضیمران می‌پرورد
پرنیان زلف او برگرد ماه چهر او
پرنیان از ماه و ماه از پرنیان می‌پرورد
مژه‌اش در قوس ابرو ابرو اندر مژه‌اش
از کمان پیکان و از پیکان کمان می‌پرورد
گر نباشد خط مشکینش خلیل‌اله چرا
ز آتش نمرود صورت گلستان می‌پرورد
هیچکس نشیند شهد از لعل آید در وجود
ماه من از لعل لب شهد روان می‌پرورد
چهر خلد آسای او بسا قد طوباسوار او
جنت از طوبا و از طوبا جنان می‌پرورد
سایبان زلف او بر گرد چهر مهر او
سایبان از مهر و مهر از سایبان می‌پرورد

هجرش از امید وصل وصلش از حرمان هجر
 گه جوان از پیرو گه پیر از جوان می پرورد
 هر که در درج دهانش دید لؤلؤی سخن
 گفت کاین دلبر یقین رادر گدان می پرورد
 گویی از يك گوهرند عشق وی و حب بتول
 کان قرار اندر دل این در تن توان می پرورد
 دختر ختم النبین زوجه حبل المتین
 آنکه در يك آشیان هفت آسمان می پرورد
 آن مهین بانوی حورا منزلت کز معدلت
 برهرا در سایه شبر ژبان می پرورد
 از خدیجه دور نبود همچو زهرا دختری
 این چنین مادر بلی دختر چنان می پرورد
 گر خدیجه بود مادر آری اینش دختر است
 دامن ارکان گشت در شایگان می پرورد
 ماسد هستی بجز دختر نمی آورد کاش
 این بود دختر اگر کاین خاندان می پرورد
 از ازل بین، دست قدرت این زن و آن شوی را
 آن برای این و این را بهر آن می پرورد
 تو ز حوا دانیش اما ندانی فضه اش
 صد چو حوا مادری ز آب دهان می پرورد
 آری آری هست زهرا آنکه در دامن خود
 لؤلؤ و مرجان بزیر طبلسان می پرورد

آیدار بر سفره فیضش صفورا سفره دار
 بر کلیم از من و سلوی آب و نان می پرورد
 دستش از دستاس در ظاهر نمود آماں لیک
 آسبای دهر را دستاس سان می پرورد
 ای مهین ناموس حق طائی بهر صبح و مسا
 در دهان از مدحتت در بیان می پرورد

قصیده

در ولادت حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا

سلام اله علیها

در امشب فی الحقیقت معنی عصمت مجسم شد
 منور تا ز نور روی زهرا چشم عالم شد
 درخشان آفتابی تافت رخ از مشرق عفت
 که در خاک قدومش بوسه زن عرش معظم شد
 مه رخشنده بی تابید از شرق حجاز امروز
 که نه طاق فلک از نقش نیام او مقوم شد
 الایا بها الساقی ادر کاسا کز این شادی
 جهان پیر بر ناگشت و خاک تیره خرم شد
 میی گلرنک زان خم خانه ام کن در قدح امشب
 که خاک پهای مستان درش آئینه جم شد

رخ از کتم عدم افروخت آن فرخنده مولودی
 که از هستیش رکن عالم ایجاد محکم شد
 دری رخشنده از دریای عصمت جلوه گر آمد
 که خلق از پرتو رخساره اش خورشید اعظم شد
 مهاشو خانگارا خیز و از جا شادمانی کن
 کز این عید خجسته شادمان ذرات عالم شد
 بیفشان دست و بگشا روی و بخشا روح از شادی
 که دهر حیلہ گر بر عشرت و شادی مصمم شد
 شد از اورنگ دامن خدیجه دختری ظاهر
 که معجون باولایش در ازل صلصال آدم شد
 شد از صلب محمد گو کب رخشنده بی تابان
 که از وی آدم خاکی ز (کرمنّا) مکرم شد
 خدا بر خاتم پیغمبران بخشود مرلودی
 که در صبح ازل اسباب خلقت زو فراهم شد
 رضیه راضیه مرضیه و انسیه حورا
 علیمه عالمه آنکسکه از هر عالم اعلم شد
 هنوز اندر مشیمه امر بود این کودک هستی
 که در بزم ازل در امر کابین پسر عم شد
 اگر دختر نمی پرورد او را دامن عصمت
 بجای خاتم پیغمبران او نیز خاتم شد
 جناب حضرت صدیقه کبری که در گاهش
 مطاف انبیا و قبله گاه اهل عالم شد

ز حسن ارتباط حضرتش با حیدر صفدر
 نبوت با ولایت متصل گردید و منضم شد
 بلی بطن مشیت گر پسر می‌پرورید او را
 بر او امر رسالت بعد پیغمبر مسلم شد
 گواه قدر او این بس که در روز کسادر عرش
 معرف حق شد و نامش ز باب و شوی اقدم شد
 برای بوسه‌یی بر دسته دستاس در گاهش
 قد این گنبد وارونه همانند کمان خم شد
 نمود از نکبت اخلاق سلماش مر استشمام
 که دارای پسر بی علت تزویج مریم شد
 بوصفش اولیا را نیست حد نکته‌پردازی
 عجب‌نی گرز طائی عقل مات و منطق ابکم شد

قصیده

دروالادت حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا

سلام اله علیها

آسمان عصمت امشب اختری پیدا نمود
 آنکه زاو ختم النبیین کوثری پیدا نمود
 دختری آورد ام المؤمنین بهر رسول
 خاتمیت کز رخس زیب و فری پیدا نمود
 جست از مادر تولد دختری کز هستی اش
 کشتی بحر ولایت لنگری پیدا نمود
 میسزد بر اهل عالم فخر بفروشد اگر
 هر کسی مانند زهرا دختری پیدا نمود
 گری بخاطر باشدت ام ایهای رسول
 میتوان گفتن پیمبر مادی پیدا نمود
 بی معلم بانویی هم عالمه هم فاضله
 عالم نسوان کز او دانشوری پیدا نمود
 حضرت خیرالنسا ام الائمه فاطمه
 آنکه فرق هستی از وی افسری پیدا نمود
 جان عفت روح عصمت آنکه از ایجاد او
 شاخه باغ رسالت نوبری پیدا نمود
 بی پسر بودن چه غم باشد برای آنکسی
 کاو چو زهرا دختر نیک اختری پیدا نمود

بر نبی حق ز آن عطا نمود فرزند پسر
 دخترتری چون از پسر نیکوتری پیدا نمود
 گر که فرمان رسالت بهر نسوان میرسد
 از زنانهم ملک دین پیغمبری پیدا نمود
 یا مثنوی گرنمی شد خلق ذات اقدسش
 خاتمیت زومسیر دیگری پیدا نمود
 بر ولایت تا رسالت را ببخشد اتصال
 باید از زهرا نبی راه و دری پیدا نمود
 بود کی مطبوع حلوی شریعت بی بتول
 هر که خواهد شهد باید شکری پیدا نمود
 از وجود حضرت صدیقه کبری علی
 هم برادر هم معین هم یسوری پیدا نمود
 حق دودریا شان بقرآن ذکر کرد از بهر آنک
 زان دو : شهباز شریعت شهری پیدا نمود
 متصل فرمود یزدان این دو دریا را بهم
 زین دو دریا تا دو تابان گوهری پیدا نمود
 آن مهین بانوی حورا منزلت کز مرتبت
 آفتاب شرع از او خاوری پیدا نمود
 مادر گیتی بجز دختر نمیآورد کاش
 دخترارایندست کاین سان مادری پیدا نمود
 از ز حوا زاده گردیده ست و گوهر از صدف
 کی صدف دزد هراز ج گوهری پیدا نمود

پاره‌یی از جسم ختم‌الانبیا و جان اوست
 ز او رسول‌اله جان و پیکری پیدا نمود
 کی شود مأیوس از لطف عمیمش در دو کون
 هر که چون طائی بمدحش دفتری پیدا نمود

قصیده

در ولادت حضرت اباعبداله الحسین علیه السلام

بیت زهرا را بدل با عرش یزدان کرده‌اند
 یا در آن عرش دگر امروز بنیان کرده‌اند
 عرش دیگر گر بپا در خانه زهرا نشد
 انجمن اهل سما پس از چه در آن کرده‌اند
 از ملایک بس فرود آید در آن بیت شریف
 جلوه‌های عرش را در آن نمایان کرده‌اند
 حوریان باغ جنت در کمال افتخار
 صحن آنرا رفته با جاروب مؤگان کرده‌اند
 در رهش می‌کال را شغل قراول داده‌اند
 بر درش جبریل را از فخر دربان کرده‌اند
 سقف آنرا از کواکب نورباران ساختند
 صحن آنرا از ستبرق فرش الوان کرده‌اند
 کاردانان قضا در خورد این عید سعید
 فرش را از جلوه همچون عرش یزدان کرده‌اند

ذکر لاحولست بر لب بس ملک را هر طرف
 دیو محنت را از این عالم گریزان کرده‌اند
 آیت رحمت ز بس آید ز درگاه خدا
 خلق را امیدوار لطف و احسان کرده‌اند
 این سعادت نیست جز از بهر میلاد حسین
 آنکه نامش را بشاراله عنوان کرده‌اند
 داد نوزادی خدا بر دخت خیرالمرسلین
 آنکه جبریلش بیالین لای لا خوان کرده‌اند
 آمد آن فرخنده میلادی که از فرط شرف
 صحن عالم را به یمن آن گلستان کرده‌اند
 این همان مولود مسعودی بود کز حب او
 داخل اندر جسم هستی پرتو جان کرده‌اند
 بهر این عید همایون بد که در صبح ازل
 سعی در ایجاد این گردون گردان کرده‌اند
 این همان فرخنده میلاد است کز فرط شرف
 عرش را از یمن آن دارای ارکان کرده‌اند
 شسته شد در آب نسیان نام شاهان جهان
 هر کجا یا هر مکانی نامش اعلان کرده‌اند
 حبذا هاهیکه در دارالشفای حسب او
 دردهای خلق را دارو و درمان کرده‌اند
 پرتوی از مهر چهر او در این چرخ بلند
 برده‌اند و نام آن ناهید و کیوان کرده‌اند

مسدحت و تمجید او را از لسان جبرئیل
 جمع یکجا کرده آنرا نام قرآن کرده‌اند
 مهر او را مصدر فیض و فضیلت ساختند
 حب او را منشأ آئین و ایمان کرده‌اند
 با کلامش صدچوبوذر را براه آورده‌اند
 با ولایش صدچو سلمان را مسلمان کرده‌اند
 يك اشارت بیشتر از طرفه اعجازش نبود
 در کف موسی عصائی را که ثعبان کرده‌اند
 دیو و دد را تا شود تسلیم انسانی نمود
 نام او را نقش بر مهر سلیمان کرده‌اند
 تا جوار خدمتش بر صالح و موسی دهند
 آن یکی چوپان و این يك را شتربان کرده‌اند
 هر چه امکان را در امکان بود یکجا جمع شد
 تا عیان در چهر او معنای امکان کرده‌اند
 ای که در میلاد مسعودت دیسراں قضا
 خلق را بر رحمت دادار مهمان کرده‌اند
 عرشیان در پرچمت نصر و من‌اله خوانده‌اند
 قدسیان از در گهت اجرای فرمان کرده‌اند
 تا نیفتد در خلال شرك نام نامیت
 دیده ادراک را روشن ز عرفان کرده‌اند
 با ثنایت هود را هادی بسرامت ساختند
 با ولایت نوح را ناجی ز طوفان کرده‌اند

بود در هر دل غمی کردند با حبت دوا
 بود هر جا مشکلی با مهرت آسان کرده‌اند
 خون سرخت بوستان شرع را شاداب کرد
 همچو گلشن را که خرم زابر نیسان کرده‌اند
 بست هر نقشی که خونت در زمین کربلا
 سایه ماهیت ابقای فرقان کرده‌اند
 ای تو خود خون خدا وی زاده خون خدا
 از پی مدح تو طائی را سخندان کرده‌اند
 نقطه‌یی از دفتر مدح تو ناید در حساب
 آنچه را اهل سخن وارد بدیوان کرده‌اند
 هر کجا لب بر سخن وا کرده‌ام در مدح تو
 از بلندی گفته‌ام را زیب کیهان کرده‌اند
 پر زند دل بر هوایت لیک در این حیرتم
 موطنم را از چه در کنج شمیران کرده‌اند
 نیستم لایق ولسی با دولت مداحیت
 همچو گنجستم که جایم را بویران کرده‌اند

قصیده

در توصیف بهار و مژده ولادت حضرت سیدالشهدا امام حسین علیه السلام

باد را در کارگاه باغ بتگر ساختند
 یا ز جوش گل نگارستان آزر ساختند
 کارگاه بتگری گر باغ نبود از چه رو
 در لب هر جو بتی از هر صنوبر ساختند
 بت تراشان طبیعت با فنون دلبری
 از شقایق لعبت واز سرو دلبر ساختند
 بت ستان شد گلستان آنگه که از لطف بهار
 هر طرف زیبا گلی از بت نکوتر ساختند
 تا که فن بتگری در گلستان گیرد رواج
 با فنون آزاری از باد بتگر ساختند
 تا خزان همچون خلیل اله نگردد بت شکن
 از صف شمشاد سدی چون سکندر ساختند
 راغ را چون دفتر مانی منقش کرده اند
 باغ را چون خانه آزر مصور ساختند
 با صفای ژاله بستانرا صفا بخشیده اند
 با چراغ لاله صحرا را منور ساختند
 بلبلانرا بلبله از لاله بر کف داده اند
 صلصلانرا سلسله از مشک اذفر ساختند

قوی را قاری با شعار قصاید داشتند
جوی را جاری ز شهد ناب و شکر ساختند
بید را از بهر زیبائی معلق کرده‌اند
سرور را از بهر رعنائی معنیر ساختند
نارون را جامه از دیبا و اطلس دوختند
ارغوانرا افسر از یاقوت احمر ساختند
خیمه‌های مشک‌فام از ابر نیسان دوختند
نغمه‌های دلکش از آوای تندر ساختند
با طراوت زلف سنبل را مجعد کرده‌اند
وز تبسم عنجه گل را معطر ساختند
شهد آلود است آب چشمه ساران گوئیا
جوی‌ها را متصل با نهر کوثر ساختند
ای نگار سرو قد برخیز چون امروز را
از برای عشرت و شادی مقرر ساختند
هست تقدیری بهر امری بقانون جهان
بهر شادی همچو روزی را مقرر ساختند
هید مسعودیست کاذبش بسان کهکشان
از چراغان کوی و برزن راپراختر ساختند
پای کوب و دست‌افشان می بنوش و جام گیر
می‌کشانرا چون در این شادی مخیر ساختند
زان لب چون آتش تر بوسه‌یی کن هدیه‌ام
زانکه قوت جان مرا زان آتش تر ساختند

اختیار دلربایی بر لب شیرین تست
 بهر اینش گوئیا آنگونه احمر ساختند
 زان بلورین بط مرا در جام کن زان باده‌یی
 کاشینش همچنان خون کبوتر ساختند
 این تغافل نیست جایز در جهانی کاندرا آن
 قالب اجسام بشکستند و ساغر ساختند
 از گل رخسار نیکان طرح گلخن ریختند
 وز گل اندام خوبان خاک معبر ساختند
 جسم گردانرا خمیر کوزه و خم کرده‌اند
 خاک شاهانرا غبار راه صرصر ساختند
 کاخها در کوی‌ها بر گور خاقان هشته‌اند
 خشت‌ها در قصرها از خاک قیصر ساختند
 تا بخودآیی به همچون کارگاه دنیوی
 از گل ما هم نمایشگاه دیگر ساختند
 وقت باشد ضیق و بزم آراسته اوقات خوش
 کرد باید آنچه افراد خردور ساختند
 می بیارونی بزن دستی بیفشان پای کوب
 زانکه عالمرا در این شب وجد آور ساختند
 عید میلاد امام سومین پور علیست
 آنکه با حبش گل آدم مخمر ساختند
 یافت از مادر تولد آنکه از عز و شرف
 عرش را بر سر ز خاک پایش افسر ساختند

چهره از کتم عدم افروخت در ملك شهود
 باولایش آنکه دلها را مسخر ساختند
 زاده از زهرای اطهر گشت مولودی کزاو
 پاره‌یی بر پیکر پاك پیمبر ساختند
 تافت از برج ولایت اختر تابنده‌یی
 کز تواب مقدمش خورشید انور ساختند
 تا بگرد درگهش گردند چون پروانگان
 بر ملایک در نخستین روز شهر ساختند
 بردم عیسی ز مهرش گاه بخشیدند روح
 در کف موسی ز امرش گاه اژدر ساختند
 تا که از لوح و قلم آمد کلامی در میان
 کاتبان در مدح او اول قلم‌تر ساختند
 شمه‌یی از آستان عرش آسایش بود
 آن حکایت‌ها که از خلد مشر ساختند
 تا ثنای حضرتش خوانند بهر قدسیان
 عرش حق را محفل و از شدده منبر ساختند
 عشق او را بهر قرب حق سبب آورده‌اند
 حب او را بهر قطب شرع محور ساختند
 تا که از توفان شرک و کفر آید بر کنار
 زو برای کشتی توحید لنگر ساختند
 تا شود فیض الهی شامل هر خشک و تر
 ذات او را بر صدور فیض مصدر ساختند

با ولایش هر بلایی را مداوا کرده‌اند
 با عطایش هر گدایی را توانگر ساختند
 لطف حق تا شامل مخلوق گردد زان جناب
 بر شفاعت شافعی از بهر محشر ساختند
 ای خدا را خون خدایت خون بها کز فرط جاه
 نخل هستی را ز ایجادت مثمر ساختند
 چون کلام اله منزل چون دهای صبح و شام
 مدحت ذات ترا هر قوم از بر ساختند
 صورت هوا و آدم را بنور روی تو
 در ازل آنگونه ترکیب و مصور ساختند
 تا جمالت جلوه گر گردید در دامن مام
 نخل بستان ولا را بار آور ساختند
 با وجود حضرتت ای خون رنگین خدای
 آرزوهای شفاعت را میسر ساختند
 تشنه کامی تو تا جبران شود در کربلا
 چشمه سار سلسبیل و نهر کوثر ساختند
 پیروان نهضت شهد شهادت را ز جان
 در مذاق خلق چون قند مکرر ساختند
 جان نثاران رکابت در زمین کسریلا
 کاخ دین را محکم از اله و اکبر ساختند
 جز نجات خلق منظورت نبود از بهر چه
 هر طرف از بهر قنلت تیر و خنجر ساختند

نه ز بزدان آگهی میداشتند و نذر رسول
 آنگروهی کت به بحر خون شناور ساختند
 سینهات را از سنان گاهی مشبك کرده اند
 خاطرت را از مسم گاهی مکدر ساختند
 گوشوار عرش یزدانی تو دشمن از چهره
 خاك گرم کربلا را بر تو بستر ساختند
 کافری با کافری هرگز نسازد این چنین
 آنچه با مهمان خود آنفوم کافر ساختند
 خون دلت را گاه از داغ پسر کرده است خصم
 خم قدت را گاه از مرگ برادر ساختند
 گه طپان در خاك و خون اعضای قاسم کرده اند
 گه نشان تیر کین حلقوم اصغر ساختند
 قطع از تیغ ستم شد دست عباس رشید
 منشق از شمشیر کین ابروی اکبر ساختند
 خسروا شاهان نهایت نیست در اوصاف تو
 بر طفیلت زانکه این چرخ مدور ساختند
 همچو طائی لب نمی بندد ز مدح حضرت
 در ثنایت هر کسیرا مدح گستر ساختند
 صفحه گیتی پر از اوراق تمجید تو شد
 بسکه در اوصاف تو دیوان و دفتر ساختند
 تا رمق دارم بتن مدح تو روانم بر زبان
 چون مرا با عشق تمجیدت سخنور ساختند

تا دعایت را بعالم ذکر و ورد آورده اند
تا ثنایت را بدیوان زیب و زیور ساختند
پیروان نهضت را باد نیروی عمل
تا برای هر عمل بکنوع کفر ساختند

قصیده

در ولادت حضرت اباعبداله الحسین علیه السلام

باز ایام ، نوید طرب افزا آورد	مژده رحمت ، از منظر اعلا آورد
عرشیانرا بسوی فرش کشد دل چه مگر	بار دیگر ید قدرت به تجلا آورد
میوزد هر طرف از باد دم روح قدس	بزمین روی مگر باز مسیحا آورد
آتش موسوی از هر طرفی شعله وراست	ز آستین باز که بیرون ید بیضا آورد
پنجه قدرت بگشوده زهم گشت و از آن	قبله آدم از دوده حوا آورد
این چه جشن است و چه عید است بهر گوشه فرش	که سراز عرش ملک بهر تماشا آورد
فاش گویم که بر این امت عاصی رسول	شافعی فاطمه امروز بدنیا آورد
عید میلاد حسین ابن علی آن شاهبست	که خدا را به تجلی ز سراپا آورد
یوسف آل نبی آنکه بیر پیرهنش	به ادب جبریل ، ار جنت ماوا آورد
میوه قلب پیمبر که بدیوان ازل	قلم صنع از او مطلع غرا آورد
خامس آل عبا سرور عشاق حسین	آنکه در امر جزا سرخط و امضا آورد
شاهکار ید قدرت که ز اجلال بلند	خلق را در کنف چتر قلم سا آورد
کعبه را نیک یارای خلیلا کامروز	هاجر احمدی از بطن ذبیحا آورد
رحمت واسعه بی را که شنیدی ز خدا	مظهرش امروز انسیه حورا آورد
رتبه اش ظاهر از اسرار حسین و منی است	که بس این گفته بلب سید بطحا آورد

جامه از سندس و استبرق باخبل ملک
 روشن از روی منبرش شده عالم امروز
 آنکه هم خون خدا هم پسر خون خداست
 نقشبند و صور آرای دو گیتی گویسی
 سرو جان در ره توحید فدا کرد ز جان
 آنکه دم از انا مظلوم همی زد برحم
 تا که از لوح جهان پاک کند زنک ضلال
 بهر اثبات حق ونفی ستم مهره خود
 بوسه زد ختم رسل زیر گلوی و لب او
 یعنی این نقطه بود جایگاه خنجر شمر
 کعبه گردید سیه پوش چو دید از غم او
 تا شنید از هطش و تشنگیش آب حیات
 طائی از دولت مذاحبت ای خون خدا

در سرای علمی از جنت لعیا آورد
 آنکه بس مژده زبختایش فردا آورد
 بجهان فاطمه اش بسا رخ زیبا آورد
 آنچه در قدرت خود داشت بیکجا آورد
 تا که از بعد اله آیت الا آورد
 بجهان او را صدیقه کبرا آورد
 منطق جد و فداکاری بابا آورد
 خون جوشنده بی و منطق گویا آورد
 چون در آغوش خود آن مقصد طاها آورد
 نکته بی را بچنین کار به معنا آورد
 جامه در نیل عزا گنبد خضر آورد
 رو بظلمات ز شرم رخ زهرا آورد
 عقد پروین ز ثری تا به ثریا آورد

عشق تو کیش من و مدح تو آئین منست

چکنم مادرم اینگونه بدنیسا آورد

قصیده

قهرمان کربلا

آدمیت را بخلق عالمی تعلیم کرد
 کرد سر تسلیم شمشیر و نشد تسلیم ظلم
 نفی ظلم و بسط عدل و رونق آزادگی
 خم نشد قدش پی تعظیم ارباب مسم
 گفتن هیهات من الذله اش با آن سپه
 سوخت همچون شمع تا بخشد بهالم روشنی
 زیر بار ظلم رفتن میکند تائید ظلم
 کشته شد تا زنده گردد مذهب و آزادگی
 زندگی ننگ بار ظلم را با مرگ سرخ
 تبخ ظلم از خون آن مظلوم نابرداشت رنگ
 آنکه بدهر پنجه اش سرچشمه آب حیات
 گاه در دست پسر دین پدر گردد ادا
 گر که ابراهیم از حق داشت امر یک ذبیح
 شد جدا از تن سرش لب تشنه در جنت فرات
 خواهر مرد آفرینش بسا کلام آتشین
 آن سه ساله دخترش نازم که ز آه دهر سوز
 آنکه آبشرا بخصم تشنه اش تقسیم کرد
 تا دل اهل جهانی را بخود تسلیم کرد
 این چنین برنامه را از ابتدا تنظیم کرد
 ما سوارا تا که قد خم از پی تعظیم کرد
 نیک درسی بد که بر نوع بشر تعلیم کرد
 ز آن ره آزادگی را بر همه تفهیم کرد
 پیش ظالم ز آن قیامی بی امان و بیم کرد
 داد سر تا پایمال آثار هر دژخیم کرد
 تا ابد بر دفتر طول زمان ترسیم کرد
 تیغ را مغلوب خون آن قوی تصمیم کرد
 خصم دون آب روان را بهر او تحریم کرد
 او وفا کرده ست آن عهدی که ابراهیم کرد
 او براه دوست هفتاد و دو تن تقدیم کرد
 کز خجالت خون بقلب کوثر و تسنیم کرد
 بود ویرانی اگر در کاخ دین نرمیم کرد
 مستبد شام را بی مسند و دیهیم کرد
 گشت برنی طائیا تا رأس خون افشان او
 بر جهانی فاش راز احسن التقویم کرد

قصیده

در مدح حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام

روز غم نومید هر کس چون زهر در میشود
 ملتجی بر درگاه سبسط پیمبر میشود
 التجابر درگاه سلطان مظلومان برد
 هر کسی در زندگی مأیوس و مضطر میشود
 ملتجی بر درگاهش هر آرزومندی که شد
 هر چه دارد آرزو در دل میسر میشود
 خاک کوبش داروی هر درد بی درمان بود
 اشک شوقش نور دلهای مکرر میشود
 عشق او با جان مگراز دل برون گردد از آنک
 جاگزین عشقش بجان با شیر مادر میشود
 ای بناسزم درگاه او را که يك طوف درش
 بادو صد طوف حریم حق برابر میشود
 هم شود دل روشن از باد بهشتی کوی او
 هم دمان از نام نیکویش معطر میشود
 کرد: کم آنسان فواصل را فروغ مهراو
 بردرش شه بسا گدای ره برادر میشود
 پشت پا بر جنت و طوباه و حورش میزند
 کاخ او را هر که یکشب حاجب در میشود
 بس رثوفست و رحیم از آن مرا باشد گمان
 شمر هم مشمول عفوش روز محشر میشود

فتح دلها کرد با يك بانك (هل من ناصر)
 گر همه فتح جهان باتیغ و لشگر میشود
 بر زمین گر قطره‌ئی بارد ز ابر جود او
 تا قیامت خلق را رزق مقدر میشود
 باشد از یمن قیام او که از هر سو بلند
 در جهانی نمره اله و اکبر میشود
 نخل دین را آنچنان از خون خود سیراب کرد
 تا ابد کان نخل پسر بار و تناور میشود
 با جلال او قیاس قدر عالم گر شود
 همچنان فعلیست کآن مشتق زمصدر میشود
 چون رسالت بر رسول و چون شجاعت بر علی
 ختم بر ذات جلیش رتبه و فر میشود
 گر ثواب خلق را سنجند در میزان حشر
 ارزش يك قطره خون او فزونتر میشود
 گرز ارکان حریمش در حرم خشتی برند
 کعبه در پیش حریم او محقر میشود
 یادخواهی او هر گه نماید خصم دون
 هر سرو بر تنش مانند نشتر میشود
 نمره هیات من الذله اش تارستخیر
 از زبان پیروان او مکرر میشود
 ای شهنشاهی که با نائید بذل وجود تو
 قطره‌یی دریا و ذره مهر انور میشود

هر چه رحمت داشت پنهان در مشیت کردگار
 در جمال بی مثال تو مصور میشود
 رایت مظلومیت هر جا شود افراشته
 مضطرب زان جسم و جان هر ستمگر میشود
 هر سنان و تیغ را بر جان خریدی نی عجب
 بر خلیل آتش گل نسربن و عبهر میشود
 طوبی از بار ملالت قد ز غم خم میکند
 کوثر از شرم لبانت از عرق تر میشود
 آفتاب از شرم خون آلوده رویت تا ابد
 سرخ رو هر صبحدم بیرون ز خاور میشود
 من چه سان لب تشنه بتوانم ترا خوانم از آنک
 از هر انگشتت روان صد جوی کوثر میشود
 اصغر تر گر برگناه انس و جان گردد کفیل
 بی محابا هر کسی وارد به محشر میشود
 خسروا طائی اگر خواند بدربا مدح تو
 آب دریا قطره قطره لعل و گوهر میشود
 از نظر کی دوستان خویشان را افکنی
 کز درت حاجت روا هر گبر و کافر میشود
 گر ز مدح تو نوائی یافتم نبود شگفت
 هست از مدوح مادح گر توانگر میشود
 نیست بحر معنی مدح ترا پایان پدید
 این ز ضعف من بود لفظ ار مکرر میشود

این نه تنها من سخنور گشته‌ام در مدح تو
 گر بنابد بر جماد عشقت سخنور میشود
 تا که هر اشعار شیوا جا بدیوان میکنند
 تا که هر گفتار زیبا زبب دفتر میشود
 باد ارکان شریعت تا اید از تو قوی
 در اذان تا ذکر از اله و اکبر میشود

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت اباعبداله الحسین علیه السلام

چون هر که زنده صید کند شاهکار کرد	بتوان بلطف خلق جهان را شکار کرد
آنها که درد بی ثمری شرمسار کرد	چون شاخ بید سر نتواند کند بلند
آنها که بی شکست که تحصیل بار کرد	بیمایگان ز کینه ایام فارسند
در صحن گلستان نتوان عرضه خار کرد	در پیشگاه اهل ادب دم شمرده زن
شمشیر را گداختنش آبدار کرد	معراج ارج مرد بود استقامتش
عمر ابد چگونه خضر اختیار کرد	یکجا چو ماند آب شود تیره رنگ آن
از دوستان چگونه توانی کنار کرد	جائیکه بی خبر نتواند ز دشمنان
هر کسکه درک دست یمین و یسار کرد	بارد ملال و غم ز یسار و یمین او
زنگی زشت را چه کس آئینه دار کرد	بر نفس شوم از چه دهی اختیار دل
انگشت را شاید در کام مار کرد	بر خوان خصم نان بنهادن زابلهیست
در دیده چون خلید مژه اشگبار کرد	بدتر ز دشمن است چو نااهل گشت دوست

تحصیل سرفرازی در خاکساری است
 در شب به هر که داد کله صبح سرستاند
 هر دم رسد ز خنده گل این ندا بگوش
 غفلت بزندگی مکن از فیض تربیت
 برچیده دستگاه ستم زود میشود
 مفلس اگر که شد متواضع مرام اوست
 از علم رو مپیچ که روز خوشی ندید
 خوش بر کسیکه از سراخلاص خویشرا
 سبط رسول شبل علی نجل فاطمه
 مخدوم جبرئیل و خداوندانس و جان
 هم کائنات را بسوجودش بود بقا
 غلمان بکفش داری باب رواق او
 ارکان لا شریک له از او بقا گرفت
 تا افتخار خدمت او جست جبرئیل
 تا مهر و قهر او متصور کند خدای
 نورش چو در نخست خداوند آفرید
 هر کسکه گشت بنده درگاه او خداهش
 او بر خلیل آتش کین را نمود گل
 هر نکته‌یی که در ره توحید گفته است
 بشنید تاز رتبه کرب و بلای او
 تا عز و شوکتش بجهانی دهد نشان

خود را ز ریشه هر شجری استوار کرد
 بر دولت جهان نتوان اعتبار کرد
 پرپر شد آنکه والبی اختیار کرد
 پیوند شاخه را همه جا باردار کرد
 آتش نگر بجان خود آخر چکار کرد
 چون بید را ندادن بر خاکسار کرد
 هر کس که رد گفته آموزگار کرد
 مداح درگه شه گردون وقار کرد
 کاو را بهرش خویش خدا گوشتوار کرد
 کاو مهر را بنور جبین شرمسار کرد
 هم ممکنات کسب از او افتخار کرد
 فردوس را مصالحه با اعتذار کرد
 تا خون خویشرا برواجش نثار کرد
 او را امین خویش خداوندگار کرد
 از آن پدید صورت جنات و نار کرد
 آنرا چو جان بکالبد روزگار کرد
 از فخر بر ملوک جهان شهریار کرد
 او نوح را ز درد و بلا رستگار کرد
 عالم بگوش همچو در شاهوار کرد
 آدم از آن ز روضه رضوان فرار کرد
 او را بدوش خویش پیمبر سوار کرد

خدمت در آستانه او بنده وار کرد
 کاو هرچه داشت در ره یزدان نثار کرد
 مسکن عرش را به تسالم دچار کرد
 (مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد)
 کاو شرع را ز دادن سر پایدار کرد
 پاینده اوست آنکه چنین ابتکار کرد
 کاری که شیر حق زدم ذالفقار کرد
 او را محاصرت ز یمین و یسار کرد
 بر او حرام خصم در آن کارزار کرد
 منشق جبین اکبر نسرین عذار کرد
 خاق دو کون را ز الم سو کسوار کرد
 با خواندن کلام مجید آشکار کرد
 زیرا که شاعری به ثنائش شعار کرد
 کسب از ثنای او بجهان اشتہار کرد
 او را بفن خویشتن امیدوار کرد

هر پادشاه از پی تحصیل آبروی
 یزدان هر آنچه داشت نثار رهش نمود
 در کربلا ز نعره (هل من معین) خود
 پاداش او شفاعت امت بداد حق
 پاینده نام و نهضت او باد در جهان
 کس سر نداده است بر آزادی بشر
 خون گلوی او بره دین حق نمود
 حق ناشناس فرقه بی از راه ظلم و کین
 آبی که مهر مسادر او بسود از ستم
 دشمن فکند دست علمدار او ز تن
 چون شد جدا سرش ز بدن تابروز حشر
 راز میان خویش و خدا را بنوک نی
 طائی سزد بتارک شعرانه سد قدم
 نفروشد از چه فخر بعالم که در زمان
 از رشک بردن بکلامش سخنوران

خصمش سیاه بخت و محبش سپید روی

خود را دو رنگ تا فلک کج مدار کرد

قصیده

در ولادت امام امجد حضرت سید سجاد علیه السلام

جشن میلاد امام چارمین آمد پدید
 روز وجد مؤمنات و مؤمنین آمد پدید
 درة التاج فضیلت جوهر علم لدن
 حضرت سجاد زین العابدین آمد پدید
 يك فلك مجد و كرامت يك جهان اجلال وفر
 در رخ انسان بجهری دلنشین آمد پدید
 شهربانو اختر تابنده یی آورد آنك
 سید و سرور برای ساجدین آمد پدید
 يك جهان تسلیم يك عالم رضا يك دهر فضل
 آسمانی آفتابی بر زمین آمد پدید
 تاكه از كنم عدم افروخت رخ افراخت قد
 دست بزدان بار دیگر ز آستین آمد پدید
 فلك دریای ولایت موج اقیانوس فضل
 خازن علم الهی قطب دین آمد پدید
 نور چشم خماس آل عبا زین العباد
 شافع عصیان بروز واپسین آمد پدید
 عرشیان انگشت عبرت بردهان دارند از آن
 کابن چنین گوهر چه سان از ماه و طین آمد پدید

عابدین را گاه رنج آرام جان آمد زره
 ساجدین را روز غم یار و معین آمد پدید
 بسکه گویندش سلام از عرشیان تا فرشیان
 هر کجا هر سو صغیر لام و سین آمد پدید
 آنچه را میجست دل در آسمانها قسرها
 در زمین آن مقتدای آن و این آمد پدید
 چرخ هستی را چنان شمس الضحی آمد عیان
 بحر ایمانرا چنین در ثمین آمد پدید
 مجمع البحرین دانش مخزن الاسرار حق
 فیض سرمد متن قرآن مبین آمد پدید
 رکن کعبه بانی سعی و صفا آمد زره
 روح قرآن معنی جبل المتین آمد پدید
 کاخ ایمانرا از او رکنی رکن شد آشکار
 ملک هستی را از او حصنی حصین آمد پدید
 وارث تخت سلونی تاجدار هلاقی
 حضرت طاهما جناب یا و سین آمد پدید
 مختصر سازم سخن کز شهربانو و حسین
 زاده‌یی از رحمت للعالمین آمد پدید
 از پی آوردن تبریک میلادش ز هرش
 باز گویا در زمین روح الامین آمد پدید
 بازگو طائی برای میمنت بر شیعیان
 روز میلاد امام چارمین آمد پدید

قصیده

در ولادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

فرمان رحمت از خدا	امروز صادر میشود	
باقر شه افلاکیان	نور دل لولاکیان	چون در نهان و برملا
پنجم ولی چارم خلف	دارای ملك من عرف	میلاد باقر میشود
شمس شریعت ماه دین	سلطان ایمان شاه دین	ابن فیض صادر میشود
علم و عمل پیرایه اش	کرسی نخستین پایه اش	روشن ضمائر میشود
خوان شریعت رانمک	چشم هدارا مردمک	به از جواهر میشود
کاخ ولا را کنگره	بر محور دین دایره	زین عید فاخر میشود
نفخ سرافیلی از او	الهام جبریلی از او	بر فرش طاير میشود
خوی پیمبر خوی او	حق آشکار از روی او	کاندر مناظر میشود
	زین جشن هالی کوی او	کشف الاکابر میشود

بحر شرافت را گهر	چرخ هدایت را قمر	
با روی ایمان روی حق	نخل ولایت زین ثمر	امروز مثمر میشود
مرآت حسن معنوی	دست خدا بازوی حق	
فرمان حق فرمان او	شامبیکه با نیروی حق	در دهر آمر میشود
عیسی شفاعت از لبش	علم کهن را زونوی	
طاها بود یاسین بود	گرو صف دانش بشنوی	مسرور خاطر میشود
بیچاره گان را چاره او	خلد برین ایوان او	
آفاق در تعظیم او	گر خور شود در بان او	ممنون و شاکر میشود
عرش الهی مهد او	موسی رهین مشربش	
روز مخالف شام از او	بر انس و جان روز و شبش	الطاف وافر میشود
شاهای سوی طائی نگر	هم طور و هم سنین بود	
	هر جا دلی غمگین بود	از لطف ناصر میشود
	غمخوار هر غمخواره او	
	بر ثابت و سیاره او	پیک او امر میشود
	ارض و سما تسلیم او	
	هر سو پی تعلیم او	بر پا منابر میشود
	دین استوار از جهداو	
	رایج بعصر و عهد او	دین را شعائر میشود
	هر مشرکی ناکام از او	
	هر علم در ایام از او	ثبت دفاتر میشود
	کامد بمدحت مفتخر	
	هر جا کند مدح توسر	روشن مشاعر میشود

میمون ز نامت نامه‌اش رنگین ز مدحت خامه‌اش

ارزنده چون در چامه‌اش زان بحر داخر میشود

قصیده

در ولادت امام هفتم حضرت موسی ابن جعفر

علیه السلام

بزم ما را چهره جانان منور میکند

مشك مویش هر مشامی را معطر میکند

روز عیش و عشرتست امروز بی عقلست آنک

عشرت امروز بر فردا مقرر میکند

شمع کافوری ز بس افروخت گل در باغ زان

بلبل شوریده چون پروانه پرپر میکند

روز عید میمنت آثار هفتم حجت است

آنکه جا امروز در دامان مادر میکند

يك جهان جان جست از مادر تولد آنکه او

ملك دلها را بدیداری مسخر میکند

موسی آل محمد مصدر فیض حق آنک

سینه سینای خود را دوش جعفر میکند

جای در آغوش مادر میکند آن خسروی

کز جمال خویش عالمرا منور میکند

یافت موسائی تولد در سرای جعفری
آنکه از خود عهد موسی را مکرر میکند
داد نوزادی خدا بر جعفر صادق که چرخ
خاک پایش را بفرق خویش افسر میکند
عید مسعودش خبر استان به استان میدهد
صیت میلادش گذر کشور بکشور میکند
این لیاقت در زمین نبود که آرد همچو او
خلقت عرشیت کز این توده سر بر میکند
آسمانها هم بخود نادیده مخلوقی چنین
خوانیش گر از بشرکی عقل باور میکند
خصلت و خوی پیمبر علم و تقوای علی
خود نمایی جمله در آنروی انور میکند
در جبین و مصحف رویش مصور گشته است
آنرواینها که راوی از پیمبر میکنند
چترامنش تا بهر جا سایه گستر میشود
لانه در سر پنجه شاهین کبوتر میکند
گر که بر اضداد بدهد امر صلح و دوستی
از تمایل آشنی با آب آذر میکند
بره نوزاد اندر روزگار عدل او
گروگ را دندان گمان پستان مادر میکند
بر یتیمان غمگسار و با فقیران همنشین
در علی هر حسن بد در خود مصور میکند

آنکه در فرمان جهانیش بد ز تسلیم و رضا
 خصم را بر حب و بغض خود مخیر میکند
 خصم با او پنجه اندازد نداند بسی خرد
 پنجه در سر پنجه شیر دلاور میکند
 کرد با موسی قرین فرعون را جبر زمان
 دهر با هارونهم آتش را برابر میکند
 حبس و زندان مانعش از فیض بخشی هانشد
 روز را خور پشت هر ابری منور میکند
 نیست از طائی بعید اینسان سخن در مدح او
 شوق مدحش چون هرا بکم را سخنور میکند
 در سراو جز هوای پایبوش هیچ نیست
 لبك او را دور طالع از چنان در میکند

قصیده

در مدح حضرت جواد الائمه امام محمد تقی

علیه السلام

نیاشدت بکف ارای رفیق زاد معاد
 بمیرنا که نگشتی زمردگان محسوب
 بجوی هستی خود در خرابی مردن
 برون خرام ز تابوت کبر از آن پیش
 بگور فکر از آن پیشتر اقامت کن
 ز خضر چشمه حیوان بجونه زاهریمن
 زدست گنج خموشی مده که این گوهر
 مدار دیده راحت در این سرای سپنج
 بد از ملک شرفت بر ترار بحق می بد
 عزیز من بکفی نان خود بساز و مرو
 نگشته است رها کس ز مکرد هر عجز
 سپهر فضل جهان کمال نور خرد
 وصی سید بطحا سلیل خسرو طوس
 شها توئیکه بکاخ جلال و منزلت
 بروز رزم تو رمحت ز نه سرادق چرخ
 فلك بلجه خون دست و پازند چون حوت
 سواد مژه موری به بیند اندر شب

بزه د کوش که جز زهد نیست خیر الزاد
 بنال تا که نزد کس بمردنت فریاد
 که غیر مرگ کسیران کرد کس آباد
 که ات به تخته تابوت جاشود چو جماد
 که از فشار لحد نایدت ز جسم فساد
 ز بحر لؤلؤ و مرجان بخوانی از واد
 ز فیض خویش فزاید تمول نقاد
 نخورده است رطب کس ز شاخه همشاد
 تو این علاقه که داری بمال یا اولاد
 پی دو نان پی دونان برای استمداد
 مگر شهی که بدو هیچگونه دل نهداد
 محیط فیض سراج هداخو یو عباد
 سمنی احمد مرسل تقی امام جواد
 بود چو پله پی این سازمان سبع شداد
 بسان سوزن فولاد بگذرد از لاد
 کشی چو تیغ شرربار از برای جهاد
 ز نور رأی رزین تو کور مادر زاد

وفور امن تو آنسان بود که دیده صید
 بجز محبت از توجه دیده ام الفضل
 فکند جسم شریف ز بام خانه بزیر
 مهر و ز جسم تو در پیش آفتاب افکند
 هزار ونهصد و پنجاه زخم بر بدنش
 بجای غسل و کفن آن گروه بی ایمان
 اسیر فرقه بیدین ز راه کینه عروس
 به برده اند گهی معجز از سر زینب
 کسی نبود بر آن بیکسان شود یاور
 بخواب می نرود جز بدامن صیاد
 که خسته کرد تن اطهرت ز زهر عناد
 میسان معبر مخلوق از ره بيسداد
 چو جسم جد غریب حسین فخر عباد
 ز تیغ و نیزه بیدین سیاه ابن زیاد
 بتاخذند فرس از جفا بر آن اجساد
 شهید لشکر خونخوار از ستم داماد
 بسوختند گهی خیمه بر سر سجاد
 کسی نبود بدان کودکان کند امداد

بر آر حاجت طائی شها ز لطف و کرم

بحق احمد مختار و آله الامجاد

قصیده

در ولادت امام محمد تقی جواد الائمه علیه السلام

به یمن مولد سلطان دین امام جواد
 رسید عید همایون نور چشم رضا
 خدیو کشور دین آفتاب برج نهم
 امام مشرق و مغرب شه و ضیع و شریف
 گل ریاض پیمبر فروغ چشم علی
 جهان شده ست منور ز روی نوزادی
 خجسته زاده هشتم امام خسرو طوس
 گه سعادت مردان دین و دانشی شد
 نکرد سجده بر آدم در ابتدا ایلیس
 سپهر فضل و جهان کمال و بحر خرد
 عزیز مصر ولایت خدیو ملک وجود
 وصی احمد مرسل ضیاء چشم بتول
 ز بندگی جنابش زمینیان خرسند
 رهین منت اویند هر و ضیع و شریف
 شها توئیکه ندیده است چون تو چشم فلک
 گذشته از تو و آباء طاهرین تو کس
 بکاخ بی خلل احتشام و شوکت تو
 تو آن نهال ریاض ولایتی که بود
 به بغض و حب تو باشد بحر صیغیتی

جهان پیر جوان شد زمین سرد آباد
 محمد تقی آن رهنمای کل عباد
 که هست مظهر خلاق و قبله امجاد
 امیر ایمن و اسود سر آمد عباد
 که خلق کوف و مکنراست علت ایجاد
 که صد هزاران احسن بر چنین نوزاد
 محمد این علی تقی امام جواد
 که تافت بر همه آفاق پرتو ارشاد
 گمان نداشت کز آدم بر آید همچو نژاد
 محیط فیض و سراج هدا شفیع معاد
 که یافت رونق از او دین و سنت اجداد
 تقی متقی آن ها سبیل رشاد
 بیابوس رکابش سما و یان دلشاد
 غلام درگه اویند بنده و آزاد
 خدای ذات و ملک سیرت و فرشته نهاد
 ز نسل آدم خاکی بدین جلال نژاد
 نخست پله بود این بنای صبیح شداد
 وظیفه خوار نوال تو هر نبات و جماد
 که فرقه بی شده مردود و فرقه بی زاوتاد

بزرگوارا من بنده طائیم که مدام بسوی لطف توام هست چشم استمداد
 به یمن مدح تو آنرتبه داد یزدانم
 که خون دل ز حسد گشت روزی حسد

قصیده

در ولادت حضرت امام علی النقی علیه السلام

آفتاب عزت از هرش جلال آمد پدید
 روز هید شادمانی را هلال آمد پدید
 آفتاب فضل تا بانگشت از کوه شکوه
 ظلمت شبهای هجرانرا وصال آمد پدید
 فرش شد هرش اقتدار و باغ شد فردوس گون
 گوئیا در دهر نقل و انتقال آمد پدید
 آفتاب شرع را نور وضیا افزوده شد
 نو عروس دهر را غنچ و دلال آمد پدید
 روز روز شادی و وقت نشاط آمد از آنک
 بهترین روزهای ماه و سال آمد پدید
 اختری گردید از برج ولایت جلوه گر
 کز جمالش آیتی فرخنده فال آمد پدید
 شد دهم حجت خدا را جلوه گر از بطن مام
 پرتو حق کز جنوب و از شمال آمد پدید
 آسمان علم را تابنده ماه آمد عیان
 گلستان شرع را خرم نهال آمد پدید

در سپهر هز و شوکت آفتاب آمد فراز
 بر همای دین و دانش پر و بال آمد پدید
 آن علی نام نقی کنیت که از میلاد او
 رحمت بی‌منتهای لایزال آمد پدید
 دشمنانرا مایه درد و الم شد آشکار
 دوستانرا دافع رنج و ملال آمد پدید
 ای مسلمان دیده‌ات روشن که از لطف خدا
 مادی الامه شه احمد خصال آمد پدید
 عشق و دلرا موجبات اتحاد آیه عیان
 جان و تن را موجبات اتصال آمد پدید
 رکن دین بحر سخا غیث کرم غوث‌امم
 نور حق شمس الضحی فصل الکمال آمد پدید
 عالمی فضل و تعالی قلزمی علم و کمال
 بر سریر جاه و اورنگ جلال آمد پدید
 شوکت و جاه و سعادت را محیط آمد عیان
 حکمت و علم و فضیلت را جمال آمد پدید
 ضوء مصباح شریعت نور مشکوة وجود
 قرة العین نقی بحر نوال آمد پدید
 جلوه دیگر بخود بگرفت عالم بهر آنک
 بر رخ زیبای خلقت خط و خال آمد پدید
 هر چه خواهی از خدا طائی بخواه امروز چون
 بهر حاجت خواستن نیکو مجال آمد پدید

قصیده

در ولادت حضرت ولی عصر عجل اله تعالی فرجه

ماه شعبانست و با خود ارمغان میآورد
 ارمغان چون مهدی صاحب زمان میآورد
 حکمران مطلق آید برای عالمی
 آنکه عدل و داد با خود ارمغان میآورد
 هسگری پوری شود در دامن نرجس پدید
 آنکه در فرمان زمین و آسمان میآورد
 مصلح کلی برافراز لوی صلح را
 آنکه زیر پرچمی خلق جهان میآورد
 عدل و احسان فضل ایمان علم و عرفان بذل وجود
 در رکاب حضرت خود رایگان میآورد
 در بر بوجهل جهلان آن پیمبر احتشام
 همچو جد خویش اهجاز بیان میآورد
 در چنین عیدی بنرجس گفت باید تهنیت
 کاین چنین شایسته پوری قهرمان میآورد
 هم فضیلت هم حقیقت هم سعادت هم امید
 آنچه را کاین خلق محتاجست آن میآورد
 دادگستر خسروی آید که فرمانش بدهر
 گرگ را با بره در یک استان میآورد
 در بر نمرود کفر و کین خلیل امر او
 همچو ابراهیم از آذر گلستان میآورد

موسوی فرمان او در نزد فرعون ستم
 همچو موسی اژدر از چوب شبان میآورد
 مهدی موعود امام عصر شاهی کامراو
 صعوه را از جنگل باز آشیان میآورد
 عدل و انصاف و مروت از برای عالمی
 آنچه را آورد پیغمبر همان میآورد
 آن مسیحایی نماید رخ که بر رغم یهود
 همچنان عیسی بجسم مرده جان میآورد
 آن خدیوی حکمران گردد که اهل خدعه را
 بر مقام آزمون و امتحان میآورد
 در بیابان مستمندانرا نسیم لطف او
 از کرم چون من و سلوی آب و تان میآورد
 خلق را از بسکه آسایش بود در عصر او
 میتوان گفتن جنانرا در جهان میآورد
 قائم آل محمد آنکه فیض عدل او
 بهر حفظ پنبه ز آتش پاسبان میآورد
 آنشهی کز بهر استدلال نزد منکران
 سنک را همچون پیمبر بر زبان میآورد
 تا نتاخوان درش گردید طائی روز و شب
 شکر از شهد معانی در بیان میآورد

قصیده

در تولد حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

ای مسلمان مژده کز ره ماه شعبان میرسد
 بی سرو سامانیت دیگر بسامان میرسد
 آن طیب بی قرینی آید از درگاه حق
 آنکه درد عالمی از او بدرمان میرسد
 رهبری بر خلق میآید که زیر پرچمش
 عمر تبعیض نژاد از او پایان میرسد
 هم شود حل اختلاف شرقی و غربی از او
 هم یکام خویشتن هر یک مسلمان میرسد
 بر سیه دیگر نخواهد فخر بفروشد سپید
 عزت فقر و غنی در حد میزان میرسد
 مریم گیتی پدید آرد مسیحی روح بخش
 کز دمش بر جسم بی جان جهان جان میرسد
 گوی با اهریمن ظلم و ستم تسلیم شو
 کز برای انتقام از ره سلیمان میرسد
 کن خبر فرعون جهل و فتنه را کز سوی حق
 ساحران را با عصا فرزند عمران میرسد
 ده بهر بو جهل جهلی این خبر بار دگر
 روز فرمان حق و قانون قرآن میرسد

مژده بر یعقوب عالم ده که بعد از رنج هجر
 یوسف گمگشته ات اینک بکنعان میرسد
 دور نبود گر بخاک افتند اهل آسمان
 کز زمین فریاد شادی تا بکیوان میرسد
 باد روشن دیده ات ای شیعه کز لطف خدا
 آنکه چشمت در پیش بدقنرها آن میرسد
 مقتدر فرمانروایی میشود فرمانروا
 کاختلافات مللی از او پسیان میرسد
 آید آنشاهی که در هر دل بود ماوای او
 حاکم مطلق بهر جسم و بهر جان میرسد
 افسر (انافحننا) جا کند بر تارکی
 کز وجود او جهانیرا جهانیان میرسد
 حجت ابن العسگری قائم مقام دین حق
 آنکه از وی دفتر خلقت بعنوان میرسد
 قائم ذوالنصر امام عصر کز فیضش بدهر
 رزق هر جنبنده از پیدا و پنهان میرسد
 منکر دجال خوراگو برای انتقام
 قائم آل نبی مهدی دوران میرسد
 پرچم (نصر من اله) آید اندر اهتزاز
 بانك جاء الحق ز هرسوئی بکیهان میرسد
 مهدی موعود امام غیب مولای شهود
 جل شأنه آنکه با اجلال یزدان میرسد

میکند تبریک طائی عرض از روی سرور
در چنین ماهیکه عید اهل ایمان میرسد

قصیده

در مدح حضرت حجت ابن الحسن امام زمان علیه السلام

منتظرم کآن نگار منتظر آید	شام بلند فراق را سحر آید
بگذرد ایام هجر و مدت غیبت	آید روز وصال و هجر سر آید
ملجا درماندگان وادی غفلت	رهبر گمگشتگان بحر و بر آید
با رخ انسی و کسوت بشریت	نور الهی ز پشت پرده در آید
محکمه عدل را ز خالق عادل	قاضی عدل آفرین و دادگر آید
وارث تاج لعمرک آیت طاهرا	سبط پیمبر سلیل حیه در آید
چاردهمین قرن بعد بعثت احمد	همچو پدر رهبر بشر پسر آید
اهرمن کفر سرنگون شود از تخت	باز سلیمان بجای خویش بر آید
نخل قصاصی که کشت پنجه قدرت	اکنون آن نخل شمراثر آید
معنی جاه الحقی که گفت خداوند	بر رخ یک یک ز خلق جلوه گر آید
خسرو دجال کش خلیفه سبحان	منجی احفاد و دوده بشر آید
یعنی از جیب غیب مهدی موعود	پرده غیبت گشاید و بدر آید
ایکه به نائید عدل و همت امن	ریزه خور خوان بره گرگ نر آید
شیطان نا کرد سجده زانکه ندانست	همچو تویی جلوه گر ز بوالبشر آید
گر به تفر کنی برزم توجه	مار صفت خصم دون ز پوست در آید

بسکه شود راستی بعهده تو شایع نی عجب ار راست جرخ را کمر آید
مرغ جلالت ز هم گشاید اگر بال چرخ چه سان بیضه اش بزیر پر آید
طائی و تمجید تو نزیید باله نیک تر آن کش کلام مختصر آید

خصم تو مرهون رنج و ذلت و غم باد

یار تو مقرون عزت و ظفر آید

قصیده

در مدح حضرت زینب کبری سلام اله علیها

تا حشر اگر که مام جهان دختر آورد
کی دختری چو زینب نیک اختر آورد
نسل پسر شود بجهان منقرض اگر
دختر بود محال چو او دیگر آورد
دارد شرف بجمله ابناء روزگار
دختر بدین جلال هر آن مادر آورد
دختر چو او بچشم نه بیند دگر فلک
گر بطن روزگار همه دختر آورد
این آرزوی ماند بدل مام دهر را
تا همچو او بدامن گیتی در آورد
پروردن چنین گهری کار دهر نیست
دریای عصمت است که این گوهر آورد
نازم بیوستان ولایت که نخل آن
این گونه بار نیک و چنین نوبر آورد

از رشك جباه فضه او آب میشود
 گر در سرای قدرش سارا سر آورد
 حور از قماش خلد بر او آورد لباس
 عرش از حجاب خویش بر او معجز آورد
 کو مادر بتول خصلی که همچو او
 بر چرخ افتخار و شرف محور آورد
 روح الامین برای زمان خطابه اش
 از شاخسار سدره پیا منبر آورد
 نازم بدختری که ز جود وجود خویش
 بر تارک بشر ز شرف افسر آورد
 روز مصافقنبر او آفتاب را
 از باختر کشیده سوی خاور آورد
 خواهد کسی از قدرت او با خبر شود
 بساید بیاد واقعه خیبر آورد
 تیغ زبان کشد ز نیام کلام چون
 دشمن چو کوه گر بود از پادر آورد
 بر مرده گر نسیم سرایش کند گذر
 جان چون دم مسیح بدان پیکر آورد
 خاک رواق درگهش از بوسه ملک
 چون دامن سپهر برون اختر آورد
 يك بار هر که طوف سرایش کند ز صدق
 گوئی بجا هزار حج اکبر آورد

آنکسکه داد در دل خود جای حب او
 همچون خلیل گل بکف از آذر آورد
 در مطبخ سرایش گردون بصبح و شام
 اسپند از ستاره ز خور مجمر آورد
 باب نجات تا بگشاید بروی خلق
 او را خدای شافعه محشر آورد
 مضطر چگونه میشودش خواند آنکه را
 از اقتدار پنجه بشیر نر آورد
 او شرزه شیر بیشه فضل و شجاعت است
 زشت است کس بلب سخن از مضطر آورد
 او دختر علی بود و روز احتیاج
 از آستین برون دوید داور آورد
 جز او که بود تا که بطوفان حادثات
 از صبر بر سفینه غم لنگر آورد
 از آن به بطن مام حقش دختر آفرید
 تا بهر شاه تشنه لبان خواهر آورد
 هفتاد و دو ذبیح فدا کرد بهر دوست
 گر يك ذبیح بهر فدا هاجر آورد
 آمد بقتلگه سوی نعش برادرش
 چون عاشقی که رو بسوی دلبر آورد
 دیدش ز ضرب نیزه و شمشیر چاکچاک
 چون گلشنی که گل زنی و خنجر آورد

در خون و خاک غوطه‌ورش دیده آنچنان
 کز پرنیان سرخ کسی بستر آورد
 بگرفت در بغل بدن بی‌سرش چنانک
 بر سر و چنک شاخه نیلوفر آورد
 گفنا ز جای خیز برادر نظاره کن
 بر ما چه ایسن سپاه ستمگستر آورد
 بنشسته در کنار تو بیکس سکینه‌ات
 آه از درون و اشک ز چشم تر آورد
 بنگر ز لطمه‌های پیایی چه بر عذار
 لایلا بروی نعش هلی اکبر آورد
 در يك طرف رباب نشسته بحال زار
 از دل فغان بیاد هلی اصغر آورد
 نه معجزیست بر سر خواهر نه برقی
 تا چون کفن بدان بدن اطهر آورد
 ظلمیکه این سپاه بآل تو کرده است
 کی کافر این ستم بسر کافر آورد
 طائی نه قابلیست بدان ضعف معنوی
 تا مدحت و ثنای تو در دفتر آوود
 باشد بعشق منقبت آنکه گاه مدح
 هر بیت را نکوتر و شیوا تر آورد
 مدح و ثنای او بر ممدوحه‌یی چو تو
 ماند بقطره‌یی که ز دریا سر آورد

غیر از ثنای تو چه بگوید بطول عمر
آنکسکه مهرت از رحم مادر آورد
نقش جبین عرش و رخ چرخ میشود
بیتی که در ثنای تو در خاطر آورد
چون گلستان که زیور گیرد ز رنگ گل
بر دفتر از مناقب تو زیور آورد

قصیده

در ولادت سه مقتدا حضرت حسین و امام عصر و ابوالفضل العباس علیه السلام

بغیر غره شعبان که بس مهی است سعید
سه عید فرخ یابد وقوع در يك مه
براستی مه شعبان بود که در آن حق
بلی تفضل و تکریم از خدا بر خلق
چه عید آنکه زهر يك جلال حق ظاهر
سه روز قدر سه روز طرب سه روز سرور
یکی ولادت سبط دوم ولی سوم
دوم ولادت مسعود حجت ابن حسن
سوم ظهور جمال مه نبی هاشم
ایا خجسته غزالم که از غلامی تو
از آن رحیق عتیقم بجام کن خم خم

که دیده است بماه می کند طلوع سه عید
و یا بماه می گردد سه آفتاب پدید
نموده است تفضل بما سه عید سعید
به یمن و موهبت این سه عید شد تجدید
چه عید آنکه زهر يك بنای دین تائید
سه روز فیض سه روز کرم سه روز حمید
حسین مظهر اجلال حق امام شهید
امام قائم ذوالنصر نور حی مجید
که حصن شرع شد از یمن همتش تشدید
لوای سلطنت افراشت در جهان جمشید
که تا بسوزد در نار غم حسود عنید

مهی ز دامن ام البنین نمود طلوع
 شد آشکار ز دریای غیرت آن گهری
 مهی ز برج ولایت طلوع کرد این مه
 هژ بر بیشه غیرت نهنک لجه جود
 ابوالفضایل ابوالفضل حضرت عباس
 امیر مشرق و مغرب شهنشهیکه بود
 نشانه‌یی بود از مهر او ریاض جنان
 همش برشته فرمان همه و ضیع و شریف
 مطیع خدمت او بند هر نساء و رجال
 گسسته رابطه بحر و بر شود از هم
 سپهر جامه سقایی و علمداری

که گوشه گیر ز شرم رخسار خود خورشید
 که خاک درگه او به بود ز در نصید
 که آفتاب سراز شرم او بجیب کشید
 جهان فضل و شرافت سپهر فیض و امید
 که هست حیدر کرار را سلیل رشید
 قضا غلام و قدر بنده و سپهر عبید
 نمونه‌یی بود از قهر او عذاب شدید
 همش بر بقیه طاعت همه سیاه و سفید
 رهین منت اویند هر قدیم و جدید
 فشاردار که جهانرا به پنجه تهدید
 بصبیحگاه ازل بر قدر ساش برید

بدشت ماریه دریاری برادر خویش

ز فرط درد و غم از جان خویش دست کشید

قصیده

در ولادت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

حضرت ام‌بنین آن پسری پیدا کرد
 نونهالی بجهان آمده از شیر خدا
 متولد شد از ام‌بنین فرزندی
 جای دارد که بنی‌هاشم بالذ بر خود
 مه‌جبین کودکی افروخت رخ‌انور خود
 که گمان داشت که زائیده هود فضل و ادب
 جای دارد که بنی‌هاشم ام‌بنین
 عالم مردی و مردانگی از میلادش
 می‌سزد ام‌بنین فخر کند بسر مریم
 نیست گرچه پسر دختر پیغمبر لیک
 بچه شیر بجز شیر نگردد هرگز
 اختری تافت ز دامان ولایت که از او
 باب حاجات ابو فاضل عباس رشید
 در صفوف شهدایکه علمداری شد
 تشنه کامانرا سقای و فسادار رسید
 دیده بردیده اش افکند پدر در آن حال
 بوسه بر بازوی او میزد و میبویدش
 دیده بگشود چو بر روی حسین از سرشوق
 آنچنان خیره بر او گشت و برویش نگریست

که بنی‌هاشم از آنمه قمری پیدا کرد
 که از او نخل شجاعت ثمری پیدا کرد
 که علی از او پاره جگری پیدا کرد
 کز مه چرخ مه خوب‌تری پیدا کرد
 که از او دوش علی زیب و فوری پیدا کرد
 راستی مادر گیتی هنری پیدا کرد
 که به‌عالم پسری منحصری پیدا کرد
 بی‌قرین نامور و تاجوری پیدا کرد
 که چنان باب حوائج پسری پیدا کرد
 زو رسول‌اله نور بصری پیدا کرد
 که خدا از او شیردگری پیدا کرد
 شیر میدان شجاعت جگری پیدا کرد
 آنکه حاجات از او نیزدری پیدا کرد
 که از او شهد شهادت شکری پیدا کرد
 وادی لطف ادب ره‌سپری پیدا کرد
 کز نگاهش بدل خود شوری پیدا کرد
 با چنان حال که چشمان تری پیدا کرد
 از نگاه رخ او بال و پری پیدا کرد
 که بدلهای نظر او اثری پیدا کرد

نطق الکن نبود لایق گفتار بلند
گوئی از لطف بطائی نظری پیدا کرد

قصیده

در اخلاقیات و مدح حبیب ابن مظاهر

اشك از آن در چشم گاه خنده ظاهر میشود
یعنی عیش دنیوی بارنج آخر میشود
بر جهان کهنه نبود احتمال تازگی
تا ابد خورشید با يك چهره ظاهر میشود
دامن عزت باسانی نمیآید بکف
شخص خونها میخورد تا از مفاخر میشود
گر سعادت جویی از تعلیم روگردان مباش
سنگ در سوز فروغ خور جواهر میشود
سر بزیر تیغ بنهد پیشتر از هر کلام
در سخن همچون قلم هر کسکه ماهر میشود
خون چو فاسد شد دهد رگ را بدست نیست
هر کسی از یار بد آزرده خاطر میشود
متحد هر ملتی گردید شد پیروزمند
پشم از همبستگی تن پوش فاخر میشود
بسته ای دل بر بقای زندگی غافل از آنک
يك قدم از هر نفس این رشته قاصر میشود

دوست با ظالم شدن ظلم آورد ، بین بر حدید
 میشود آتش چو بر آتش مجاور میشود
 دامن ننگین نخواهد پاک شد از شستشو
 کی سگ از افتادن در بحر طاهر میشود
 کم سخن گو تا نیفتد از بها گفتار تو
 افتد از ارزش گهر و قتیکه وافر میشود
 فکر آزادیست گلشن بر اسیران قفس
 هر گرفتار از نوید مرگ شاکر میشود
 بی بری اینسان پریشان کرد شاخ بید را
 چون نهی شد دست از آن کم مشاعر میشود
 زینتی پوشیده نبود خانه بگشوده را
 از دهانها فاش اسرار ضمائر میشود
 جز بمردن راه آزادی نشاید یافتن
 گر شود پیدا رفاهی در مقابر میشود
 چاره غیر از خم شدن بر شاخه پر بار نیست
 بیشتر پیدا تواضع در اکابر میشود
 زشت و زیبا از برای آینه یکسان بود
 صاف دل با هر بدو نیکی معاشر میشود
 کار گوهر نیست تنها زینت افسر شدن
 چون سخن هم نغز شد زیب دفاتر میشود
 راحت جاوید در قطع نهال آرزوست
 جمع چونشد بال لانه بهر طایر میشود

ای توانگر غافل از بخشایش و احسان مباش
 کآنچه اینجا بذل شد آنجا ذخائر میشود
 نیک‌ها را جلوه بد میدهد دهر دو رنگ
 راست‌ها چپ در رخ آئینه ظاهر میشود
 گفته سردی بزرگانرا نماید منقلب
 از نسیمی پر تلاطم بحر ذاکر میشود
 زندگی بادوستان وجداست و بی‌یاران‌الم
 برگ از گلبن جدا پامال عابر میشود
 مستی صہبا ندارد ارزش یکدم خمار
 در گذر زمان رتبه کز یک عزل آخر میشود
 مار را سم کم نخواهد گشت چون نو کرد پوست
 بد عمل کی نیک از ملبوس فاخر میشود
 نیک رفتار ان عالم مقتدای مردمند
 هر که راشد کار نیکو از شعائر میشود
 کینه دنیا فزون بر مردم شایسته است
 قابل صیادنی صیدی که لاغر میشود
 عمر را چندان دوامی نیست بر آن دل‌بند
 هر مطول روز کوتاه بر مسافر میشود
 حاکمانرا چاره جز خواری نباشد بعد عزل
 زلف چون افتد ز سر فرش معا بر میشود
 از خطایی رانده آدم شد ز گلزار جنان
 یک الف بر فخر چون افزوده فاخر میشود

زان همه لشگر که آمد در زمین کربلا
 یکتن از آنان حبیب ابن مظاهر میشود
 آنکه در حال کهن سالی وضعف جسم و جان
 بر امام خود ز همت یار و ناصر میشود
 آن دلیر شیرگیر پیر کسز بعد قرون
 از جوانمردیش تحسین در منابر میشود
 تا کند از خون خضاب از کوفه باصداشتیاق
 سوی دشت کربلا از جان مهاجر میشود
 آنکه گر آرایش عسگر بخواهد بنگرد
 حضرت روح الامینش از عسا کر میشود
 رایت فرمان روایی گر برافرازد بدهر
 جن و انش نیز تسلیم او امر میشود
 از پی هر طوف قبر شاه مظلومان دو بار
 مرقد پاکش مطاف طوف زائر میشود
 یادی از جنت نخواهد کرد و حوض و حور آن
 در سرایش هر کسی يك شب مجاور میشود
 وصف او در داستانها تاج مطلع گشته است
 ذکر او در انجمنها فخر ذا کر میشود
 مدح او آرامش دلهای عاشق میدهد
 وصف او آرایش دیوان شاعر میشود
 این نه تنها نطق طائی الکن است از مدح او
 در ثنائش هر بیانی کند وقاصر میشود

قصیده

در اخلاقیات و مدح حر ابن یزید ریاحی علیه الرحمه

آنکه بر مردم نظاره با تکبر میکند
 بهر خود در خلق ایجاد تنفر میکند
 مسند دولت بسان صفحه آئینه است
 کاندر آن هر لحظه يك صورت تظاهر میکند
 سرو شد آزاده در عالم زفیض بی بری
 مال بهر شخص ایجاد تکبر میکند
 حاصل همراز جهان يك دل بدست آوردنست
 خویش را غواص غرقه بهر يك در میکند
 سخت جانان قدرت از روشندان گیرندوام
 آسیا را آب دارای تدور میکند
 هست کافی بر زوال عمر قد منحنی
 پشت نخل از خم شدن پیدا تکسر میکند
 رتبه را با آبروی خاکسارها مسنج
 چون بساحل موج شد روبرو بر تهنه می کند
 افکنند از ارج پرگویی کلام نعر را
 ارزش خود را گهر کم از نوافر میکند
 نقش بال و پر دهد طاوس را کبر و غرور
 جامه چون رنگین شد ایجاد تبختر میکند

گرسخن شیرین بود تلخش کند تکرار آن
 قند پیدا طعم حنظل از تکرر میکند
 دیک باشد هر چه کو چک زود تر آید بجوش
 بیشتر کم ظرف در مکنت تظاهر میکند
 در جهاد نفس پیروزی نصیبش می شود
 آنکه دیو جهل را رجم از تدبر میکند
 گر بزرگی بایدت شو با بزرگان همنشین
 ماه از رخشنده خور کسب تنور میکند
 شبی بر لاله پژمرده بخشد خرمی
 تنکدست از درهمی رفع تعسر میکند
 خود ستائی عادت فطریست غفلت پیشه را
 خواب چون سنگین شود ایجاد خرخر میکند
 حلقه های چشم حرص افزود مقدار جهان
 چون عدد با صفر شد پیدا تکثر میکند
 نی بقا در اصل دنیا هست و نی در فرغ آن
 دل دهی بر هر چه آن مارا تمسخر میکند
 با ضعیفان میکند ظالم تلافی درد خود
 رنجه لب را نیز دندان از تاثر میکند
 تند خواهل کرم گردد بود از مصلحت
 ابر در غرندگی پیدا تفاطر میکند
 نیست تشخیص بد و نیکی بچشمان حریص
 کاو هرق را آبروی خود تصور میکند

دهر سرتاسر مکافاتست کو اهل تمیز
 کم کسی اینجا بحال خود تفکر میکند
 مرهم باران نسازد چاره داغ لاله را
 کی علاج تیره بختی را تدبیر میکند
 خاطر شادی ندیدم در گلستان جهان
 هر که را دیدیم اظهار تحسر میکند
 از کلامی سرد میرنجند روشن گوهران
 آینه از يك نفس پیدا تکدر میکند
 دل بد دنیا خوش مکن زیرا که این عفریت پیر
 سرفراز افراد را بهر تحقیر میکند
 کم سخن گفتن به از پر گفتن بی محتواست
 يك کلام نفز طائی شهر را پر میکند
 مورد لطف خداوند جهان گیرد قرار
 بر امام خویش یاری هر که چون حر میکند
 آنکه در دریای رحمت در زمین کربلا
 با دو صد شرمندگی خود را تطهر میکند
 راستی آید بخود يك لحظه هر کس هم چو حر
 از خبائث پاک خود را همچنان در میکند
 ساعتی شد بنده شاهی و از آن بندگی
 تا ابد بر مردم عاالم تفاخر میکند
 موسی دل گریطورش ربی ارنی سردهد
 در کمال دلنوازی امر انظر میکند

از برای وحشت دشمن بهنگام جدال
 نعره تکبیر او افلاك را پر میکند
 وصف رزم او بهر بزمیکه میگردد بیان
 سرکشانرا تن از آن پیدا تمرمر میکند
 مرکب صرصر تکش را رایض گردون ز فخر
 از چمنزار فلك اصطبل و آخور میکند
 گر نسیم خلق او بر ساحت چین بگذرد
 آهوانش را گرفتار تحسر میکند
 هر غباری که سم خنکیش بگردون بر شود
 سرمه چشمش ملک با صد تشکر میکند
 هر که گردد خادم در گاه او یک صبح و شام
 گسر کنندش شاه اظهار تنفر میکند
 قابض ارواح در رزمیکه او دارد قتال
 دست و پای خویش را گم از تحیر میکند
 رستم زابلستانی را بهنگام مصاف
 ضربه طفل مکتبش با يك تلنگر میکند
 چون بدستش قبضه شمشیر گردد آشنا
 چرخ گم از لرزه آئین قدور میکند
 نیست بر دریای مدح او کرانی طائیا
 این ز عجز ماست کآن پیدا تکرر میکند
 گر بمدح او بلند آوازهئی نبود شگفت
 مادم از ممدوح خود کسب توفیر میکند

حرف ر

قصیده

در بعثت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم

صلوات اله علیه و آله

امروز بر پیمبر	از کردگار قادر
خواب و پیمبری را	آمد چنین پیامی
چل سال بابرگی	سازش بهم نباشد
گرچه نکرده ام خلق	ای خاتم رسولان
کار پیبران بود	خواندی بنام مارا
چون این شنید بر خاست	همچون گذشته اکنون
پیچیده گشت بانك	پاکیزه تر کس از تو
ز اهل سما ز شادی	ای طاهر مطهر
هر سو به پیشگاه	آوردن بشارت
آن مفخر المفاخر	از موكب جلالت
	از جای و گفت تکبیر
	آفسانکه لرزه از آن
	افکنند در ضمائیر
	اله و اکبر او
	از فرش تا بعش
	پروردگار قادر
	آمدندای تبریک

ز اله و اکبر او	بالید کعبه بر خود	
بر گوش اهل عالم	چون یافت ره ندایش	از آن رسد بآخر
چون نقش سکه بنشست	از بیم شد نفس‌ها	پیچیده در حناجر
ای بعد خالق خلق	هم در دل اصماغر	هم در دل اکابر
از طوف آستان	میکال شد سرافراز	خود آخرین و آخر
باشد محبت تو	وز خدمت جنابت	جبریل گشت فاخر
هر شرع و هر شریعت	مانند مذهب و دین	هر کس نداشت آنرا
دریای رحمت حق	رایج بود ز رایت	بی مذهبست و کافر
اعجاز صد چو موسی	ای آنکه بر شرایع	هستی است چون جزایر
گویا شود بامرت	هستی ز جود و احسان	در جنب بحر جودت
برخواست از خرد چون	از معجز تو پیدا	هستی است چون جزایر
	انفاس صد چو عیسی	از منطق تو ظاهر
	احجار در صحاری	اموات در مقابر
	احیا شود ز نطق	
	شرع الهی تو	
	شد مدت قلیلی	در شرق و غرب صادر

نزد قضا همیشه	امرت بود مقدم	
در رأی روشن تو	رحمت بود تواتر	بهر قدر همواره
هرغیبت از کم و بیش	در پیش تست مشهود	حکمت بود ذخائر
بر کل آفرینش	هر علم جزئی و کل	در پیش تست ظاهر
مقدار قدرت را	در کشف راز هستی	علمت بود مفسر
دیدند ما سواهم	از رحمت مراحم	آگاه از مقدر
این گنبد مدور	کانراست کار گردش	از گفته ات اوامر
فیض تو هر فلک را	نیرو ده است و پرتو	بر درگاه تو زایر
خورده ست آب شرعت	هر آتشی بد از شرک	فرمانده است و آمر
ویرانی جهانی	همچون عصای موسی	آثار سحر ساحر
خلاق هر دو گیتی	بر ذات تست فاخر	هستی بر آن نوعا مر
	مخلوق هر دو عالم	ز آئین تست شا کر

عون تو اولیا را	در هر مقام یاور
نا کرده درك ذات	فضل تو انبیا را
ناورده و نیارد	با علم هر معلم
يك جمله از صفات	نا برده ره بفضل
از جمله خلق عالم	تا انقراض عالم
آدم هنوز از گل	این نیلگون دوا بر
ای مطلع رسالت	نتوان بیان نمایند
يك حرف از ثنایت	خوانند تا ابد گر
بر نقص گفته‌هایم	نورت بود مقدم
دارم امیدواری	در جان و جسم آدم
آیا چه میتوانم	ناشته بود صورت
جائیکه حی یکتا	بودی تو در سماوات
	وی مقطع نبوت
	باشد زبان طائی
	تسوان ادا نماید
	گر سالها کند ثبت
	با چشم مرحمت بین
	کز شعر آشکارا
	از دزگه جنابت
	تا بدیم در این فن
	در مدحت تو گویم
	در ذکر تست ذا کر
	طبع روان و ماهر
	باشد شعور شاعر
	مدح تو در دفاتر
	در مدحت توقاصر
	با اهل آن معاشر
	حب تو بد مآثر
	وصف تو در منابر
	همچون تو از نوادر
	در هر ملال ناصبر

ز اندم که باز کردم لب بر سخن به عالم
جز مدحت تو و آل نسپرده ام بخاطر
این آرزو مرا ماند در دل بروزگاران
گردم زمان چندی بر در گهت مجاور
اهل زمان زمانرا هستند تا که مهمان
اهل جهان جهانرا باشند تا مسافر
بر دودمان آدم فضلت بود مربی
بر ساکنین عالم امرت بود مبشر

قصیده

در بهاریه و بعثت پیغمبر اکرم صلوات اله علیه

خیمه زر بفت چون افراشت خور در کوهسار
ابر آذاری بزاری کرد عزم مرغزار
باد نروزی به پروزی چمان شد در چمن
زابر آذاری روانشد هر شیاری آبشار
ابر مشک اندود مشک اندود اندر بوستان
باد روح افزای روح افزود اندر لالهزار
عقد پروین ابر را گویی که باشد در بغل
نافه چین باد را گویی که باشد در کنار
هم بهر سروی تذروی نغمه زن چون مردوزن
هم بهر کوئی سبویی راهزن چون چشم یار

فر فرخساری ز سر بگرفت صحن بوستان
 رنك ارژنگی بخود بگرفت طرف کوهسار
 هم بدست سبزه از دستار نرگس دستبند
 هم بگوش لاله از لؤلؤی ژاله گوشوار
 چون مسیحا غنچه در طفلی چه سان بگشود لب
 همچو مریم شاخ بی شوهر چه سان برداشت بار
 بس نسیم صبحدم دارد به بستان زمزمه
 دور نبود همچو مطرب گربرقص آید چنار
 ناز اگر نازد بسود نازیدنش بی شائبه
 كبك اگر خندد بود خندیدنش بی اختیار
 این از آن نازد که دارد نازنینی در بغل
 وان از این خندد که خندد گل بهر سومست وار
 مطربا استاده بی تا چند ، رو لحنی بساز
 ساقیا بنشسته ای تا کی بیا جامی بیار
 تا نسازی شور ماهورم نگردد کامجو
 تا نه بخشی جام صهبایم نگردم کامکار
 آن سرودم مطربا کن ساز کز هر پرده اش
 آفتاب آید برقش از فرط شادی ذره وار
 زان میم کن ساقیا در جام کز يك پرتوش
 گردش جانرا به بیند کور در تن شام تار
 ویژه در روزی چنین کز مطلع دیوان فیض
 هد بر او رنك رسالت نور یزدان آشکار

گام زد بر مسند پیغمبری پیغمبری
 کز طفیلش شد منظم گردش لیل و نهار
 شد بفرق خسروی تاج مدثر جلوه گر
 کز ازل بد ذات ذبیحودش قسیم نور و نار
 نقطه پرگار هستی ، جوهر علم خدا
 شهره شهر شرف ، شیرازه بند روزگار
 زیب و فر آرای دین و آب و رنگ افزای شرع
 جلوه بخش آفرینش مظهر پروردگار
 احمد و محمود ابوالقاسم محمد آنکه شد
 در وجود اقدسش اسرار یزدان استتار
 گر گل خلقت نمیشد ز آب لطف او عجبین
 آدم از خواب عدم هرگز نمی شستی عذار
 کور مادر زاد اگر یا نور رایش بنگرد
 صورت آمال موری بیند اندر شام تار
 کور حق در (کنت و کنزاً) بود مخفی تا بد
 گر نمی شد عکسش از مرآت هستی آشکار
 ای رسول اله اعظم وی خدیو مستطاب
 کز وجودت ما سواله راست چشم اغتفار
 غوطه ور در آب و گل میبود آدم آنزمان
 کز مه رویت منور بود بزم کردگار
 کی بیارد ابر بی مهر تو اندر بوستان
 کی بروید برگ بی حب تو اندر شاخسار

تا ثناخوان تو طائی گشت هر شب ز آسمان
 میکند شهرا بشعرش خوشه پروین نثار
 میراود از لبش مضمون بوقت مدح تو
 همچو شکر از نی و چون ژاله زابرنوبهار
 تا طرب خیزد به اردی تا کرب آید ز دی
 نیکخواهت در ترنم دشمنت در اضطرار

قصیده

در مدح حضرت خاتم النبیین صلوات اله و سلامه علیه

تا تو دچاری بدرد کبر و تبختر	دوست و دشمن کنند از تو تنفر
پشه بدان جثه بین ز پای درآورد	نمرود را با همه غرور و تبختر
یا سوی ابلیس بین که گشت چگونه	رانده ز فردوس از غرور و تکبر
گفت خدا فتنه اند این زن و فرزند	آنکه تو کردی حبیب خویش تصور
شاد به یکجا مساز دل که ز ماندن	آب پذیرد به رنگ و بوی تغیر
پیداکن آن دلی که بر تو دهد ارج	کارزش دارد صدف بداشتن در
از چه مکدر کنی شکسته دلانرا	گر نه پسندی برای خویش تکدر
جان نوزندانی است و جسم نوزندان	چند بزندان قدن تر است قعر
بهر دو روزی مقام و سیم وزری چند	چند نمایی به چشم خلق تظاہر
درد هر آنچه رسد ترا ز سوی دوست	هست دوایت نمایی ار که تفکر
شاکی از فقر می نشو که پیمبر	داشت از این دوات خجسته تفاخر
آنکه به تمجید او به منبر افلاک	دارد جبریل صبح و شام تذکر
ای نبی حق اگر نبود جنابت	نام خدا در جهان نداشت تواتر

نمره اله و اکبر تو به حرا
 خانه حق بد هنوز محفل اصنام
 نور خدا بودی و نباشد عجب این
 کوشش و سعی تو گر نبود بعالم
 پروردت تا که خویش خواست یتیم
 نام تو گر حزنه سپهر نبودی
 سجده نمودی هنوز ز خلق باصنام
 عرش ز فرش تو کرد درك تشرف
 ذره‌ئی از حلمت ار بچرخ گذارند
 شاه‌ها با گفتن ثنای تو طائی
 زانکه خدا مادحست و مدح تو قرآن
 تا که نتابد فروغ جان به تجمد

باشد اندر فضای دهر هنوبر
 گر تو نکردی بکفر و شرك تشاجر
 سایه نیفکند بر زمین گرت عنصر
 عالم از شرك می نیافت تظهر
 ایزد غفار از طریق تفر
 چرخ نمی‌جست اشتغال تدور
 گر تو فدای به ممکنات تبشر
 مهر ز چهر تو کرد کسب تنور
 افتد بر پشت نه سپهر تکسر
 چاره ندارد بجز طریق تغیر
 ذره نماید چگونه منقبت از خور
 تا که نیابد جلال حق به تصور

یار تو مقرون بود بوجد و تنشط

خضم تو مرهون بود برنج و تحسر

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت مولی الموحدین

امیر المؤمنین علی علیه السلام

نگاشت خامه قدرت بصفحه گلزار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
بود حریر ملون به پیکر گلشن
گرفت بسکه به منقار خویش گل بلبل
نظر فکن بسوی لاله بین چه بهره و راست
مصور است بساتین بگونه گونه صور
دمن شد است ملون چود که بزاز
بشاخ سرو نشسته است با ترانه تذرو
شدند از اثر آب مردگان زنده
زالاله هر دمنی گشت کوهی از شنجرف
طرب فزای که ومه جمال لاله و گل
ز سبزه فرش زمرد فتابه در هاوون
هواست مشک فشان و صبا است جمره سوز
زده است تخت مرصع بخاک سبزه نو
همه تبسم و عطر است غنچه را در بر
نسیم صبح طرب خیز تر ز روضه خلد
بنفشه بسکه دمیده است بر لب انهار
گلاب و مشک در آمیختند در بستان

کلام (فاعتبرو منه یا الوالابصار)
کشید سرو بصد عشق بید را بکنار
بسود قباى مرصع بقامت گلزار
گمان پری که بشاخست مرغ آتشخوار
ز باد مشک فشان و زابر گوهر بار
مزین است صحاری برنک رنک نگار
چمن شد است معطر چو طبله عطار
بروی بید گشوده است لب به نغمه هزار
شدند از نفس باد خفتگان بیدار
ز سبزه هر چمنی گشت کانی از زنگار
سرور بخش دل و جان سرود صاصل و سار
زالاله دامن الوان کشیده بر کهسار
نسیم روح فزاو شمیم غالیه بسار
گرفت چتر زمرد بدست شاخ چنار
همه طراوت و حسن است لاله را در بار
شمیم گل شمع انگیز تر ز جام عمار
شکوفه بسکه شگفته است بر سر اشجار
شراب و شهد بهم ریختند در انهار

بپای گل اگر از هوش رفته بد بلبل
 نسیم از نفس ابر و نکهت سنبل
 کلام گو شده بلبل بگل کلیم آما
 بفرق غنچه بود تاج از زبرجد برک
 به میهمانی بلبل مگر بیامد گل
 کشیده ابروی سوسن بود بوسمه ناز
 بشکر آنکه جوانشد جهان پیر ز نو
 هژبر بیشه قدرت نهنگ اجبه جود
 علی ولی خدا لنگر زمین و زمان
 بنام نامی او میکند فلک گردش
 زهی بخاک قدوم تو چرخ هشته جبین
 بدهر پرچم توحید شد بلند آنگه
 بسعی زورق اندیشه ناخدای خرد
 بکرد گاربت آنگه ستود خلق که بود
 سپهر پیر شده ست و ندیده همچو تو کس
 جهان ز طلعت توحید شد گهی روشن
 اگر زخشم تو دشمن نمرذیان سبب است
 ندیده است بخود نقطه جهان وجود
 شد آنکسی که بجایت خلیفه بر مردم
 شعاع معدلت ناف تا بدهر زشرم
 اگر که حلم تو میشد مجسم از ثقلش
 حدود کاخ ترا هر شرکنی از ارکان

سحر ز زمزمه های نسیم شد هشیار
 هزار قافله نافه آرد از تاتار
 حیات بخش صبا شد بشاخ عیسی وار
 دهان لاله بود شسته از گلاب بهار
 که بهر بلبل مسکین نمانده است قرار
 گشوده دیده نرگس بودز کحل خمار
 بخوان مناقب و تمجید حیدر کرار
 سپهر مجد و شرافت جهان جود و وقار
 محیط فضل و کرم صحرای حمد مختار
 ثنای حضرت او میکند ملک تکرار
 خهی به بهر جلال تو مهر شسته عذار
 که ذوالفقار تو بر فرق عمر و یافت قرار
 نیافت بحر جلال ترا میان و کنار
 بکردگار شباهت ترا ز بس کردار
 رسول خوی و خدا قدرت و مالک مقدار
 که شد بدست تو رخشنده تیغ آتش بار
 که نیست از پی روحش ره گریز و فرار
 چو آفتاب ولایت بگرد خود پرگار
 چو کودکیست که از نی شود بر بخش سوار
 عرق ز چهره کسری چکد بخاک مزار
 زمین بخویش فرو میشدست قارون وار
 کتاب مدح ترا چرخ برگی از طومار

برزم قلمه خبیر شهاب صارم تو
 کسیکه لوح و قلم در کف کفایت اوست
 بصد هزار پیمبر خدا شناس جهان
 ستاره است بانوار روی تو لامع
 چو خواست ارحمت خود را میان کند یزدان
 نبسته بود اگر نوح بر ولای تو دل
 بر بی‌ارنی موسی از آن گشود زبان
 اگر نه خانم حب تو داشت در انگشت
 قبول بندگیت را نمود یوسف مصر
 غبار کوی تو بر فرق ما سواله تاج
 سعادت دو جهان شد نصیب آن فردی
 بزرگوار شها در حیات خود طائی
 بهر مکان که دهان واکنم بمدحت تو
 اگر چه مدح ترا عرض در جهان کردن
 مرا بمدح و ثنای تو جای معذرتست
 قصور گر به ثنای تو کرده‌ام ایشه
 قصیده را بدعا نیز ختم خواهم کرد
 بپاست تا که فروغی ز گردش مه و مهر

فکند مدعیان را بجان و جسم شرار
 بشهر علم رسول الهست در ناچار
 نشد چو عهد جهاد توای جهان سالار
 زمانه است بفرمان رأی تو سیار
 ز آفرینش هستی ترا نمود اظهار
 نمی‌نشست ز طوفان سفینه‌اش بکنار
 برای آنکه کند چهره ترا دیدار
 نمیشده ست سلیمان بدیو و دد سردار
 که شد عزیز پس از آن مذلت بسیار
 وقار امن تو بر کل آفرینش یار
 که در منای ولای تو جان نمود نثار
 بود ز دولت مداحی تو بر خوردار
 فروغ حق به تجلی است از در و دیوار
 چنان بود که برد خار کس سوی گلزار
 از آنکه در خور قدرت نگفته‌ام اشعار
 از آن قصور کنم صبح و شام استغفار
 که اختصار سخن بهتر است از تکرار
 بجاست تا که نشانی زدور لیل و نهار

طریقت بزمان باد چون زمان جاوید
 شریعت بجهان باد چون جهان ستوار

قصیده

لف و نشر در توصیف بهار و مدح حضرت
امیر المؤمنین علی علیه السلام

بپا شد باز در بستان و باغ و دشت و بحر و بر
لوائی سرو و ناز و نرگس و مینا و نیلوفر
ز سرو و سوسن و نسرين و ناز و یاسمن بگرفت
دمن آذین چمن تزیین حجر زینت شجر زیور
ز ناز و نرگس و شمشاد و سرو و نسترن آمد
جهان مسرور و غم منفور و محنت دور و عسرت سر
نوائی سار و آهنگ هزار و نغمه قمری
فکنده جوش و خسته گوش و برده تاب و هوش از سر
هوا از فیض و آب از لطف و دشت از رنگ و خاک از بو
نشاط آمیز و عیش انگیز و عشرت خیز و جان پرور
ز ابر و زاله و رعد و نسیم صبحگاه گشته
چمن خلد و دمن جنت شجر طوبا و جو کوثر
بکوه و دشت و باغ و راغ و صحرا و چمن دارد
نغم بلبل نوا صلیح طرب قمری فغان تندر
زبوی نرگس و ناز و شقیق و نسترن دارد
هوا عطر و زمین مشک و چمن عود و دمن عنبر
در این هنگام شوخی دلبری مه پیکری باید
نوا پرداز و عشرت باز و افسون ساز و رامشگر

بیو گلشن برو سوسن بخولادن بلب شکر
 بقدر طوبا بخد بیضا بکف موسی بمو اژدر
 برد سبقت برد شهرت برد زینت برد جلوه
 رخس از گل لبش از مل تنش از مه قد از عرعر
 زخبط و خال و زلف و قد و گیسو باج بستاند
 ز هند و چین و روم و روس و مصر و تبت و کشمر
 بتی گل بوی و سنبل موی آتش روی و مهر آئین
 صنوبر قد و نسرين خد و ریحان خط و سیمین بر
 فن و کردار و فکر و ذکر و خوی و خصلتش باشد
 ثنا و مدحت و تمجید و وصف مظهر داور
 ولی و حجت و مرآت ذات و محرم یزدان
 وصی و جانشین و بن عم و داماد پیغمبر
 ولی اله عین اله سراله وجه اله
 علی عالی اعلا امیر المؤمنین حیدر
 خدا را انبیا را اولیا را شرع را دین را
 ولی و مستشار و یادگار و داور و یاور
 خدیو و خسرو شاهنشها میرا که شد از تو
 زمان ایمن جهان روشن و فامتن خطا مضمهر
 نیارد مادر ایام هرگز چون تو فرزندی
 عدالت گر همایون فر کرم پرور عطا گستر
 برومند و هنرمند و عدو بند و ظفر پیشه
 کرم پرداز و خصم انداز و احمد راز و یزدان فر

جمال شرع جست از کوشش و سعی و تلاش تو
 چنین آب و چنین تاب و چنین زیب و چنین زیور
 گسسته بیم و خسته حنجر و بشکسته کز تو
 بلان را دل گوانراپی مهانرا تن سرانرا سر
 حدو و کینه جو و زشت خویت راهود بر جان
 بدن زندان نفس نیران عصب پیکان مژه نشتر
 ز گرز و برز و تیرو تیغ و رمح و خنجر و دشمن
 حزین و دلفمبن و هرمگین و خسته و لاغر
 مخالف را بدل از حول و بیم و خوف ترست شد
 تبه عمر و شبه روز و سیه روی و کره منظر
 کلامی طائی از وصف و ثنایت کی تواند گفت
 گر اشجارش شود خامه گرافلا کش شود دفتر
 هماره تا بفروردین ز باغ و بوستان خیزد
 شقیق و منبل و نسربن و ناز و سرو سیسنبهر
 محب و عون و یارونیک خواه و دوستدار ترا
 شکر در کام و گیتی رام و می در جام و گل در بر

قصیده

در مدح حضرت مولی الموحدین علی علیه السلام

شد بحبل چون فراز	رایت ابر بهار	
رخت بصحرا کشید	نسیم عنبر سرشت	عالم ناپایدار
دلبری آغاز کرد	مرغ مسبح سرود	ابر جواهر نثار
لاله بسر بر نهاد	گرزن شنجرف گون	باغ مرصع شیار
خنده جان بخش برق	طرف چمن قاه قاه	چتر زمرد نگار
دیده نرکس کجیل	ابروی سومن و سیم	بر سرتل زارزار
بر لب بلبل به بین	چنک نکیساز عشق	نایمه مشاطه وار
گردم روح القدس	ندارد ابر سیه	گه بلب جویبار
جانب پستان ابر	گشت لب غنچه باز	گرفت بی شوی بار
ای مه سیمین ذقن	خیس از آن پیشتر	چو کودك شیرخوار
	کاین تن خاکی شود	طعمه هر مورومار

در وسط بزم چین	نخم و سراحی و جام	
بر کن بنیاد درد	چنگ و نی و ارغوان	در کف مطرب سپار
از لب مینا به بخش	بگسل پیوند رنج	
عود به مجمر بسوز	بشکن ارکان غم	بستر زنک خمار
صرف به بیهوده چند	ماحصل آب خضر	
سبزه شهر رجب	معجز عیسی بکن	ز لحن مزمار و تار
در حرم کبریا	ساز دمام بساز	
آنهمه تاکید حق	زنک تالم بیر	جام پیایی بیار
جای ولادت بدو	عمر گرامی کنیم	
بانی رکن و حرم	مهر سعادت دمید	سر ز گریبان در آر
صحر پیمبر علی	یوم ظهور خدا	
	روز بروز علی	ولی پروردگار
	خالی ز اغیار یار	
	گشت ز بنت اسد	شیر خدا آشکار
	بد بخلیل اله آن	
	که کعبه اش تا رسد	در این ولادت بکار
	خانه دادار شد	
	از آنکه بیگانه گان	پی نبرندش بکار
	کاتب ام الکتاب	
	محبط علم خدا	شافع یوم شمار
	سر خدا بسوالحسن	
	آمر هر هفت اب	حاکم هر مام چار

ساخت ز بس مشتهر	نام حق از نوک تیغ	
شمه‌یی از حب او	هر چه بدو نیش	یافت بدهر اشتها
زر تبت در گهش	عرش برین منفل	هر چه بدوزخ شرار
ای زخم تیغ تو	حصن نبوت حصین	باغ چنان شرمسار
تابع احکام تو	وی زدم تیر تو	دین خدا استوار
نطق شکر خای تو	ماحصل وحی حق	دور سنین و شهور
چون نه سزاوار تست	گفته طائی شها	در کف فرمان تو
	چه بهتر از آن کند	رشته لیل و نهار
	تا ببهار است وجد	آینه کردکار
	یار تو در انبساط	چهار مصفای تو
		به مدحتت اختصار
		تا بخزانست غم
		خضم تو در اضطرار

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا

سلام اله علیها

سحرگامان پی تسخیرگیتی خسرو خساور
 درفش آتشین زد بر فراز گنبد اخضر
 طلایه دار اردوی کواکب کرد با حسرت
 نهان در دامن گردون هزاران آتشین مجمر
 چو سراز چاه مشرق کرد بیرون یوسف خورشید
 زلیخای افق زد چاک بر تن نیلگون معجر
 خروشان شامد بیضا ز دردی خانه کیهان
 بهم بشکست از بزم فلك قاروره های زر
 برای دفع فرعون شب و سحر سیاران
 ید بیضا کلیم خور نمود و آتشین اژدر
 خضاب از خون دارای کواکب شد کف گردون
 برون تا از غلاف صبح آمد قیغ اسکندر
 ز یمن متدم او شد منور عرصه گیتی
 چو افلاك رسالت از ظهور زهره از هر
 یگانه گوهر دریای عفت عصمت کبری
 خجسته اختر افلاك عصمت عفت اکبر
 رضیه راضیه مرضیه و انسیه حورا
 علیمه عالمه علامه و محبوبه داور

جهان مجد و حکمت نقش بند عزت و ذلت
 سپهر فضل و دانش چاره ساز کهنتر و مهتر
 ز رفعت حاکم تخت سلونی را بهین همتا
 ز رتبت صاحب تاج لعمرک را مهین دختر
 چو یکتا بود بی همتا نبذ اگر احمدش والد
 مجرد بود چون داور نبذ گر حیدرش همسر
 بود شایسته باله ابن چنین دخت از چنان والد
 بود زینده الحق این چنین ز نرا چنان شوهر
 اگر مریم ز فرزند نفی نفاخر داشت در عالم
 از این دریای عصمت شد درخشان یازده گوهر
 کهن جار و کش کویش اگر نوح و اگر عیسی
 کمین خدا مه بارش اگر مریم اگر هاجر
 رواق قدر او را کاخ کیهان اولین پله
 ثنای ذات او را کل قرآن آخرین دفتر
 بجایی قصر قدر فضه او سایه اندازد
 که بر خورشید رهنی تا در آن گرد دضیا گستر
 نهی غالب کند ترسم مسیح از کثرت شادی
 اگر گویم که مریم فضه او راست فرمان بر
 بجز احمد دو عالم گر نبی از جملگی اهل
 بجز حیدر دو دنیا گر علی از جملگی برتر
 بجسم آفرینش ذات او آن خاصیت دارد
 که بستان از بهار و دیده از نوروز جان پیکر

مہیا داشت اسباب شفاعت را در آن وقتی
 کہنی اسم از جنان بود و نہ اسمی بود از آذر
 همان زہرا کہ خواندش مصطفی صدیقہ کبری
 پس از مرگ پدر شد خوار از کج گردی اختر
 ندارد شرح ابن ماتم تمامی تسابکی طائی
 کنی آزرده در این غم بنان و خامہ و دفتر

قصیدہ

در ولادت امام عصر عجل الہ تعالی فرجہ

عید مولودست و ہر کس عیدی بی خواہد زیار
 ما زیار عیدی بیک دیدار سازیم اختصار
 عیدی ما را بسی فرقت با عیدی خلق
 عیدی ما روی دلدار است و مردم را دلار
 کامکار از جملہ از عیدی بعید استند لیک
 ما ز عیدی عید را خواہیم کردن کامکار
 دیگران در عید اگر تبریک میگویند ما
 عید را تبریک می گوئیم از دیدار یار
 دیگران عیدی اگر در عید بستانند و ما
 عید را عیدی دہیم از مژدہ وصل نگار
 دیگران زینت اگر در عید میسازند ما
 عید را زینت دہیم از مدح نور کردگار

آمد آن فرخنده عیدی کز طفیل او خدا
 کرد بر خلق دو عالم رحمت خود را نثار
 نیمه شعبان و مولود امام انس و جان
 کز شرف عرش از زمین سازد شرافت استعار
 اختری از برج عزت گشت طالع آنکه یافت
 جامه خلقت ز ایجاد وجودش بود و تار
 شد ز صلب عسگری تابان یکی فرخنده مه
 کز فروغ روی او دارد ضیا خور یادگار
 جلوه گر در دامن نرجس مهی شد آنکه زد
 در ازل بر لوح هستی نقش این لیل و نهار
 شد ز بطن عصمت آن مولود مسعودی عیان
 کز ولایش کرد جان اندر گل آدم قرار
 کاف کن میم مشیت مجمع البحرین فیض
 خازن گنج عبودیت ولی کردگار
 شمس ایوان حقیقت ضوه مصباح وجود
 رکن با روی شریعت حجت پروردگار
 نه فلک يك آستر افزون نگشت از آستین
 جامه قدر ترا چون خواست دوزد روزگار
 نامی از صلصال آدم می نبود اندر میان
 ما سواله را بدی هادی و صاحب اختیار
 ابر بی اذن تو هرگز می نبارد ز آسمان
 شاخ بی امر تو هرگز می نیارد برگ و بار

نطفه‌یی بی امر تو ناید علق اندر رحم
 سنبلی بی اذن تو ناید برون در مرغزار
 میش در عهد تو انسان متحد‌گرد بگرگ
 کز دو صد چوب شبانش برنخیزد از کنار
 صعوه بام ترا شهباز هفت اختر طعام
 آهوی کوی ترا ضرغام نه طارم شکار
 بوسه ندهد هر صباح ارخور بخاک مقدمت
 آسمانش از کواکب سازد هر شب سنگسار
 گفته طائی به مدح تو چو بحر و قطره است
 از گرم این قطره را دریاب ای بحر وقار
 چون شود با شوکت گرمی نگردد منفعل
 چون کند با مدحت گرمی نسازد اخنصار

قصیده

بهاریه و مدح حضرت زینب سلام‌اله‌علیها

باد نوروژی دمد چون از میان مرغزار
 ابر آذاری زند خرگاه طرف کوهسار
 این هفتابان تا که باشد مشک طرف بوستان
 وان خروشان تا که بخشد جان بجسم مرغزار
 باد گویی نسافه تا تاردارد در بغل
 ابر گویی لجه ذخار دارد در کنار
 پیل آتش خوی اگر جویی به بین ابر سیه
 آب شکر طعم اگر خواهی بنوش از جوی بار
 همچو پیچ زلف لیلی نسترن بر پیچ و خم
 چون سرشک چشم مجنون هرشیار از آبهار
 باغ گونی چهر شیرین از چهر و پر آب ورنک
 راغ گونی طاق فرهاد از چه پرنقش و نگار
 هم ز سوسن سبزه را بردست سیمین دستبند
 هم ز ژاله لاله را برگوش زرین گوشوار
 گوئی از زنبق چمن آورده گوش پیل بر
 گوئی از لاله دمن آورد چشم شیربار
 زمردین چتر است هرجا بنگری بر شاخسار
 بسدین فرش است هر سو بگذری در لاله زار

از ریاحین شد بسائین هر طرف خورشیدبخیز
 از شقایق شد حدایق هر کران ناهید بار
 رنگ ارژنکیست صحرا را ز شطرنك شقیق
 فر فیروزیست بستانرا ز فریاد هزار
 بلبل اندر شاخ از تمجید دلبد بتول
 آن چنان مسرور کز نعمت محمدسوسمار
 مجمع البحرین عصمت درة التاج شرف
 مخزن الاسرار یزدان عفت پروردگار
 لنگر فلک شهادت موج اقیانوس صبر
 نقطه پیرگار حکمت سلم عرش وقار
 شهره شهر شرافت شبلیه شاه نجف
 شیریه شهد شریعت شافع یوم شمار
 حضرت ناموس داور دخت کبرای علی
 قهرمان صبر و تسلیم عمه پنج و چهار
 عصمت الصغرا جناب زینب کبری که هست
 حاجرش فرمانپذیر و ساره اش خدمت گذار
 راستی اینست اگر دختر نمیاورد کاش
 نخله خلقت بغیر از دخت هرگز برگ و بار
 مرتضی را بنت اما بنت حورا منزلت
 فاطمه را دخت لیکن دخت گردون اقتدار
 آری هر بحری نمی بخشد چنین رخشنده در
 باری هر فحلی نیآرد چنان فرخنده بار

دامنی باید چنان تا پرورد اینگونه دخت
 نخله‌بی باید چنین تا آورد اینسان ثمار
 الحق این دختر چنان امیش باید در جهان
 با اله آن مادر چنین دختیش باید در کنار
 لؤلؤ و گوهر نخواهد خواست ازهرپار گین
 لاله احمر نخواهد رست از هر شوره زار
 هاجر اندر حجره جاهش ز جان فرمان پذیر
 ساره اندر ساحت قدسش ز جان خدمت گذار
 بطن عصمت گر پسری می‌پرورید او را بدی
 از پس سبطین بر تخت امامت تاجدار
 دست او خیر گشا و پنجه‌اش مرحب فکن
 آری آری شیر را بچه بخود ماند شمار
 مادر هستی بطفل خلقت آبستن نبود
 کاو اسیران بلا را بود در غم غمگسار
 دیده عالم نه‌بیند دختری دیگر چه سان
 دختر ار تسخیر سازد شرق و غرب روزگار
 گر حسینش عقده‌ها بگشوده‌است از کار خلق
 عقده‌ها بگشود از صبر او برادر راز کار
 فخر هاجر بدز یک قربان نا انعام و او
 داد هفتاد و دو قربانی بقربانگاه یار
 در بلاها با برادر کرد نوعی خواهری
 آنکه ازهر کس نیاید در جهان اینگونه کار

دارد آن تأثیر صبر و حلم او در شرع آنک
 عالم از خورشید و جسم از جان و بستان از بهار
 ای در دریای عصمت طائی اندر نشاتین
 هست بر انعام عام حضرتت امیدوار
 نیست غیر از دست حق افتادگانرا دستگیر
 او فتاد ستم ز پا ای دست حق را دستیار
 تا که با حیلت نیامیزند با هم نار و نور
 دوست را دل منور دشمنت را جان بنار

قصیده

بهاریه و مدح حضرت زینب کبری سلام اله علیها

در حمل افروخت چهره خسرو خاور	شکر که از التفات خالق اکبر
مشک فشانند چمن ز لاله احمر	لعل نشان شد دمن ز ژاله ایض
باد سحر مشک تازه بیخت به معبر	ابر صیه در ساده ریخت به صحرا
گوئی که را فکنده اند در اخگر	بس ز حجر رسته است لاله بکھسار
کوه شنیده کسی که گیرد آذر	آذر نشیده ام که روید از کوه
همچو زلیخا نشسته در پس چادر	در پس هر شاخ و برگ غنچه سوری
ژاله چکد ز ابر چون کلاب مقطر	بسکه معطر بود هوا ز ریاحین
آب چرا یافت طعم چشمه کوثر	ابر بهشتی اگر بیاباغ نبسارد
چون سر زلف بتان شد است معطر	کا کل هر سنبل از هوای مساعد
گشته مقوس بسان ابروی دلبر	گل زبس آورده است شاخه سوری
گشت شب باغ همچو روز منور	از اثر ناز و ارغوان و شقایق

نیست تعجب اگر برقص در آید
 گویی هر کس که سوی لاله‌ستان شد
 نیست بغیر از طفیل ذات وجودی
 زاده خیرالورا نبی تهماسی
 حضرت ناموس حق و زاده زهرا
 اخت حسین و حسن زینب خاتون
 هست چنین دختر از چنان ابوامی
 الحق از اینست دخت کاش نمی‌شد
 ترسم پیدا کند کنیزش رنجش
 ماه سر آنجا نهد که هست ورا پای
 علم نبی در بیانش آمده پنهان
 جوهر جودش بود ز علم مرکب
 خلق نمی‌گشت گر وجود جنابش
 در پی احقاق حق کلام فصیحش
 هر سخنش با دو صد کلام مساوی
 آه از آن دم که گشت وارد مقتل
 سر چه سری از بدن جدا شده از کین
 رخ چه رخی ماهپاره بر ز برنی
 گفت که آیا تویی حسین من ای تن
 گر تو حسین منی سرت ز چه بی‌تن
 جای تو آغوش و دوش ختم‌رسل بود
 خواهم گیرم تنت ندارم مهلت

سروز آوای مرغکان نواگر
 باز در آذر رود خلیل‌بن آذر
 آنکه بود نور دیدگان پیمبر
 دختر خیرالنسا حبیبه داور
 دختر حبل‌المتین شفیه محشر
 دخت علی و علی و عفت اکبر
 باید زان ام‌واب چنین هم دختر
 دوحه خلقت بغیر دخت مشر
 گرز کنیزان او شمارم هاجر
 پای در آنجا نهد که مهر نهد سر
 تیغ علی در لسانش آمده خضمر
 گوهر ذاتش بود ز فضل مخمر
 فرق ولایت نداشت تابان افسر
 کرد همانرا که تیغ در کف حیدر
 هر قدمش با دو صد قیام برابر
 دید برادر بزیر نیزه و خنجر
 تن چه تنی از هزار پاره فزونتر
 لب چه لبی خشک‌تر ز خنجر اصغر
 یا که به‌بند بخواب اینسان خواهر
 گر تو حسین منی تنت ز چه بی‌سر
 از چه بزیر نی و سناسی مضمهر
 پوشم تا پیکرت ندارم معجر

خم شد و بوسید نقطه‌یی که بوسید
 بوسه نمود آن رگت بریده، حلقوم
 مامش خیرالنسا و بسایش حیدر
 بوسه نمود آن گلوی خسته ز خنجر
 مهلت نبود ز جور شمر بد اختر
 گفت خدا حافظ که بیش از اینم
 طائی لب بند ز این سخن که فکندی
 بردل و جان جهانیان ز غم آذر

کارگر

گشت چون پیروز در ایران قیام کارگر
 ثبت شد در دفتر ایام نام کارگر
 قدرت ضحاک‌ی از آهنگری بر باد رفت
 نیست دژخیمی خلاص از انتقام کارگر
 از برای کشورش کسب سرافرازی کند
 اتحاد و اقدار و اهتمام کارگر
 بوسه بردستش نبی گردد بد منظور این
 نیست دستی برتر از دست کرام کارگر
 گفت در آتش نخواهد سوخت این دست شریف
 در دو عالم خود همین بس احترام کارگر
 نیست جز با سعی او گر کشوری گردد بهشت
 شد بهشت از کشوری شد از نظام کارگر
 خلق عالم ریزه خوار سفره انعام اوست
 عالمی باشد رهین مستدام کارگر
 شمع سان سوزد که بخشد دیگران را روشنی
 هست این در زندگی رسم و مرام کارگر

دیگری تا گنج یابد او برد رنج و ملال
 مرحبا بر همت و سعی مدام کارگر
 جستجو هر قدر کردم در کتاب زندگی
 نی مقدس تر کلامی از کلام کارگر
 تا ببخشد زندگی ممنوع خود را در جهان
 میشود با رنج طی هر صبح و هام کارگر
 در همه ملک جهان از ابتدا تا انتها
 اختر عمران نتابد جز ز بام کارگر
 هر کسی را نعمتی باشد رهین رنج اوست
 کیست آنکس کاو نباشد مست جام کارگر
 پنجه خود را کند رنجه بسود دیگران
 غیر از این نبود خیالی در تمام کارگر
 روز او چون هست روز یازده اردی بهشت
 گفت طائی ابن قصبیت در پیام کارگر

حرف ز

قصیده

در توصیف بهار و ولادت حضرت خاتم المرسلین صلوات اله علیه وآله

در حمل خورشید آهنگ تحول کرد باز
 دامن بستان و صحرا را پر از گل کرد باز
 باد نوری به پیروزی چمانشد در چمن
 باز از نکبت لب یاس و قرنفل کرد باز
 ز اعتدال گردش سال و حلول فرودین
 روز و شب با یکدیگر پیدا تعادل کرد باز
 نم نم جان پرور باران به امداد نسیم
 نو عروس باغرا غرق تجمل کرد باز
 ابر تا گلزار را با دشت سازد متصل
 از خط قوس قزح آرایش پل کرد باز
 آتش زرتشت تا از چهره گل شد میان
 زند خوانی از طرب آغاز صلصل کرد باز
 بر مسیح گل چو مریم بارور شد شاخ تا
 باد بر آن قدس و ش پیدا تمایل کرد باز
 خسرو گل تا بر آمد بر زمردگون سریر
 بار بد آسا تغنی پیشه بلبل کرد باز

بسکه شاخ نسترن زین باغ بر آن باغ شد
 باغها با یکدگر پیدا تسلسل کرد باز
 تا طبیب ابرنبض شاخه را بر کف گرفت
 از تن اشجار بیرون هر تملل کرد باز
 از نسیم صبح و لطف ابر و فیض فرودین
 صحن بستان بر جنان پیدا تبدل کرد باز
 گوش خود را لاله پر از گوشوار ژاله ساخت
 چشم خود نرگس پر از ناز و تدلل کرد باز
 با پرند هفت رنگ خویش بستان از شقیق
 محو در خود قدرت فکر و تخیل کرد باز
 سبزه خاک تیره را همرنک اطلس ساخته
 ژاله جام لاله را لبریز از مل کرد باز
 بر رخ خود یاسمن زلف معتبر ریخته
 بر سر خود نسترن چتر تمول کرد باز
 دشت را از گشت پر از پیر و برنا کرد خلق
 مرغ را هر مرغ پر از بانک و غلغل کرد باز
 از ریاحین گلستان در پرنیان بنهفت رخ
 وز شقایق بوستان رو بر تکامل کرد باز
 سرو بر سر افسر کاوس زد از برگ گل
 کاج در بر جوشن گسردان زابل کرد باز
 هر طرف آید صبا بانکھت استقبال گل
 از چه غنچه در شکوفائی تملل کرد باز

ابر گوهربار با باریدن پی در پیش
 سطح تهران را بسان دشت بابل کرد باز
 ای غزال ضمیم اندازم چو پیشین بزم را
 پر ز شادی باید از شور و تغزل کرد باز
 تا خورد خون جگر عنبرفروش چین زرشک
 شانه از جان باید آن گیسوی و کامل کرد باز
 نی همین دین و دل از ما برد آن چشم سیه
 از جهانی غارت صبر و تحمل کرد باز
 کس بگنج رویت ای مه کی تواند برد دست
 کز دو سو دو مار پیچانرا قراول کرد باز
 ایمن از ایمان نباید بود با آن کفر زلف
 چون بسوی هر دلی دست تطاول کرد باز
 عود سوز و نی بزنی بیفشان پای کوب
 وقت شادی کی توان غم را تحمل کرد باز
 عید میلاد رسول هاشمی نور هداست
 آنکه باید بر ولای او توسل کرد باز
 یافت از مادر تولد آبتی کز روی او
 رحمت جاوید حق پیدا تشاکل کرد باز
 در وجود آمد نبی الرحمة بی کز جود او
 گلبن باغ رسالت بهترین گل کرد باز
 عقل اول رهسپار لیلۃ الاسری که حق
 بر وجود اقدسش باب تفضل کرد باز

ماهتاب قاب قوسین آنکه با ایجاد او
 جلوه در این ملک هستی مظهر کل کرد باز
 درة التاج کرامت رازدار هیل اتی
 آنکه ظاهر حب و بغض عزت و ذل کرد باز
 رهبر عالم ابوالقاسم محمد کز فرش
 روح معنی در تن عالم تداخل کرد باز
 امی و مکی و بدری آنکه در میلاد او
 کبر با ایجاد هر جاه و تجلل کرد باز
 خواجه لولاک نور قدس خیرالبرسلین
 شرک از توحید او پیدا تذلل کرد باز
 بدکفیل رزق خلق عالم از صبح ازل
 بی تکلف حال تجدید تکفل کرد باز
 رحمت للعالمین است آنکه بعد فتح ها
 دشمن خود را هم ارشاد و تبذل کرد باز
 اطلس گردون اگر چه کهنه و مستعمل است
 رفرف معراج او را میتوان جل کرد باز
 گر چه او از مادر گیتی بظاهر شد پدید
 همچو او از بعد او قطع تناسل کرد باز
 هر کجا شد پرچم توحید باسعیش بلند
 شرک را بدهر قدر قدرت قنزل کرد باز
 کودک هستی که بدبی قدر در مهد وجود
 شیره شهد شرافت زو تناول کرد باز

یمن امن او همان فرمان روای دهر شد
 کاشیانه صموه در چنگال طغرل کرد باز
 آن خلیل خلت ارشاد تا لفروخت رخ
 کاخ شرك و کفر زان پیدا تزلزل کرد باز
 خصم از قهرش مگر آگاه شد کز بیم جان
 سوی بطن مام خود عزم ترحل کرد باز
 بد جهالت پیشه هر کس نزد آن عزوجل
 همچنان بوجهل در شرعش تجاهل کرد باز
 با وجودیکه امین وحی بد روح الامین
 آستان بوسی در گاهش تقبل کرد بساز
 بعد جهد انبیا بسا کوشش و ایثار او
 حق پرستی در جهان پیدا تداول کرد باز
 تا شود در کاخ قدرش حجره بهر کفش کن
 عرش سوی در گاهش پیدا تحول کرد باز
 خسرو با آنکه طائی روز و شب مداح تست
 گم در این اشعار هم ابدی هم ارجل کرد باز
 با وجودیکه شود الهام بر او مدحت
 از پی آوردن مضمون تکامل کسرد باز
 گرچه منجیده است گفتارش ولی در مدح تو
 با سخن سنجان در افکارش تبادل کرد باز
 با تولای تو و آل تو شد عمرش بسر
 سوی آل و حضرتت روی تو سل کرد باز

تا توان صد بیت زین وزن و قوافی گفت شعر

تا شود صد وصف در باب تفعل کرد باز

دین و آئین تو جاویدان بود چون نام تو

تا توان در مکتب سرعت تحصیل کرد باز

قصیده

در ولادت حضرت رسول اکرم

صلوات اله علیه و آله

که رخ ز پرده برافروخت پرده دار امروز
که میرسد بسوی ملک شهریار امروز
بنای کشور هستی شد استوار امروز
درخت گلشن توحید جست بار امروز
که کردگار بدو دارد افتخار امروز
ز آفرینش او آفریدگار امروز
که حصن هستی از او جست انحصار امروز
بطاق کسروی افتاد انکسار امروز
چون نور حق بجهان یافت انتشار امروز
زمان مساعد و اقبال سازگار امروز
که بر فرود بر اجداد اعتبار امروز
که رکن خلقت از او گشت استوار امروز
جلال حضرت باری شد آشکار امروز

دهید مژده با بنای روزگار امروز
به عید چشم همه ممکنات روشن باد
ز نقش بندی نقاش کارگاه ازل
ز بعد یکصد و بیست و چهار هزار نبی
شهری بعرصه هستی نهاده است قدم
هزار بار بدو آفرین که مفتخر است
ز کتم غیب قدم زد شهی بملک شهود
بخاک در حرم اصنام ریختند الیوم
خمش بفارس شد آتشکده بیک پرتو
سمتبر صنما کن قیام چون گشته
مهی نمود رخ از دودمان عبد مناف
ز صلب طیب عبداله آن ولد رخ تافت
رسول امی مکی که از ولادت او

مفساد رحمت للعالمین مجسم شد
 شهنشها ملکا خسروا که از ولادت تو
 ز پشت پرده غیب آنچه بود ظاهر کرد
 به پرده بود خدا تا بدی تو در پرده
 نمود رحمت خود را تمام از یمنت
 حدیث خلق عظیمی که کرده است خدای
 بدی ز صبح ازل صاحب اختیار از حق
 بنام احمد مختار کامکار امروز
 فکنده پرده ز اسرار کرد کار امروز
 بخلقت تو خداوند نور و نار امروز
 چنانکه از تو گرفته است اشتها را امروز
 خدا بقاطبه اهل روزگار امروز
 ز حسن خلق تو گردید آشکار امروز
 همین نه در کف تو باشد اختیار امروز

سزاست تا پی تبریک و تهنیت طائی
 اگر که جان بقدومت کند نثار امروز

قصیده

در ولادت حضرت سیدالشهدا امام حسین

علیه السلام

شاخه باغ رسالت ثمر آورد امروز
 هاجر مصطفوی زاد ذبیحی کز آن
 کودکی زاده شد از ام ائمه زهرا
 بود در پرده اگر سر شفاعت ز ازل
 زین پسر حضرت صدیقه کبرای بتول
 شد در گون همه اوضاع جهان پنداری
 حضرت فاطمه انسیه حورا زهرا
 از برای علی آن مظهر اجلال خدا
 چشمها بدیده رحمت خاص حق آنک
 زانکه زهرای مطهر پسر آورد امروز
 نخلستان (فدینا) ثمر آورد امروز
 کز شهادت بشفاعت خبر آورد امروز
 بهر آن پرده خدا پرده در آورد امروز
 شافع امت خیر البشر آورد امروز
 خاوری مهر سراز باختر آورد امروز
 بهر پیغمبر پاره جگر آورد امروز
 همسرش فاطمه نور بصر آورد امروز
 رحمت عام خدا رخ بدر آورد امروز

تشنه کامی بجهان آمده کز آبرویش
 بهرین قدمش از ره الطاف خدای
 ماهی از مشرق آغوش پیمبر سرزد
 مفتخر مریم اگر بود ز یک عیسی لیک
 گوشوار دگری فاطمه بر عرش افزود
 داشت تاکید به تزویج علی و زهرا
 گشت در ماه صیام اختری از وی طالع
 آیه رحمتی آورد مگر روح الامین
 بحر رحمت به تلاطم شد و از قدرت حق
 آمد آن شش مه یحیی بجهان آنکه خبر
 جادر آغوش نبی کرد یکی شش مه طفل
 سرور و سید عشاق حسین آنکه از او
 بود بس شوق بایفای بمهدش که سه مه
 تا کند محو ستمکار و ستم رابجهان
 تا که از آینه دهر برد زنگ ظلام
 تا که بر باد دهد خرمن ظلم ظالم
 من ندانم چه اثر هست بنامش کاینسان
 من ندانم که چه مولود بود این مولود
 میزد از روی اسف زیر گلویش بوسه
 آن گلوی چو گل و خنجر شمر بید بن
 در رحم آنکه سرود انا مظلومش بود
 شادی آرند موالد بهر جای جهان

آب بر آتش و نار سقر آورد امروز
 زیرابر کز مش خشک و تر آورد امروز
 که بخاک قدمش مرقم آورد امروز
 بهر نه عیسی زهرا پدر آورد امروز
 آنکه شبیر ز بعد از شب آورده امروز
 حق از آن امر چنین بهره بر آورد امروز
 همچو آن تافته ماه دگر آورد امروز
 که بدرگاه پیمبر گذر آورد امروز
 صدف آل محمد گهر آورد امروز
 از سر بی تن در طشت زر آورد امروز
 آنکه فطرس زدمش بال و پر آورد امروز
 فاطمه بر شهدا تا جور آورد امروز
 خویشتن را بجهان زودتر آورد امروز
 فاطمه این پسر دادگر آورد امروز
 صیقل از خشک لب و چشم تر آورد امروز
 ز آه جانسوز دل خود دهر آورد امروز
 در تصرف دل جن و بشر آورد امروز
 کاشک از دیده جد و پدر آورد امروز
 سبط خود را چو پیمبر بر آورد امروز
 گویی آن منظره را در نظر آورد امروز
 خبر از غربت و سوز جگر آورد امروز
 لبک غم همراه خود این پسر آورد امروز

ای جگر گوشه زهرا که مدبحت طائی
چکند جذبه جاه تو ز بانس بسته است
گرچه هر روز بود روز تو لیکن این عید
شکر حق را بچنین روز همایون و سعید
از ره عجز بیان مختصر آورد امروز
ورنه تمجید تویی حدومر آورد امروز
ذات حق را بجهان جلوه گر آورد امروز
با ثنای تو پدید این اثر آورد امروز

دارد امید عنایت ز تو ای بخون خدا
آنکه بامدح جنابت بسر آورد امروز

قصیده

در ولادت حضرت ثامن الائمه علی ابن موسی الرضا

علیه السلام

نجمی بپر نجمه چومه رو کند امروز
از نجمه یکی نجم فروزان شد طالع
این عید چه عید است و چه میلاد گمانم
گل چهره مهی تافت که عشاق جهان را
مهیپاره گلی تافته رخ کاهل زمان را
حق آن پسری داد بموسای ائمه
گر که و بره با هم زیبایی چشمه خورند آب
لا حول بخوانید بلحن طرب انگیز
هر حسرت و آمال که داری ز خدا خواه
بر موسی جعفر پسری داد خداوند
آهسته گذارید قدم در حرم او
کار پر همه جا را زهیا هو کند امروز
کا طرف جهانرا همه پر وضو کند امروز
هشتم ولی حق بجهان رو کند امروز
زنجیر زهر طره کیسو کند امروز
دیوانه خود بر سر هر کو کند امروز
کا عجاز مسیح از لب نیکو کند امروز
چون جلوه گری ضامن آهو کند امروز
کاین زمزمه خون در دل بدخو کند امروز
چون رحمت حق سوی زمین رو کند امروز
کاین ملک جهان روضه مینو کند امروز
زیرا ملکش بامزه جارو کند امروز

گرخانه حق در گه اونی ز چه هر کس
 هشتم وصی ختم رسل قبله هفتم
 بر هر چه به بینی و بهر جا که کنی رو
 نی جای قدم در حرم موسی جعفر
 می عود بسوزان و گل و نقل بیفشان
 از جام ولایش می عشرت بگلو ریز
 تبریک بگویند و ببوسند رخ هم
 آن بحر عطائی بجهان زد قدم جود
 نبود ز زره کم بیر تیر حوادث
 در بار گهش نغمه هو هو کند امروز
 که طوف درش گنبد نه تو کند امروز
 شاد است که هر مرد خدا جو کند امروز
 از بسکه در آن حور تکاپو کند امروز
 تا کور حسد دیده بدگو کند امروز
 کآن می بخدا معجز دارو کند امروز
 رو هر که ز احباب بهر سو کند امروز
 کاکرام بهر خواجه و خاجو کند امروز
 نامش چو کسی حرز بیازو کند امروز

سازد نظر لطف اگر جانب طائی

او را ز طرب مست و غزلگو کند امروز

حرف س

قصیده

در مدح حضرت رضا علیه السلام

بخاك بوسه زند در حریم شمس شمس
 محیط علم و شرف رکن دین انیس نفوس
 فروغ شمس ولایت خدیو خطه طوس
 که شد عیان ز رخس نورقادر قدوس
 بر آستان درش خسروان نهند رؤس
 چو طفل گمشده مادر فتاده چرخ عبوس
 بغیر بسمله حرفی نیافت در قاموس
 که جاری است ز هر قطره نیش اقیانوس
 ز جاه خادم کاخش ملک خوردا فسوس
 چرا ز جمله اشیا است نور او محسوس
 که هست عالم هستی به یمن او محروس
 بود رئیس و همه مسلمین بدو مرئوس
 کنند طوف بصبح و مسازشوق نفوس
 حرم ز حرمت خود در زمانه شد مأیوس
 اگر که نعره تکبیر خیزد از ناقوس
 غنی شده است در آن نانموده ای تو جلوس
 که میرسد ز ملایک سرود یا قدوس
 گرفته اند رسولان بمدرس تو دروس

بکاخ صبح کند هر زمان که شمس جلوس
 ولی بار خدا حاکم قضا و قدر
 سپهر و فضل و معالی جهان جود و کرم
 مه سپهر امامت علی بن موسی
 خجسته قبله هفتم امام هشتم آنک
 بصره ن بارگش از شد آمد ملکوت
 کتاب منقبتش را خرد بعلت بهت
 کفش بگاه کرم بیکرانه دریائست
 بفر حاجب کویش شهان برند حسد
 اگر که ذات خداوند نیست آنسرور
 همین نه کشور ایران بود بدو محفوظ
 بود امیر و همه مومنین بدو مأمور
 بدان رسید که مانند کعبه در حرمش
 شهاب توئی که حریمت چو کرد عرض وجود
 در آن زمان که ز توحید دم زنی نه عجب
 فقیر کشور ایران بد از فضیلت و علم
 فضای عرشه عرشست در گه تو مگر
 همین مدرس ادريس نیستی تنها

به پیشگاه تو افلاک چون یکی سلم
 انیس یوسف اگر حب حضرت تو نبود
 بقر چاه ستم بود تا ابد محبوس
 چو بر ثنای تو طائی دهان نماید باز
 دهان دهر لبانش ز مهر بدهد بوس
 بجای هر نفسی گر ستایشی کنمت
 ز نطق الکن خود میخورم هنوز افسوس
 من از ثنای تو گشتم شهیر در عالم
 چنانکه گشت ز حکمت بدهر جالینوس
 هر آن کلام که مدح تو نیست نامطبوع
 هر آن سخن که ثنای تو نیست نامأنوس
 هماره کوکب یار تو تا بود مسعود
 همیشه طالع خصم تو تا بود منحوس
 زمانه باد بحفظ موافقت مأمور
 ستاره باد بدفع مخالفت جاسوس

قصیده

در ولادت حضرت ثامن الائمه امام رضا علیه السلام

روز عید است و زمان طرب و وجد نفوس
 کز سپهر عظمت تافته رخ شمس شمس
 آفتابی بس درخشید ز اقلیم حجاز
 که بخاک قدمش بوسه دهد چرخ عبوس
 نهد این عید به پیروزی اسلام اثر
 بود این عید به بهروزی آئین مانوس
 بوجود آورد هشتم ولی بار خدای
 نجه آن پرده اجلال و شرف را ناموس
 به چه عید خوش و فرخنده که از میمنتش
 شادمان هم دل مسعود بود هم منحوس

بوجود آمده آنکسکه بگرد حرمش
 رسد از خیل ملك زمزمه یا قدوس
 ای برازنده غزالم که عذار و لب تو
 آفت کشور روم آمد بر هم زن روس
 چون شب عید ظهور علی ابن موسی است
 نیست انصاف که اینگونه نشستن مایوس
 وقت بشمار غنیمت که همایون هدایت
 فرصت ار رفت ز کف نیست دگر جای افسوس
 لب بلب جام کن از باده و مجلس از نقل
 از پی کوری چشم فلک و خصم مجوس
 چون در امشب شده آن رحمتی از حق نازل
 که بدان جسته امید آنچه سعید است و نحوس
 داد بر موسی جعفر ولدی ایزد پاک
 کاویا در بر او قطره بوند او قاموس
 سرزد از دامن نجمه قمر رخشانی
 که بود پیش رخس شمس کم از یک فانوس
 ثامن آل محمد علی ابن موسی
 وارث علم نبی پادشه خطه طوس
 نقطه دایره جود امام ابن الامام
 که ز یمن قدمش کشور دین شد محروس
 کفش داری بود از درگه عزش جمشید
 ریزه خواری بود از خوان نوالش کاوس

همه جوینده کویش چه فقیر و چه غنی
 همه شرمنده جودش چه یهود و چه مجوس
 بر سر بامش کوس لمن الملك زنند
 قدسیانرا شده کرگوش از آن غرش کوس
 از خلاق بسویش پای شتابست و امید
 وز ملایک بدرش نقش جبا هست و رثوس
 اولیا ساخته در مکتب او درك علوم
 انبیا یافته در مدرس او کسب دروس
 ای ولسی اله اعظم که بهر صبح گهان
 میزند شمس فلک بر در درگاهت بسوس
 گر نمیشد گل آدم بولای تو خمیر
 روح در قالب خاکیش نمیکرد جلوس
 ذات پاک تو حکیم است دو عالم محکوم
 شخص قدر تو رئیس است و دو گیتی مرثوس
 چنک بر جبل ولای تو نمیزد هرگاه
 تا ابد یوسف میبود در آنچه محبوس
 گر ز خاک قدمت مسح نمیکرد مسیح
 کی توانست به معجز کند احیای نفوس
 هم ز ذات تو شود علم پیمبر ظاهر
 هم ز روی تو شود نور خدائی محسوس
 درك تارتبه و اجلال غلامان تو کرد
 خورد از رتبه خود عیسی مریم افسوس

پای رفتار نمیداشت بطور سینین
 گر نمیزد به تراب قدمت موسی بوس
 درك تكبير تو گر عیسویان میکردند
 میکشیدند زبانرا ز گلوی ناقوس
 گرد درگاه ترا کرده مهان کحل بصر
 خاك اقدام ترا کرده شهان تاج رئوس
 نهر کوثر شده از بهر محبت جباری
 نخل طوبا شده از بهر معینت مفروس
 نور خورشید از آنروی بود عالمگیر
 که بود ذره‌ئی از درگهت ای خسرو طوس
 اطلس چرخ نبذ قابل پیراهن تو
 از چه از صوف خشن بود بجسمت ملبوس
 ای ولی‌اله اعظم چه شود طائی را
 نکنی از کرم خویش بعالم مایوس
 چند سالیست که مایوس از آن درگاهم
 از گرفتاری ایام وز بخت معکوس

قصیده

در ولادت حضرت ولی عصر امام زمان

عجل اله تعالی فرجه

شد بار دگر باد بگلزار مهندس
 از همت آن گشت دوباره منتعم
 شد آتش نمرود برافروخته در باغ
 پوشیده ز نیلوفر برخویش قباسرو
 از زمزمه قمری و از غلغله سار
 در کاسه لاله نگررد ژاله رخشان
 پرگیسوی حورا ست ره از کا کل سنبل
 ای شوخ ختاشمع ختن شاهد کشمیر
 آشوب یمن شور عدن شهره خلیج
 بر خیز که در دهر بهار دگر آمد
 مصباح هدا شمس ضحی مظهر یزدان
 نجل حسن عسگری آن حجت قائم
 امروز شد از کتم عدم جلوه گر آنمه
 روزی ده مخلوق چه از جزء و چه از کل
 ای بر همه عالم کرم و لطف تو شامل
 دست اسد الهی تو حامی یوسف
 نبود بجز از حضرت تو یار مساکین
 از نام تو اندر فرق خصم هیاهو

با طرح نوینی بچمن کشت متوسس
 باغیکه بد از جور خزان خلوت و مفلس
 تا شد بلباس گل و نسرين متلبس
 چون زاهد محتال که در ژنده طیالس
 پرهممه شد باغ چو اطراف مدارس
 هر کسکه ندید آب شود مشعل مجلس
 پر چشم غزالست شیخ از دیده نرگس
 تاراج حلب آفت رم غارت تونس
 سلطان عرب شاه عجم ماه طرابلس
 بر کوری چشم فلک و دشمن ناکس
 افروخت مه چهر خود از دامن نرجس
 کاحکام خدا راست ز جان حافظ و حارس
 کزهستی او هست شد این رابع و خامس
 فرمانده اجرام چه از رطب و چه یابس
 وی بر همه هستی نعم وجود تو مونس
 بازوی ید الهی تو منجی یونس
 نبود بجز از مدحت تو زیب مجالس
 وز بیم تو اندر دل کفار و ساوس

بر هود نبی نیست کسی جز تو معلم
بر نوح نجی جز تو کسی نیست مدرس
در مکتب تو حید که جز شخص تو ناطق
در محفل تجرید که جز ذات تو جالس
شاهان منم آن طائی کز شوق ثنایت
برند اگر سر ز تنم می نکنم حس

قصیده

در مدح حضرت ابوالفضل العباس

خسرو فرش مقر پادشه عرش اساس
ماه درخشان بنی هاشم و نجل حیدر
پرتو شمس تجلی خدایی که از آن
محو اجلال و کمالش همه از باب عقول
ره به جاهش نتوان برد به افکار و گمان
دولت جاه فرش هست برون از احصا
گنج در پیش عطایش نبود جز مفلس
واله هاله رخسار چو ماه او خضر
رشته دور زمان را ز کف جودش نظم
به سماوات به مدحت گری او جبریل
خسروانرا نبود مرتبه در بسانش
ز اختر چرخ ندیمش بپرافکنده سپر
در بر حمله او خصم چه تواند کرد
آن علمدار رشیدی که فتر روز جدل

باب حاجات ابوالفضل دلاور عباس
حضرت باب حوایح شه عیسی انقاس
دید موسای بسینا قبسی زان مقیاس
مات احسان و نوالش همه اصحاب حواس
پی بجودش نتوان برد باو هام و قیاس
نعمت بذل کفش هست فزون از احساس
بحر با کف نوالش چه کند با افلاس
تشنه چشمه جود و کرم او الیاس
کشته عمر عدورا خم شمشیرش داس
با ملایک شب و روز نماید اجلاس
سنگ رانیست بکف ارزش و قدر الماس
ز اطلس خلد غلامش بتن آورده لباس
در دم تیغ برنده چه نماید کرباس
شیر افلاک ز شیر علم او به هراس

ساقی تشنه لبان آنکه همی داد ز جان
یافت تا منصب سقایی در بار حسین
ادبش بین که برادر را در مدت عمر
رفت در شط و بکف آب بیاورد و نخورد
مشک پر آب و لب تشنه برون گشت ز شط
یا ابوفاضل ای مظهر الطاف علی
تا که طائی شده مداح درت افتاده
شکر حق را بزمانی شده ام شعر سرا
چون بتوصیف جناب تو کنم بازدهان
میسرایم ز دل و جان همه صبح و همه شام
مدح تو در حد من نیست چگویم از آنک
همچو چشمان حسودان نبدار قافیه تنک
ناشب و روز و مه و سال زنده دور مدام

حرم محترم سبط پیمبر را پاس
ملکش پاس دهد از دل و جان بر کریاس
گاه مولای و گهی سرور گفتا به سپاس
که بود عطشان اهل حرم خسرو ناس
حبذا غیرت و مردی زهی ایثار و قیاس
و یکه با فرش درت عرش برین جسته تماس
در دل و جان بسی و سوسه ها از و سواس
که بود جمله خلائق بجهان شعر شناس
شهد مضمون چکد از نوک قلم بر قرطاس
در ثنایت چه مسمط چه نصیده چه جناس
بحر را جانتوان داد به پیمانه و طاس
گوهر مدح تو میسفتم بی حد و قیاس
کره ارض بگرد خود هم چون دستاس

دل یاران و محب تو تهی از محنت

تن بدخواه و عدوی تو سمین از آماس

حرف ش

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

آرم دمیکه نام علی بر زبان خویش
 چونشد بنام نامی او و زبان من
 مهر علی و آل علی را به بطن مام
 لالا یم بذکر علی بد بعهد مهد
 جان خواست عشقش از من و دادم بر ایگان
 جانم بتن بعشق علی جا گرفته است
 آن دلستان چو درد دل من کرد جا دگر
 هستی بخاندان علی متکی بسود
 تا در جهان بعشق علی میکشم نفس
 از بس لسان بذکر علی دارد اشتغال
 خواهد هر آنکه باخبر از ذات خود شود
 ای والی جهان ولایت بسی تو
 تا شد بلند بانك (سلونی) ز حضرت
 خلاق خلق موسم انشاد خطبهات
 آئینه جمال تو ز آن آفرید حق
 از لحظه یی که چرخ بگردش فتاده است
 خورشید را بسی سلیمان عزم تو
 روشن کند بکاخ تو تا جبرئیل شمع

سازم به همچو نام معطر دهان خویش
 بی نام او نخواهم گویا زبان خویش
 جاداده ام چو مغز در این استخوان خویش
 طی کرده ام بنام علی هر زمان خویش
 ممنونم از معامله رایگان خویش
 بی عشق او ندارم عشقی بجان خویش
 نتوان دهم تمیز دل و دلستان خویش
 با خاندان او چکنم خاندان خویش
 با خلد کی معاوضه سازم جهان خویش
 دیگر در اختیار ندارم لسان خویش
 سازد بحب آل علی امتحان خویش
 اسلام جسته است ره جاودان خویش
 بستند اهل فضل بعالم دکان خویش
 بنهاد زیر پای توهفت آسمان خویش
 تا آشکار سازد سر نهان خویش
 چون نوندید اختری اندر میان خویش
 موری کشد چو دانه سوی آشیان خویش
 از کاخ نه سپهر کند نردبان خویش

گردون گردگرد بکاخ جلال تو
 نشنید گوش دهر و نندید است چشم چرخ
 بی اذن تو چو خواست نماید غروب خور
 از آن زمان که دست کرامت گشوده ای
 از آفتاب حشر چه بیمش بود بدل
 ای مظهر العجائب ای آنکه کرده اند
 از آن زمان که لب به ثنای تو وانمود
 مورم در آستان تو و دارم این یقین
 آن قطره ام که بحر شود چون چکد به بحر
 عفو و کرم کسی که بدشمن شمار اوست
 روزی که هیچکس غم کسرا نمیخورد
 تا سال و مه ز گردش خورشید و آسمان

بسته کمر بخدمت از کهکشان خویش
 شاهی به اهل فقر دهد آب و نان خویش
 آوردیش دوباره بنوگستان خویش
 برده ز یاد حاتم علی داستان خویش
 کرد آنکه ظل حب ترا سایبان خویش
 کرو بیان ثنای تو ورد زبان خویش
 طائی رسیده است به هر آرمان خویش
 گرسک بودنرانییش از آستان خویش
 مژمر جدا مرادگر از پیروان خویش
 حاشا که افکند ز نظر دوستان خویش
 ما را نگاهدار شها در امان خویش
 دارد بهاری از عقب هر خزان خویش

یارت قرین سود و عدویت برد زبان

تا هر کسی است در پی سود و زبان خویش

قصیده

در نصایح و مدح حضرت اباعبداله الحسین
علیه السلام

مده دل بر گلستان جهان و سیر گلزارش
 که آب از چشمه چشم عزیزان میخوردنخارش
 هوس باری مکن چون بلبلان با گلبنان وی
 که غیر از خار نومیدی نمیروید ز گلزارش
 بغیر از لخت لخت دل نیاید از گلش بیرون
 تو پنداری که الوان لاله رست از طرف انهارش
 بغیر از دود آه خستگان نبود قد سروش
 بجز از خاک جسم کشته گان نبود چمن زارش
 فریب شیر پستانش مخور چون کودکان هرگز
 که این عفرینه باشد کشتن فرزندان کردارش
 کباب از گرده گردان بود در مطبخ جودش
 شراب از شیر شیران کشد دوران دوارش
 جهان مردار میباشد جهانداران در آن کرکس
 زخوی کر کسی شو پاک و دوری کن ز مردارش
 مکن دل را بچیزی خوش که ناخوش گردی از حبش
 مرو دنبال آن کاری که حیرانمانی از کارش
 چرا برپا نهی بندی که عجز آری ز آسایش
 چرا در دل نهی باری که زار آیی ز آزارش

بکالای کمال و فضل ننهد ارج ابن ریمن
 ز مجهولات نادانیت زیرا گرم بازارش
 بود این کالبد زندان ترا وان نفس زندان بان
 تو خواهی تابکی باشی در آن زندان گرفتارش
 خرد لطفی است رحمانی مکن از جهل مغلوبش
 روان مهریست نورانی مکن از جسم بیزارش
 نمی ماند بجا کاخیکه باشد سست بنیانش
 نمی آید و فاز آنکس که نیرنگست رفتارش
 چرا رو میکنی بر آنکه نیکو نیست افعالش
 چرا دل میدهی بر آنچه میمون نیست دبدارش
 با جلالش مده تن زانکه مقرونست با خواری
 با قبالش مده دل زانکه در پی هست ادبارش
 همواره آفت عقلست در سر عشق اجلالش
 همیشه دشمن دینست در دل حب دینارش
 نکوئی گر بهر کس میکنی کن بر رضای حق
 نه چون دهقان که بدهد شاخه را آب از پی بارش
 پرستیدن خدا را از ضروریات انسانیت
 تو او را میستایی از برای خلد و انهارش
 منته بیرون ز حد خویش پاگر آبرو خواهی
 که اشک از چشم بیرون آمدن سازد چنان خوارش
 مکرر گر غذا شد از دهان با الطبع میافتد
 سخن هر قدر هم شیرین بود بگذر ز تکرارش

سرافرازی مکن از چند روز منصب و مکن
 بزیر آید سر هر شاخه یسی از بار بسیارش
 تلاش برک و باری تا توانی کن در این بستان
 که پشت بید باشد خم ز شرم شاخ بی بارش
 گدای کوی شاهی شو که باشد جود آئینش
 فقیر بار میری شو که باشد عرش دربارش
 مفاد اسم اعظم سبط دوم حجت سوم
 که عرش کبریا روشن بود از نور رخسارش
 سرور سینه زهرا حسین آنکسکه در خلقت
 بود مهری که تا روز قیامت تابداوارش
 حسین آنکسکه در سیرت نهان دریای توحیدش
 حسین آنکسکه در صورت عیان انوار دادارش
 حسین آنکسکه بهر کسب عزت نزد حق جبریل
 کشد بر دیدگان چون سرمه خاک پای زوارش
 (حسین و منی) از آن گفت پیغمبر بشأن او
 که بر جسم نبی بدپاره بی جسم نبی وارش
 شهنشاهی که فراشان کوی او بصد منت
 بروی عرش میباشند آب جوی مقدارش
 چرا روشن نباشد نور ایمان از جمال او
 که دارد روشنی چشمان پیغمبر ز دیدارش
 ترا گردیده حق بین بود بر بارگاهش بین
 که نور حق بود تابنده از هر درب و دیوارش

مسیح ار کسوت حبش نمیکرد از ازل در بر
 نمیشد گرم در روح الهی آنگونه بازارش
 ندیم جرگهش از تاج کاوسی بود ننگش
 مقیم خرگهش از تخت جمشیدی بود عارش
 نه اسمی بود باقی از خدا نه رسمی از آئین
 بنددر کربلا گر آن فداکاری و ایثارش
 پی اثبات حق و نفی کفر استاد آن نوعی
 که دشمن هم در آن ایثار نتوان کرد انکارش
 میان لشگری خونخوار تنها ماند و بی‌یاور
 چو شد مقتول تیغ کین همه اعوان و انصارش
 بنی زد تکیه و استاد در پیش صف دشمن
 در آن حالت که بد (هیئات من الذله) گفتارش
 هر آنچه گفت از حق زان پلیدان کس نشد حق جو
 هر آنچه خواست یاری زان لعینان کس نشد یارش
 فراق نوجوانان و غم بسی یاری نسوان
 در آن صحرای دشمن خیز کرد از عمر بیزارش
 ز سوز تشنگی در حال غش یکسوی اطفالش
 میان خیمگه در تاب تب یکجای بیمارش
 ز دندش آنقدر شمشیر تیر و نیزه بر اعضا
 که از زین بر زمین گردید غلطان جسم خونبارش
 خدبوا جانب طائی نظر کن از ره شفقت
 که نبود جز ثنای حضرت اندیشه و کارش

گدای در گهت گردید با شوق ثناخوانی
 که بر شاهان فروشد فخر از آن شوق و کردارش
 بامید طواف در گهت این آرزو دارد
 که گردد بسته از شمران بسوی کربلا بارش
 بود تا پیروی از یکدگر مخلوق آئینش
 بود تا کج روی در سال و مه افلاک هنجارش
 هر آنکس کینه‌ات ورزید باشد غم هم آغوشش
 هر آنکس یاریت بگزید بسادا حق نگهدارش

قصیده

پندیات و مدح حضرت قاسم ابن حسن علیه السلام
 دلا وارسته شو از دور دهر و کبد کیوانش
 نخواهی خویش را چون گوی گر غلطان بجو گانش
 تو همچون یوسف و باشد طلسم جسم زندانت
 طلسم جسم را بشکن رهان خود را از زندانش
 بچاه شهوت نخوت فکندی یوسف جانرا
 در آرزو همچو چاه و کن عزیز مصر و کنعانش
 تو مرغ سدره قدسی فروهل دام شهوت را
 بدیرین آشیان شهباز جانرا ساز پرانش
 بر افشان بال و شو هم نغمه مرغان فردوسی
 از این ویران بیوشان چشم و کن ارزان جفدانش

نگهبانست دل جانرا تو آنرا کرده ای غافل
 نخستید پادشاه آنکه که باشد خفته در بانش
 ز مخلوقات خود خلاق عالم اشرفی دارد
 که در روز نخستین نام بنهاده ست انسانش
 مشرف کرد او را ز آیت تشریف کرمانا
 توزان تشریف خود را کرده ای قانع به عنوانش
 ترا هر لحظه از عمر گرامی هست چون گوهر
 چورفت از دست این گوهر چه خواهی داد تاوانش
 مخور چون کودکان نیرنگ افسون کاری دنیا
 که این مادر بود باز هر کین آلوده پستانش
 بدام مکر این ریمن نشینی تابکسی ایمن
 که صدها فتنه خیزد هر سحرگاه از گریبانش
 برای جامه یی در خم دهد جای فلاطونش
 برای لقمه یی محتاج دونان گشته لقمانش
 نخواهد بود غیر از گیسوی ورخسارمه رویان
 اگر رویدگلی یا سنبلی از طرف بستانش
 بسود از چشمه چشم یتیمان چشمه آبش
 بود معجون بخون بینوایان لقمه نسانش
 بغیر از آه و سوز دل نباشد بذل و ایثارش
 بجز کالای درد و غم نباشد جنس دکانش
 مخور نیرنگ لبخندش که سوزانست لبهایش
 معجوشیرینی از قندش که پرزهر است انبانش

منه بر دوش خودباری که تنک آبی ز تحمیلش
 مخر بر جان خود دردی که درمانی ز درمانش
 چرا شادی بدان دولت که دارد نیستی در پی
 چرا بندی بکاخی دل که باشد سست بنیانش
 مرو دنبال آن کاری که نیکو نیست انجامش
 مشو راهی بدان راهی که پیدانیست پایانش
 نمیآید و فازانکس که نیرنگست آئینش
 نمیدارد بقا جایی که بر آبست ارکانش
 بجز بیغولسه غولان نباشد عالم امکان
 بجو خضر رهی تا وارهی از شر غولانش
 دلیل راه گرجویی بجو آنرا که همچون گـو
 سر نه آسمان غلطان بود در پیش چوکانش
 سلیل مجتبی داماد شاه کربلا قاسم
 که نبود بر قضا قدرت که پیچد سر ز فرمانش
 علی را مظهر ار خواهی به بین بر قد رعنائش
 نبی را منظر ارجویی نگر بر چهر تابانش
 سپهر آسمه سرگاه غزا از ضرب شمشیرش
 زمین لرزان بدن وقت جدل از سم یکرانش
 فضای درگه اجلال او را آنقدر دانم
 که نه چرخ مطابق پله بی باشد ز ایوانش
 جهانرا نیست آن وسعت که گنجد کاخ اجلالش
 خرد را نیست آن قدرت که احصا سازد احسانش

توان بینی علی را در نبرد و روز پیکارش
 توان بینی نبی را از کلام نور ایمانش
 مرا شرم از غلامان حریمش آید ارگویم
 که جبریل امین باشد ز روی فخر دربانش
 سکندر با همه قدرت بود جار و کش کوبش
 سلیمان با همه حشمت بود روزی خور خوانش
 دل او بحر زخا راست و علم و فضل امواجش
 کف او ابر احسانست و بذل وجود بارانش
 بظاهر بد یتیم آباء سبعه خادم بارش
 بصورت کودک و پیر خرد طفل دبستانش
 نخورد آب فرات و تشنه جان داد آنکه در هر مشمت
 نهان بود از شرافت چشمه سار آب حیوانش
 چو در کرب و بلا ره یافت از کج گردی گردون
 فلک کرده ست مرهون غم و رنج فراوانش
 گه دامادی و هنگام وصل و موسم شادی
 ز جور در دون بگرفت اجل از کین گریبانش
 بگفتا چون بمائیم زنده و بینم همویم را
 خمیده قامت و خونین دل از داغ جوانانش
 نمیخواهم سری را آنکه سربار است بر جسمش
 نمیخواهم تنی را آنکه زندانست بر جانش
 ندارد حسرتی طائی بغیر از آنکه در محشر
 کند محسوب آن ناشادیک از مدح خوانانش

حرف ع

قصیده

در ولادت پیغمبر اکرم صلوات اله و سلامه علیه

بیار جام رحیم بتا بچهر بدیع
 بریز خون حمام از گلوی بط امروز
 رسید عید سعیدی که از سعادت آن
 مهی ز مشرق مکه طلوع کرد که مهر
 کجاست آنکه بد ز شوق (ربی ادنی گوی
 خجسته لعینم ای خضر خطمر جان لب
 بریز باده بجام سکندری مرآت
 از آنکه سرخنی هر چه داشت در امروز
 سمبرا صنما ای که نرخ بوسه تو
 میی چو لعل به الماس جام کن ز آن قبل
 شد است شامل مخلوق رحمتی که ابلیس
 قدم ز کتم هدم ز دشمنی بکشور جود
 رسول امی و مکی محمد محمود
 شه مزمل و ماه مدثر آنکه رسل
 رسول بود دمی کز لباس کرمنا
 شهادتوئی که ز شوق مناقبت در مهد
 بآب رحمت ای شه نشد خمیراگر
 بدی به مهد مشیت هنوز طفل ازل

کنونکه شد بشفق جلوه گر هلال ربیع
 که بی رخیق بسر بردست کار شنیع
 بوجد و هیش قریند هر شریف و وضع
 بخاک بوسی او هشته چهره تطمیع
 که کرده است تجلی خدا بچهر بدیع
 که بی حضور تو جانست موجب تصدیع
 که ز آب خضر مصفا تراست خاک و وسیع
 ز پشت پرده عیان کرد کردگار سمیع
 بنای هر دو جهان نبودش بهای مبیع
 که از بدن ز تف عشق جان کند تودیع
 از آن توان بجزا شد بجرم خلق شفیع
 که رزق جن و بشر راوست از ازل توزیع
 که احمدش بسما خواند کرد کردگار سمیع
 بیای بوسی او هشته چهره تطمیع
 هنوز قامت آدم نگشته بسود خلیع
 مسیح وار بگوید کلام طفل رضیع
 نمود جان بگل بوالبشر کجا ترجیع
 که چار مادر و هفت اب ترا بدند مطیع

شها بعون ثنای تو دفتر طائی بدون منت فکرت مردفست و سبجیع
 همیشه تا که به حکمت علاج نتوان کرد ز مردمان محیل تعدی و تخدیع
 محب ذات تو همواره باد در نعمت
 عدوی جاه تو پیوسته باد در تفریع

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

زهی عذار تو مرآت آفتاب ملمع
 نمونه‌یی ز رواق تو نه سپهر مرفع
 پس از خدا دو جهان گر کریم از همه اکرم
 پس از نبی دو جهان گر رسول از همه اورع
 جمال دانش وقتی فکند پرده ز عارض
 که آفتاب رخت نافت از عناصر اربع
 قضا بنام تو آیات لافتی بزبان داشت
 که بد به مهد عدم طفل این سپهر مسجع
 بود ز کحل بصر گرد زائرین تو اعلا
 بود ز آب بقا خاک آستان تو انفع
 غرض معرفی ذات بسی مثال تو میبود
 تمام کوشش نوح و مسیح و موسی و یوشع
 بشام تار یتیم ار جهان تو بر همه والد
 بروز رزم شجاع ار جهان تو از همه اشجع

بجز درود تو نی بر نبی ز وحسی و ز تنزبل
 بجز ثنای تو نی در نبی ز مطلع مقطع
 جهان به مشّت تو باشد چه جای آنکه بگویم
 بدست امر تو رد گشت آفتاب مشعشع
 بجز رسول کسی نیست بر تو محرم اسرار
 بجز بتول کسی نیست بر تو لایق مضجع
 بر انبیا نبود هیچ جز ولای تو تعلیم
 بما سوا نبود هیچ جز سرای تو مرجع
 ریاض خلد بخدام بارگاه تو مرهون
 فضای چرخ باهوی بوستان تو مرتع
 جهان فضل ندارد بجز وجود تو خورشید
 کلام فیض ندارد بغیر کف تو منبع
 بدست لطف تو باشد عیون مرده و زنده
 از آن بمرده بگویند حرف افهم و اسمع
 ز هر چه فهم تفهم کند جلال تو اعلا
 ز هر چه عقل تعقل کند مقام تو ارفع
 دری بغیر تو نبود بشهر علم پیمبر
 طلوع نور خدا را نجز جمال تو مطلع
 شده ست از تو مسیحا ز نطق محبی موتی
 نهاد از تو سلیمان بفرق تاج مرصع
 ز هر یلی بگه کارزار اشجع و اقسام
 ز هر کسی بسوی کردگار اسجدوار کعب

ملك بباب رواق تو خادمیست مكرم
 فلك بكاخ جلال تو هندوئیست مقنع
 شهشها بود از لطف حضرتت كه ثنایت
 ز نطق الكن طائی مردفست و مسجع
 وگرنه شخص تراکی توان ستود دو آیت
 وگرنه مدح تراکی توان سرود دو مصرع
 هماره تاز زمانند مهر و ماه مقدم
 همیشه تاز زمین است نه سپهر مرفع
 هرآنكه خصم تو شد از خدنگ رنج مشبك
 هرآنكه یار تو شد در لباس فخر مخلع

حرف ف

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

از چه مشرق چونافت چهره یوسف
 دیده یعقوب صبح گشت منور
 از پی آرامش منبژه گیتی
 موسی خور کرد ظاهر از ید بیضا
 تا که برآمد ز کوه نیر اعظم
 ماه من ای عارضت فروغ تنشط
 ریز از آن می بسا غرم که زمستیش
 مست از آن باده ام نما که زشورش
 باده نه آن باده کافشوند زانگور
 باده آن باده کز سرورش آدم
 باده آن باده کز نشاطش سلیمان
 باده آن باده کز فروغش ایوب
 یعنی مدح علی و صبی پیمبر
 نور هدا قطب دین سفینه دانش
 ملجأ دلخستگان کسوی تشیع
 ای ولی حق که پشت گنبد خضراست
 عدلت بنهد بنور و نثار تعادل
 سبزه ز مژگان حور می چرد آری

مصر جهسانرا بنور کرد تصرف
 گشت وزان چون شمیم جامه یوسف
 بیژن خور سر ز چاه زد به تشنه
 سینه سینا سپهر را ز تشرف
 مه ز حقارت نهاد رو به تخفیف
 نرک من ای در لبت مفاد تکبیر
 شویم از لوح سینه ز نك تکلف
 جویم از هر طریق درد تحریف
 یاکه بود مستیش جنون تعف
 روز نخستین نمود کسب تشرف
 داد بهر دیو و دد صلا ی تضییف
 یافت رمائی ز ابتلا و تاسف
 کز رخ او نور کبریاست تکشف
 حجت حق بهر جود و کان ناطف
 هادی درماندگان راه تصوف
 پیش رواق تو خیم ز بار تخفیف
 امنت بدهد بگرگ و میش قالف
 دلالت او افند بفکر تملیف

چرخ چرا حالت قرار ندارد
گر به صفت شیر میکشد بدهان طفل
امر تو بر روزگار داد تدور
وصف تو ناید ز نطق الکن طائی
نه ز سلیمان تو کم ز مورنه من بیش
از دو جهان نام مرتضای تو دارم

هست امیدم بدل که در همه عالم
از نظرم مفکنی ز روی تلطف

حرق

قصیده

در مدح حضرت مولی المدح دین امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای شده از نور حق وجود تو مشتق
معنی شمس الضحی و صبی پیمبر
ماحصل طاوها مروج آئین
گر دو جهان مصطفی تو بر همه ناصر
شمعی از محفل تو مهر منور
قاسم روزی خلق و فاسق اصباح
دین خدا یافت ز اقتدار تو جلوه
صحن رواق تو رهم روضه رضوان

آمده مشتق صفات از صفت حق
مقصد جبل المتین و لسی مصدق
ما صدق یاوسین خدیو موثق
گردو جهان مقتدا تو از همه الیق
خشتی از درگاه تو چرخ مطبق
قائل اعدای دین و فاتح خندق
شرع نبی جست ز اهتمام تو رونق
کاخ جلال تو رشک چرخ معلق

گر تو فلک را بمشت قهر فشاری
 دین نبی را که جز تو یاور و ناصر
 روی صمد را که جز تو آیت و مرآت
 نی عجب آید ز شوق بند گیت طفل
 میش بعدلت رود بسایه ضیغم
 آیت حسن تو هشت روضه رضوان
 هر چه خدا را رسول بر همه یاور
 یافت ز تو هود رهنمایی امت
 یار سلیمان شود بهمت تو مور
 عون تو یاری اگر به بره نماید
 پیکر گیتی ز تیغ تست مشبك
 همت و تایید شخصت ار که نمیبود
 شاه طائی ز یمن مدح تو هر دم
 لیک در این حسرت دم دل از چه همیشه
 دست من و دامن عطای تو حاشا
 غیر تو و یازده سلیل جلیلت
 تا نشود دوست از ثنایت خسته

گردد اعضای نه سپهر مسح
 ذات خدا را که جز تو مظهر مطلق
 دست خدا را که جز تو ساعد و مرفق
 فاخته آما ز بطن مام مطوق
 كبك به امنت چمد بچنگل باشق
 پله کاخ تو هفت طارم ازرق
 هر چه جهان را اصول از همه اسبق
 جست ز تو نوح ناخدایی زورق
 قاتل نمرود گردد از مددت بق
 شیر ژیان را کشد بتار خدر نق
 سینه گردون ز رمح تست محرق
 شرع پیام سپهر کی زد بیرق
 فخر فروشد بصد حسان و فرزدق
 باشد در آتش فراق محرق
 گر که نسازی مرا ز لطف موفق
 نیست پناهم بزیر چرخ مطبق
 تا نشود خصم از ولایت مشفق

هر که عدوی تو شد به محنت توام

هر که محب تو شد بشادی ملحق

قصیده

علی و هو علی و حق

ولی خالق مطلق	علی و هو و علی و حق
هژ بر سالب غالب	علی و هو علی و حق
حرم را احترام از او	علی و هو علی و حق
خدیدو خطه وحدت	علی و هو علی و حق
جمالش مظهر سرمد	علی و هو علی و حق
علی خضرو علی موسی	علی و هو علی و حق
فلک چون کوی در مشتش	علی و هو علی و حق
امین دین معین دین	علی و هو علی و حق
ریاض فضل را لاله	علی و هو علی و حق
چنان بر گی زا کرامش	علی و هو علی و حق
که شد از نام حق مشتق	علی و هو علی و حق

زهر عالم علی اعلم	زهر حاکم علی احکم	
جهان مرهون الطافش	کلام اله او صافش	زهر لابق علی البق
جلال حق رجال حق	کمال حق جمال حق	کزا وجسته است دین رونق
جلالش ظل یزدانی	ثناش نص قرآنی	جمال بی زوال حق
حدود اهر مکان غالب	زمانه اهر زمان صاحب	به بحر علم حق زورق
لاسناله واثق او	کلام اله ناطق او	بهر پیرو جوان مشفق
هم او آخر هم او اول	هم او عادل هم او عادل	که باشد بر خدا مرفق
	هم او مصدر هم او مشتق	هم او علی و هو علی و حق
ترا طایست مدحتگر	که در این بحر پهناور	
چو قطره گشته مستغرق	علی و هو علی و حق	

قصیده

در ولادت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

ای علم الهی تو کشف حقایق
 با حرف نبی حرف متین تو مساوی
 گز جلوه نمیکرد علومت پس از احمد
 از میمنت مولد مسعود تو امروز
 از مژده میلاد همایونیت امروز
 در عالم اسلام ظهورت بود آنسانک
 از بعد نبی جامعه بر خویش ندیده
 نوك قلمت در پی احکام الهی
 بس صدق هویدا از تو گردید که خواندند
 آری بخدا از کرم هید سعیدت
 شد تخته ز ایجاد تو دکان شیاطین
 بینور تولای تو کس صاحب دین نیست
 عاشق بخداوند تبارک و تعالی است
 يك جو ببر حق نبود قابل ارزش
 ناجی نبود هیچکس از قهر خداوند
 سو گند بذات احدیت که دوباره
 هر قطره که از خامه فضل تو فرو ریخت
 شد شاملشان درد و جهان خیر و سعادت

وی فکر خدائی تو دانای دقایق
 با قول خدا قول صحیح تو مطابق
 از پرده برون جلوه نمیکرد حقایق
 وجد دگری گشت هیان بین خلائق
 هر کس بطریقی کند اظهار علائق
 خورشید شود نور فشان در شب غاسق
 همچون تو طبیعی بخدا کامل و حاذق
 بشکست چو شمشیر عالی پشت منافق
 از دشمن و از دوست ترا جعفر صادق
 نازل شده بر خلق جهان رحمت خالق
 با نور خدایی چه کند حیل فاسق
 کز بحر گذر نتوان بی کشتی وقایق
 هر پاك دلی کاوشده بر عشق تو عاشق
 آنرا که عمل نیست بقول تو موافق
 جز آنکه کند دل بتولای تو واثق
 از مذهب تو خلق بدین آمده شائق
 نوریست که تا حشر بود لامع و بارق
 آنانکه زدند افسر حکمت به مفارق

شاهها به پذیرا ز من این عذر و ارادت
طائی نبود گر که به تمجید تو لایق

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

دارد بتو اجلال خداوند تعلق
کز فیض تو جست آیت تکریم تحقق
یعنی که بقا یافت در امروز تصادق
امروز بخود یافت جهان حسن تفوق
شاهان بدرت هشته رخ از عجز و تملق
جبریل دهد پاس بصد وجد و تشوق
تا آنکه کند پاک جهانرا ز نفسی
آنکسکه همه جان جهانش به تصدق
کار همه مخلوق در افتد به تفضیق
عیسی ز تو چسته است به مهد امر تنطق
روی تو بخورشید زند طعن تطابق
در ذات تو هر کسکه نکرده ست تعمق
میکال بود خادم بارت به تعشق
لطف تو بر ابلیس دهد دست توافق
کی کرد برون تا به ابد دست ز سارق
ز افلاک پراکنده شود عقد تطبیق
طائی بتو دارد بجهان چشم تشفیق

ای قدر ترا بر همه اشراف تفوق
فرزند امام النقی ای میر مکرم
امروز بود روز ظهور تو بعالم
امروز جوان گشت ز تو عالم فرتوت
نام تو حسن گشت و لقب عسگری از آنک
در عسکرت ای عسگری از شوق شب و روز
از تو بوجود آمد همچون ولی عصر
تو والد ذوالقدری بر مهدی موعود
گر تو گره از کار خلائق نگشایی
موسی ز تو دیده ست بطور آتش سوزان
کوی تو بر افلاک زند لاف تعالی
پی بر شرف و قدر و جلال تو نبوده ست
جبریل بود عازم کویت به تطواف
همرتبه ادریس به اجلال شود گر
گر فیض طفیل تو نبند کودک هستی
کوبد بهم اربال حمام حرم تو
ای شمس ضحی کشف و را مظهر دادار

چون مدحت و اوصاف تو در صفحه نگارد
 شرمنده شود لوح ز تزئین تنه
 هر کسکه ولای تو ندارد بدل خویش
 دائم بود آن دل ز تنف غم به تحرق

قصیده

در ولادت حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام

لك البشارت و تبريك اى خجسته و شاق
 در این خجسته زمان با العشی و الاشراق
 مده قدح قدح هم بخش کپ کپ خم خم
 از آن رحیق که جانست بر تن عشاق
 از آنکه رحمت خود را خدای عز و جل
 نموده است در امروز در جهان اتفاق
 شهی زکنم عدم شد بکشور هستی
 که ریخت صبح ازل طرح ابن رفیع رواق
 بیاض عارضت ای آفتاب را مرآت
 سواد طرهات ای شام قدر را مصداق
 بیار خون دل دختر غناب تاکی
 عجوز دهر دنی را دهم جان به صدق
 عزیز من بعدو دل میند چون هرگز
 می ظهور نکرده طلب کس از غساق
 میی چو چشم خروسم ز حاق بطن افشان
 که بسی رحیق بجانم در اوفناد حراق

ز کتم غیب قدم زد شهی بملک وجود
 که در ازل بکفش گشت قسمت ارزاق
 شد است کوکبی از برج اهندا طالع
 که مه ز فرط حقارت نهاد رو به محاق
 امام غایب و قایم و لسی عصر و زمان
 که هست رهبر خلق و خلیفه خلاق
 و لسی خالق روزی رسان با استدلال
 وصی خانم پیغمبران با مستحقاق
 بنای شوکت او گشت با قدم توام
 بقای دولت او بست با ابد میثاق
 شها تسوئیکه کند کمترین غلام درت
 هزار باغ جنافرا بیک سؤال اتفاق
 ز روی دین نرود زنك شرك و رنگ ستم
 تو تا که دست نیازی بصرام بسراق
 برای اینکه زند بوسه سم مرکب تو
 نمیفتد ز تلاش این سپهر هفت طباق
 ز بیم تیغ کجست راستی مخالف تو
 کند تشکر اگر مبتلا شود به خناق
 در آن زمین که کشی تیغ سرفشان ز نیام
 میان لجه خون دست و پا زنند آفاق
 نمیدهد مگر از امر تو ز خاک شقیق
 نمیرود مگر از تیغ تو ز دهر شفاق

چه خسروی تو ندانم که شوق مدحت تو
جماد را کند ایجاد هور استتطاق
بدون مهر تو هر نطفه منعقد گردد
ز بطن مام نیاید مگر برنج مراق
ایسا ولی خداوند بنده آن طائی
که گشت عیسی طبعم به مدحت نطاق
بود ثنای من و جاه تو چو ذره و مهر
به بین بجانب این ذره ای خور از اشفاق

حرف ۴۴

قصیده

بهاریه و مدح حضرت ولی عصر عجل اله تعالی فرجه

زدی چو فصل باردی بهشت کرد آهنگ
فکنده سبزه بگلزار فرش رنگارنگ
نسیم با نفس و معجز مسیحایی
نمود از پی احیای مردگان آهنگ
بنفشه با قد خم گشته و تن لاغر
شده ست در صف گلهای باغ پیشاهنگ
پی گواهی دامن پاک مریم شاخ
مسیح سان لب خود باز کرد غنچه تنگ
چنان لطیف و معطر ز گل چمن شد آنک
ز عطر مست کند شخص را ز صد فرسنگ

دمن ز نرگس شهلاست پر ز چشم غزال
 چمن ز لاله حمر است همچو پشت پلنگ
 نشاط بخش چنان آب چشمه ساران شد
 که گویی آنکه در آمیختند باده و بنگ
 ز نای بلبل از آن نغمه گشت چون ناقوس
 که جام لاله همانا بود چو طاسک زنگ
 جمال شاهد گل آنچنان تجلی کرد
 که گشت صحن چمن رشک دفتر ارژنگ
 ز طفل نورس ژاله مرا شگفت آید
 شده است حامله چون باغ پیر پر آژنگ
 به نطق و لحن درآمد به نغمه ارنی
 بطور شاخ ز شادی کلیم سان سارنگ
 اگر نه روح قدس باد و مریمست اشجار
 مسیح غنچه از آن از چهرست شوخ و قشنگ
 ز کلك صنع مصور شده ست در گلشن
 بدایمی که بود در نگارخانه گنگ
 گشوده غنچه بکھسار حقه مشکین
 فکند سبزه بگلزار پرنیان فرنگ
 ندیدی اربگه بوسه عاشق و معشوق
 زبان سوسن بنگر بکام غنچه شنگ
 کمان کشید ز قوس قزح گلستان تا
 بچشم زاغ زنداز تگرگ ابر خدنگ

ز بسکه سنك بگو هست جاری از تندر
 تو گویی آنکه بكف بسته کوه قلما سنگ
 غزل سرا شده هر بلبلی به هر شاخی
 به مدح حجت یزدان ولی عرش اورنگ
 محیط مجد و سعادت بسیط جود و کرم
 جهان عدل و مروت سپهر دانش و هنگ
 پناه عالم و حرز جهان و ملجأ ناس
 امام عصر و زمان خصم حیل و نیرنگ
 درنده دل دجال فتنه روز قسیم
 برنده سر بدخواه شرع در صف جنگ
 برون نیاید اگر شرک سوز صارم او
 سترده آینه دین نمیشود از زنگ
 زهی تکاپوی خنك ترا فلك میدان
 خهی ترا زوی بذل ترا جنان پاسنگ
 عنایت ضعفا را اگر شود شامل
 کشد ز تارك نمیرود دود پشه لنگ
 بگاه امن تو تیهو چمد بچنگل باز
 بروز عدل تو آهو چرد به پشت پلنگ
 چو التجا بتو بردند یوسف و یونس
 نجات یافت هم این يك ز چاه و آن ز نهنگ
 بروز کار تو هرگز کسی نخواهد دید
 سرشك اشك جز از ابروناله جز از چنگ

کسیکه داغ غلامی تو نهد به جبین
 بود بمرتبه بر جیش سروران سرهنك
 ز بسکه راستی اندر زمان تست رواج
 بود ز کجروی خویش منفعل خرچنك
 به مدح و منقبت شائقست بس طائی
 کلام او نخرود گر کسی ندارد ننك
 بگفته‌اش دهد ارزش قبول حضرت تو
 اگر چه گوهر نظم و راست ارزش سنك
 شده است قافیه تکرار اگر به بخشش او را
 از آنکه بود چو چشم حسود قافیه تنك
 همیشه تا که نگرود بکبک شاهین دوست
 همواره تا که نگرود بیره یار پلنك
 بکام یاور و انصار تو مدام جهان
 بجام دشمن غدار تو همیشه شرنك

حرف ل

قصیده

در بعثت حضرت رسول اکرم صل الله علیه وآله

بگشای گوش جانرا	مانند دیده دل	
ای بستر وجودت	از سندس و ستبرق	تا بشنوی ندای
خورشید در گلیمی	پنهان نمیکند رخ	پشمین سلب فروهل
هر خشك و تر که بینی	بهر تو آفریدیم	بر آفتاب حایل
زان غار پا برون نه	بر تارك فلك زن	بنما جمال مقبل
برخوان هر آنچه خواهی	از ارضی و سماوی	چشم سمائی انرا
در بحر قدرت ما	در یتیم مایی	نام خدای اکرم
تا خود کنم حضانت	زان خواستم یتیمت	در یتیم در گل
بر خیز و ختم گردان	هنگامه رسالت	تا زین عمل نمایم
	چون نیست جز تو فردی	بر این مقام قابل

خواب و پیمبری را	از آنکه نیست سازش	
ما با تو پرده پوشی	در کارها نداریم	خیز و رسان بساحل
کن کعبه را ز اصنام	پاکیزه چون دل خود	بر هر چه خواهد دل
ز ارسال انبیا بد	مقصود ما وجودت	بر مردمان جاهل
گم کرده اهل عالم	راه صواب خود را	آرند در رسایل
خیز و حلال را ساز	از هر حرام تفکیک	کن رهبری بمنزل
ای مظهر بزرگی	برخوان بزرگ ما را	نیکویی و رذایل
هر قوم گمراهی را	با فضل رهبری کن	بر بندگان غافل
با چهره منیرت	هر پوتو نیست خامش	از جوهر فضایل
مادر سیاه و اسپید	نهاده ایم فرقی	هر سنتی است باطل
هرگز غنا ندارد	بسر فقر امتیازی	این آیت دلایل
	از پای مستمندان	بردار این سلاسل

از ترکناز ظالم	مظلوم را رهاکن	
ای دفتر کمالست	کن زنک ظلم و کین را	از روزگار زایل
بودی بامر داور	وی پرتو جمالت	آرایش محافل
میکال در رواقست	در آن زمان پیمبر	ناشته بود از گل
بر (کنت و کنز مخفی)	کآدم هنوز صورت	چون کودکی محصل
آبا تو عرش پیما	چون بنده‌ئی محقر	جبریل در سراپست
در روز حشر و میزان	نام خدای میبود	بر تو نبود حامل
خوانند تا قیامت	گر آنکه مام هستی	گشتی بلبل معراج
لعل شفای بخش	یا آنکه عرش حق شد	بر درگاه تو نازل
جز تو ندید چشمی	بی‌اذن و رخصت تو	در باغ خلد داخل
تو عقلی و بر آن عقل	کس ز انبیا نگرود	مدح ترا اکابر
	گویند تا به محشر	فضل ترا افاضل
	چون باز شد بگفتار	
	عیسی ز فرط حیرت	بر لب گرفت انامل
	در پهن دشت گیتی	
	آن امی‌بی که باشد	گنجینه فضایل
	از جزء و کل تصاویر	
	تو جانی و بر آن جان	خیل رسل هیاکل

جز آن وجود پاك و	اولاد طاهرينست	
جز كشتی ولايت	ديگر كه را توان گفت	حلال بر مشاكل
تو نور كبريایی	شكی در آن نباشد	آيا كسه ميرساند
هم ظل ذوالجلالی	هم نور ذوالكمالی	آن نور و آن شمایل
گردد هما بپامت	مرغيكه آشیان كرد	شد جمع نور باظل
تا شرع اقدسست گفت	(المؤمنون اخوه)	سلطان شود بكويت
ای آفتاب امی	وی ماهتاب مکی	هر كسكه گشت سایل
در مدحتت قصوری	گرفت عذرخواهم	طائی كجا و مدحت
تا در نظام عالم	روز و شب است بافی	زیرا كه نيستم در
	تا بر نژاد آدم	مداحی تو قابل
		لطف خداست شامل
هر امر با ولايت	مسعود بادو میمون	
هر كار بی رضایت	مردود بادو باطل	

قصیده

در مدح حضرت رسول اکرم ص

بمهر خضر بعالم شوم اگر مشمول
 گرم هزار دهان باشد و هزار زبان
 کسیکه گشت مخمر گلشن باب ولا
 بعشق آل نبی شد مرا زبان گویا
 نکرد مدحتشان هر کسیکه پیشه خود
 چه سان مدام نسازم ثنای شان از آنک
 رسول و آتش اسماء اعظم حقند
 خدای را بولای رسول و آل شناس
 بجوی راه رسول و دوازده وصیش
 نبی امی مکی هاشمی احمد
 بزرگوار خدا را بزرگوار آیت
 مشرعی که ز لاحول او زوادی شرع
 بزیر رایت او خلق از ملوک و ملک
 فرشته صورت او دبد در گل آدم
 آیا نبی تهامی که اهل معنی را
 توثی بموسل و ناموسل رسل خاتم
 شمار اشهد و ان لا اله الا اله
 بخواند لیس کمثله از آن خداوندت
 امین وحی الهی شد آن زمان جبریل

کنم تمام ثنای رسول و آل رسول
 ز هر کدام به تمجیدشان شوم مشغول
 بود محال که سازد از این طریق عدول
 بذکر آل نبی شد مرا سخن معمول
 مسلمست که بر خود بود ظلم و جهول
 بحب آنان جان در تنم نمود دخول
 به اسم اعظم حق به که تا شوی موصول
 که بی ولایتشان نیست طاعتی مقبول
 نجات خواهی اگر این سخن نمای قبول
 سفیر لیلته الاسرا خدا یگان عقول
 که بر بزرگی حقست بهترین مدلول
 شده است دیو و دد شرک تا ابد معزول
 بظل رأفت او نه فلک ز عرض و ز طول
 از آن بسجده و آن شادمانه یافت حصول
 درود و منقبت تست بر زبان منقول
 بشان تست بر آنان رسید هر موصول
 بجا ز حاصل سعی تو ماند این محصول
 که خلق کرد ترا از نخست فرد و فحول
 که کرد دیده ز خاک قدوم تو مکحول

نخست خلقت نور تو کرد بار خدای
 سرای قدر تو بر ساحتی فراشت قدر
 انیس یونس اگر حب تو نبود یقین
 شمیم کوشش تو کفر را نمود ایمان
 ز نور وحدت عالم شد آزمان روشن
 نداشت آینه هستی این تجلی را
 چگونه خاتم پیغمبران نباشی تو
 غرض ز خلقت آدم نه گرو وجود تو بود
 مکارم تو فزون از تو هم است و قیاس
 غبار در گه تو چشم عقل را سرمه
 بشرع تست اقاویل فضل را تفصیل
 نواله خوار سرخوان تو سپید و سیه
 اساس عدل زار شاد و سعی تو محکم
 نه بی اشارت تو فائق است شام سیاه
 قلم بلوح چو شد آشنا پی تحریر
 تویی بزرگ ترین آیت خدا از آنک
 از آنکه هست بکل باز گشت هر جزئی
 خدای آینه بی خواست بهر جلوه خویش
 ثنای چون تو خداوند ناید از طائی
 چو در مناقب تو نبود اختیار مرا
 مگر بگیرد لطف و عطای تو دستم

سپس بخلفت ارض و سمای شد مشغول
 که وهم را نبود قدرت صعود و نزول
 به بطن حوت بدی تا ابد اسیر و ملول
 نسیم بخشش تو جرم را کند مقبول
 که سعی در ره توحید کرده ای میذول
 نمی شده ست گراز خاک مقدمت معقول
 چو آفتاب در آید کند نجوم افسول
 به بعد خلقت کونین میشدی موکول
 معالی تو برون از تفرعست و اصول
 لعاب خامه تو شهد فضل را محلول
 بدست تست مقادیر رزق را معمول
 حواله دار در خلق تو شمال و شمول
 وجود شرک ز شرع منیر تو مخذول
 نه بی اجازت تو دایراست چرخ عجول
 نخست باز بمدح تو کرد باب فصول
 بزرگ آیت او بر کف تو کرده نزول
 بسوی تست گرائیدن نفوس و عقول
 میان اینهمه خلقت ترا نمود قبول
 از آنکه نیست پسندیده حرف نام معقول
 از آن سبب نشانم ملول را ز مقول
 شوم بدر گه لطف تو از صلات موصول

همیشه تا نرود رنج و راحت از دنیا
برنج خصمت و یارت براحتی مشمول

قصیده

بهاریه و مدح حضرت مولی الموحدین علی عیه السلام

کز آمدنش یافت جهان رسم تعادل
بشکفت دگر از اثر نغمه صلصل
پر نکست نسرين شد و پر گیسوی سنبل
دارد ز چه رو شورد گر چه چه بلبل
سر میدهد از شوق دگر گونه تغزل
هر جا گذری باغ در افتاده بغزل
افراخته هر شاخه بسر چتر تمول
گوئی که از این باغ بدان باغ کشد پل
اندر کتف سر و لب جوی نهد غل
از صفحه الوان شقایق به تفال
کز خاک سیه مختلف آورد برون گل
تا نشتر رعدش ببرد زنک تملل
بگشوده بغل باغ بهر ناز و قرنفل
همچون پر طاوس در آمد به تکامل
پا تا بسر جمله همه ناز و تدلل
وی ماه صفاهانیم ای شهره بابل
سلطان عدن ماه ختن اختر کابل

نوروز فراز آمد و هنگام تحول
بد خواب اگر تابکنون دیده نرگس
باغ از مدد رعد و نم ابرو دم باد
قانون طبیعت نه اگر گشت دگرگون
دیوانه صفت پرداز این شاخ بدان شاخ
از نغمه مرغان و خروشیدن مطرب
افروخته هر لاله ز رخ مشعل زرین
بس نستر آویخته زین شاخ بدان شاخ
یکسوی دگر نسرين با پنجه مشکین
از بهر ریاحین شده رمال بهاری
از لعبت چین باغ مگر شعبده آموخت
خون در گلولی لاله گره خورد ز لاله
چون مادر پیری که شود صاحب فرزند
سر تا سر گلزار ز گلهای ملون
در سایه هر سرور روان سر و قدی چند
ای شاهد شیرازیم ای لعبت تبریز
آشوب عراق آفت رم آیت کشمیر

تا چند دلم ریش به هجر توبه تجربیش
 برخیز و فکن پرده از آن چهره گلغام
 از حنجره بط بفشان خون کبوتر
 مجبور نئی چند دهی وعده بیجا
 در بخشش يك بوسه کنی چند تفرعن
 بابا ده برابر بجهان چیست تفنن
 دل خواهی اگر در پی يك ساغرمی قم
 ده ساغری و دل ز برم بر به ترنم
 دل چند کنی خوش بجهانی که کسیرا
 آنقدر از آن باده بیفشان بگلویم
 از مستی آن تا که کنم باب سخن باز
 در مدح امیر دوسرا فاتح خیبر
 دریای کرم کهف امم سرور احرار
 دیباچه والایسی و فهرست معانی
 ای رفرف اقبال ترا ماه فلك نعل
 مقرون سخای تو چه از اصل و چه از فرع
 در کف تو مستور اگر وجد و اگر غم
 امر تو کند طرح جهان دگری را
 از آدمی و جن و ملک حوری و غلمان
 اسرار بعلم تو گزینند تجسم
 در چنگل شهباز نهد جوجه کبوتر
 احکام خدا از تو گرفته است تروج

چون غنچه گل تنك دلم چند باز گل
 بنشین و بیفشان برخ آن گیسوی واکل
 تا زاغ الم را بدرم سینه بچنگل
 معذور نئی چند کنی مکرو تحیل
 وز دادن يك جام کنی چند تعلل
 وز بوسه نکوتر بزمان چیست تنقل
 جان میطلبی در پی يك بوسه اگر قل
 ده بوسه بی وجان ز تنم بر به تطاول
 گسر داد ترقی ز پیش بود تنزل
 کز هر سرموی بدنم جوش ز ندمل
 وز نشئه آن تا که نهم سر به تعزل
 ممدوح خدا صحر نبی فارس دل دل
 سلطان عجم میر عرب کان تجمل
 دبهیم جوانمردی و اورنك تفضل
 وی دل دل اجلال ترا چرخ نهم جل
 مرهون عطای تو چه از جزء و چه از کل
 وز سوی تو مامور اگر عز و اگر ذل
 گیتی کند از زامر تویك لحظه تغافل
 از سفره انعام تو سازند تناول
 افکار بعون تو پذیرند تشاکل
 تا بد بجهان گر ز تو انوار تعادل
 آئین نبی از تو پذیرفت تکامل

مقبول نمیشد بر حق تو به آدم
تا شام ابد غرق بطوفان بلا بود
پوینده شود خاک بگوئیش اگر قم
از مزرعه جود تو اجرام يك ارزان
گر نقشه شمشیر تو بر کوه شود رسم
تکوین نپذیرفته جنین در رحم ام
شاهها منم آنطائی مداح ثناگوی
با جان مگر از پیکر من دور نمایند
تا بخل و کرم را نتوان کرد تجمع

گر آنکه بنام تو نمی جست توسل
گر نوح بعون تو نمیکرد توکل
گوینده شود سنك بخوانیش اگر قل
وز سفره انعام تو افلاك يك عنصل
پاشیده زهم میشود از فرط تزلزل
جود تو باطفال دهد دست تکفل
کز مدح تو افرشته ام چتر تجلل
عشقی که نمودم بشنای تو تحصیل
تا گرگ و غنم را نتوان داد تمایل

احباب ترا باد قرین دل به ترنم

اعدای ترا باد رهبن تن به تعلل

قصیده

بهاریه و مدح حضرت امیرالمومنین علی

علیه السلام

تکیه زد خسرو انجم چو بر اورنگ حمل
 سال بر جدول تقویم نوین یافت عمل
 سکه از درهم گل زد چو خدیو نوروز
 کرد تسخیر همه ارض چه هامون و چه تل
 لاله هزجای برافراشت ملون پرچم
 ژاله هر سوی برافروخت فروزان مشعل
 صنع مشاطه نوروز بنام که نمود
 در بر خاک حلی بر تن اشجار حلل
 رعد چون کوس زندبر ز برکوه ز شوق
 سرو در پوست نگنجد بکنار منحل
 جای دارد بخدا کبک ز آواز حدی
 گر برقص آورد از وجد جبل را چو جمل
 فوران یافته آب از چه ز هر رخنه سنگ
 گر که جراح بهارش ندرید است اکحل
 راستی باغ ز انواع ریاحین و شقیق
 بر خلاف فلک افروخته مریخ و زحل

مژده تما داد نسیم سحر از باد بهار
 سنبل از خاک برون رست به پیرامن تل
 نقش بندی هوا بین که بطرف بستان
 بلب جو کشد از صف شقایق جسدول
 گر نخواهد بدل لاله نهد داغ دگر
 ارغوان از چه به هر شاخ فروزد منقل
 شاخ از غنچه بسر هشته کلاه زرین
 باغ از سبزه بیر کسوده قبای مخمل
 گر جنان باغ نباشد ز چه هر چشمه آن
 هست از عطر گلاب و بود از طعم عسل
 از شقایق شده بس صحن چمن رنگارنگ
 نی عجب دیده بیننده شود گر احوال
 از سر شب همه شب تا بسحر فاختگان
 بر سر سرو چو عشاق بخوانند غزل
 رنگ ارژنگی بگرفت همه تل و دمن
 فرفرنخاری دریافت همه دشت و جبل
 پرده افکنده ز رخ غنچه بوجه احسن
 راز خود کرده عیان خاک بنوع اکمل
 ابر با خاک چمن آن کند از فیض مطر
 که به احباب کند مرحمت میر اجل
 علی اعلا مصباح هدا شمس ضحی
 زوج زهرا وصی خاص رسول مرسل

آنکه بر خالق خلقت ظہیر دوم
 وانکه بر شخص رسولست وصی اول
 چونکه بی مهر علی هیچ عمل نیست قبول
 مهر او جوی پس آنگاه بجو راه عمل
 ای ولی اله ای نور خداوند که هست
 اطلس چرخ بخنک تو جلی مستعمل
 اولیا را بحقیقت تویی از علم اعلم
 ماسوارا بدرستی تو از فضل افضل
 انبیا کسب کمال از ره مهرت کردند
 ای کمال تو بصد ره ز رسولان اکمل
 هم براهین رسل بی ضوہ رایت مبہم
 ہم قوانین نبی بی دم تیفت مختل
 کہ دهد غیر تو در چرخ کواکب رانور
 کہ کند غیر تو در دہر مشاکل را حل
 فعل تو نیست بجز فعل نبی امی
 نطق تو نیست بجز آیت وحی منزل
 کرد اظہار تفاخر بہر عرش برین
 تا زدم باغ جنانرا بسرواق تو مثل
 دین ایزد بود از جہد تو عاری ز ہیوب
 شرح احمد بود از سعی تو خالی ز خلل
 خصم اگر جان دهد از دیدن تو نیست عجب
 کہ بوی خوش گل سبب مرگ جمل

بود بی جلوۀ تو جلوه هستی مبهم
 بود بی خاقت تو خلقت عالم مهمل
 بدگل آدم تا شام ابد خام و فطیر
 گر نمیشد ز ولای تو مخمر به ازل
 در تو قبله آمال و ضیاع است و شریف
 کف تو دافع آفات ملاست و علل
 منکه ز احباب تو ام گوی بخوانم چه ترا
 که به یکتائیت اقرار کند خصم دغل
 بیش از این وصف تو ناید ز زبان طائی
 ز آنکه در خیر کلامست مثل قل و دل
 هر که شد خصم تو خصمش فلك بوقلمون
 هر که شد یار تو یارش احد عز و جل

قصیده

در ولادت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

شهر رجب در رسید و ماه تفضل
آمده ابواب رحمت احدیت
از برکات چنین مهی متبرک
یعنی شد در وجود مقصد هستی
جلوه نمود از عدم کسیکه ز جودش
کرد ز خانه خدای خانه خدایی
صاحب خانه بخانه شد متولد
نازم آن مادری که کرد بنه مه
کهف امم کان جود مخزن دانش
شیر خدا میر خلق روح شریعت
خواهی اگر بنگری جلال خدایی
ایکه همه جسم و حضرت تو بود جان
اصل و نسب از تو یافت رونق و هستی
جسده تو و الاثر از معارج دانش
فضل تو افزون بود ز درک تصور
شهر هدارا هدایت تو بود در
آب کلام تو شست دفتر ابطال
نبیل بجوشد نه چون تو وقت عنایت

ماه سعادت رسید و گاه توسل
باز برخسار عاصیان ز تفضل
لطف الهی بخلق یافت شامل
آنکه بدو یافت ممکنات تکامل
بر گل آدم نمود روح تداخل
جلوه که صد کعبه اش بود ز تطفل
تا که کند خاق را رها ز تزلزل
جان جهانرا به بطن خویش تحمل
فخر حرم رکن شرع فارس دلدل
صحرایی فای فضل باب تجمل
برخ او بین بدون وهم و تخیل
ویکه همه جزه و حضرت تو بود کل
فضل و حسب از تو جست خد و تکامل
قدر تو بالاتر از مدار تجلال
علم تو بیرون بود ز حد تعقل
بحر سخارا عنایت تو بود پل
تاب کمند تو بست دست تطاول
شیر بغرد نه چون تو گاه تجدل

شیر خداوندی وز عرشت یشه
 فیض تو بینش دهد بدیده نرگس
 بس بمدیحت ورق زدند بدفتر
 تا به ابد از ازل بجمله خلايق
 چون تو نشینی بجنگ بر زبرخنگ
 پیل دمانرا پیاز تار عناكب
 تیر شود در دو چشم خصم تو مژگان
 دادگرا طائیم من آنکه بعالم
 تا نشکبید دل رمیده بدارو
 ضیغم ایجاد و ذوالفقارت چنگل
 مهر تو تاب افکند بکاگل سنبل
 عرصه گیتی بخلد یافت تبدل
 خوان نوال تو داد امر تناول
 خصم نداند ز بیم ایدی و ارجل
 پشه به تسائید همت بنهد غل
 قید شود بر گلوی خصم تو کاکل
 عشق ترا کردم از نخست تحصیل
 تا نفرید روان صعوه ز طفرل

هر که بود یار تو قرین تنشط

هر که بود خصم تو رهین تعلل

قصیده

غدیریه

امروز جبرئیل نمود از سما نزول
 بلغ بجهد و کوشش ما انزل الیک
 تعجیل کن بخلق رسانی پیام حق
 برگیر پرده از رخ اسرار سرمدی
 نشان بجای خویش کسیرا که درازل
 بر خود نماوصی و وزیر از میان خلق
 یعنی علی ولی خداوندگار را
 از ناقه شد بزیر چور حمت ز آسمان
 شد منبری بپای فرمان حضرتش
 بگرفت دست دست خدا را بروی دست
 گفتا بهر کسیکه منم سرور و امیر
 باشد علی ولی خدا، جسم و جان من
 گفتار اوست گفته من در همه امور
 رو بر علی کنید که دهر است حیلہ باز
 دشمن مفتن است مبادا کنید خوف
 مشمول عفو و لطف الهی نمیشود
 برخواست بانک بخ بخلک ای علی
 ای مظهر العجایب وای والی الولی

آورد این پیام که یا ابها الرسول
 بر خلق از خدای چه از فرع و چه اصول
 کاین امر فوری است مبادا کشد بطول
 از بهر فاش کردن این امر شو عجول
 کرده است جان بهیكل آدم از او دخول
 آن سروری که اهل و لاراست از فحول
 بر خلق کن امیر چه برنا و چه کهول
 بشنید تا ز روح الامین نیز این مقول
 بر آن گرفت جای پس آن معدن عقول
 بگشود پس بمدح علی فصلی از فصول
 باید بسروریش علی را کند قبول
 یک روح مفردیم و دو پیکر علی الاصول
 پیچد سر از اطاعتش ار کس بود جهول
 دل را قوی کنید که صحر است پر ز غول
 شیطان محیل است مبادا خورید گول
 سازد فضولی ار بحقش خصم بو الفضول
 از هر طرف خصوصاً از قاتل . . .
 کز حب تست لطف خدا خلق را شمول

یاران رحمتی تو که کردی زحق نزول	بر تشنگان وادی حیرتسرای دهر
در سر نه پروراند اندیشه دخول	در بارگاه جاه تو بی اذن جبرئیل
آن آفتاب را نبود آفت افسول	شرعیکه شد بسمی تو پاینده در جهان
از امر جانفزای تو میکردا گرنکول	موسی به نیل غرق چو فرعون بدهنوز
ایوب بود تا بابد خسته و ملول	بی حب و حب تو ز جراحات جسم و جان
تا کرد هل اتی به مقامات تو نزول	دیگر نماتد بهر کسی جای شبهه بی
زبید که ملک هر دو جهان را کنی تیول	شایسته امارت تو نه سپهر نیست
ای مقتدای متقیان کن ز من قبول	من طائیم بوصف تو این مدح گفته ام

گر چه مرا لیاقت مداحی تو نیست

در حد فهم خویش مرا باشد این مقول

قصیده

فلسفه حج و مدح حضرت امیر المؤمنین علی
علیه السلام

عید اضحی است که بر درگاه حی متعال
 حاجیان تلبیه گو گشته بسی اعمال
 گشته محرم بطواف حرم حضرت حق
 ذکر بر لب بود و دل زرجا مالا مال
 همه را ذکر یکی باشد آنهم لبیک
 جمله را فعل یکی باشد و در آن فعال
 ای که بر کعبه گل می نرسد دست ترا
 طوف کن کعبه دل را همه روز و همه سال
 طوف این کعبه گراول کنی از صدق و یقین
 از تو آن کعبه به تعظیم کند استقبال
 دل صفا ده بصفا گر نرسد دست ترا
 ز آنکه مقصود همین است بعقل و بکمال
 چه به از اینکه کنی قوچ هوس را قربان
 پیشتر زانکه کنی جای منا را بجبال
 بند احرام بطواف حرم دل از جان
 که در این کعبه اسرار نه قیل است و نه قال
 تلبیه گوی شو اندر حرم دل از صدق
 پاسخت تا رسد از جانب آن جل و جلال

اژدر نفس نکلخته بچه رو داری چشم
 شاملست فیض فدینا شود و نیکی فال
 جز تقرب بخدا یافتن از طوف حرم
 نیست مقصود دگر از همه کس در همه حال
 حق کسی نیست که درسنگ و گلش بتوان یافت
 این سخن را نبود حاجت هیچ استدلال
 قرب حق را نکند درك هر آنکس در دل
 کی تواند ز گل و سنگ کند استحصال
 آنکه دستور چنین امر مقدس فرمود
 داشت عالی نظری آنکه نگنجد بمقال
 کمترینش بود ایسن آنکه بگام اول
 رست باید ز قیود خودی و اهل و عیال
 بعد در مرحله امر قدم باید هشت
 موبمو کرد عمل آنچه که گردید ارسال
 لبك بر ظاهر هر امر نگردی قانع
 کوش تا درك کنی مقصد حق زان افعال
 مستحب غسل از آنرو شده در اول کار
 خویشرا تا که کنی پاك ز هر وزروو بال
 عورگشتن پی احرام از آن گردید امر
 که شوی عور ز هر خوی بدوزشتی حال
 سعی کن تا که بخواندت و گوئی لبك
 نلبیه نیست مگر رد جوابی بسئوال

گو نخوانده بکه لبیک مکرر گویی
 خاطبت کیست که اینگونه کشتی از دل قال
 نهی از سایه نمودند تراز آنکه بود
 بر سرت سایه الطاف خدای متعال
 مقصد از طوف حرم نیست بجز قرب بحق
 دل نما پاک ز زشتی برسی تا بوصول
 زاسلام حجر این راز شود بحر تو حل
 که بر آن سنگ محک هست هیارت اعمال
 سعی گفتند کنی بین صفا و مروه
 تا مصفا شودت جان و دل از هر اشکال
 بهر اینست و قوف عرفات ای دانسا
 که شوی عارف بر ذات خدا جل جلال
 سنگ ریزه بشبانگاه بمشعر جستن
 گویدت آنکه بیرزاد رهی در دنبال
 امر رمی جمراتست ترا از پی آنک
 دیو نفس تو شود رانده بدان سنگ ورمال
 ذبح کردن بمنای واجب از آنشد تا آنک
 همچو آن ذبح شود اژدر نفست پامال
 سر تراشیدن از آنست که پاکیزه کنی
 باطن خویش چو ظاهر ز عناد و زضلال

هیچ دانی چه بود در همه جا شرط قبول
 بخدای دو جهان حب علی باشد و آل
 شاه دین بحر کرم غیث امم شمس وجود
 شیر حق صهر نبی سر خدا کنز نوال
 کعبه جود و کرم مروه احسان و عطا
 مشعر فضل و ادب زمزم اجلال و کمال
 آنشهنشاه که از شوکت و فرکس او را
 جز پیمبر بهمه دهر نجسته است همال
 آنکه گشته است از او پایه ایمان محکم
 وانکه جسته است از او کشور دین استقلال
 بود استاد بجبریل امین هنگامی
 کآدم خاک کی بد غوطهور اندر صلصال
 باد را قدرت او بند نهد از زنجیر
 ابر را حکمت او حفظ کند در غربال
 واله قدر و مقامش چه قدیم و چه جدید
 بنده شأن و جلالش چه نساء و چه رجال
 آنچه او کرد بیک متر ستان نتوانست
 کرد با اژدر ده زرعی موسی بجдал
 هست جاری کرمش روی زمین میلایل
 گشت پر از نعمش سطح جهان مالامال
 شاخه مهر و را رحمت دادار ثمر
 گلشن حب و را جنت فردوس نهال

ختم با عذر کند مدح جنابش طائی
 زانکه در مدحت آتشاه بود تنك مجال
 نكنم ختم سخن گر بشنايش چكنم
 بشنايش نرسد زانكه مرا خيل خيال
 زان مطول سخن خویش با تمام برم
 كه مبدا فتدش خاطر خاطر بملال
 پس لب خویش فرو بندم از مدح شهی
 كه زهر ناطق از عجز بود ناطقه لال
 بدعا ختم نمايم سخن خویش از آنك
 بدعا ختم سخن میشود از اهل مقال
 سال و مه تاكه پدید آید از روز و شب
 مدح او ذكر همه خلق بود در مه و سال

قصیده

در روزگار شصت سالگی و مدح حضرت

امیر المؤمنین علی علیه السلام

فتاد بار جوانی به پرتگاه زوال
 نشاط و قدرت و شوق و طرب ز سستی حال
 غم و کدورت و افسردگی و ضعف و کلال
 نشاط و عیش حرامست و درد و رنج حلال
 فتاد چین به چین و پرید رنگ جمال
 قدی که بد چو الف راست شد خمیده چو دال
 که فرق تا بنهم در کلام عقل و عقل
 بسان سمعک کآن کرد گوش را افعال
 کنم ز جان و دل از چند منزل استقبال
 که هر که خورد از آن بیدرنگ شد باطل
 اگر که دیده بیننده بیندم چو هلال
 کنند و حشت از آن چون ز شیر شرزه غزال
 چو کودکان نشانم جنوب را ز شمال
 دگر بجسم ز محنت نه تاب مانده نه حال
 ضعیف تر شده جسمم ز فرط ناله ز نال
 ز گلرخان و نکویان حرام گشته وصال
 نپرسدم ز محبان کسی که کیف الحال
 بتان ماه جبین لعبتان حصور مثال

رسید قافله عمر چون بشصتم سال
 نمود که وج ز اقلیم دل در ایسن هنگام
 به پنج چیز دگرداد جای خود آن چار
 بسال شصت مگر هر که پا نهد او را
 چو برف پیری بنشست بر سرم کم کم
 رخی که بود چو گل سرخ شد فسوده چو کاه
 بروی دیده نمناک جا گرفت هینک
 بجای دندان دندان عاریت بنشست
 ز ضعف تن ز بس آفت پذیرم از آفت
 مگر که موی سپید است مهر (باطل شد)
 ز بس ضعیف و خمیده است قامت نه عجب
 مگر که چین جبین و حشت آوراست که خلق
 اثر نهاد چنان در من علت پیری
 دگر بچهره ز عسرت نه رنگ مانده نه بو
 نحیف تر شده جانم ز رنج مویه موی
 در این زمان که مرا حاجت معاشرتست
 نگویدم ز رفیقان تنی که کیف الیوم
 چه روی داد ندانم ز من گریزانند

چنان سکوت و خموشی مراست خوش آیند
 بنزد اهل سخن گشته ام خجل ز آنرو
 نداشت چون ثمری نخل عمر من بجهان
 کسل ز عسرت خویشم بنزد هم قدحان
 هر آنچه شاد بدان داشتم دل غمگین
 نه رغبتی که ببوسم لبی شکر خنده
 گرم بکام بریزند باده خلر
 به پیش دیده من همچنان هیولایند
 امید هستی و شادی چه سان بود دیگر
 اگر که سلسله مویی شود هم آغوشم
 ز مهر ماه رخی گر نو اژدم گویی
 ز صف مژه خوبان چنان گریزانم
 نسوای دلکش سنتور سازدم غمگین
 خوشا زمان جوانی و روزگار شباب
 نبود در رخم از جام باده گرد محن
 بط شراب و بت ساده ام به پیش و ببر
 مدام باده احمر مرا بجام بلور
 ز بس حلاقه ببوسیدن بتانم بسود
 انیس من همه از لعبتان رومی رخ
 بچشم فتنه گر دلبران سپردم دل
 بهر کجاکه روان بودم آفتاب رخی
 نبود سیر دلم از جمالشان شب و روز

که رنج آور باشد برم جواب و سئوال
 که طبع غرا گردید خشک و ناطقه لال
 از آن چو بید سر خود کشیده در پروبال
 خجل ز زحمت بیشم بنزد اهل و خیال
 بگاه سنجش دیدم خیال بود خیال
 نه شهوتی که به بینم رخی فرشته جمال
 تفاوتی نکند نزد من ز آب زلال
 بتان سرو قدو دلبران حور خصال
 مرا که بازوی خوبان بگردنست و بال
 گمان برم ملک الموت شد بمن ارسال
 پلنک گرسنه بر چهره ام زند چنگال
 که روی تن ز کمینگاه تیر رستم زال
 صفای ساغر بلور آردم به ملال
 که میگذشت زمانم به بهترین منوال
 نبود در دلم از وصل ساده زنک ملال
 خبر نداشتم از روز درد و استیصال
 بسان آتش افروخته در آب زلال
 گمان نمودم بوسه است افضل الاعمال
 جلیس من همه از گلرخان هندی خال
 ز حال کنج لب مهوشان گرفتم فال
 بسان سایه مرا میفتاد در دنبال
 نگشت خسته تنم از وصالشان مه و سال

بگاه بوسه چنان می‌مکیدم از سرشوق
 نبود محفل من بی‌نواى بر بط و نسی
 کنونکه دور جوانی بسر رسید رسید
 برم پناه بدرگاه حجت یزدان
 صحیفه شرف و قطب فضل و محیط علم
 هر آن صفت که صفات الهی است و رسول
 اگر نبود بتولش بر او نبند همسر
 رضای بار خدا نیست جز رضایت او
 چه مدح گویمت ای باب علم و دست خدا
 توئی که نمره اله و اکبرت افکند
 ترا بر اهل سما سرور است ز استحقاق
 تویی وصی بلا فصل احمد مرسل
 میان آدم خاکی و تو همین فرقت
 نگشته نه مه از بطن مادران آیند
 توئی که گشته ثناخوان حضرت جبریل
 بعون تست که افتاده چرخ در گردش
 کمیت عقل زاد راك عز و شان تو لنك
 در آن چمن که کند ابر رحمت ربزش
 ز جام حب تو طائی چنان بود سرمست
 غرض از این سخن اظهار بندگیست مرا
 کسیکه مدح ترا پیشه کرد در همه عمر
 مرا چه بیم ز حول جزا و میزانش

که بر لب شکرین می‌شد آشنا تبخال
 نبود خلوت من بی‌بتان خوش خط و خال
 زمان پیری و هنگام رنج و شد و حال
 علی ولی خدا مظهر کمال و جلال
 سفینه کرم و بحر جود و کنز نوال
 در او تمام توان یافتن با استدلال
 اگر نبود رسولش بر او نبود همال
 که جر رضای خدایش نبود هیچ اعمال
 از آنکه مدحت خور بهر ذره است محال
 بلرزه کون و مکان را بصبح گاه جدال
 ترا بر اهل زمین رهبر است ز استقلال
 تویی ولی خداوند قادر متعال
 تو از عنایت محضی و آدم از صلصال
 ز شوق خدمت درگاه شو کنت اطفال
 توئی که آمده دربان در گهت می‌کال
 ز بیم تست که افتاده کوه در زلزال
 زبان و هم ز تو صیف قدر و جاه تو لال
 بجای برك بروید گهر ز شاخ نهال
 که تا بحشر نیاید بخویش از آنحال
 و گر نه من کیم و آنهمه جلال و کمال
 سزد که شهره عالم شود به نیکی حال
 همای لطف تو گر بر سرم گشاید بال

ندارد ارزش مدح تو وصف ناچیزم مگر کشم بدعا رشته کلام و مقال
 همیشه تا گل و خار از همند و عیب و هنر هماره تا غم و عیش اندرند و هجر وصال
 دل محب تو مقرون هر نشاط و سرور
 تن عدوی تو مرهون هر بلا و ملال

قصیده

بهاریه و مدح حضرت سیدالشهدا امام حسین علیه السلام

فرا رسیدم مگر فرو رسیدن فرخ فال
 خجسته مقدم نوروز غصه سوز رسید
 شگفت نیست ز آذین باغ گرماهی
 ز سعی رنگرز نوبهار در عجم
 برای سبقت از خاک سر بر آوردن
 به برگ نازک گل بین قطره و باران
 ز بس لطیف فرو ژاله میچکد از ابر
 نکو نگر برخ لاله قطره ژاله
 بدون قابله در حیرتم که کودک گل
 سرمواصلت باغ گر ندارد ابر
 اگر نه دایه بود ابر از چه در بستان
 شکوفه از جگر شاخ گر نگشته برون
 بسیر طرف چمن گر کسی کند آهنگ
 بنوش باده ز بنوشتن گناه مترس

که حال خلق بدل شد با حسن الاحوال
 نوید لطف و کرم آید از محول حال
 بشوق سیر چمن گریستن بر آرد بال
 هزار رنگ نیک خم چه سان کند اعمال
 میان سنبل و زرگس در اوفتاد جدال
 اگر که اشک عروسان ندیده بی بجمال
 شگفت نیست سیاهی رود ز روی ذغال
 ندیده بی بلب دلبران اگر تبخال
 ز بطن شاخه بر افروخته چگونه جمال
 بیای لاله ز ژاله چرا کند خلخال
 نموده است دهان باز غنچه چون اطفال
 ز چیست اینهمه دلبستگی آن به نهال
 هزار گونه گل او را کنند استقبال
 که ژاله اش بزدايد ز نامه اعمال

هر آنچه مینگرم سوی بوستان هرگز
 از آنکه رسته گلی از حدیقه ایجاد
 کرم نمود بزهر اعدای مـولودی
 فروغ دیده حیدر سرور قلب نبی
 حسین ناشر آئین احمد مرسل
 حسین آنکه به منهاج شرع بدرهبر
 ملک بدرگه او بوسه میزند هب و روز
 شها تویی که خرد را توان تفرقه نیست
 غرض وجود تو ز این آفرینش هستی است
 هنوز نطفه نگردیده منعقد برحم
 همیشه تو و آن لطف و طائی و این فقر

ندیده دیده عالم بهار چون امسال
 که صد بهشت برینش نمیرسد به مثال
 که ز آب رحمتش آدم عیان شد از صلصال
 جهان جود و کرامت سپهر فضل و کمال
 حسین مظهر اجلال ایزد متعال
 حسین آنکه به ارکان کفر بد زلزال
 فلک بخرگه او سجده میبرد مه و سال
 میان ذات تو و ذات ایزد متعال
 چه حاجت از نه ز خلقت بدین نساء و رجال
 تکفل تو دهد دست لطف بر اطفال
 همان حکایت عطشان بود در آب زلال

من و مناقب تو با العشی و ولاشراق

من و مدایح تو بالغدو والاصال

قصیده

در مدح حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام

ای شده مفتون دهر و خفته بمنزل
ساز سبک خویش و پابرق فلک زن
دین ترا آن برد که میل تو بر اوست
خشک چو نقشی شدی بصفحه دیوار
دیده خرمن چه سان تراست بفردا
گردشقاوت ز سینه تا خفشانی
نیک ندانی ز بد ز فسطی مقاسد
سایه فکن همچو سرو بر سر مردم
کعبه ز صد فرسخت کنادستقبال
جو دل پاکی که بهره ورشوی از دین
زنگ تعلق ز سینه تا نزدایی
بر در دو نان پی دو نان نکنی رو
قائم آل رسول مهدی موعود
خسرو دجال کش مؤید ذوالنصر
مهدی موعود حجت ابن الحسن آنک
وارث علم نبی بلم و فضیلت
چاره بیچارگان و بساب یتیمان
ای ولی عصر باز آی که جز تو
پرده برانداز از جمال و زگرداب

قافله عمر رفته است و تو غافل
پیش از آنی که جانمایی در گل
دیوار آنسو فتد که باشد مایل
بس ز علایق پهای تست سلاسل
تخمی کامروز می نکشتی در گل
لطف الهی نمیشود بنو شامل
روز ندانی ز شب ز فسط مشاغل
گر نتوانی چو نخل باشی بساغل
گر شوی از روی صدق همسفر دل
خوشه نیارد نبود دانه چو قباصل
زنگ الم کی شود ز روح توزايل
گر بولای شهی شوی متوسل
ختم وصیین امام غائب و عادل
آنکه بود بر جلال یزدان حامل
ایزد دادار راست مظهر کامل
مجمع خوی غلی بحسن و شمایل
ملجاً درماندگان و کھف ارامل
گم شدگان را که رهبرد به منازل
کشتی اسلام را ببر سوی ساحل

بیش ز نامی نمانده است ز اسلام
 کار جهان بی تو در همست قیامی
 گر ز پس پرده جلوه گر نکنی رخ
 هر کس دینی به میل خویش بپاکرد
 جای حقیقت رواج یافت اکاذیب
 کار بجائی رسید است خدیو
 مسند دانا شده است دکه نادان
 هیچ دلی سوی حق نباشد شایق
 نیست جلالی دگر برای اعالم
 دین بکف خلق منشعب بود اکنون
 نیست مؤثر بگوش شاب نصایح
 ای شه دجال کش در آرزغیبت
 خاتم فرماندهی نمای در انگشت
 شاه طائی زند بسدوات مدحت
 می سزد از مدح تو اکابر عالم
 تا بجهان میشود پدید زر از خاک

ای ولی منتقم نئی ز چه عاجل
 تا که نمایی ز خلق حل مشاکل
 حکم که خواهد نمود در حق و باطل
 هر که کتابی ز جهل سازد نازل
 جای درستی گرفته اوج ردایل
 واضع دین گشته کسودکان محصل
 کسوت عالم فتاده در کف جاهل
 هیچ کسی سوی دین نباشد مایل
 نیست رواجی دگر بسوق فضایل
 این ز شوافع بود دگر ز حنابل
 نیست موجه به پیش شیخ دلایل
 ساز منور ز خویش چشم قبایل
 اهرمنانرا بکش بزیر سلاسل
 طعنه بصد بوفراس و سخره بدهیل
 بوسه دهندش اگر بنوک انامیل
 تا بچمن میکند جمال گل از گل

هر که بود یار تو مصاحب سبحان

هر که بود خصم تو ملازم باقل

قصیده

در ستایش دو کعبه و دو خلیل و شهادت حضرت

مسلم ابن عقیل علیه السلام

ز نسل پاك خلیل آشكار شد دو خلیل
 گر آن خلیل بنا کرد کعبه بسی از گل
 گر آن بکعبه گل کرد عزم قربانی
 گر آن خلیل بود مقنخر بیک قربان
 گر آن خلیل در اجرای امر بود فکور
 بر آن خلیل اگر جبرئیل برد فدا
 طواف کعبه آن گردد بشخص غرور
 در آن کنند اگر گوسفند قربانی
 اگر ز تلبیه آن پر ز قبل و قال بود
 اگر که حاج بگل کرده اند خوش دل خویش
 گر استلام حجر میکنند خلق در آن
 ندانم آنکه چسان نامشان بلب آرم
 ولیک چاره ندارم اگر چه میدانم
 دو قبله که دو حرم دو صفا و دو عرفات
 دو هلانی و دو نون و القلم و الرحمان
 یکی خلاصه ایجاد شاه نشنه جگر
 یکی ز جود بر ایجاد کائنات ضمان
 ضیاء ز درگاه آن همس مینماید وام

که هر یکند بذات خدا جمال جمیل
 بجود این دو پیا گشت نه سپهر عجیل
 شدی بکعبه دل این دورا عمل تعمیل
 فدای بود دوتن هر کدام از این دو خلیل
 ولی بدان سر بود این دورا تعمیل
 سزد به مقدم اینان فدا شود جبریل
 تراب در گه اینان بسود شفای علیل
 در این دو کعبه نمایند دیو نفس قتیل
 بغیر عشق در اینان نه قال هست و نه قبل
 مراد خلق جهان زین دو میشود تحصیل
 ز خاک در گه اینان کنند دیده کحیل
 کی بی وضو نتوان مسح کردن تنزیل
 سپهر را نتوان داد جاسایک زنبیل
 دو مستجار و دو زمزم دور همناد و دلیل
 دو و الضحی و دو یاسین دو صحف و انجیل
 یکی تفاخر امجاد مسلم ابن عقیل
 یکی بر تبه به ارزاق ممکنات کفیل
 شرف ز خورگاه این عرش میکند تحصیل

چو دید آنشه ابرار کرده اهل نفاق
 بخواند نزد خود آن در بحر معنی را
 کنونکه کعبه دین هشته رو بویرانی
 تسویسی بقافله عشق یکه پیشاهنگ
 بیاید آنکه تو این باب را کنی مفتوح
 بد از خلیل اگر یک فسادا بکعبه گل
 از آنکه کعبه دل را خرابی آبادیست
 پس آن خلیل صفت بهر طوف کعبه دل
 بدی به طی منازل بدان صفات عجول
 بشهر کوفه چو وارد شد آن خجسته عصال
 برای بیعت او فوج فوج خرد و بزرگ
 زدند بوسه بدست وی از ره خدعه
 گرفت بیعت از آن قوم سی هزار نفر
 برفت عهد و قرار آن گروه را از یاد
 به هر طرف که نظر کرد آنغریب نیافت
 کسی نگشت بدو یار غیر تیغ و سنان
 درید آنقدرش تیغ جسم زار و نزار

بهدم کعبه دین عزم چون صحابه فیل
 که ای بفرق شهان خاک در گهت اکیل
 مگر ز خون گلو گردد این بنا تکمیل
 که بعد راه تو پویند از کثیر و قلیل
 کنند تا که در این باب دیگران تذخیل
 بسوی کعبه دل بر قدا دو اسماعیل
 سنان و تیغ عدو را بجان نما تحمیل
 گرفت دست دو قربان و کوفت کوس رحیل
 که جبرئیل امین در رساندن تنزیل
 فراشت رایت تبلیغ باد و صد تجلیل
 زدند حلقه به اطرافش از وه تحیل
 شدند قانی اقدامش از ره تسویل
 بکوفه تا که مکان کرد بن زیاد محیل
 بقهر و کینه شد آن قوم را وفا تبدیل
 میان آنهمه دشمن نصیر جز دو سلیل
 کسی نداد بدو جای غیر خاک سیل
 رسید بی شمرش سنک بر جمال جمیل

مگوی آنکه فکندند طائیا آن قوم

ز بام پیکرش از تیغ کین چو گشت قتیل

قصیده

به مناسبت جشن بزرگداشت استاد محمود منشی

بکوشش جناب دیهیم

کسی چو حضرت منشی ندیده ام بکمال
بملك فضل و ادب داده است استقلال
بود ز در معانی چو بحر مالا مال
کلام او همه ارزنده تر ز در و لآل
ز نظم در چمن مفخرت نشانده نهال
نه در مقام فصاحت کسش گزیده همال
فصاحت آمده بر پای فطرتش خلخال
زبان و هم بتوصیف علم و فضلش لال
محاسن آمده تا نثر متقش همسال
میان اهل سخن ز ابتکار و حسن مقال
تو افضلی ز همه فاضلان بباستدلال
که تا ابد نه نشیند بر آن غبار زوال
گاهی ز نظم بر آری ز طبع سحر حلال
عقاب فضل تو بگشوده بر فضایل بال
فضیلت از ادب حاکی است در همه حال
سخنوران همه حیران نشسته چون تمثال
چو تشنگان به بیابان بکسب آب زلال
زمانه تا ز کلامت نمود استقبال

میان اهل سخن گشتم آنچه در مه و سال
سخنوری که بطرز نوین توان گفتن
سخنوری که بهر بیت او بسنجی گسر
صفات او همه چون نیک او محمود
ز نثر بر فلسک معجزت نهاده قدم
نه در طریق فضیلت کسش شنیده قرین
فضیلت آمده بر دست فکرش یاره
کمیت عقل ز ادراک نظم و نثرش لنک
معانی آمده با نظم محکمش همدم
ایا سخنور نامی که چون جناب تو نیست
تو اشعری ز همه شاعران با مستحقاق
طراز طرز ترا آن طراوتست و صفا
گاهی ز نثر بریزی بصفحه در ثمین
همای نظم تو پوشیده بر بدایع پر
فصاحت سخت شهره است در همه شهر
به محفلی که تو لب بر قصیده بگشایی
بگرد کوی تو طلاب فضل هر شب و روز
قلم بشهرت خاقانی و ظهیر کشید

به نزد عارض تو روی لاله شرم آلود
 دهد صفای حضورت بتن صفای روان
 سخن ز منطلق توفخر میکند شب و روز
 نهاد کلک تو بنیاد گلشنی ز سخن
 سزاست وصف ترا ذکر خود کند طائی
 از آنکه وصف ترا آنچنانکه باید گفت
 دگر ز حضرت دیهیم شا کریم همه
 سخن شناس و هنر پرور و نکو سیرت
 بزرگ مرد ادب گستر ادیب نواز
 به بزم علم و ادب اختری به برج شرف
 برای رونق فرهنگ و اثتلاهی سخن
 ادیب پرور و دانشوری که از عزت
 ز شخص او به بزرگی شوند یاد آور
 گرفت حاجت از او بی سئوال حاجتمند
 مزین است بدو بزم انس و محفل قرب
 زهی ستوده جنایی که چون تو مادر در هر
 بدامنت نرسد دست فکر و مدحت من
 مکان مکان شریفیست طائیا بسدها
 مرا امید بود آنکه ذات اقدس تو
 همواره تا که بهم همدمند فقر و هنر

به پیش قامت تو پای سرو در صلصال
 بر دزال کلامت ز دل غبار ضلال
 ادب ز دانش تو ناز میکند مه و سال
 که نیست آفت نقصان بر آن و بیم زوال
 که هست ذکر جناب تو افضل الاعمال
 نگفته ام مگر از هر مفصلی اجمال
 که همچو جشن بیاراسته بدین منوال
 بلند همت و خوش طینت و فرشته خصال
 که زد فلک به بزرگی او بکوس دوال
 بکاخ فضل و هنر رهبری به تخت جلال
 نکرد اشهد و بالاله دقیقه بی اجمال
 شود برش الف قد نکهه سنجان دال
 بروی او ز نکویی کنند استهلال
 اگر که حاتم طائی نکرد رد سئوال
 متوید است بدو کاخ حسن و رکن کمال
 به حسن صورت و معنی نه پروریده همال
 هر آنقدر که هجوم آورم بخیل خیال
 بر آردست بدرگاه ایزد متعال
 ز تند باد حوادث نیابد استیصال
 همیشه تا که بهم توانم هجرو وصال

تو باش تا که جهانراست وجد و عیش و طرب

تو باش تا که زمانراست جاه و عزت و مال ۱۳۶۴/۹/۲۰

حرف م

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت رسول اکرم ص

بیا که از نفس ابرو التفات نسیم
 فشانند غنچه باطراف باغ مشک ختن
 ز عطر لاله بود باغ ساحت تاتار
 بسان مریم عمران ز باد حامله شد
 شده است دیده نرگس ز فیض باد کحیل
 گشود بر سر سنبل نسیم حقه مشک
 ز بسکه جوی مصفا و آب باشد صاف
 ز رنگ گل متغیر شده ست حالت باغ
 گسیخت بر لب انهار لاله عقد پرن
 ز بس تشابه رنگست در همه گلها
 برقص آمده از فیض باد شاخ شجر
 نموده است هوا در دمن ز گل آذین
 نجات یافت ز زندان خاک یوسف گل
 نوای رعد بتن تازگی دهد هدیه
 شده است باغ ز نسرین چو روضه رضوان
 فراخت ابر لوای طرب بنه گردون
 کشید سبزه بدامان کوهسار اورنگ
 خروش کبک توان می دهد بقلب فگار

چمن ریاض جنان گشت و باغ خلد نسیم
 فکند سبزه با کناف راغ فرش ادیم
 ز لطف ژاله کند راغ زنده عظم رمیم
 همان درختکه ششماه بود خواب و عقیم
 شده است ابروی سوسن ز لطف ابر و نسیم
 نهاد بر ورق گل سحاب نقطه سیم
 توان در آینه آب دید روی نسیم
 ز صنع حق متعجب شده ست عقل سلیم
 بر ریخت بر سر اشجار ژاله در یتیم
 در امتیاز فرو مانده است فهم فہیم
 بوجد آمده از لطف ابر جان بهیم
 فکنده است صبا در چمن ز سبزه گلیم
 حیات داده باموات باغ لطف شمیم
 نثار ابر بدل خر می کند تسلیم
 شده است آب ز صافی چو کوثر و تسنیم
 کشید بساد بساط شمع بهفت اقلیم
 نهاد غنچه ببالای شاخ بن دیهیم
 نوای سار الم میبرد ز جسم الیم

بابتکار که گیسوی سنبل است پریش
 به همچو فصل چگونه خموش بنشینم
 رسول امی مکی هاشمی احمد
 نهان بهر سخن او هزار گونه حکم
 رهین منت انعام اوست حسن و بشر
 نجات یافته زو خستگان وادی جهل
 بعالم احدیت شد آنچنان نزدیک
 بباب جرگه او میرد ملک فرمان
 ز آفرینش هستی غرض وجودش بود
 تو ای رسول خداوندگار آن فردی
 غبار کفش تو افزوده عرش را زینت
 خجالت از نفست میکشد دم عیسی
 ز شرع اقدس تو زنده شد فضیلت و علم
 زهی جلال و شرافت زهی مقام که عقل
 بقای عمر جهان بد برای تو ورنه
 اگر نه خم پی تعظیم تست پشت سپهر
 سرای عالم تو حید از تو شد روشن
 خورد ز طبیعت خوی تو غبطه جیش ملک
 نسیم خلق تو روزی اگر وزد بجهان
 امین وحی الهی شد آنزمان جبریل
 خدای خواست کند خود حضانت از تو کز آن
 نخست خلق خداوند مهر روی تو کرد

در انتظار که چشمان نرگس است سقیم
 که هست مدحت ختم رسل مرا تصمیم
 که ایزدش بستود از کلام خلق عظیم
 عیان ز هر نعم او هزار گونه نعیم
 بطوف در گه اجلال او ست رکن و حطیم
 حیات جسته از او خفتگان کهف و رقیم
 که فرق در احد و احمد است تنها میم
 به پیش در گه او میکند ملک تعظیم
 و گرنه بود چه سودی از این وحوش و بهیم
 که کرد خلق خدایت با حسن التقویم
 فروغ مهر تو بخشیده چرخ را تحکیم
 رسالت از قلمت میکند عصای کلیم
 کمال و فضل و گرنه بدهر بود عدیم
 میان ذات تو و حق نباشدش تفهیم
 چه بود ارزش گیتی از این جدید و قدیم
 چرا خمیده بود قامتش چو حلقه جیم
 بنای خانه تجرید از تو شد ترمیم
 بر درتبت کاخ تور شک عرش عظیم
 حیات تازه کند بذل بر عظام رمیم
 که بهر خدمت بر در گه تو گشت مقیم
 به مصلحت بنمودت بروزگار یتیم
 سپس نمود جهان وجود را تنظیم

ز آب حب تو تخمیر گر نبند گلش
به جبل حب جناب تو معتصم گردید
بیسته از پی امرت میان زمین و زمان
ببرده اند حکیمان ز مدرست حکمت
ز کاخ قدر تونی چرخ لابق دیدار
چگونه وصف کند طائی از تو زیر انیست
بمشق آنکه قبول او فتد بخدمت تو
بهر زمان که کشم دفتر از پی مدحت
اگر بگوشه چشم هنایتم نگری
هماره تا که دهد نور دین بدل پرتو

نبود مفتخر آدم بکسوت نکسیریم
که گل شد آتش سوزان برای ابراهیم
گشاده از پی مدحت زبان کریم و لثیم
گرفته اند رسولان به مکتبت تعلیم
بکف جود تونی خلد قابل تقسیم
کسی بوصف تو عالم ترا ز خدای علیم
چنین قصیده شیوا نموده ام تقدیم
قلم برقص در آید ز وجد در ترقیم
دگر نه میل بخلدم بود نه خوف جهیم
همیشه تا که بود لطف حق بخلق همیم

بجام پیرو آئین تو شراب طهور
بکام دشمن دیرین تو عذاب الیم

قصیده

بهاریه در بعثت حضرت رسول اکرم

صلوات اله علیه و آله

در حقیقت مژده بعثت ندارد گر نسیم
 از چه رو احیا شود عظم رمیم از هر شمیم
 در چنین عید و چنین هنگام جا دارد اگر
 قسوت نشو و نما گیرد بخود عظم رمیم
 اعتدال و افتخار این همایون عید داد
 ابر را فیض حیات و باد را لطف عمیم
 وجد میآرد بدلها سنبل از زلف پریش
 روح می بخشد به تنها نرگس از جسم سقیم
 در چنین آب و هوایی دل کجا گیرد قرار
 در چنین فصل و زمانی عقل کی ماند سلیم
 حامله گشته چو مریم شوی نادیده بخود
 شاخسارانی که میبودند یک چندی عقیم
 اهل توحیدی اگر در باغ بسم اله در آی
 بین در اوراق شقایق صنع رحمان رحیم
 از نسیمی میتوانی یافت انفاس مسیح
 وز درختی میتوانی خواند اعجاز کلیم
 گر ترا عشق طرب باشد بگلشن کن مقام
 ور ترا میل شمع باشد به بستان شومقیم

میتوانی خواند در دیباچه فصل بهار
 زانچه بلبل میکند تشریح از خلد نعیم
 سبزه مات خویشتن کرده است عقل هر عقیل
 غنچه محو خویشتن کرده است فهم هر فهم
 لاله از مل در صحاری ساغری دارد گران
 شاخه از گل در بستاین شوکتی دارد فحیم
 راستی زینده باشد در چنین عید سعید
 گرفتد در مقدم خاک سیه عرش عظیم
 آمد آن فرخنده عیدی کز جلال و میمنت
 دیده بخشش بر آن بگشوده شیطان رجیم
 عیدی آمد تا حلال آید مجزا از حرام
 عیدی آمد تا سخی یابد جدائی از لثیم
 بر رسالت گشت مبعوث آنکه در صبح ازل
 گشت با آب تولایش گل آدم قسویم
 تسارک آنکس منور شد بتاج مدثر
 کانبیا را رهنما بد بر صراط مستقیم
 احمد محمود ابوالقاسم محمد آنکه عرش
 پیش کاخ شوکتش چون نقطه باشد تحت جیم
 ما سواله را نبی بود آنکه از فرمان حق
 کاین مدور چرخ در کتم عدم بودی کتیم
 داشت فرمان رسالت اندر آن هنگام آنک
 در میان اسمی نبود از خلد و نامی از جهیم

نامی از این خاکدان نشنیده بسد روح الامین
کاو بدادی وحی حق را جای در قلب سلیم
اسمی از شیرازه عالم نبود اندر میان
داشت کز اقدام او شیرازه قرآن کریم
داشت اسباب شفاعت را فراهم آنزمان
که نبودی نامی از معصوم و اسمی از ائیم
قبله آمال عالم بود از انس و ملک
کاسمی از کعبه نبود و رسمی از و حطیم
ای نبی الرحمه گر بر من نباشد بیم هرك
میسرایم آنکه میباشی به یکتائی سهیم
زانکه جز کار خدا نبود در اندك مدتی
هر دو عالم را کند تسخیر يك طفل یتیم
میدهد تشکیل صد همچون گلستان جنان
برگی از گلزار فیضت گر کند قسمت قسیم
بیش از يك پرتوی از مهر چهرت برتافت
دید هر چه پرتو اندر سینه سینا کلیم
گر نبودی یار در طوفان بنوح و امتش
کی توانستی ز آب از خود کشد بیرون گلیم
یوسف ابر حبل حبت می نجستی اعتصام
بود تا شام ابد در آن معمق چه مقیم
دارو از دارالشفای مهتر ار ناخورده بود
تا ابد ایوب را تن بسود رنجور و مقیم

گرمسیح از خاک در گاهت نمیکرد است مسیح
 بذل جان تازه کی میکرد بر عظم رمیم
 بنده انعام تو مخلوق ارض است و سما
 زنده انفاس تو اصحاب کهف است و رفیم
 هر دو عالم در کف امرت بود کی میسزد
 ماهر اگویند شد از ضرب انگشتت دو نیم
 خسروا طائی پس از حق چشم دارد سوی تو
 کی سزد مایوس گردانیش ز الطاف عمیم
 تا بیکدیگر نگردد آب و آتش مجتمع
 دوستدارانت عزیز و کینه جویانانت الیم

قصیده

غدیریه

منت بنهاد ایزد امروز بمردم
 بر صاحب حق حق شده و اصل ز حق امروز
 آورد سزاوار سزارا بکف امروز
 آنشاه که بد لایق دیهم ولایت
 شد امر ز حق بلغ ما انزل الیک
 نا چند پس ابر بود نیر اعظم
 مقصود بد از امر رسالت یچنین امر
 بردار دگر پرده ز اسرار رسالت
 بر تخت خلافت بنشان آنکه به هر عصر
 یعنی که علی را بنشان جای خود امروز
 جز او که بود لایق این رتبه عالی
 گر شهر علمی تو هلی هست در آن
 گر علم بجویند پس از تو که جویند
 ازیم گهر آرند برون نزل مرداب
 اجرا نشود گر که چنین امر در امروز
 فرمان توقف ز نبی پس شده صادر
 پس امر بفرمود جهاز شترانرا
 پس گشت بدان منبر آن محیط تنزیل
 بگرفت روی دست پس آنگاه علی را

کآمد به نبی آیت اتمت و علیکم
 برداشت حجاب از رخ لیزدوب عنکم
 گشتند رها خلق ز هر سوه تفاهم
 بنشست باورنسک خلافت بترنم
 کی ختم رسل هادی کل بحر تنعم
 تاکی در مقصود ز انظار بود گم
 تا یابد از آن مقصد ما نیز تجسم
 آن راز دگر فاش نما در بر مردم
 برهاند رسولانرا از رنج و تالم
 آنشاه که دارد بهمه خلق تقدم
 آنجا که بود آب چه آید ز تیمم
 در شهر ز در هر که نگردید شود گم
 چون بوی خوش از عود بر آید نه ز هیزم
 از نی شکر آرند بکف نردم کژدم
 فرمان رسالت نگررفتست تخاتم
 آنسانکه فتانند چو دریا بتلاطم
 چون منبری آرند بسوئی بتراکم
 چون عیسی جان بخش که در چرخ چهارم
 بگشود چو غنچه دولب از بحر تکلم

فرمود بهر کس که منم سرور و مولا
از طاعت او هر که به پیچد سر تسلیم
یا راست مرا هر که بدو جست تولا
ای ذات تو بر شخص نبی پاور اول
گوینده شود سنک بکویش اگر قل
افکار بعون تو پذیرند تشاکل
تو کرده‌ئی از جود جهانرا سه طلاقه
بر خاطر فرمان جناب تو بود گر
پیچند ز فرمان تو سرگر که دو عالم
شاهها منم آنطائی معزول ثناگو
گردد قلم عاجز ز پی ثبت مدیحت

اوراست علی سرور و مولا ز تقدم
در روز جزا میگذد انگشت تندم
خصمت مرا هر که بدو یافت نخاصم
وی شخص تو بر ذات خدا مظهر دوم
پوینده شود خاک بخوانیش اگر قم
اسرار بعلم تو گزینند تجسم
نگذشت اگر آدم خاکی ز دو گندم
افلاک زند دور درخشند گر انجم
امر تو پدیدار کند عالم سوم
کز مدح تو بر سنک دهم شور و ترنم
از بسکه مضامین سویم آرند تهاجم

با جان مگر از دل برود شوق ثنایت

آنسانکه مرا هست بمدح تو تصمیم

قصیده

در توصیف سیزدهم فروردین و مدح حضرت

مولالموحدین حضرت علی علیه السلام

سیزده نوروز گشت و جمله مردم
ماه رخان رو نهاده اند بصحرا
پیر و جوان مرد و زن ز کوچه و برزن
خلق بطرف چمن چمان بهیاهوی
جوخه بجوخه نشسته عالی ودانی
سبز شد از بس گره زدند بسبزه
سبزه لگد کوب پای سروقدان شد
بسکه خرامان بدشت گشته نکویان
لهله مرد و زن ز گلشن و صحرا
بتکده گر بوستان نشد ز چه آید
از اثر لطف ابرو نم نم ژاله
بسکه لطیف است سبزه از اثر ابر
چون دم عیسی بجسم مرده اشجار
ای ز قدت شاخسار خلد پدیدار
سنبل مویت فکنده لهله در ری
رخ به نماتاکه گل برنبدشیراز
خواهم بوسم اگر دهانت ز تنگی
گر همه بر سبزه میزنند گره من

جانب صحرا نموده اند تهاجم
تا به تفرج گره زفند بگنندم
کرده پیا در کنار جوی تخیم
همچون دریا که او فند بتلاطم
جام بلورین بدست و دل بترنم
ناخن مه طلعتان حور تبسم
تاز ترقص ز دل برنند تالم
دشت علی رغم چرخ پر شده زانجم
پر شده تا ماورای طارم هفتم
بر سر هر سبزه صد صنم به تراکم
غنچه هرآمد مسیح سان به تکلم
خاک بود نرم تر ز اطلس و قاقم
باد سحر روح بخش شد ز تنسم
وی بلبت چشمه سار آب بقا گم
شمسه رویت فکنده ولوله در رم
لب بگشا تا رطب برنند بجهرم
نقطه موهوم سان بود ز نظر گم
باز نمایم از آن دو زلف چو کژدم

گر همه نوشند می پیاله پیاله
 من عدد سیزده شمارم مسعود
 زیرا در سیزده رجب شده ظاهر
 جوهر جان رکن هر ع مصدر خلافت
 احمد مختار را معاون اول
 آنکه بقرآن ستوده است خدایش
 هست بجز احمدش بهر که تفاخر
 ای ز تو اورنگ شرع یافته زینت
 هر که ترا دید بارسول بخود گفت
 غیر جوین نان نخورده ای بهمه عمر
 گر تو نبودی خمیر مایه خلقت
 دولت امت چنان بود که بصحرا
 بگذرد اربوی رأفت تو بار حام
 روز جدل خصم دون ز آتش قهرت
 بودی آندم ابالائمه که میبود
 نرم شود همچو توتیا تن گردون
 دید سرا تا ز نسل آدم ابلیس
 مدح تو آید کجا ز منطق طائی
 غیر ثنای تو وصف کس نکند چون
 با تو ندارد ز کید دهر تخوف

خیز بحلقم بریز کب کب و خم خم
 گر همه منحوس بشمرندش مردم
 مظهر حق میر کردگار تحکم
 کز در او کرد عرش کسب تعظم
 ایزد غفار را خلیفه دوم
 در سخن و آیت لیدهب عنکم
 هست بجز ایزدش بهر چه تقدم
 وی ز تو با روی کفر جسته تهم
 یافه يك روح در دو جسم تجسم
 آدم اگر داد خلد را بدو گندم
 آدم خاک کی نیافت تاج تکرم
 گرگ بچوپان برد ز بره نظم
 طفل نماید به بطن مام تکلم
 میخورد آن خون که خورد در رحم ام
 کودک هستی نهان به مهد عدم
 دلدل عزمت بچرخ کویداگر سم
 میگذرد از ترك سجده دست تندم
 قطره مفاس کجا و وسعت قلزم
 بود اگر آب باطل است تیمم
 با تو ندارد ز جور چرخ توهم

تا بجهان گه نشاط هست و گهی غم

بد منش خوار و یاورت به تنعم

قصیده

در مدح چهارده معصوم

اگر چو خضر بعمر ابد شوم محکوم
 چه چارده ز شرف هر کدامشان زازل
 وجود اقدسشانرا چو آفرید خدای
 اساس شرع شد از سعی و جهدشان محکم
 دو راه دارد حب و عداوت آنان
 نخست خاتم پیغمبران رسول مجید
 فروغ شرع مبینش ز سرزمین حجاز
 دوم وصی و وزیرش علی ولی خدا
 چو زاد او را مام زمانه از آن پس
 سوم حبیب یزدان عروس حبله قدس
 ز نور عارض او داشت جلوه عرش مجید
 دگر امام دوم چهارمین ز آل کسا
 هزار آیت رحمت ز روی او مشهود
 پس از حسن شه دین یکه تاز ملک بلا
 شهیکه مقدم او گشت بوسه گاه ملوک
 دگر تفاخر امجاد سید سجاد
 بنان اوست کلید خزانة ارزاق
 دگر شهنشاه پنجم ضیاء انجسم
 ز انتشار فیوضش کمال او پیدا
 کنم تمام ثنای چهارده معصوم
 بدند مظهر ذات مهین قیوم
 در آفرینش شان کرد نور خود مکتوم
 قوای شرک شد از فضل و علمشان معدوم
 یکی سعادت و آن دیگری ضلالت شوم
 که گشت سلسله انبیا بدو مخنوم
 ز چین گرفته و بگذشت تا بخطه روم
 که ممکنات بدو خادمند و او مخدوم
 شد است مام جهان از چنان ولد محروم
 که هست او صدف یازده در منظوم
 که جسم آدم از گل هنو نبند مجسوم
 حسن ولی خداوند خسرو مسموم
 هزار عین عنایت ز خوی او مفهوم
 حسین سرور لب تشنه گان شه مظلوم
 کسیکه در گه او هست سجده گاه انجوم
 محیط رحمت یزدان شه فرشته خدوم
 بیان اوست رها ساز هر دل مهموم
 محمد ابن علی باقر تمام علوم
 ز انبساط علومش علوم او معلوم

دگر صدیق صداقت شیم امام ششم
 قوام کشور توحید جعفر آنکه از او
 امام هفتم زان بعد موسی کاظم
 هم او امیر و همه مسلمین بر او مامور
 دگر سراج ره ارتضا امام رضا
 کلید گنج فضائل علی بن موسی
 دگر جواد امام التقی متقی آن
 کمند فکر بقصر جلال او نرسد
 دگر جهان تفاوت نقی امام همام
 به پیش در گه او چرخ گنبدی فرتوت
 دگر خدیو ملک فوج عسگری آنکو
 فضائل و کرمش در جهان بود مشهور
 دگر امام زمان ابن عسگری مهدی
 جهان مجد و شرافت سپهر عز و علا
 جناب او بجهان مالک و همه مملوک
 شهیکه هست وجودش بروزگار وجوب
 ضیمر او نه گر از نور حق بود روشن
 اگر ز داروی حبش نخورده بود ایوب
 بدین چهارده ای کردگار سوگندت
 برای حاجت طائی بحق این ده و چار
 همیشه تا که نسازند قند از حنظل

که شد بصادق صدیق در جهان موسوم
 پدیدگشت در ایام بس علوم و رسوم
 که کظم غیظ بدش نیز عادت و مرسوم
 هم او امام و همه مثنوین بر او ماموم
 که گشت دیور ذائل بسعی او مرجوم
 که شد ز کینه مامون و ظلم او مسموم
 که شد بفصل جوانی ز زندگی محروم
 بلی بعرش چگونگی توان به پرد بوم
 که چرخ بوسه مدامش زنده بخاک قدوم
 به نزد منطق او عقل جملهئی موهوم
 که نام اوست گل و دشمنش بود مزکوم
 چو لطف و بخشش خلاق در میان عموم
 که چرخ در کف کافی اوست همچون موم
 که خلق را بکف اوست قسمت مقسوم
 وجود او بزمان حاکم و همه محکوم
 شهیکه هست ولایش بجزه و کل ملزوم
 چرا در اوست هویدا سرائر مکتوم
 بقید درد و بلا بود تا ابد مقوم
 دهم که باز رهانی مرا ز نفس ملوم
 که درد و غم بدنش هر زمان کنند هجوم
 همواره تا که نگیرند شهد از زقوم

محب در گهشانرا شراب در ساغر
عدوی حضرتشانرا طناب در حلقوم

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

من امیر المؤمنینم گر ندانی کیستم
وجه رب العالمینم گردانی کیستم
هم ولی اله اعظم هم صراط مستقیم
هم شفیع یوم دینم گردانی کیستم
هل اتاهانم تبارک جاه و والشمس افسرم
طاووها و یاووسینم گردانی کیستم
من علی عالی اعلا ولی ذوالمنن
مرشد روح الامینم گر ندانی کیستم
میهماندار پیمر در شب اسری بعرش
شرع را حصن حصینم گردانی کیستم
خاتمیت گرچه هست از خانم پیغمبران
من بر آن خانم نگینم گردانی کیستم
باعث ایجاد موجودات از کل تا بجزء
سر قرآن مبینم گر ندانی کیستم
آدم نوح خلیل موسیم یعقوب و خضر
عیسی گردون نشینم گردانی کیستم

زمزم هم هجرم حریم مروه ام سعی و صفا
 کعبه رارکن رکینم گزندانی کیستم
 انبیا را رهنما و اولیا را پیشوا
 بر پیمبر جانشینم گزندانی کیستم
 هم خلیل هم جلیل هم جمیل هم دلیل
 هم عدوالمشرکینم گزندانی کیستم
 هم سمیع هم بصیر هم نصیر هم خبیر
 هم شفیع المذنبینم گزندانی کیستم
 هم ولی ذوالجلال هم وصی مصطفی
 هم امام المتقینم گزندانی کیستم
 شد یداله فوق ایدیه هم بمدحم آنکه هست
 دست حق در آستینم گزندانی کیستم
 منجی نوح نجی باشم ز طوفان بلا
 بر خلیل اله معینم گزندانی کیستم
 در بر فرعونیان از بهر موسای کلیم
 از عصا مار آفرینم گزندانی کیستم
 مقتدای انس و جانم پیشوای مومنین
 خلق را حبل المتینم گزندانی کیستم
 یاور درماندگان آرام جان خستگان
 در شهور و در سنینم گزندانی کیستم
 آفتاب چرخ دانش ماهتاب برج فضل
 جز نبی نبود قرینم گزندانی کیستم

حجت حق آیت حق رحمت حق نور حق
 زینت عرش برینم گزندانی کیستم
 شب انیس بیکسان و روز مردکارزار
 گاه آنم گاه اینم گر ندانی کیستم
 اطلس گردون براندام جلالم کونهدست
 گرچه خلق از ما و وطنیم گزندانی کیستم
 فائق الاصباح علم و رازق الارزاق خلق
 از ازل قایوم دینم گزندانی کیستم
 آنچه خلقت کرد خلاق از زمین تا آسمان
 هست در زیر نگینم گزندانی کیستم
 عرش اعظم را چه خواهد بود قدر و افتخار
 در بر کوخ گلینم گزندانی کیستم
 شمس ایمان را فروغم شهر احسان را حصار
 هم معین المسلمینم گزندانی کیستم
 هست طائی مادحی از صد هزاران مادهم
 هست چون او بیش از اینم گزندانی کیستم

قصیده

غدیریہ

عید غدیر خمست و روز ترنم
 کب کب و خم خم کفاف کی دهد امروز
 زانکه شهی کرد جابخت و صایت
 تاج ولایت بسر نهاد کسی کاو
 ای لب لعل تو رشک چشمه حیوان
 زهد فروهل مگر بسی نشیدی
 رخ بنما تا که گل برند بشیراز
 خواهم آنقدر می کتی بگلویم
 عید غدیر خمست و هر که نزد می
 باده نه آن باده کفشردن ز انگور
 باده یعنی ولایت علی و آل
 شد چو بخم غدیر جای نبی
 گفت که یا ایها الرسول در ایندم
 چند توان شمس را نمودن مخفی
 یعنی بنشان بجای خویش کسیرا
 بنشان بر مسند ولایت آنرا
 کن وصی خویش آنکه را که بحکمت
 گویم در پرده چند شخص علی را
 مقصود اینست کن وصی و وزیرت

خیز بتامی بیار کب کب و خم خم
 کشتی کشتی بیار و قلزم قلزم
 آنکه بد از قدرز انبیاش تقدم
 دفتر ایجاد راست مطلع یکم
 وی رخ ماه تو رنج خسروانجم
 بود اگر آب باطلست تیمم
 لب بگشا تا رطب برند بجهرم
 تاکنم از مستیش معایب خود گم
 هست ز انعام ونص آیت بلهم
 باده نه آن باده کش پزند بهیزم
 آنکه از او هرش و فرش یافت تنظم
 جبریل آمد برش ز طارم هفتم
 بلغ ما انزل الیک بمردم
 چند شود راز را نمود تکتم
 کاو بلب بوالبشر نهاد تبسم
 کاو برهانید نوح را ز عالم
 باشد بر خیل انبیاش تقدم
 حجت اول شمار و بنده دوم
 آنکه از او متن وحی یافت تجسم

تا که پیمبر شنید امر خدا را
گشت ز محمل بزیر و گفت به یاران
بر ز بر آن سریر بر شد و بگشود
خواند علی را به پیش و بر زبردست
گفت بود این علی وصی و وزیرم
هر که به پیچد سزا طاعت و امرش
یا علی ای نور حق و ناشر توحید
حلم پیمبر شده است از تو پدیدار
فخر کند خالفت به همچو تو مخلوق
کی ز رسولان بقدر و جاه تو آید
بادگران آنکه اب شمرد برابر
غیر جوین نان نخورده بی بهمه عمر
گر تو نبودی خمیر مایه خلقت
بودی آندم ابالائمه که میبود
دید ترا تا ز نسل آدم ابلیس
روز جدل خصم دون ز آتش قهرت
دولت امرت چنان بود که بصحرا
بگذرد اربوی رأفت تو بار جام
جایگه عزتست منظر اعلا
داد گرا بنده طائیم که ز هجرت
نیست جز این آرزو بهر دو سرایم
کشتی نوحست زانکه حب و ولایت

فلزم جهدش فتاد از آن بتلاطم
منبری آرید این مکان بتراکم
از پس حمد خدای لب بتکلم
برد چنان ماه در برابر انجم
آنکه ستودش خدا بیدهب عنکم
میگزد اندر قیام لب ز تندم
عرش خدا از تو کرد کسب تعظم
علم خدائی گرفت از تو تجسم
و رب وجودت کنند فخراب و ام
دوچه طوبا کجا و شاخه هیزم
بود بظلمات جهل جان و دلش گم
آدم اگر داد خلد را بدو گندم
آدم خاکی نداشت تاج تکریم
کودک هستی نهان بپهد تعدم
میگزد از ترک سجده دست تندم
میخورد آن خون که خورد در رحم ام
گرگ ز چوپان بسرد بیره تعظم
طفل نماید بیطن مام تکلم
پسایگه کساخ تست هفتم طارم
سوزم هر روز و شب بنار تنعم
تا بتوازی مرا بدست تکریم
این من و حب نوای محیط تنعم

گر تو نگیری ز لطف دست امید غرق شوم همچو قطره در دل قلزم
جز تو بیای که سر نهم بتضرع جز تو بسوی که رو نهم بتظلم
تا که سزای غرور هست مذلت تا که جواب سلام هست علیکم
هر که ترا خصم تن بدر دو تعلل هر که ترا یار دل بوجد و ترنم

قصیده

مفاخره و مدح حضرت مولی الموحدین علی
علیه السلام

از آن کشد همه دم دل بسوی عرفانم که ریزه خواری در خوان نکته سنجانم
تهیست دستم اگر همچو سروستانی ولی ز گوهر معنی پر است دامنم
اگر چه خضر نباشم ولی به معجز شعر فرو چکد ز لب خامه آب حیوانم
گهر ببطن صدف آب میشود از رشک بصفحه جاو کند کلاک گوهر افشانم
از آنکه ملک ادب هست گلستانی خوش به همچو گلشن زیبا هزار دستانم
بگاه نثر هم آوای نطق عیسایم بوقت نظم باعجاز پرور عمرانم
برده روح ببخشد حلاوت سخنم کلام معجزه و خود مسیح دورانم
کشم چو تیغ زبان از نیام وقت سخن کسی نباشد در رزم مرد میدانم
دلیل خواهد اگر مدعی در این دعوی بس است عرضه دیوان دلیل و برهانم
بر غم دیو صفت حاسدان ، جهان ادب بود بزیر نگین همچنان سلیمانم
اگر بدیده انصاف بنگری بینی که هم طراز به حسن قرین سبحانم
قلم بر قص در آید ز ساز گفتارم ورق بخویش ببالد ز شهد عنوانم

کلیم سینه سینای نظم و نثر من
 سرار بجیب تفکر کشم بگفتن شعر
 بجای شعر ز دریای دل گهی ریزم
 روا بود که بملک سخن دهم فرمان
 چو بر تلاطم دریای طبع آرم رو
 دگر چه آبروئی بهر گلستان ماند
 ز فاعلات و فعولان چودم زنم آیند
 سخن شمیم قمرنفل دهد ز تعبیرم
 بوقت عرضه مضمون چو بحر مواجم
 بغیر مغز معانی دگر نخواهد بود
 سزاست بوسه زند بر لبم مسیح دمی
 مرا ز ریزش در و گهر کمی نبود
 چشیده طعم شکر طوطیان ز گفتارم
 عزیز مصر سخن باشم و زبخت زبون
 پیام خاطر م آید فرو دس از عرش
 هروس دهر کند طوق گوشواره خود
 نبیره ید بیضا است کلک سحارم
 چوناف آهوی کلکم بریده شد چونسیم
 بچشم اهل سخن جا چو مردمک دارم
 یکاودار کسی اعضای من ز سر تا پا
 کشم چو رخس سخن را بریزین از شوق
 میان اهل سخن این تفاخر است مرا

که دفترم ید بیضا است کلک ثعبانم
 نفس چو مشک برون آید از دل و جانم
 به پروریدن گوهر نه کم ز عمانم
 که فوج فوج مضامین بود بفرمانم
 روان نوح گریزد ز بیم طوفانم
 اگر فراز نمایم در گلستانم
 برای درس صدادریس در دبستانم
 قلم ترانه بلبل زند به بستانم
 بگاه ریزش معنی چو ابر نیسانم
 چو حقه گر بگشایند مغز مستخوانم
 که بر زدودن غمها ز دل سخن رانم
 که در ظهور هنر بحر و در سخن کانم
 گرفته یاد نسوا بلبلان ز الحانم
 نیاوران شده زندان و چاه کنعانم
 کبوتران معانی بسان بارانم
 ز عقد گوهر شعر و کلام یکسانم
 سلاله دم عیسا است طبع جوشانم
 بباغ و راغ شب و روز مشک افشانم
 اگر چه خوار بر مردم شمیرانم
 بغیر ذوق نیابد بجمله ارکانم
 کمست عرضه گیتی برای جولانم
 که که قصیده سرا و گهی غزلخوانم

نه در خیال تفاخر نه در پی شهرت
 فصیح مریم طبعم بهر نفس سازد
 سخن بلاف چرا برد ره در این گفتار
 پریش قال بود هر که شد پریشان حال
 چگونگی همچو منی خورد خود ستا باشم
 ز گفته های خود اینک نمایم استغفار
 چو لاف عقل زدن خود دلیلی نادانیست
 باز مودن طبع ضعیف خود بود است
 چه جای عرض وجود است قطره را در بحر
 اگر قیاس کنم با سخنوران خود را
 بجان و دل سپرم هدیه هدایت را
 بیوستان تواضع اگر بود شجری
 فروتنی نگذارد که سر بلند کنم
 مرا که حسن تواضع نموده شهره شهر
 هنر اگر ز سرا پای من فرو ریزد
 چو دیگران به نملق نشد زبانم باز
 خدای هر دو جهان داند آنکه در همه عمر
 تفاخری اگر م باشد این بود که مدام
 علی ولی خداوند ذوالجلال که هست
 نه غیر نامش نامی بود در اشعارم
 چو جز محبت او نیست دین و ایمانی

چه غم حسود نداند اگر سخندانم
 هزار عیسی مضمون عیان بدامانم
 چه گشت آنکه سخن شد بدل بهذیانم
 مگر چو قال پریشان خود پریشانم
 که از متاع تظاهر تهیست دکانم
 که هست بیهده گوئی خلاف ایمانم
 چرا برای چه ثابت کنم که نادانم
 بغول یاوه اگر دست در گریبانم
 که قطره ام من و ارباب فضل عمانم
 چو ذره ئسی بهر آفتاب تابانم
 که ملک دل ز کف دیو جهل برهانم
 که آورد ثمراعتذار من آنم
 اگر شوند شهان زمانه در بانم
 چرا دگر بجهان رخس کبر بجهانم
 باقتضای طبیعت بخساک یکسانم
 ندید کس که بمدح کسی سخن رانم
 نشد بلقمه دو نان فشرده دندانم
 مدیح گستر دربار شاه مردانم
 بحب و موهبتش جان و دل گروگانم
 نه غیر مدحش مدحی بود بدیوانم
 خدا گواست جز این نیست دین و ایمانم

ثنا و مدحت او جای خون جهد بیرون
 شها ترا که خدایت ستوده در قرآن
 بتن سپرد بحب تو کردگار جهان
 چه حاجت نیست بنزد تو عرضه حاجت
 شده است شهر شمیران برای من قفسی
 نجف ریاض جنانست و منهم از شوقش
 بروز حشر گرم روی الطفات کنی
 نه باولای تو بیم از هزار شمبیرم

اگر به تیغ بیرند جمله شریانم
 چگونه طائی گوید ترا ثناخوانم
 باب نهاد به مهر تو مام پستانم
 که آگهی تو هم از درد و هم ز درمانم
 از این قفس سوی دربار خویش برهانم
 ز یاد رفت هوای جنان و رضوانم
 ز حورو کوثر و فردوس روی گردانم
 نه بارضای تو باک از هزار پیکانم

علی علیست بیان تا بود بلب ذکرم

ولی ولیست سخن تا بود بتن جانم

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

آفرین عید ولادت مرحبا ماه صیام
 کآمد از آن فال میمون، گشت از این بخت رام
 احسن اله ز آن مبارک ماه کآمد فیض خاص
 بارک اله زین همایون جشن کآمد عید عام
 هم از آن شد در جهان احکام ایمان جاودان
 هم از این شد در زمان ارکان شادی مستدام
 موکب آن یک چو این یک باد میمون برام
 مقدم این یک چو آن یک باد فرخ برانام
 ای تذرو خوش خرام ایشوخ چشم دلفریب
 کز لب لعل تو مستی را نماید باده وام
 روز مولود است و هر کس بابتی سرگرم عیش
 غیر من کز دوری روی تو دارم ائنلام
 کاسهئی از کاسه مغز سرکاوس کن
 لب بلب زان می که باشد سرخ چون خون حمام
 زد قدم آنکس بملک هستی از کتم عدم
 کز ظهور وی خدا را شد خداوندی بکام
 سر زد از دامن زهرا آن درخشان اختری
 کز فروغ طلعتش شد دهر دون دارالسلام

ترك ز مرد خط من ای لعبت سیمین ذقن
 خیز تا کز عنبرین مسویت فلک گیرد ز کام
 خواهم آن می از گلوی بط فشانی در قدح
 کآید از يك پرتوش در رقص هردیوار وبام
 اختری گردید از برج ولایت طالع آنک
 نوح هستی یافت از کلک وجودش ارتسام
 نیمه رمضان و میلاد ولسی حق حسن
 نور چشم یسوی تراب و زاده خیرالانام
 کاتب دیوان خلقت ناشر فهرست جود
 روح بخش آفرینش سرور عالی مقام
 نقطه پرگار هستی لنگر عرش مجید
 ضوه مصباح عبودیت شه ذوالاحتشام
 با عطای ای نعیم هشت جنت نیم جو
 با بقایت ای وجود هردو عالم نیم گام
 لاله‌ئی بی امر تو هرگز نروید از زمین
 ژاله‌ئی بی اذن تو هرگز نبارد از غمام
 نسامی از آب و گل آدم نبود انسدر میان
 ما سواله را بدی از امر حق فرخ امام
 بر فراز تخت عزت کی شدی از قعر چه
 گر بحبل حب تو یوسف نجستی اعتصام
 دارو از دارالشفای حبت ارناخورده بود
 می نجستی تا قیامت درد ایوب التیام

آید از صلب پدر بیرون مجهز نی عجب
 بوی حزم نطفه را روزی رسد گر بر مشام
 گفته‌ئی طائی و مدح تو سلیمانست و مور
 هدیه او کن قبول ای آفرینش را قوام
 چون شود با مدحتت گر می نباشد شرمسار
 چون کند با فرقت گرمی نجوید اعتدام
 یاورت مقرون عزت دشمنت مرهون ذل
 تا مدور باشد این نه تو سپهر نیل فام

قصیده

در ولادت حضرت خامس آل عبا سیدالشهدا علیه السلام

مژده که از لطف خدای کریم	گشت عیان آیت ذبح عظیم
ز بحر وحدت به تلالو فتاد	از صدف فاطمه دری یتیم
بار دگر جلوه گر آمد بدهر	تبارك اله به خلق عظیم
درگه او مطاف خیف و حرم	خرگه او قبله حجر و حطیم
عنایتش اصل شراب طهور	عداوتش متن عذاب الیم
حضرت او ما صدق کاف و ما	جناب او ماحصل حا و میم
ناجی مخلوق ازل تا ابد	ناشر احکام جدید و قدیم
چهره نمیتافت گر از کتم غیب	بود خدا بکنت کنزاً کتیم
اوست بر آرنده حاجات خاق	اوست رهاننده خلق از جهیم

فرش درش خوانم اگر عرش را
 از دل ما داغ غمش کی رود
 رایت شرع از تن چاکش بپا
 سوز غمش آیت طبع مسیح
 کشته شد و زنده از او گشت شرع
 کیست جز او کز پی نامین نوع
 مدفن او قلب محبان اوست
 قبره فی قلوب من والا بس
 پرچم دین کرد بدهر استوار
 غرقه بخون شد که کند سرخ رو

پای برون نکرده ام از گلیم
 نقش درم کی رود از قلب سیم
 پیکر دین ز خون حلقش جسیم
 آه غمش آتش طور کلیم
 داد سرو گشت از او دین قویم
 بگذرد از خویش ز لطف عمیم
 فکند عربان تن او گر خصیم
 دلیل عرضم ببر هر فهم
 شد قدش از داغ پسر گردونیم
 اهل ولا را بر هی کریم

آنکه خدا مدحت او کرده است

فکرت طائیست ز وصفش عقیم

قصیده

در شکرانه بهبودی نویسنده توانا و دانشمند گرامی آقای نعمت‌اله قاضی

از آن قسم بقلم خورد کردگار کریم
قلم ز عرش فرود آمدست و محترمست
چرا شریف و مقدس نباشد آن شیئی
اگر شرافت و ارجمند داشت این موجود
اگر بدیده تحقیق بنگری دانسی
بشر باوج سعادت ببرد ره روزی
جهان‌علم از آن گشت این چنین کامل
اگرچه گشت پدید از قلم تمام علوم
جدا ز اهل قلم از قلم چه کار آید
بدست اهل قلم میکند قلم اعجاز
بماه و سال و قرون بوده اند اهل قلم
ولی گرفت در این عصر رونق دگری
بویژه مسرد قلم نعمت‌اله قاضی
تبارك‌اله ز آن كلك و زان بیان فصیح
مگر شهاب بود نوك كلك او بزمان
اگر بر اهل قلم بشمرم خداوندش
خجل شود ز ادای کلام او شکر
ز سینه زنگ بر دحرف آن خجسته ادیب

که از قلم هده پیدا تعلم و تعلیم
چنانکه گشت اشارت بدان زحی کریم
که در سعادت انسان شریک هست و سهیم
نمیرسود بنامش قسم ز عرش عظیم
که حلم از قلم اینسان بخلق هد تعمیم
که بر گرفت بآموزش از قلم تصمیم
نظام دهر از آن یافت این چنین تنظیم
ولی ز اهل قلم گشت این بنا تحکیم
که آلتی است ظریف و نه سرو قد نه جسیم
بسان چو به خشکی به پنجه‌های کلیم
که باقی است اثرشان چه از جدید و قدیم
بسمی و کوشش این فرقه بصیر و فهیم
کز او بنای نگارش بخود گرفت حریم
که عقل دانا عاجز بماند از تفهیم
کز آسمان ادب دور کرد دیو رجیم
در این عقیده برون پانکرده ام ز گلیم
عرق کند ز همیم بیان او تسنیم
بچهره رنگ دهد نطق آن یگانه علیم

بفضل او نرسید است درك اهل قلم
 بین بدیده فکرت بسوی سیمرغش
 تویی که اهل قلم در مقابل قلمت
 حیات تازه ببخشیده‌یی بنام قلم
 عجب نباشد اگر زندگی زسر گیرد
 حصول محفل تو با حضور مجلس غیر
 اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون
 در آن زمان که قلم در کف تو هست رواست
 گراز قلم بجهان افتخار دارد کس
 بفیض نطق تو شد چشم معرفت مکحول
 بنات فکرت بکرت بحجله گاه قلم
 چو فکر بکر تو قدری بخود نمائی شد
 ز سعی و جهد تو شد زنده باز نام قلم
 هر آن صحیفه که تحریر یافت از قلمت
 هر آنکه را که بود بهره‌یی ز فضل و قلم
 صریح کلك تو هر جا که در ترنم شد
 بسرو معرفت ناو زیده باد غرور
 هر آنکه در بر نثرت الف صفت برخاست
 جهان سفله نیاورده است چون تو ادیب
 بمدحت تو زبان زمانه شد گویا
 اگر بیالد طائی در این قصیده بجا است
 باشنائیت از آن زمان که مفتخرم

ز کلك او نچکید است غیر در بتیم
 که کرده عقد گهر را بنام خط ترسیم
 خمیده اند بتعظیم همچو حلقه جیم
 چو لطف یزدان برخفته گان که هف و رقیم
 اگر کلام تو خوانند بر عظام رمیم
 بود چو محفل شادی و مجلس تر حیم
 کمال و فضل تو باشد مثل بهر اقلیم
 شود براهل نگارش قلم زدن تحریم
 تراست فخر که هستی از آن غنی و قویم
 ز رنگ کلك تو شد ابروی کلام و سیم
 هنوز پرده نیفکنده از جمال کتیم
 سخنوران شده ناز رچو امهات عقیم
 و گرنه بود چنین نام در زمانه عدیم
 توان میان صحف خواندش احسن التقویم
 ادب کند ببرت در نهایت تعظیم
 سخن شنو شده از اشتیاق گوش صمیم
 بپای دانش تو نارسیده دست فہیم
 به پیش دفتر تو سرفکنده شد چون میم
 سپهر کهنه نپورده است چون تو حکیم
 از آن زمان که قلم گشت در کفت تسلیم
 که هم چو آب روان است و هم چو کوه قویم
 همیشه ات بستودم بعزت و تکریم

من این قصیده شیوا برت کنم عرضه بشکراینکه برستی زهمچو درد الیم
 شکافت سینه بی کینه ات از آن جراح بچشم تا نگردد گنج فضل و قلب سلیم
 اگر غمی رسد با نشاط باد بدل
 چنانکه گل شده آتش برای ابراهیم

درد نفاق

بر درد نفاق ای بدل تا آنکه گرفتاریم
 محکوم ستم دیدن از هر خس و هر خاریم
 آسیب پریشانی تا هست بجمع ما
 هر خفت و خواری را از خصم خریداریم
 هر قوم موفق شد از راه فداکاری
 دادند گر آنان سر ما در غم دستاریم
 بر خلد سعادت جا کردند هم آهنگان
 ما شاهد آن گلشن از رخنه دیواریم
 نالیم و نپرسد کس از حال خراب ما
 بیمار بتب سوزان از قحط پرستاریم
 بر نعمت حق کفران کردیم از آن غفلت
 گر ظلم رود بر ما محتاج و سزاواریم
 محرم بهم و هم‌رای وقتیکه دو دل نبود
 زان بیکس و تنهائیم ار چند که بسیاریم
 از زنک کدورتها تاریک دل ما شد
 محتاج بگلخن زان چون آینه تاریم

در گوی سرافرازان	سازیم چسان قدر راست	
در گلشن هستی ما	کز شرم تهیدستی	چون بید نگو نساریم
هر شاخه که بار آرد	ماندیم در این مشگل	
مسار نبود الفت	خاری که ندارد گل	یا خود گل بیخاریم
رفت طلبان هرگز	سنگش رسد از هر سو	
افتادگی انسان	این ایمنی گونه	زانست که بی باریم
از خلد برون آهم	با اهل دلی هرگز	
پیری و جوانی هم	از زشتی خود باشد	کز آینه بیزاریم
هیرین نشود کامی	سودی نبرند از فیض	
نبود ز حسد بدتر	بی نشو و نما همچون	خار سر دیواریم
مستی مقام و جاه	از پختگیش باشد	
	چون میوه خامی ما	چسبیده برداریم
	از جرم گناهی شد	
	خواهیم چنان لیکن	یک عمر گنه کاریم
	نگشود دلی از ما	
	در رشته خلقت چون	یک عقده دشواریم
	از میوه جود ما	
	بردوش زمین چون سرو	از بی ثمری باریم
	دردی بهمه گیتی	
	گر نیک کنی دقت	از آن همه بیماریم
	از مستی می کم نی	
	بی منصب و بی شغلیم	ار عاقل و هشیاریم

خامی جوانیها - پخته نشد از پیری

با موی سپید خود از جهل سیه کاریم

ماسود چه میجوئیم از گفته خود طائی

مانند قلم تا ما سرگرم بگفتاریم

حرف ن

قصیده

در ولادت دور رهبر عالم انسانیت حضرت پیغمبر اکرم و

امام جعفر صادق علیه السلام

دست قدرت ز صدف آن گهر آورده برون	کز طفیلش ز عدم خشک و تر آورده برون
هفدهم صبحدم از ماه ربیع الاول	از دل شرق دو خورشید سر آورده برون
اولین ختم رسل هادی کل نور سبل	که رخ از غیب بوقت سحر آورده برون
دومین جعفر صادق که فروغ علمش	سرچو خورشید زهر بحر و بر آورده برون
آن بخلو نگه تجرید برافروخته رخ	وین ز بسم اله توحید سر آورده برون
زین دو مولود نبالد ز چهر و مادر دهر	کا آنچه میداشت گمان خوبتر آورده برون
شجری را که خدا در گل آدم بسرشت	آن مقدم شجر اکنون ثمر آورده برون
پرتو مصطفوی تافته از شرق حجاز	از نمکزار خدا نبشکر آورده برون
فاش اجلال خدائی بوجودش شده است	گوئی از پرده خدا پرده در آورده برون
ناخدائی رسد از بحر پر امواج حجاز	که بشر را ز بلا و خطر آورده برون
شد گل و سرسبد خلقت از اعراب پدید	حق ز بی پا و سران تاج سر آورده برون
آنکه در قالب آدم بسازل روح دمید	چهره از پرده اجلال و فر آورده برون

ملتی را کہ نیاورد کس آنرا بحساب
 بخرج والہمی و من المیت ثابت گردید
 آدم از نور ولایش بازل شد آدم
 آن فلک جاہ کجا مکہ کجا فضل کجا
 نقطہ بسملہ تا گشت بخالش تعبیر
 شد زخلق خوش و تعلیم جہانیش عیان
 قدرت حضرت حق بین و مشیت بنگر
 بشر آن اوج ندارد کہ از آن باشد او
 دوخت خیاط قضا جامہ قدرش چون نخست
 شد دراعراب شقی نور سعیدش تابان
 گشت در بتکدہ مکہ عیان بت شکنی
 منت ایستد بسر دودہ آدم بنہاد
 پرتو علم درخشید ز ظلمتگہ چہل
 خانہ آمنہ را تا بتبرک نگرند
 بہ بشر کرد نزول آن ملکوتی رہبر
 تا خداوند حضانت کندش خود ز آنرو
 ز صہم گوی کسان مرد صمد جو برخاست
 شاہکار است خدا را بخدا خلقت او
 تا چو نعلین بہ پیش قدمش بگذارد
 پیش آہنک کرامات و جلالش بودند
 داشت در سایہ شمشاد قدش ہستی جای
 ای رسول مدنی طائی کز شدت شوق

حق از آن مظهر فضل و ہنر آوردہ برون
 کز چنان قوم چنین نامور آوردہ برون
 صنع حق بین کہ پدر از پسر آوردہ برون
 لالہ را حق ز درون حجر آوردہ برون
 منشی عقل از آن بس سور آوردہ برون
 کہ خدا مظهر خود از بشر آوردہ برون
 کہ ز گمراہ کسان را ہر آوردہ برون
 این ملک را ز جہان دگر آوردہ برون
 ز اطلس چرخ بر آن آستر آوردہ برون
 حق ز بیدادگران دادگر آوردہ برون
 ز استین دست خلیل دگر آوردہ برون
 تا کہ از بحر وجود آن گھر آوردہ برون
 از شب تیرہ درخشان قمر آوردہ برون
 ملک از کنگرہ عرش سر آوردہ برون
 خلق را کز خطر شور و شر آوردہ برون
 ز اشکم مام ز بعد از پدر آوردہ برون
 نور را حق ز نہاد شرر آوردہ برون
 کز بشر حضرت خیر البشر آوردہ برون
 مہر را چرخ ز جیب سحر آوردہ برون
 آنچہ از بطن ، جہان پیشتر آوردہ برون
 تا کہ طوبای جنان بر لوبہ آوردہ برون
 کلک در پنچہ او بال و پر آوردہ برون

چکند گر نکند مدح تو کز کتم عدم دست تقدیر و را مدح گر آورده برون
 بسکه شیرین کند اوصاف تو از لب گوئی جای الفاظ و معانی شکر آورده برون
 نازم آن کلک که در صفحه دفتر ز زبان بهر توصیف تو لؤلؤی تر آورده برون
 در مضمون بروی صفحه بریزد در مدح گوئی از همان عقد گهر آورده برون
 همچنانیکه گل و برگ بهر فصل بهار دست قدرت ز دل هر شجر آورده برون
 پیروانت همه پیروز و، دل خصم تو باد
 همچو آن کوه که از خود هر آورده برون

قصیده

در ولادت حضرت رسول اکرم صلوات اله و سلامه علیه

رسول حق ز نهان تا نمود رخ به تعین
 جهان مفلس و فرتوت از آن گرفت نمکین
 دمید اختر رخشنده‌ئی ز مشرق مکه
 که از طفیل وجودش دو کون یافت تکون
 ز بطن آمنه بنت و هب پدید شد آنکس
 که حصن هستی از هستیش گرفت تحصن
 ایا غزال من ای سرو قد حور شمایل
 که آفتاب کند از رخ تو کسب تلون
 ز حلق بط بفشان باده‌ئی چو چشم خروسم
 که سوزم از شرر مستیش غرور و نفرعن

خجسته اختری از بر اهتدا شده طالع
 که مهر از رخ او گشت غرق بحر تفابن
 وزیده است نسیمی به صبح عید شریفی
 که سازمان دو عالم از آن گرفت تیمن
 الانگار ختن شوخ هند آفت خالغ
 عزیز مصر امیر حجاز لعبت اردن
 جهان پیر جوانشد از این سرور بیاور
 میبوی عتیق که عید است و روز وجد و تفنن
 بفرش پرچم فرمان فراشت آنکه فرازد
 بسر بروز نخستین بعرش تاج تسدین
 رسول امی مکی هاشمی قریشی
 که نور حق به تجلی او گرفت تعلن
 شها توئیکه ز صدساله رهز شوق وصال
 جبین بخاک نهد جبرئیل بهر تیمن
 نبود نام و نشانی ز خار و گل بزمانه
 که بود گلشن توحید را وجود تو گلبن
 خمیر مایه هستی اگر نبود وجود
 هنوز دفتر خلقت نجسته بود تعنون
 مگر مشابه اخلاق تست روضه رضوان
 که پیشتر زحدوث بشر گرفت تزیین
 فراق روی تو آفاق را بناله در آرد
 همین ستون نکند در جدائی تو نحن

غرض ز خلقت سدره نبوده است و نباشد
 بغیر آنگه بلالت در آن شود به تادن
 بجستم خصم تو نگذاشت آتش جسدش فرق
 که در زمانه تشط کدام یا که تحزن
 کند سریر سلیمان بیک اشاره مسخر
 اگر بمور دهد رأفت تو دست تعاون
 ز نطق الکن طائی مناقب تو نیاید
 که مور و مداح سلیمان که چارواست توازن
 همواره تا که تحسر بود ز بعد تفاضل
 همیشه تا که تنفر بسود مزای تفرهن
 هر آنکه مهر تو ورزد لبش قرین تبسم
 هر آنکه کین تو دارد دلش رهین تنفن

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت امیر المؤمنین علی
علیه السلام

مخور فریب جهانرا از کام بخشیدن
بدین تجمل ده روز خوش مکن دل خویش
بکسب زاد سفر کوش و بیم راه مدار
بخاکساری دو نان مبند دل هرگز
گرامت است که بر مال بدهد افزایش
بلای طول امل عمر را کند کوتاه
درشت خوی ز تغییر حال گردد نرم
کسی مباد اسیر غرور و خود بینی
قدم برون منه از حد و آبرو کن حفظ
چو کلک تانکشی خفت نگونساری
دهند ساده دلان دل بدولت ممسک
زرقص بسمل ابن نکته بهر من شد فاش
ز شکوه رنجه مکن خلق را که شکوه دل
بحرف سوز دهد چون دلی بود سوزان
مناز بر هنر خویش آنقدر بکسان
ز پوچ مغز توقع مدار خاموشی
گواه حالت اهل قلم قلم باشد

که نیست نیکی صیاد دانه پاشیدن
که بچیدنست جهانرا برای برچیدن
که بید را ز تهیدستی است لرزیدن
که سایه را شده عادت بخاک لیسیدن
زیاد شیر به پستان شود ز دوشیدن
که رشته بگسلد از هم ز بیش تابیدن
که سنک آب شود وقت شیشه گردیدن
که شمع آب شود از بلای بالیدن
که اشک خوار شود از بچهره غلطیدن
منه بحرف کس انگشت نکته سنجیدن
که طفل خواهد از انگشت شیر نوشیدن
که عالمیست گرفتار همدچور قصیدن
گلاب نیست بر خسار خلق پاشیدن
که در تنور شود پخته نان ز تابیدن
که کار نی ز شکر میکشد به بیریدن
که نیست کار دهل را بجز خروشیدن
که چون بصفحه رسد او فتد بنالیدن

برای اهل کرم خوی تند عیبی نیست
 ز بسکه رؤیت مردم عذاب آور شد
 بآب دامن ننگین نمیشود شسته
 شد از تملق ارباب خدعه معلوم
 گه جلال مشو غافل از سیه روزی
 مکن بقهقهه والب که گل شود پرپر
 هنوز با همه این های وهوند اند شیخ
 بکااهد ارزش انسان ز تند خوئیها
 ز فوت وقت تاسف نمیکند جبران
 سخن چو بی محل از لب پرید ناید باز
 بسرفرازی راهی چو خاکساری نیست
 دهان خویش معطر نما بمدح شهی
 علی ولی خداوند آنکه روح الامین
 لها توثیکه ملایک برای قرب بحق
 تو مظهری بجمال خدای و از آنرو
 مگر نسیم درت جسته ره بچشمه خضر
 تو آن ولی خداوند ذوالجلالستی
 اگر که حلم تو بردوش چرخ بگذارند
 بنای خانه دین استوار شد وقتی
 نهاد قنبر سعیت چو زین بدلدل رزم
 اثر ز آتش دوزخ بحشر نگذارد
 در آن زمان که توبل بر کلام بگشائی

چنانکه ابر بغرد زمان باریدن
 نظر بگرگ بود روی خلق را دیدن
 که موی کاسه نگردد کم از تراشیدن
 که شرک محض بود دست خلق بوسیدن
 که آفتاب ندارد مدام تساییدن
 بجرم يك دو سه ساعت بیباغ خندیدن
 که هست افضل الاعمال عیب پوشیدن
 بديك آب شود کم زفرط جوشیدن
 که مرده زنده نخواهد شدن بموئیدن
 که مرغ جسته محالست باز گردیدن
 بخاك رفتن بخشد بدانه روئیدن
 که مدح اوست نکوتر ز شهد خائیدن
 بود بخاك رواقش بچهره سائیدن
 بخاك درگهت افتند بهر بوسیدن
 خدای را بجمال تو میتوان دیدن
 که هست خاصیت آنرا حیات بخشیدن
 که نیست حد ملک شوکت تو ستجیدن
 عجب نباشد اگر ایستد ز گردیدن
 که کاخ شرک ز تیغ تو یافت لرزیدن
 کمیت زندگی کفر یافت لرزیدن
 اگر که چشمه عفو فتد بجوشیدن
 سزااست اهل سخن را سکوت ورزیدن

اگر نبود قلاش تو در ره تو حید
جهان ز پر تو تو حید شد گهی روشن
اگر که گوی فلک را بنشت بختاری
شها چگونه ثنایت ادا کند طائسی
چه بهتر است به بندم دهان هرزه سرای
سیاه رویم اگر چه ز کرده های خطا
بدل مراست چنین آرزو که بدهد دست
هماره تا که بود کار چرخ دور زدن

نبود رسم بغالم خندا پرستیدن
که ذوالفقار بدست گرفت رختیدن
به مهر و ماه نمائد مکان گنجیدن
که نیست مدحت اورا بهای بشنیدن
که نیست در خور مدح تو آواز خائیدن
ز لطف هام تو دارم امید بخشیدن
چو سنگ بخاک درت اوفتم بغلطیدن
همیشه تا که بود کار مهر تساییدن

دلی محب تو پیوسته بلاد در شادی

بن علوی تو دائم فتد بکامیدن

تقصید

اخلاقیات و مدح حضرت مولا الموحدین

امیر المؤمنین علی علیہ السلام

گر چه بر سر جلوه‌ها می‌بخشد افسر داشتن
 از صد افسر هست بهتر عقل در سر داشتن
 تا نگیری خویش را کوچک نخواهی شد بزرگ
 کس نمی‌گردد کبیر از نام اکبر داشتن
 سعی کن تا رخس گردون را بر آری زیران
 افتخاری نیست کسرا سب و استر داشتن
 چون هروسان در پی آرایش و زینت مباش
 مرد را باید زدانش زیب و زیور داشتن
 کاخ دولت کن بنادر گل نه در دل تا توان
 در سریر سلطنت خود را قلندر داشتن
 از ندامت روز کیفر نیست اشک ظالمان
 اشک میبارد در آتش هیزم تر داشتن
 تا شود تحصیل کردن آبرو در زندگی
 سوی دریا دست نتوان بهر گوهر داشتن
 هیچ زهری از جواب رد نباشد تلخ تر
 همچو حلقه چشم ناکی سوی هر در داشتن
 دور کن از سر خیال مال و اسباب جهان
 ننگ میبشد بدل فکر بز و خسر داشتن

بر لبت نام صمد هست و بیدل حب صنم
 زشت باشد نام مسلم فعل کافر داشتن
 گر مسخر خواهی عالم را صفای دل بجو
 تا توان زاین آینه خود را سنگندر داشتن
 پشت پا زن بر سپهر و گیتی و اموال آن
 کار طفلانست جفا پهلوی صادر داشتن
 بست چون فطرت بود آنرا نمیشد علاج
 سایه را هرگز نشاید از زمین برداشتن
 میکند مایوس از پرواز و سیر معنوی
 چشم چون طاوس بر خال و خط پر داشتن
 حاصل کردار هر فردی بود در زندگی
 آتش اندر خوابگاه یا گل به بستر داشتن
 در جماعت هزت هر کس بقدر سود اوست
 ارج پیدا میکند هر نخل از بر داشتن
 تن پرستی با هنرمندی نباشد سازگار
 لال خواهد بود نی از بار شکر داشتن
 از حوادث فربهانرا بیشتر باشد خطر
 صید باشد در امان از جسم لاغر داشتن
 در تکلم علم و جهل هر کسی ظاهر شود
 تیغ را پیدا شود در رزم جوهر داشتن
 گر پی تسخیر دلhائی محبت پیشه کن
 میتوان این ملک را زین ره مسخر داشتن

از متانت زینتی بهتر ندارند اهل دل
 حسنی کامل فارغست از زینت و فر داشتن
 پرپر و پامال میگردد بگلزار جهان
 هر که را خوشد چو گل دست از دهان برداشتن
 دل که خلوت خانه حقست آنرا پاکدار
 تا که بتوانی درونش حب حیدر داشتن
 آنکه باشد در حریمش کار جبریل امین
 زیر پای زایرش چون فرش شهر داشتن
 آن ملک قدری که بهر درك قرب درگهش
 بر فلک فخر است سر در پای قنبر داشتن
 سر حق صحرایی دست خدا بازوی دین
 آنکه شایسته است حق را همچو مظهر داشتن
 خانه زاد حق ولی قادر مطلق علی
 گنج وحدت را چو او میباید اژدر داشتن
 اینکه میخواهی خدا را بنگری بر او نگر
 نور را فتوان جدا از مهر خاور داشتن
 ده ولایش را بدل جاواری تا از بلا
 کشتی از توفان نمیلرزد ز لنگر داشتن
 چون نمیباشد ولایش جز صراط مستقیم
 بایدت رهبر در این ره چون پیمبر داشتن
 خالی از نور تولایش مکن دلرا حبش
 تا نتوانی سینه را از آن منور داشتن

گر ز شهر علم آگاهی علی آنرا دراست
 جز علی نبود روا آن شهر را در داشتن
 کشتی نوحست حب او مکن دوری از آن
 تا توانی خورشید این ز هر شر داشتن
 نوح شمیرش هر آنکه میل بر توفان کند
 میتواند موج خون تا روز محشر داشتن
 ای ولی اله ندارد تازگی در چشم عقل
 شبهه در ذات تو و در ذات داور داشتن
 تا که شد از آستین مکرمت دست برون
 کزد از خجلت عرق عمان ز گوهر داشتن
 پا بهر روزی که بنهادی پی امر جهاد
 سرکشانرا کار شد سر زیر چادر داشتن
 آفرینش را ز بیم تیغ خشم روز رزم
 نه عجب چون بید بن لرزه به پیکر داشتن
 گر مسخر کرد عالم را پیمبر داشت جای
 با چو تو شیری به هیجا یارو یساور داشتن
 از فلک دیگر چه میاید به پیش در گهت
 جز پی تعظیم کویت پشت چنبر داشتن
 کس نیامد در جهان از نسل آدم تا مسیح
 بعد پیغمبر خدا را چون تو منظر داشتن
 بیم دارم وصفی از تیغ بدفتر آورم
 زانکه آفتی را نمیگردد بدفتر داشتن

تا ثنا خوان درت گردیده طائی از وقسار
 عار دارد خادم از خاقان و قیصر داشتن
 گرز شعرا بگذرد شعرش ندارد ارزشی
 جز قبول حضرتت او را ثنا گسر داشتن
 مادر او را گوئیا با ذکر و مدحت شیر داد
 آفرین ها بایدهش بر همچو ماسر داشتن
 نیست در بحر ثنایت نه کران و نه حدود
 این ز ضعف اوست از حرفی مکرر داشتن
 حبذا مدح تو و مداح تو کز روی فخر
 میسزد کز عرش بزم از مدره منبر داشتن
 تا که میبارد بهار از ابر مسروارید تر
 تا که بتواند خزان از شاخه زرگر داشتن
 دوستان را همیشه گل بدامن ریختن
 دشمنان را همواره خاک بر سر داشتن

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

حبذا فرخنده میلاد امام ممتحن
 کز وفور وجد جانرا نیست گنجایش بتن
 نیمه ماه صیام و اول سور و سرور
 روز میلاد و ظهور نور پاک ذوالمنن
 مطربا تا چند ایستادی بز ن لحن جدید
 ساقیا تا کی نشستمی بده راح کهن
 زان بیم ده کز فروغش ذره گردد آفتاب
 زان نیم زن کز سرورش مرده رقص در کفن
 شاهدی از پرده غیب آشکارا گشت آنک
 از ازل جان دو عالم بد بجویش مرتهن
 کودکی از بطن عصمت جلوه گر شد آنکه شست
 طفل خلقت از طفیل خلقتش لب از لب
 شد ز طور بطن زهرا نوری امروز آشکار
 کامد از یک جلوه اش بر گوش موسی باز آنک
 ز آدم خاک کی یکی فرخنده کودک شد پدید
 کز طفیلش شد بیا این نه رواق دور زن
 کودک و بابای صد چون آدم خاک کی نژاد
 کودک و شاگردا بجد خوانا و عقل کهن

مرکز پرگار هستی خسرو اقلیم حلم
 فلك اقبانسوس حکمت سلم بام فطن
 لجه قاموس احسان کاتب دیوان شرع
 ناشر لوح عبودیت امام ممتحن
 سکه نقد شکیبائی کلید باب فیض
 اژدر گنج کرامت حجت یزدان حسن
 ای زو صف صولت بر تن شهانرا ارتعاش
 وی ز یاد سطوت بر جان مهانرا بومهن
 خشم آتش زای تو مرآت قهر ذوالجلال
 مهر روح افزای تو مصداق لطف ذوالمنن
 نفخه نام ترا ندمند تا در گوش طفل
 از پی شرب لبن کی باز میسازد دهن
 میشود از یک نهیت در صف رزم از عدو
 در بصر مؤگان خدنگ و در گلو شریان رسن
 تا ابد روید بجای گل لآلی از زمین
 ابر احسانت اگر روزی بیارد در چمن
 ای ولی اله اعظم هست طائی آنکه گشت
 طوطی طبعش بمدح حضرت شکر شکن
 تا زمین باشد مدور تا فلك دارد نجوم
 هر که یارت در تبهج هر که خصمت در محن

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

از زبرکوه باز ابر در افشان
 کرد نهان باغ را بقلم خضرا
 آتش و آب ابرهم ندیدی معجون
 ابراگردایکی ندانند آبا
 سبزه ندانند اگر که معجز داود
 دارد بستان بروز ثابت و سیار
 کردم عیسی فدای ابر چگونگی
 آمده طفل شکوفه از رحم شاخ
 باغ بگردون مگر مجادله دارد
 برتر از این همه بدایع گسوسم
 باورت ادنی زماست بگذر و بگذار
 راستی اراین بسود بهار نباشد
 از چه مصفا جهان نباشد زیسرا
 زانکه در این مه گلی زگلشن توحید
 گشته مهی جلوه گر ز جرخ ولایت
 زاده حیدر وصی احمد مرسل
 رکن مشیت حسن که در گف حکمش
 گرفته پی استماع وصفش بودی
 از علی هالی و بتول مطهر

رخت اقامت کشید جانب بستان
 کود بتن راغ را شقایق الوان
 بین بدل سرخ لاله قطره باران
 بر لب غنچه چگونه بنهد بستان
 بی دم و کوره چگونه بافت خفتان
 دارد گردون بشب گر اختر رخشان
 بر بدن مردگان باغ دهد جان
 در عوض گریه از چه باشد خندان
 کش بکف از زنبق است خنجر بران
 سرزند از آب سر آتش سوزان
 پا بلب جوی و بین بلاله نعمان
 فرفی در بین باغ و روضه رضوان
 گشت قرین با ما مبارک رمضان
 کرده رخ از دامن بتول نمایان
 کش ببر استاده مهر از پی فرمان
 سبط نخستین ولی ثانی سبحان
 چرخ بود همچو گوی و دهرش چو گان
 خلق خدا کی نمود عقل سخندان
 نیمه رمضان و روز سوم شعبان

مـسـرـج البـحـرین یـلـتـقـیان را
 یـعـنی از این دـو بـحـر کـسـر دـیـدار
 آنـهـمـه تـأکـید بـر تـزـوج زهـرا
 مـقـصـد حـق بـود این و بـلـکـه نـفـر مـود
 آری دهمان برای چیدن حاصل
 طائی تا چند اندر آتش هشت

کـرد مـجـسـم خـدای مـعـنی و بـر هـان
 از حـسـن و از حـسـین لؤلؤ و مـر جـان
 دـا شـت خـدای بـا عـلی بـخـتم رـسـولـان
 خـلـقـت عـالـم مـگـر بـخـلـقـت آنـسـان
 تـخـم در اول بـخـاک مـیـکـند افـشـان
 سـوزـد و سـازـد هـمـی بـکـنـج شـمـیـران

نی بلب الایثای شخص تـواش ذکر

نی بتن الایبعون لطف تـواش جان

قصیده

در ولادت حضرت اباعبداله الحسین علیه السلام

یوسف خور تا که تافت چهره روشن
 اخترکان سر بجیب خویش کشیدند
 خورشید از کوهسار شعله فشاند
 رستم خور تا برخش چرخ مکان کرد
 شعله فشان گشت خاوران که تو گفتی
 ناف فلک چاک شد ز تیغ خور انسان
 یا به مصاف سحر سکندر مشرق
 یا که شد از اهتمام رستم گردون
 مقصد من نیست این تلاؤ خورشید
 زانکه مهی تافت از سپهر امامت
 طالع شد اختری ز برج ولایت

چاک زلیخای شب فکند بدامن
 مشعله چهر مهر گشت چو روشن
 همچون آتش که از گداخته آهن
 روی تن مه دراو فتاد ز توسن
 آتش افسروخت روزگار بخرمن
 بهاسوی سهراب در مصاف تهمتن
 چاک ز دارای شب فکند بجوشن
 بیرون از چاه شرق عارض بیژن
 مطلب من نیست این سپهر مفتن
 کز رخ او چهره هستی است مزین
 کز رخ او شد چراغ خلقت روشن

داد خدا بر علی خجسته سلیبی
 داد پسر لطف حق بدخت پیمبر
 سبط دوم بر رسول امی و مکی
 خامس آل هبا حسین حسن خو
 سر صمد را خجسته شخصش واقف
 نور الهی ز چهر اوست هویدا
 گر پسر اینست آنکه دارد زهرا
 هیچ شنیدی که طفل قبل تولد
 روز و شبان از برای ماسد غمگین
 گفت بمادر انالغریب پیایی
 گوئی از بطن مام داشت اراده
 داشت زبس شوق بذل جان که زشش مه
 روز ولادت نشد بخانه کسیرا
 فاطمه را شد غم دو کون بدل جا
 داد رسولش بحلق بوسه که یعنی

آنکه چو او مام خلقت است سترون
 آنکه بود عرش کبریاش نشیمن
 حجت سوم بکردگار مهیمن
 زاده حیدر ولی خالق ذوالمن
 علم احد را حمیده ذاتش مخزن
 شرع پیمبر زخون اوست مبرهن
 میزدش از خدا هزاران احسن
 در شکم مام خود نماید گفتن
 درد دل خویشتن نمود معنون
 خواند بمادر انالشهید معین
 تا که نهد بار عهد خویش ز گردن
 بیش نکردی به بطن مادر مسکن
 جای تنش بپای گسرد شبن
 کودک خود را چو برگرفت بدامن
 اینجا گردد جدا ز خنجر دشمن

آنکه خدایش ثنا نماید طائی

مدح چه سانش کنی به منطق الکن

قصیده

نصایح و انتها مدح حضرت اباعبداله الحسین

علیه السلام

دلا قارو ره حرص و هوا بر سنک تقوا زن
 دراوول نیست شو پس کوس هستی بر ثریا زن
 غنیمت وقت بشمر تانمردستی بمیر از خود
 ز دامن آب یحیی الموت پس برخاک موتی زن
 بسی سر خردمکتوم در جیم جنون باشد
 بیاب این نکته را پس همچو مجنون سر بصحرای زن
 وصال یار تو فانیست و عشقت اندر آن منجی
 در اول جوی نوح عشق آنکه خود بدریا زن
 بدست انداز دهر افتادگانرا دستگیری کن
 ز همت پشت پا بر این جهان بی سرو پا زن
 فکن از تیشه تکریم دست مردم آزاری
 عقال عقل پس دریای جهل نکبت افزا زن
 بچشم نفس پیکان زن بناموس کسان دیدن
 زخونش داروی بینش سپس بر چشم اعمی زن
 بجای آنکه از زخم زبان دلها بدرد آری
 ز داروی محبت مرهمی بر زخم دلها زن
 توه چون جوجه اندر بیضه تن خفته یی تاکی
 بخود این بیضه بشکن طعنه بر خورشید بیضازن

پی اخذ دو نان هرگز مرو بردرگه دو نان
 بهر حاجت در اطف عمیم حق تعالی زن
 از این هستی رنج آورچه حاصل گر بقاخواهی
 بقاف نیستی رو آرو و بال و پرچو عنقا زن
 ترا امرجهاد امریست واجب لبك گر مردی
 پی عزم جهاد نفس کافر طبل هیجا زن
 در اول خاک درگاه فقیران شو ز جان و دل
 پس آنکه پرچم شاهی بفوق چرخ مینازن
 خدا را مقصد از خلقت نباشد جز عبودیت
 بجو حق خواه پا اندر حرم یادر کلیسا زن
 بسرد و گرم دنیا چند سرگرمی و سرگردان
 چو سرو آزاد شو پهلوی بهر سرما و گرمای زن
 در اول دیده حق بین بجو آنگاه چون موسی
 سرود ربی ارنی بر فراز طور سینا زن
 بر شك دیو نفس دون شکن این آشیان تن
 بشاخ سدره آنکه بال و پر جبریل آسا زن
 ممان هم چون خران در گل طمع ز این آب و گل بگسل
 مجرد از علایق گردد و پهلوی بر مسبحان زن
 از این سفلی و علیای جهان مفرب دل طائی
 فتنای دوست شو پایر سر سفلی و علیا زن
 حسین تشنه لب آنکسکه گریفیض ابد جوئی
 بدامان غلام در گهش دست تولا زن

قصیده

یا حسین

اول حسین آخر حسین فرزند پیغمبر حسین

ای شخص عالی جاه تو	بر عرش لنگر یا حسین	
هم کاف وها ویا توئی	یاسین توئی طاهاتوئی	ای نور داور یا حسین
ای مخزن علم لدن	حق را یدو عین واذن	از جاه واز فر یا حسین
شهر شریعت را شهی	چرخ ولایت را مہی	بر خلق رهبر یا حسین
جز اسم اعظم کیستی	جز جان عالم کیستی	کفر از تو مضطر یا حسین
مشکوۃ نور حق دلت	لطف و کرم آب و گل	ای مہر انور یا حسین
ہر مشکلی آسان ز تو	ہم درد و ہم درمان ز تو	مہر منور یا حسین
شاہا ندانم کیستی	جانی روانی چہیستی	بر خشک و بر تر یا حسین
قدوس و سبوح منی	جسم منی روح منی	ای نجل حیدر یا حسین
	ہود منی نوح منی	در بحر و در بر یا حسین

مرهون لطف ماخلق	مامور اسرت نه طبق	
کوثر تو و تسنیم تو	آدم تو ابراهیم تو	چون عبد مضطر یا حسین
شد زنده از تو دین حق	اورنگ تو دیهیم تو	مهر مه افسر یا حسین
سلطان فرخ پی توئی	مست از الهی می توئی	ببرید کت سر یا حسین
ای زاده خون خدا	وی خود خدا بت خون بها	ای شاه بی سر یا حسین
جر تو که دیده میهمان	بین دوشط آب روان	رأس ز پیکر یا حسین
در پیش چشم خواهرت	دشمن ز تن برد سرت	با دیده تر یا حسین
	سازد مشبك پیکرت	از تیغ و خنجر یا حسین
طائی ثناخوان درت	خواهد پیوید ره برت	
جان عسی اکبرت	خوانش بدان دریا حسین	

قصیده

قصیده شادی و غم در وفات حضرت زهرا و تولد

امام چهارم علیه السلام

گر ندیدستی به یکجا آب و آتش را قرین
 سوی من بنگر که هم مسرور باشم هم غمین
 آنچنان مسرور کز شادی برقص آرم جهان
 وان چنان مغموم کز حسرت بلرز آرم زمین
 در لپانم خندها دارد از آن شادی مکان
 در گلویم گریهها باشد از این حسرت مکین
 خندهام از شادی آن وجد در آب روح بخش
 گریه‌ام از انده این غم بسینه آتشین
 شادم و در شادی من دردها باشد نهان
 زارم و در زاری من خندها باشد قمرین
 خندم از آنرو که میخندد شه گلگون قبا
 گریم از این غم که میگریسد امیر المؤمنین
 بینم از یکسوی اعوان حسین اندر نشاط
 بینم از یکجای اطفال رسول اندوه‌گین
 یکطرف بینم که رحلت کرده زهرای بتول
 یکطرف بینم تولد یافت زین العابدین
 در جنان گرید از این رحلت ز غم ختم‌رسل
 در فلک خندد از این مـولود جبریل امین

اندر این شادی و این مانم چه سازم جز سرور
 ز آنکه خود را ضی بشادی هست ختم المرسلین
 اختری تابنده از برج ولایت شد عیان
 کز ازل بر لوح هستی زد مثال ماء و طین
 گشت طالع کوکبی از مطلع صلب حسین
 کز جمال اوست ظاهر نور رب العالمین
 خازن گنج مشیت مطلع دیوان جود
 نقطه پرگار هستی عروۃ الوثقای دین
 سبط سوم حجت چهارم علی ابن الحسین
 پرده دار خلوت وحدت امام الساجدین
 ای سپهر گرد گردت پله‌ئی از آسمان
 وی بهشت جاودانست آیتی در آستین
 در رحم روزی خورند از خوان انعام نبات
 در شکم قسمت برند از بخشش عامت بنین
 با حصول سعی تو خاک بیه اختر نشان
 با فروغ رأی تو خورشید خاکستر نشین
 طائی و مدح تو ای نور الهی کی سزد
 مدحت در بای جوشان از بیان پارگین

قصیده

در ولادت امام هفتم حضرت امام موسی بن جعفر
علیه السلام

زد بهار از لاله زرین خیمه در تل و دمن
 سار شد رهبان صفت بر شاخ گل ناقوس زن
 رشك خلیخ باغ گوئی شد ز شطرنج شقیق
 مشك تبت خاك گوئی شد ز عطر یاسمن
 عاشق و معشوق در یکجا نگر کردند جا
 تکه بر زانوی بلبل از چه رو زد نسترن
 زین طرف بر آن طرف از بس نسیم آردشمیم
 خاك را گوئی عجین کردند با مشك ختن
 شاخ همچون مریم اینك یافته بی شوی بار
 غنچه چون عیسی کنون بگشوده در طفلی دهن
 دیده یعقوب نرگس باز شد از شوق وصل
 تا بشیر باد از سنبل فرازد پیرهن
 زارغوان خیزد شرار طور سینا گـوئـیا
 ربی ارنی بر کلیم ابر میبـاشـد سـخن
 گوئی اندر آستین دارد دم عیسی نسیم
 آنکه اموات چمن را جان دمید اندر بدن
 موج خون خیزد به بستان از شقایق از چه رو
 گر سر یحیای گل نرگس ندارد در لگن

بین بچاك غنچه سورى میان چنك خسار
 گر ندیدی پهلوی سهراب و تیغ تهمتن
 زلف سنبل را نمیدانم که کرده است این چنین
 حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن
 گر زلیخا چاك دامن کردن از گل می نجست
 از چه یوسف را بخلوت چاك زد بر پیرهن
 گلهزاران طرف بستان هر يك از فرط سرور
 دوش ابن پر سنبل و آغوش آن پر یاسمن
 جملگی تبريك گو از روز میلاد کسی
 کز طفیلش شد بپا این نه رواق دور زن
 محرم در بار وحدت پیشوای خاص و عام
 نقطه پرگار قدرت مقتدای مسرد و زن
 مخزن الاسرار بزدان محیط عالم خدا
 مجمع البحرین عرفان واقف سرو علن
 نجل جعفر شبل حیدر زاده ختم رسل
 وارث تاج لعمرك نور حق فخر زمن
 نکته پردازی طائی سرورا باعون تست
 ورنه کس با منطق الکن نمیگوید سخن
 شد فزون عمرم ز سی در مدحت اجداد تو
 با چنین دولت چرا باشم رهین هر محن
 من ترا کمتر غلامی و تو مولای منی
 گوشه چشمی فکن سوی گدای خویشتن

قصیده

در مدح امام هشتم حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام

ابر گهر بار باز جانب هامون
دشت ختن شد چمن ز لاله حمرا
آب تو گوئی بود بشکر مخلوط
عریان خاک ارکنون نگشته زنده
اینهمه گنج از کجا نماید ظاهر
گشته چرا باغ به ز روضه رضوان
خون سیاوش فرودین نزد ارجوش
دیو خزانرا شکم اگر ندیده است
کاوه گل گوئیاکه در پی ضحاک
در صف بستان نکو نگر بقدر سرو
بگذرد بنگر کنار جو بشقایق
باغ تو گوئی بود چو کوی کسی آنک
قبله جان رکن جود مشعر ایمان
قبله هفتم امام هشتم آنکس
ای ولی کرد کار ایکه نموده
آیتی از گلشن خصال تو جنت
عرش خدا را مطاف صبح و مسأشد

دامن آمده گشت از در مکنون
کان یمن شد دمن ز سنبل موزون
خاک تو گوئی بود به عنبر معجون
گشته ملبس چرا بکسوت اکسون
خاک نجسته اگر که دولت قارون
خلد بدنیا نزد اگر که شبیخون
دامن پیران باغ شد ز چه گلگون
رستم لاله نشسته کف ز چه ازخون
هر سو افراشته لای فریادون
ایکه سرائی فلک ندارد استون
ایکه ندیدی ز آب سوزد کانسون
عرش خدا باهدش ز رتبت مطهون
کعبه دین باب فیض مظهر بیچون
کش بید قدرست گردش گردون
ساحت آفاق را ثنای تو مشحون
قطره‌ئی از لجه نوال تو جیحون
خاک خراسان چو شد بجسم تو مسکون

گر متوسل نشد بحب تو بوسف
 بود هنوز از تو جلوه رخ نمودی
 کوی تو برخاک ریخت آبروی خلد
 هست بسی حیرتم بدان همه اجلال
 گاهی رنجیده‌ای ز فرقت احباب
 جز تو ندیدم کسی ز زهر بغربست
 ای ولی حق ز مدح ذات تو طائی
 تا نرود روشنی ز روز بحیلت
 بود در آن سجن تا قیامت مسجون
 خالص اکبر بکنت و کنزاً مکنون
 کاخ تو بر باد داد رفعت گزردون
 بود پی کینه‌ات چه سان فلک دون
 گاه دل آزرده‌ای ز کینه مامون
 جان بسپارد ز کید دشمن ملعون
 منظوم آورده است لؤلؤ مضمون
 تا نرود تیرگی ز شام بافسون

یار تو پیوسته با تفرج مأنوس

خصم تو همواره با تألم مقرون

قصیده

در مدح حضرت امام علی النقی علیه السلام

دوش چو از گردش سپهر مفتن
خساک بیالود از عنابر پیکر
گشت فلک از نجوم ساحت فرخار
از پی تعقیب روز در تن گردون
پران شد هر طرف شهاب شرر بار
گوئی کف الخضیب کرد ز حنا
گشت فروزان بدان مثابه فرزین
پروین همچون بنی معرب تابان
گشت ز جوزا پدید عارض مریخ
تاخت عطارد چنان بعرصه گیتی
رایست آتش فراشت کاوه ناهید
گوئی کیوان فراز طارم کیهان
گوئی گردون نموده است ودیعت
محور چرخ تفاوت اختر ایمان
رکن دهم نور حق علی النقی
ای ولی ذوالجلال ویکه بنامت
بامدد رأی تو بشام سیه کسور
بر در درگاهت از هجوم خلائق

گشت نگون خورچوبور اصب ز توسن
بساغ بیاسود از لالی دامن
هد ز کواکب سپهر خامه ارم
بافته داوود شب ز آتش جوشن
همچون آتش که کس نهد بفلاخن
بزم سرانگشتهای خویش ملون
دهقان کاتش نهد بگوشه خرمن
کرده برون از سیه خیم سروگردن
همچون کز کام اژدها رخ بهمن
همچو بر اسفندیار رخس تهمن
در پی ضحاک روز تاخت ز مکمن
کرده سکندر در آب خضر نشیمن
زینت از درگه ولی مهیمین
کوکب برج ولایت آیت متقن
مام زمان کش ز شبه اوست سترون
ساخته حق نامه وجود معنون
صورت آمال خلق بیند در تن
نیست ملک را امید دست رسیدن

گرده زائر در تو ملایک
 از اثر هیبت و وقار تو در رزم
 تیغ تو در وقعه جدل نشناسد
 دادگرا طائیم من آنکه بمدحت
 گرچه يك از صد ز مدحت نتوانم
 بس به ثنایت تهاجم است سخن را
 تا نشود شاد جان بخواهش اغیار
 از پی کحل بصر برند بدامن
 مژگان پیکان شود بدیده دشمن
 آب روان از سنگ و موم ز آهن
 دادم داد سخن به منطق الکن
 باشدم ارسد زبان بکام چو موسن
 نیست مرا فرصت از برای نوشتن
 تا نرود غم ز دل به گاهش سوهن

شاد محب تو از سعادت کوکب

خوار عدوی تو از زمانه ریمن

حرف و

قصیده

در مدح حضرت اباعبداله الحسین علیه السلام

ای قبله گسah دل در دولتسرای تو
یاد بهشت کی کند آنکسکه باخضوع
دیهیم سلطنت بیکی جو نمیخرد
بیگانه گشت از سروجان و جلال و مال
راضیست حق با آنچه تو هستی از آن رضا
بهر نجات خلق گذشته ز جان و سر
دشمن خموش خواست کنند نور تو ولی
گفتند از میان بیرندت ز اسم اسب
ایکاش منهدم شدی ارکان مهر و ماه
ای چشمه سار کوثر و زمزم چه شد که خصم
قربان خلق خشک و لب تشنه ات که ماند
آتش فساد کاش بسارکان نه فلک
تا از زبان تشنه تو حق کند سخن
بار دگر شد آتش موسی عیان بدهر

تاج سرملوک جهان خاک پای تو
یکشب نمود صبح بکرب و بلای تو
از روی معرفت شد اگر کس گدای تو
هر کسکه گشت از دل و جان آشنای تو
زیرا رضای حق نبود جز رضای تو
ای جان جمله آدم عالم فدای تو
عالم قوام جست بظل لوای تو
غافل که هست در دل احباب جای تو
تا خاک گرم ماریسه شد متکای تو
لب تشنه سر جدا بنمود از قفای تو
بر خاک ره سه روز تن توتیای تو
آنگه که سوخت ز آتش کین خیمه های تو
بر نوک نیزه های عدو خواست جای تو
تا بر درخت شد سراز تن جدای تو

آن حسرتیکه در دل طائیست این بود

چون نی نوا کند بره نینوای تو

قصیده

در مدح حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام

ای بخون غرقه که جانها بفدای سر تو	عالمی باد بقربان تن اظهر تو
دین نشد زنده تو تا کشته نگشتی بخدا	حق نشد فاش نشد تا بسر نی سر تو
نخله شروع برومند نشد تا که نخورد	آب از چشمه خشکیده رگ خنجر تو
طفل دین دست ز قنداقه نمیکرد برون	گر نمیشد هدف تیر بلا اصغر تو
راست چون تیر قد شروع نمیکشت اگر	خم نمیشد قدت از داغ علی اکبر تو
آن زمان آینه شروع نبی یافت جلا	که بخاکستر جا کرد سر انور تو
بابی انت و امی که یک روز قیام	تا صف حشر بود محشری از محشر تو
جز تو از جان که گذشته است آزادی نوع	ای فدای تو و لطف تو و چشم تو تو
تا ابد خلق جهان زنده احسان تواند	ایکه در قلم خون کرد غروب اختر تو
چون صرت دید در آن مطبخ و آن خاک تنور	حق گواه است چه آمد بسر مادر تو

طائی : از میمنت نام حسین و آلست

بوسه گاه ملکوتست اگر دفتر تو

قصیده جان جهان

ای غرقه بخون کشته که گلگون بدنی تو
امروز توئی مالک دلها بحقیقت
دادی سر و جان تا بخری جان جهانی
کس کشته نشد جز توبه آزادی ممنوع
تسلیم نگشتی چو تو بر اهرمن ظلم
بودت عطش عدل که در دامن مقتل
ویران ز قیام تو بود کاخ ستم ز آن
دل جای خدا هست و ترا شد زچه مأوا
افکند قیامت بجهان شور قیامت
میخواست خمش نور ترا خصم نماید
بر پیرهن کهنه بدادی همه عالم
ما جسم دو صد چاک تو در دیده سپاریم
ای ساقی کوثر بکه گویم بلب آب
کی میرود از خاطر آن لحظه که زینب
در زیر نی و سنک و ستان خنجر و نیزه
گفتا تو حسین منی ای پیکر بسی سر

جان دو جهانی نه همین جان منی تو
زیرا که مقیم دل هر مرد و زنی تو
زانروی جهانرا همه چون جان به تنی تو
ای کشته که جان بخش بسرو علنی تو
زانروی قتل از ستم اهرمنی تو
جز العطش از دل نسرودی سخنی تو
ویرانگر هر کاخ عناد و فتنی تو
نازم سرت ای کشته مگر ذوالمنی تو
چون کفر بر انداز زمین و زمینی تو
امروز ولی شمع همه انجمنی تو
زان جان جهان رفته بیک پیرهنی تو
عالم بفدایت ز چه روبی کفنی تو
در خون خود آغشته و عطشان دهنی تو
در قتلگهت دید که عریان بدنی تو
افتاد ز عدوان بهزاران محنی تو
خواهر بفدای تو مگر بی وطنی تو

طائی مکش از دامن او دست توسل

گرچه بغمش روز و شبان مقترنی تو

حرف ۵

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

ابر صحرا را بدیبای چمن آراسته
 همچو جنت بساغ را سرو و سمن آراسته
 فرق بنهادن میان خلد و بستان مشگلست
 بسکه زیبا صحن بستانرا چمن آراسته
 گر چه جنت را به چشم خود ندیده هیچکس
 جنتی گلشن ز نساز و نسترن آراسته
 عیسی ابراز دم جان بخش خود در بوستان
 شاخسار مرده را جان در بدن آراسته
 خامه مانی قدرت از پی تصویر صنع
 نقش های رنگ رنگ از یاسمن آراسته
 از شکوفه بر سر خود شاخه چترافراشته
 وز بنفشه خاک در بر پیرهن آراسته
 از دم روح القدس مریم اگر يك طفل زاد
 شاخه از يك نفخه صدها سیم تن آراسته
 صلصالن چون مقربان در شاخسار سرو و بید
 باغ راهر سو بلعن خارکن آراسته
 باغ را سوسن ز هطر خود معطر کرده است
 راغ را سنبل ز زلف پر شکن آراسته

چهره مینا ز برگ رنگ رنگ افروخته
 خویشرا نرگس ز چشم پرفتن آراسته
 لاله صحرا را به ترتیب جنان آذین نمود
 ژاله گلشن را به آئین سنن آراسته
 بلبل افسرده از رنج خزان اکنون ز شوق
 آشیان خویش از پر زغن آراسته
 شاخه را گوئی که برگ از مشک تر آورده است
 غنچه را گوئی لب نوش از لبن آراسته
 گوئی از گل در چمن روئید گنج شایگان
 و ز شقایق بوستان کان یمن آراسته
 بر بهای بوسف گل نبل فرخود را ز شوق
 چون کلاف پیچ پیچ پیرزن آراسته
 همچنان بازار عطاران بنفشه هر طرف
 جویبارانرا ز هطر خویشتن آراسته
 علتی در کار میباشد در این شور و نشاط
 خویشرا کاینگونه این دهر کهن آراسته
 آری آری اینهمه آرایش ارض و سما
 بر وجود ذات یزدان بوالحسن آراسته
 خاطب تخت سلونی دره التاج شرف
 آنکه هستی را بجودش ذوالمنن آراسته
 مطالع صبح سعادت آنکه شد با سعی او
 خانه یزدان ز اخراج وثن آراسته

در زمین گر خلق از حبش بوجدو عشرتند
 در فلک انجم بعشقش انجمن آراسته
 کشور توحید و ایمان عالم ارشاد و فضل
 شد بسعی آن امام مؤمن آراسته
 نو عروس شرع را ز آرایش تیغ دو دم
 آن یگانه واقف سرو علی آراسته
 پرچم تجرید را آن بیقرین افراشته
 گلشن توحید را آن بت شکن آراسته
 بر ثبوت قدرت خود ای مهین دست خدا
 آستینت کردگار جان و تن آراسته
 تا که مداح درت شد طائی از جان روز و شب
 دفترش گردید از در سخن آراسته
 تا رخ خوبان بود از زیب و زیور بی نیاز
 تا دل نیکان بود از ماه و من آراسته
 در دل احباب تو بادا نشاط مستمر
 بر تن بدخواه تو بادا کفن آراسته

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ولی خدا

بر چهره تا آن مه‌لغا

زلف چلیپا ریخته

چون یوسف گل پیرهن

داخل جوشده در الجمن

چون مشک بویا از نفس

یکدشت مینا از نفس

از بس می‌بی‌غش زده

هر چشم او شد مکیده

هست از ملک ام و ابش

آن عارض آن لعل لبش

از بسکه ناز آموخته

از عاشقان دل صوخته

در پهای آن گل سالها

دام بباد آمالها

آن تندخوی نوش لب

در بزم از روی طرب

آراست چون اندام را

رخساره گلفام را

آرام خاص و عام را

بر خاک یقما ریخته

عشاق مسگینش بکو	فرهاد مجنونش برو	
چونشد به بزم آن دلربا	از خنده دندان نما	شیرین ببایش ز آرزو
گیسوی پرچینش نگر	و آن زلف مشگینش نگر	در غنچه‌ئی با صد نسوا
آن سرو قدسیم تن	در انجمن وقت سخن	بر لعل نوشینش نگر
چون سوی گلشن کردرو	از روی گل برد آبرو	پیوسته از درج دهن
از گیسو آن شیرین دهن	پوشید تا جوشن بتن	بر چهره تا آن ماهر و
حوری و خود را ساخته	چون سرو قد افراخته	جان هزاران کوهکن
هر کس کند ز او داستان	شهادش بریزد از دهان	هر دل بدو شد باخته
در دلربائی سرکشی	سر تا قدم لیلا وشی	از دیده دریا ریخته
کرده دل خود منجلی	از مدحت اول ولی	شهد مصفا ریخته
مرآت ذات سرمدی	آرام جان احمدی	کز چهر گلگون آنشی
	از مدحت اول ولی	در جان لیلا ریخته
	شهد تسولای علی	در نطق گویا ریخته
	آرام جان احمدی	حبش بدلها ریخته
	آنکسکه نور ایزدی	

اول امام متقین	آنکوکہ بہر مسلمین	
بر اولیا سر سلسلہ	شالودہ فتح مبین	زانا فتحنا ریختہ
صحر پیمبر بوالحسن	از فضل شہر فاضلہ	از تیغ بران ریختہ
دست خدا در جامہ اش	بر جسم اعلا زلزلہ	پیغمبر آسا ریختہ
ز اسرار حق واقف علی	اول ولی ذوالمنن	ہنگام انشا ریختہ
ہم وصف او شد لافتی	کاو طرح آئین و منن	کش حق ز سیمار ریختہ
دین را بود رونق از او	احیای دین برنامہ اش	از کنت و کنز ریختہ
ہم بآء بسم اللہ بود	در سخن از خامہ اش	نور تجلی ریختہ
شاہ زمین ماہ سما	حق را بحق و اصف علی	در آن چہ سودا ریختہ
بی او نبذ عالم دمی	آنان بحق عارف علی	روز ہیجا ریختہ
موسی کہ اندر کوی او	بس در ثنائش ہل انا	ز اسماء حسنا ریختہ
	نور تجلی خدا	بدر بی ارنی گوی او
	ہر علم شد مشتق از او	یک پرتوی از روی او
	در ارتباط حق از او	
	ہم ثم وجہ الہ بود	
	از ہر دلی آگہ بود	
	یعنی علی مرتضی	
	کز تیغ خون اشقیا	
	یا بی وجودش عالمی	
	کآب و گل آدم دمی	
	بدر بی ارنی گوی او	
	یک پرتوی از روی او	

او زد بر آدم‌هی که قم	ورنه بدی در خاک گم	
هستی سراسر خوان او	او طرح خلق چارام	چون هفت آبا ریخته
عرش الهی مسکنش	ملحق بحق جان و تنش	مجد و شرف در جان او
او کرد آدم را رها	از آنهمه رنج و بلا	من گنت و مولا ریخته
تنها نه آن نیکو نسب	شد آفرینش را سبب	در شیر حوا ریخته
بر عرش دوش مصطفی	دریست حق بنهاد پا	او روح ابقا ریخته
چون شد بخنک تیز تک	لرزان سما شد چون سمک	بر خاک رسوا ریخته
اورانده کرد ابلیس را	او داد درس ادریس را	اشک تمنا ریخته
استاد جبریل است او	آیات تفریل است او	مسانند بنا ریخته
طائی به مدحت گستری	از راه مضمون پروری	کش فرق تا پار ریخته
لیکن مفید و مختصر	غرا و شیرین چون شکر	در مدح مولا ریخته
	گویی بجای شعر تر	در صفحه حلوا ریخته

تابزم گردون صبح و شام از مهر و مه گیر د نظام
در کام یارانش مدام شهد گوارا ریخته

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت مولی الموحدین حضرت علی علیه السلام

شد بهار و باغ خود را باز از گل ساخته
دشت را از سوسن و نسرين و سنبل ساخته
از صفوف نرگس و مینا و ناز و شنبلیله
فرودین با خلد گلشن را تبدل ساخته
بس شکوفه ارغوان بر سبزه پاشیده است باد
از ضعف بینندگانرا بی تامل ساخته
تا عروسان چمن را جا دهد بر تخت شاخ
باغ بهر خویش ایجاد تجمل ساخته
تا دو صحرا را نماید متصل با هم صاحب
دامن قوس قزح را بهر آن پل ساخته
لاله بگرفته است بر سر آتشین جامی ز شوق
هر دم از ابرق ابر آنرا پر از مل ساخته
تکیه زد بر مسند گل خسرو اردی بهشت
وز رباحین گرد خود بر پا قراول ساخته
از صبا تا سازد استقبال بزم آرای باغ
معجز گل را پر از عود و قنر فل ساخته

تا ز گل چینان مہیون ماند شقایق در چمن
 ناز و سوسن را با طرافش بساؤل ساخته
 سرو دامن بر کمر زد در کنار جویبار
 خویشرا آمادہ بہر سار و صلصل ساخته
 می پرد بس سار از این شاخہ بر آن شاخسار
 رنگ از ہر نو گلی منقار و چنگل ساخته
 از نم ابرو نشید باد و ذکر جویبار
 باغ مانند جنان پیدا تعادل ساخته
 بانوا صلصل غزلخوان بر سر سوسن بود
 وز صبا سنبل پریشان زلف و کاکل ساخته
 عطر نرگس بر مشام آرد شمیم روح بخش
 بوی مینا از درون دفع تعلل ساخته
 پوستین سبز در بر کردہ بید از خرمی
 شاخہ اش چون ریسمان پیدا تطول ساخته
 میکند تمجید شیر حق بہر شاخی ہزار
 آنکہ جاری امر حق در جزہ و در کل ساخته
 خسر اقلیم ہستی حکمران ما خلق
 آنکہ حق را ظاہر از جاہ و تجلل ساخته
 آنکہ چون ہنگام بخشش باز دست جود کرد
 عالمبرا شرمسار از یک تفضل ساخته
 آفتاب خاوری از او کند کسب ضیاء
 آسمان چنبری برا و توکل ساخته

مهر را آزرده رویش از تنور کرده است
 خلد را شرمنده فیضش از تبدل ساخته
 ای بد الهی که طفل شوکت هنگام رزم
 چرخ را پیچیده بر هم همچو عنصل ساخته
 ذوالجلالی ذوالکمالی ذوالوقاری ذوالکرم
 کز وجود حق عیان جاه تعجل ساخته
 گفته ات چون قول قرآنست و قرآن هم چو آن
 آن یکی این را و این آنرا تکامل ساخته
 فتح و نصرت از خداوندت قرین ذات شد
 فاتحت ز آنرو به هر رزم و تجادل ساخته
 هر کجا رأی منیرت پر تو افشالی نمود
 در عرق گم خویش را خور از تخیل ساخته
 بی ولایت گر که صدها سال عبادت کس کند
 عمر خود را صرف در راه تباطل ساخته
 نگهت انفاس جان بخش بهر سوئی وزید
 دور ز آبناء بشر رنج و تعلل ساخته
 سعی تو اسلام را ترویج دیگر داده است
 داد تو بیداد را قطع تناسل ساخته
 مؤمنین را وعده جنت اگر چه داده حق
 با جنان عدل تو عالم را تبدل ساخته
 عون عدل و یمن امن در جهان فتنه بار
 دوست کبک کوهساری را بطفرل ساخته

از پی درك تقرب در سرایت جبرئیل
 در میان خادمین خود را تداخل ساخته
 داو را از روی رحمت جانب طائی نگر
 آنکه بر درگاه تو روی توسل ساخته
 ای سلیمان یساکن زان مور و آنران ملخ
 کش سلیمان باهمه جاهش قبل ساخته
 او همان مور ضعیف و هدیه اش این چامه دان
 آنکه هر يك بیت آنرا با توکل ساخته
 گرچه الفاظش رقیق است و معانی بس ضعیف
 لیکن از این راه قربت را تحصیل ساخته
 افتخار اوست در مدح تو و اولاد تو
 با چنین فخری بهر عزى و هرذل ساخته
 تا که سال و ماه را روز و شب آن آرد پدید
 تا که بستانرا بهار از سبزه و گل ساخته
 روز و شب از جام عشرت باد یارت شاد کام
 تا که بیست خصم را زار از تزلزل ساخته

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

تا که این فرتوت گیتی نام مادر یافته
 کی چو زهرای بتول اینگونه دختر یافته
 حضرت ام الائمه فاطمه خیرالنسا
 آنکه فرق خلقت از ایجادش افسر یافته
 همسر جبل المتین انسیه‌ئی کز جود او
 کشتی بحر ولایت قطب و لنگر یافته
 گر که از ام ابیها آگهی باشد ترا
 میتوان گفتن پیمبر نیز مادر یافته
 بر نبی خلاق فرزند پسر از آن نداد
 دختری کز صد پسر باشد نکوتر یافته
 آنچه را پیغمبران از لطف حق دریافتند
 حضرت ختم رسل از دختری در یافته
 کی خورد غم آن پدر از بی پسر بودن بلی
 آنکه همچون دختری با نام کوثر یافته
 کاش بطن آفرینش غیر دختر می‌نزداد
 راستی اینست دختر کاین پیمبر یافته
 علم بود و فضل بود و افتخار و احترام
 آنچه از بابا و از اولاد و شوهر یافته

هم فلك از نقش نامش جلوه و زینت گرفت
 هم ملك از خاك پایش زیب شهر یافته
 تاكه رسم همسری در روزگار آمد پدید
 جز علی دیگر چه کس اینگونه همسر یافته
 حلمش از حلم علی پیشی گرفته در عمل
 نسلش از اصل پیمبر رتبه برتر یافته
 شیر یزدان با وجود همسری چون فاطمه
 هم برادر هم معین هم یار و یاور یافته
 عالم عز و شرافت از وجود این دو تن
 آسمان دیگر و خورشید دیگر یافته
 بر سر خوان جلالش شد صفو را سفره دار
 حجره اش را افتخار بوسه هاجر یافته
 دست او را بوسه میزد از شعف بی اختیار
 آنکه زیب از خاك پایش عرش داور یافته
 گمر پیمبر گلشن اسلام را بسد باغبان
 از وجود فاطمه هم برگ و هم بر یافته
 گرد جاروب کنیزش چون بپاشد در سرا
 در ثریا سرمه زان چشمان اختر یافته
 گرچه بد در ابر چادر جای آن خورشیدرو
 جای گردون زیر آن فرخنده چادر یافته
 عرش اعظم چون بخاك آستانش بوسه زد
 زان شرف از آسمانها جای برتر یافته

مهد عصمت دختری با این شرف کی پروراند
 تا که گردش گرد خود چرخ مدور یافته
 قطعه‌ئی از وصله نعلین پایش چون فتاد
 گوشواری بهر گوشش چرخ اخضر یافته
 عاصیانرا پرتو امید در دل شد پسید
 کاین چنین بخشنده خاتون روز محشر یافته
 گر چه پیش از هیجده سال شریف او نبود
 گلستان دین از او هم زیب و هم فر یافته
 در چنان کوتاه عمری صبر او کمتر نبود
 رونقی کاسلام از شمشیر حیدر یافته
 شد در دارالجلالش طعمه آتش کسی
 خانه‌اش کز شاخ طوبا تخته در یافته
 کرد نیلی ضربت سیلی رخی را از ستم
 آنکه بر سر از حجاب عرش معجر یافته
 بست دستی را فلك در ریسمان ظلم آنك
 لرزه در رزمش بتن ز اله و اکبر یافته
 سر برهنه پای منبر آنکسی را برد خصم
 آنکه از تیغش بقا محراب و منبر یافته
 ای در دریای عصمت طائی از مداحیت
 با زبان الکنی طبعی سخنور یافته
 غیر آل طاهرینت مدحتی از کف نگفت
 از همان روزی که بر کف کلك و دفتر یافته

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا

سلام اله علیها

دخت نبی راضیه مرضیه
عصمت حق آیت خلق عظیم
فاطمه الزهرا خیرالنسا
ام ائمه مه برج حیا
حضرت صدیقه کبری که هست
انا اعطینا کالکونثر است
مریم در خدمت او خادمه
شمسه ایوان حیا آنکه مهر
بتول العذرا که کشد ز افتخار
نزاید هر مادری اینگونه دخت
ز پارگین لؤلؤ لالا فضاست
ثانی او حیدر و حیدر بدو
همچو خدا فرد بدند ارنمود
گر که رسالت بزنان بود امر
مرج البحرین بودند این دو تن
دو بحر چونشد متمایل بهم
بینهما بر زخ لایبغیان

زوج علی عالیسه علیه
مخاطب فی جنتا عالیسه
انسیه الحورا الزکیه
که محکم از اوست ز دین ابنیه
خادمه یی بدرگوش آسپه
بهان آف ملیکه انسیه
هاجر در حجره او جاریه
صاید بر خضاک درش ناصیه
روح الامین ز ناقه اش غاشیه
ز گل چه خیزد بجز از نامیه
مشک بپاید که هود غالیسه
بخ بخت زین ثانی و ابن ثانیه
علی بر او تالی و او تالیه
بحد پدر بد نبی آئیه
که در نیی کرد خدا تهدیه
لؤلؤ و مرجان هودش تربیه
گشت نبی المصطفی الزکیه

غرض از آن لؤلؤ و مرجان چه بود	که کرد حق در حقشان توصیه
آند و حسین و حسند آنکه عرش	کرد شرف ز جودشان عاریه
مقصد حق اوست ز ایجاد خلق	چند سخن گویم در حاشیه
شناخت زهرا را در دهر آن	که کرد خود را ز حسد تزکیه
منکر او را نتوان گفت بس	مرده چو شد خون نشود تجزیه
ظلم نمودند بر او بسی خبر	ز هل انالك حدیث الغاشیه
طائی سازد چه چو چشم حسود	تنك فتاد است انگر قافیه
مدحت او گوید هر روز و شب	به هر دیاری و به هر ناحیه

قبول کن زاو سخن نا قبول

یا دائم الفضل علی البریه

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا

سلام اله علیها

خوشر بخاطرم نبود هیچ خاطره
 گوئی مرا زبان به ثنایش گشوده اند
 از آن زمان که بر سخن آمد زبان من
 از بندگی در گه او می سزد مرا
 ناموس بارگاه ولا شمسۃ الضحی
 خیر النساء حبیبه حق بضعتہ الرسول
 صدیقه و تقیه نقیه زکیه خو
 ام الاثمہ کعبه آمال جزء و کل
 منظور حق زایه تطہیر آنکہ هست
 آن بانوی فرشته خضالی کہ نام او
 بازوی شیر حق بزمان مجادله
 کوثر خداش خواند بقرآن کہ فیض او
 فلك ولای او نه اگر بود یار نوح
 بی حبل حب حضرت او از درون چه
 گر بر خلیل خلت فیضش نبود یار
 بی مهر او کلیم ز جیش فراعنه
 ای در حریم عفت بانوی عرش و فرش

زاندم کہ مدح خوان شوم از طهر طاهره
 بهتر کز آن بخاطر من نیست خاطره
 نبود مرا چو ذکر و ثنایش مذاکره
 بر اهل روزگار کنم گر مفاخره
 بانوی ملک عصمت و منصوره ناصره
 در چرخ شرع زهره زهراى زاهره
 مرضیه و رضیه و مستوره ساتره
 باب الحوائجہ مه خورشید منظره
 جبریل را ز خدمت کویش مفاخره
 بخشید زیب وزین بدین هفت کنگره
 یار رسول موسم بحث و مشاوره
 شامل بعالمست چو خورشید نبره
 ناجی نمی شده است زهمچون مخاطره
 یوسف عزیز مصر نمیشد بقاهره
 بد تا ابد در آتش سوزان محاصره
 فاتح برون نمیشد از آن مشاجره
 وی در سپهر عصمت خورشید باهره

ذات تو بر علی ولی راحت روان
 مریم به پیش قدر تو دارای فخر نیست
 آن گوی آتشین که بخورشید جسته نام
 در روز رسته خیز که سر بر کشد جهیم
 شخص علمیه تو جهان نیست کامله
 بر کن فکان ز قنبر فیضت مفایضه
 کوی تو جنت است و در آن خلق میهمان
 باشد فلک بگرد سرایت بهر و لسه
 سبوحیان کنند بوصفت مکالمه
 نبود قبول در گه یزدان بروز حشر
 هر وحی بر رسول که از عرش میرسد
 طائی ز مدحت تو نبندد دهان دمی
 توفیق کن عطایش ای معدن العطا
 جز وصف تو نباشد او را مکالمه

شخص تو بر رسول امین نور با صبره
 در پیش آفتاب چه آید ز شب پره
 در مطبخ جلال تو ز رینه مجمره
 بنشیندش ز آب عطای تو نایره
 ذات کریمه تو وجودیست نادره
 بر انس و جان ز بوذر امرت مآمره
 ذات تو مرکز ست و در آن چرخ دایره
 دارد ملک بذکر و ثنایت مذاکره
 قدوسیان کنند ز قدست محاوره
 هر کرده ای کز امر تو دارد مغایره
 میبود از جلالت و جاهت مخایره
 تا باشدش نفس بشد آمد به حنجره
 کارد بمدحت تو معانی با کره
 جز شعر تو نباشد او را مشاعره

تا بنده است بر در سلمان و قنبرت

گر جاه شاه باشد گیرد به مسخره

قصیده

در ولادت امام چهارم حضرت سید سجاد علیه السلام

در سپهر فضل و تقوا اختری پیدا شده
 کشور مجد و شرف را داوری پیدا شده
 ملک هستی را فروغ جاودان آمد پدید
 بحر ایمانرا درخشان گوهری پیدا شده
 آفتاب عز و شان نباید از شرق جلال
 نخلستان ولارا نوبیری پیدا شده
 نوگلی از گلستان لافتی روئیده است
 ز آسمان فضل و دانش اختری پیدا شده
 عاصیانرا مژده باید داد زین عید سعید
 مدنبین را چون شفیع محشری پیدا شده
 پیروان خط دین را رهنما آمد ز ره
 عاشقان عشق حق را دلبری پیدا شده
 کشور جود و سخا را حکمران آمد عیان
 کشتی بهر هدا را لنگری پیدا شده
 بهر شرع مصطفائی رهبری گشته عیان
 بر جلال کبریائی مظهری پیدا شده
 نور چشمی بهر زهرای بتول آمد همی
 از بلاغت و فصاحت حیدری پیدا شده

مؤمنین را در بلاها مأمنی شد آشکار
 ساجدین را سوی یزدان رهبری پیدا شده
 شهربانو کبودکسی آورد از صلب حسین
 کز جمالش آفتاب انوری پیدا شده
 سید سجاد زین العابدین فخر انام
 آنکه ز او دو ملک هستی محوری پیدا شده
 چارمین حجت ولی حق که از خاک درش
 از پی فرق ملایک افسری پیدا شده
 کعبه و حجر و حطیم و زمزم و سعی و صفا
 بروره و خیف و منا و مشعری پیدا شده
 شمع مصباح هدایت نور مشکوة وجود
 کز قدومش خلق را تاج سری پیدا شده
 یافت تا نام علی را از پدر گفتا فلک
 در جهان دین علی دیگری پیدا شده
 تا مبارک ذات او بر ملک هستی زد قدم
 از برای عرش یزدان زیوری پیدا شده
 چشمها روشن که روشن شد جهان از روی او
 کآنچه می پنداشت دل زان بهتری پیدا شده
 عالمی شد شاد از میلاد مسعودش همان
 یک جهان رحمت ز جسم لاغری پیدا شده
 بیشتر از آنکه از مادر تولد یابد او
 نور او از روی هر پیغمبری پیدا شده

آن ملك قدری که از ارشاد او در شرق و غرب
 سروران را تا قیامت سروری پیدا شده
 نور فضلش تا که شد گسترده همچون آفتاب
 تا ابد بر فضل و دانش مصدری پیدا شده
 در چنین فرخنده میلاد و چنین عید سعید
 خلق عالم را نشاط دیگری پیدا شده
 تا در این ظلمت سرا بنهند فرق ره ز چه
 سالکان راه حق را رهبری پیدا شده
 ملك ارشاد و حقیقت را خجسته حکمران
 شهر تقوا و فضیلت را دری پیدا شده
 تا رساند مدحت او را بگوش خاص و عام
 همچو طائی نیز مدحت گستری پیدا شده

قصیده

در ولادت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه السلام

میلاد شاهنشاه دین	صدیق صادق آمده
طاوس فضل افراشت دم	زاغ جهالت گشت گم
هم بیت معمور است او	هم جلوه طور است او
مخلوق خالق منظره	بر کاخ ایمان کنگره
شط فضیلت راست پل	جام فصاحت راست مل
یا نار و کونی اوست او	سر سلونی اوست او
دین راز سعیش پرورش	جهدش تعالی را جهش
جز نفس قدسی نیست او	جز روح عیسی نیست او
دیبای تقوی جامه اش	علم و فضیلت چامه اش
	جاری زنوک خامه اش
	راز حقایق آمده
	همچون شقایق آمده
	کز سوی خالق آمده
	کش دل سراق آمده
	شمس المشارق آمده
	قرآن ناطق آمده

در علم بی پایان یمی	در فضل بی حد عالمی	
بر کشتی دین بادبان	در هر بلا در هر غمی	بر خلق مشفق آمده
	بر ملک هستی پاسبان	
در بای نور حق دلش	از حق طبیبی کاردان	آگاه و حاذق آمده
	معجون زهلم و دین گلش	
از خلقت ملک و ملل	از کسب فیض محفلش	کشف دقائق آمده
	ارض و سما بحر و جبل	
تحسین او تحسین حق	تکوین آتش از ازل	منظور خالق آمده
	آئین او آئین حق	
از مولد آن بی قرین	از سعی او بردین حق	هر فرد شائق آمده
	بالد زمان نازد زمین	
بس صدق بد قول و فنش	چون رحمت للعالمین	سوی خلائی آمده
	اورا ز رأی روهنش	
بر علم و حکمت مکتشف	احباب نی : بل دشمنش	قائل بصادق آمده
	بردین و دانش مؤلف	
جز سر اسری نیست او	بر علم و فضلش معترف	خصم منافق آمده
	جز ر مز او حی نیست او	
از ابتدا تا انتها	جز قرب ادنی نیست او	کاندر مناطق آمده
	در هر زمان در هر کجا	
هر اهل دانش مات او	با امر و قول کبریا	قولش مطابق آمده
	علم و فضیلت ذات او	
	عالم ز ادراکات او	چون صبح بارق آمده

دین جست زودانشکده پاینده دین صدها سده
 از رشک نار موصده بر جان فاسق آمده
 هم با محبت باکسان هم در نصیحت باخسان
 مغلوبش از تیغ لسان خصم منافق آمده
 شاهما ز لطف کافیه بخشا بطائی عافیه
 در این ردیف و قافیه کاین گونه فائق آمده
 بگشا ز احسان مشگلش آبی بپیشان برگلش
 داند ز اسرار دلش هر کسکه عاشق آمده

قصیده

در ولادت امام موسی ابن جعفر علیه السلام

آفتاب امروز گوئی پرتو دیگر گرفته
 جلوه‌ها کز پرتوش این نیلگون منظر گرفته
 اختری تابنده طالع گشت از برج امامت
 کز طلوع طلعتش آفاق زیب و فر گرفته
 در سپهر دین فروزان گشت آن تابنده مهری
 پرتوش کز باختر تا دامن خاور گرفته
 آمد آن میلاد مسعودی که بهر خیر مقدم
 زال گردون پیش پایش بسدین معجز گرفته
 حیدر عید جهان آرا که از یمن ظهورش
 عرصه هستی ز فیضش جلوه دیگر گرفته

عود در مجمر بسوزان نقل در محفل بیفشان
 زانکه عید است و جهانرا وجد سر تا سر گرفته
 جشن میلاد است و صبح عید کز این روز میمون
 انبساط و شادمانی جای شور و شر گرفته
 آتش غم شد بدل با گلشن شادی گمانم
 جادر آذر باز ابراهیم بن آذر گرفته
 این همه وجد و سعادت را بخود این عید مسعود
 از ظهور حجت حق مظهر داور گرفته
 عقل پندارد و خور امروز طالع شد ز مشرق
 تا نقاب از روی خود نوباوه حیدر گرفته
 فخر نفر و شد چه سان بر عرش فرش امروز زین عید
 جلوه‌ئی کز ماه روی موسی جعفر گرفته
 از چه رو بر خود نبالد ملت اسلام از آنک
 زاده پیغمبر اکنون جاسای پیغمبر گرفته
 چشم دل از عالمی روشن شد از این عید زیرا
 هفتمین شمس ولایت پرده از رخ بر گرفته
 موسی کاظم امام المتقین فرزند جعفر
 آنکه فضل او همه اقصای بحر و بر گرفته
 آنکه فردی همچو او در دفتر عزت ندیده
 تا بکف منشی هستی خامه و دفتر گرفته
 پله کاخ جلالش تا که شد ابن چرخ نه تو
 پرتو از خورشید تابان زینت از اختر گرفته

ناظم امنش بسی از سرکشان افسر فکنده
 حاکم حکمش بسی از کافران کیفر گرفته
 هر کجالب بر سخن بگشود نطق دلنشینش
 همچو شمشیر علی جا در دل کافر گرفته
 پیشکار پیشگاهش از شهان کشور ستانده
 پاسبان آستانش از سران افسر گرفته
 آیت فرمان او افلاک بر جبهت نوشنه
 رایت تبلیغ او جبریل بر شهر گرفته
 اختر فضلش در این نه گنبد اخضر دمیده
 پرتو علمش همه دنیای پهناور گرفته
 روز درس او ملایک از فلک گردن کشیده
 موسم نطقش ز کرسی مسند و منبر گرفته
 کرد عالمرا مسخر منطق گویا و فضلش
 همچنان کز تیغ حیدر قلعه خبیر گرفته
 خسروا تاگشت طائی مدح خوان آستان
 از زمین معرفت تخم معانی برگرفته
 از شعار شعر تمجیدت شرافت کرده حاصل
 امتاز این عمل را تاصف محشر گرفته
 چشم تحسین دارد از در گاهت ای نورالهی
 بکر معنی را چو در مدح تو در گوهر گرفته
 در هزار وسیع و شصت و دو آبانماه شمسی
 دفترش از این قصیده زینت و زیور گرفته

گرچه شعر و شاعری را نیست در این عهد ارزش
لیکن از مدح جنابت ارزش دیگر گرفته
تا حباب چرخ گیتی را درون خود کشیده
تا عقاب مهر عالم را بزیر پر گرفته
یاورت مقرون عزت دشمنت مرهون ذلت
تا زمین را تحت خود این چرخ نیلی فر گرفته

قصیده

در ولادت حضرت ولی عصر امام زمان علیہ السلام

عید است و از آن مژده ها	از سوی دلدار آمده
عید است و بر غم تاخته	ایثار امید و رجا
ابر سیه از هر طرف	قوس قزح اورا بکف
از لطف صنع کامله	هر گلبنی بسی فاصله
بسی گل زرخ آتش زده	شد گلستان آتشکده
این باغ باشد یا چنان	خلداست این یا بوستان
این عطسه ابراست هان	یامشک تانار آمده
عید است و بر غم تاخته	رایات و جد افراخته
ابر سیه از هر طرف	بر غم شبیخون ساخته
از لطف صنع کامله	هر گلبنی بسی فاصله
بسی گل زرخ آتش زده	شد گلستان آتشکده
این باغ باشد یا چنان	خلداست این یا بوستان
این عطسه ابراست هان	یامشک تانار آمده

لاله بزرین مشربسه	شد زیب بزم و مصطبه
هد گلستان عصمتکده	همچون مسیح یکشبه
شیخ الشیوخ تندرو	بس مریم گل سر زده
ای ساقی سیمین بدن	هر نخل خشگی تر شده
ریحان روح آورزمی	آف پر کلام کم شنو
از حجله بنت العنب	دستار را داده گرو
بر خیز باشوق و شمع	شنگرف لب شیرین دهن
یا حبذا بر جان تو	کن تازه از راح کهن
عیدی مبارک پی بود	فتح الفتوح آورزمی
تو دین و ایمان منی	صبح الصبح آورزمی
گل آیتی از روی تو	آورد وای هر تعب
در هر خم گیسوی تو	زیرا که از درگاه رب
	لبریز جام آور بکف
	کا امروز در بیت الشرف
	بر آن لب خندان تو
	پیش رخ رخشان تو
	روز رواج می بود
	دوران محنت طی بود
	جانی و جانان منی
	شیرین تر از جاف منی
	سنبل نشان موی تو
	صد دل گرفتار آمده
	در هر خم گیسوی تو

سوسن بگفتار آمده

هر شاخ را بار آمده

وز سوی خمار آمده

دلرا که دلدار آمده

چون عید احرار آمده

شاه جهان دار آمده

خورشید را بار آمده

گل کمتر از خار آمده

چون وقت دیدار آمده

کت ماه رخسار آمده

صد دل گرفتار آمده

بر عامی و عارف بگو	بر جاهل و واقف بگو	
رکن حرم زیب منا	میرامم نور خدا	یار آمده یار آمده
گشته زجر جس جلوه گر	نور خدای دادگر	از سوی دادار آمده
منجی عالم رکن دین	و آن حجت اثنی عشر	بر خلق غمخوار آمده
زین گنبد نه گنگره	باشد نظر بر سامره	بر دفع اشرار آمده
مهدی جهان سروری	آرام جان عسگری	هر سوی نظار آمده
در آستینش دست حق	در هر عمل پابست حق	بر جان کفار آمده
با عدل و بازوی قوی	با معجزات موسوی	کاینک نمودار آمده
نصرو مناله پرچمش	در زیر فرمان عالمش	محمود مختار آمده
مهدی کیوان فر رسد	میر ملک چاکر رسد	در یار و انصار آمده
شد محو ضحاک ستم	بز دوده شد ذنک الم	بر خلق سالار آمده
	بهر گسرفتاران غم	نیکو پرستار آمده

نور علی نوراست او	هم جلوه طوراست او
بر مستمندان دادرس	هم بحر مسجوراست او
قدوس و صبه و هست او	هم کشتی نوحست او
خورشید و هاج او بود	هم عیسی روح است او
حلال مشگل هاست او	بر فرق دین تاج او بود
آن مصلح کل آمده	اسرار معراج او بود
نوح و خلیل اله بود	آرامش دلهاست او
مهدی موهوداست او	پرتوی محفل هاست او
میر عرب شاه هجم	وان دافع ذول آمده
سلطان کیوان بارگه	کین را تزلزل آمده
از مقدم آن خوش قدم	موسی کلیم اله بود
	ز اسرار حق آگه بود
	مقصود معبود است او
	مسعود و محمود است او
	بحر عطاکان کرم
	بر بیکسان هنگام خم
	کاو را ملک باشد سپه
	کاندر سرایش مهر و مه
	کوته شود دست ستم
	بر لب از آن فرخ شیم
	کاینگونه زخار آمده
	با عزم ستوار آمده
	کز بهر بیمار آمده
	و آن نور الانوار آمده
	کاو خلق رایار آمده
	کآن شاه ابرار آمده
	چون صاحب بار آمده
	پیغمبر آثار آمده
	یار شب تار آمده
	گل میخ دیوار آمده
	جان ستمکار آمده

گوئی دوباره بر زمین از عرش جبریل امین
 حق را بحق حامد بود در نزد ختم المرسلین
 آنرا که حق گوید ثنا طائی چسازد جزدها
 کاینجاز روی اقتضا کوتاه گفتار آمده
 همواره یارش در جهان باد از سعادت کامران
 در قید محنت هر زمان خصمش گرفتار آمده

حرفی

قصیده

در ولادت پیغمبر اکرم محمد مصطفی

صلوات اله علیه وآله

صبح سعادت دمید و روز تجلی ایها العشق زین سعادت بشری
 مژده مهلاه خاتم الرسل امروز میرسد از عرش کردگار تعالی
 هود بسوزید و ان یکاد بخوانید کآبید از ره سفیر لیلته الاسری
 جنت تولد ز بطن آمنه اسروز ختم رسولان مفساد عروۃ و نفی
 خاتم پیغمبران نبی تهماسی آنکه رسل صورتند و شخصش معنی
 احمد مرسل که از ولادت آتشف عرصه گیتی چو طور شد به تجلی
 بت شکنی آمده است تا که کند پاک بارگه کعبه را ز لات و ز عزری
 خواست کند جلوه حق بصورت انسان گشت در آئینه رخسار متجلی

هست بعرش احمد و بفرش محمد
 دادگری زد قدم بعرصه هستی
 بهر چنین عید قدسیان بهم از شوق
 عالم فوتوت جست فر جوانی
 آب بهر جوست با حلاوت کوثر
 عیسی اگر زنده کرد مرده بداعجاز
 حارس ملک ولا و کشور تسو حید
 نازل هر آیتی که شد برسولان
 پرتو علمش برون ز حد تصور
 آنچه که کردند بنگران بقرون سہمی
 ای رخت آئینہ جمال الہی
 خلق ملل خادمند و شخص تو مخدوم
 شاخہئی از شاخسار مہدلت بود
 مرسل و نامرسل انبیاء کف تو
 خلد نعیمت سراو خادمہات حور
 روح دمد نطق تو بقالب مرده
 میرسد از مطبخ کرامت وجودت
 درک حقیقت بدینت آمدہ آئین
 نیست عجب ہر دمی چو لیلہ معراج
 دین مبینت چو منتشر بجهانشد
 تا بکلام تو رہ برند خلائق
 نام و نشانی نبد ز عالم و آدم

کز دم او زنده گشت معجز موسی
 کز اثرش شد شکستہ گنبد کسری
 آمدہ تبریک گو بعالم اعلی
 ساحت گیتی شدہ است جنت مأوی
 خاک ز هر سو صت باطروت طویی
 روح دمد او بہ نطق بر تن موتی
 وارث طبع مسیح و عصمت یحیی
 در پس پردہ بامر او شدہ اعلی
 وسعت فیضش فزون ز دینی و عقبی
 گشت بیک پرتو رخس همه خنثی
 وی قد تو مظهر اسامی حسنی
 خیل رسل بندہ اند و ذات تو مولی
 طرفہ عصائی کہ بود در کف موسی
 بہر رسالت گرفتنہ سر خط فتوی
 چرخ برینت مقام و عرش مہلبی
 نور دہد مہر تو بساییدہ اعلی
 گمشدہ گانرا بدشت من و سلوی
 کسب فضیلت بشرعت آمدہ تقوی
 روی بعرش آوری ز مسجد اقصی
 دہر پر آشوب رستہ گشت ز بلوی
 کرد بقرآن خدای امر بشوری
 بود بارکان عرش نام توانشی

رحمت للعالمین خدات از آن خواند
خاطرت آسوده شد ز امامت هاصی
مژده عفو از خدای گز نشدت وحی
خلق عظیم تو گشت مصدر احسان
تا بشتای تو باز شد لب طائی
غیر ثنای وجود اقدس و آلت
مدح تو از هر سخن بنزدش اقدم
هر چه کند مدحتت بعرض ملایک
در عوض اجر مدحت تو و آلت
تا که محبت اثر کند بدل خصم

چون تورثوفی نیامده است بدینی
آنگه کآمد زحق نوید فترضی
قلب سلیم تو می نجست تسلی
حسن صفات تو هست مظهر حسنی
پایه شعرش گذشته است ز شعری
جوید از مدح و وصف غیر تبری
وصف تو از هر عمل به پیشش اولی
خوانند براگوش هم بگونه نجوی
از تو شفاعت کند بحشر تمنی
تا که عیادت سبک کند غم مرضی

خسته تن دشمنت بدردی از آلام

شاد دل پیروت به نحوی از انجی

قصیده

جانم علی جانم علی

ای نور حق پیرایهات	ای جان جانان یا علی
مخلوق خالق ناصیه	بر فرق عالم سایهات
قدوس و سبوح منی	کز بغضت آندروسیه
رخسارهات مرآت حق	مرآت پالک ذات حق
هم کبریا را محرمی	هم انبیا را همدمی
شرحی زو صفت هلاک	حرفی ز شانت لافتی
خورشید افلاک یقین	استاد جبریل امین
شهر فضیلت را دری	ذات خدا را مظهری
یاسین تو و طاهاتوئی	سلطان او ادنا توئی
	در لیلۃ الاسری توئی
	در عرش مهمان یا علی
	وی عرشت ایوان یا علی
	ای قطب امکان یا علی
	جسم منی روح منی
	مرزوق رارق خاصیه
	بر فرق عالم سایهات
	ای سر سبحان یا علی
	بدخواه و هدوان یا علی
	هم کنز احسان یا علی
	هم نوحی و هم آدمی
	هم کثر احسان یا علی
	اثبات و برهان یا علی
	چون متن قرآن یا علی
	هر قول و هر حرفت متین
	از بدو و پایان یا علی
	خیل رسل را یوری
	در عرش مهمان یا علی

ارکان ایمان یا علی	عرش الهی کوی تو	روی خدائی روی تو
بر لطف یزدان یا علی	پاینده از بازوی تو	حلال هر مشکل توئی
بر شرع ارکان یا علی	آرامش هر دل توئی	سلطان ملک من عرف
از انس تاجان یا علی	فائق توئی واصل توئی	چشم نبی را مردمک
شدا از تو آسان یا علی	نور هدا شاه نجف	بحر فضیلت را گهر
در کون امکان یا علی	هستی تو از عز و شرف	در هر مکان حاضر توئی
با قلب سوزان یا علی	در سفره خلقت نمک	تا بر حقت عارف شدم
در سینه پنهان یا علی	در تحت امرت نه فلک	طائی در این دار سپنج
چون صید نالان یا علی	نخل ولایت را ثمر	پیرم اگر پیر توام
هستم بدوران یا علی	هر مشکلی بد در بشر	پیرم اگر پیر توام
بر تو ثنا خوان یا علی	بر هر عمل ناظر توئی	من زنده ام با یاد تو
	اول توئی آخر توئی	با مدح تو گو یا شدم
	وزرت به ات واقف شدم	
	بر در گهت عاکف شدم	
	سالش گذشت از شصت و پنج	
	حب تو دارد همچو گنج	
	پیر زمینگیر توام	
	در قید زنجیر توام	
	با هر غمم دلشاد تو	
	هم بنده هم آزاد تو	
	از عشق تو شیدا شدم	
	محبوب خلقم تا شدم	

دردم دواکن با علی دینم اداکن یا علی
 جانم رهاکن یا علی از رنج و هرمان یا علی
 چون سگ بکویت بو کشم این سو کشم آن سو کشم
 یا حق زخم یسا هو کشم ایشان ذی شان یا علی

قصیده

در مدح حضرت مولی الموحّدین امیر المؤمنین علی
 عیله السلام

یا علی خود یک معنائی ندانم کیستی
 آدمی نوحی مسیحائی ندانم کیستی
 ذوالجلالی ذوالکمالی ذوالوقاری ذوالکرم
 مظهر اسماء حسنائی ندانم کیستی
 جای بسم اله در هر جا که میباشد در آن
 نقطه تحنائی بائی ندانم کیستی
 مادر گیتی نیاورد است مانند تو کس
 چون خدا بی مثل و همتائی ندانم کیستی
 بر پداله فوق ایدیهیم که آمد در نبی
 می نباشد جز تو معنائی ندانم کیستی
 روی حق نیروی حق بازوی حق اسرار حق
 نیست بر حق چون تو سیمائی ندانم کیستی
 بر عجائب مظهری و بر حقایق مکتشف
 صحر احمد زوج زهرائی ندانم کیستی

لن ترانی گدو بطوری بر تقاضای کلیم
 آتش موسی بسینانی ندانم کیستی
 گه بعرضی با رسول و گه بفرضی بابتول
 هم در آنجا هم در اینجائی ندانم کیستی
 هل اتی تنها نه قرآن بلکه باشد مدح نو
 از الف مقصود نایائی ندانم کیستی
 هست حق با تو تو با حق نیست در این هیچ شک
 نور حق جمله سراپائی ندانم کیستی
 گه برای غرق فرعون افکنی بریم شکاف
 گه بموسی دست بیضائی ندانم کیستی
 گاه غمخوار دل مریم بوقت تهنی
 گه زبان نطق عیسائی ندانم کیستی
 بر خدا مرآت ذاتی بر تمامی صفات
 بر نبی سرسویدائی ندانم کیستی
 شد چراغ آفرینش روشن از نور رخت
 در دو عالم عالم آرائی ندانم کیستی
 بر مذاقت سازگار افتاد تا نان جوین
 بهر گندم نی دگر جائی ندانم کیستی
 محفل هستی اگر بی شمع رخسار تو بود
 نه ثری بد نه ثربائی ندانم کیستی
 در قیامت نیز بر شیطان دو جنت میدهند
 بر تو گر جوید تولائی ندانم کیستی

بعد خلاق مجید و حضرت ختمی مآب
 در دو عالم میر و مولائی ندانم کیستی
 در درون آستینت از پی اثبات حق
 دست حق را نیز دارائی ندانم کیستی
 بعد بزبان هیچکس نشناخت قدرت جبرسول
 خود کلام اله گویائی ندانم کیستی
 چونکه فردای قیامت را شود بازار گرم
 به زحمت نیست کالائی ندانم کیستی
 گاه گاه با چاه میگوئی ز اسرار درون
 گاه گاه در عرش اعلائی ندانم کیستی
 در زمین بابای اطفال یتیم و دربدر
 در فلک یار مسیحائی ندانم کیستی
 گفت احمد شهر علم من علی بر آن دراست
 بر نبی هم قول و هم رائی ندانم کیستی
 اولیا را ز ابتدا تا انتهای راهبر
 انبیا را کار فرمائی ندانم کیستی
 ذکر طائی روز و شب این است از روی شگفت
 یا علی خود يك معنائی ندانم کیستی

قصیده

در مدح حضرت امیر المؤمنین سید الوصیین علی علیه السلام

وی باغ خلد خوان عطایت علی علی
قرآن تمام مدح و ثنایت علی علی
روید بمژه خالک سرایت علی علی
شمع افق ز پرتو رایت هلی علی
زینت گرفت از کف پایت علی علی
از پنجه های عقده گشایت علی علی
باشد بسوی آل حیات علی علی
یک قطره بد ز بحر بقایت علی علی
انفاس وخلق روح فزایت علی علی
باشد عیان ز قد رسایت علی علی
ای ممکنات جمله فدایت هلی علی
از ما سوا نمود سوایت علی علی
باشند جن و انس گدایت علی علی
جان نبی بود بعبایت علی علی
آزدل که پر زند بهوایت علی علی
دارد صفا صفا بصفایت علی علی
باشد نشان ناخن پایت علی علی
بگرفته جا بظل لوایت علی علی

ای هرش و فرش باب سرایت علی علی
گویم چه در مناقب و مدحت از آنکه هست
جبریل آنکه محرم درگاه کبریاست
رخشنده است تا ابد از صبح تا بشام
مهر نبوتیکه بدوش رسول بود
دست خدا و قدرت حق آشکار شد
در روز حشر چشم رسولان محترم
خضر آنچه بسته است ز سر چشمه حیات
همچون مسیح جان دهد عزم ربیم را
اجلال ایزدی و کمال محمدی
باشد طفیلی ذات تو ایجا ممکنات
روزی که برگرفت رسالت بروی دست
آنجا که او شود کف فیضت به بذل وجود
بردوش تو عبای پیمبر بعید نیست
بس طعنه ها به شهر جبریل میزند
باشد حرم به یمن قدوم تو محترم
در هر مهی که ماه هلالین شود به چرخ
از ساکنین عرش الافرشیان همه

هر رشته شعاع که خبزد ز مهر و ماه
 مهر و وفانداشت کسی چون تو بار رسول
 خالق از آن بخلق عطا کرد عضو گوش
 از بحر کحل چشم سماواتیان برند
 شناختست ذات شریف ترا کسی
 راضی خداست ز آنچه تو هستی از آن رضا
 طائی نگشت باز زبانش بعهده مهد
 زان دم که پا بعرصه گیتی نهاده ام
 دارم بلب ز صدق و ارادت بصبح و شام
 تا نگسلد ز کید اجل بند بند من
 در روز رسته خیز که خیزند از قبور
 در روز حشر وقت سراطو که حساب
 گیرم بخلد ره ندهندم فرشته گان
 نه باک دارم از گنه و نی غم از حساب

باشد ز تار و پودردایت علی علی
 ای جان فدای مهر و وفایت علی علی
 تا بشنوند مدح و ثنایت علی علی
 خاک حریم روح فزایت علی علی
 غیر از رسول حق و خدایت علی علی
 باشد خدا رضا برضایت علی علی
 غیر از برای مدح و ثنایت علی علی
 لبیک گفته ام به ندایت علی علی
 تمجید تو که هست سزایت علی علی
 چون نی کشم نواز برایت علی علی
 از خاک سر کشم بهوایت علی علی
 دارم امید لطف و عطایت علی علی
 آنجا روم که هست رضایت علی علی
 تا در دلست حب و ولایت علی علی

گویند وقت موت عبادت کنی ز خلق

جان میدهم ز شوق لقایت علی علی

قصیده

علی علی

مو همه جا علی علی	صبح و مسا علی علی
نقطه بیا بسمه	کنز خفا علی علی
مشعل نور حق دلش	رحمت و فیض نازله
رکن علی حرم علی	شهره شهر فاضله
جیم جمال ایزدی	شیره جان و دل گلش
حاکم کاخ نه طبق	طایر شمع محفلش
حب اله کون او	لوح علی قلم علی
کبه علی منا علی	میر علی حکم علی
درد از او دوا از او	کاف کمال سرمدی
قهر از او عطا از او	خاء خصال احمدی
	قاسم رزق ما خلق
	رهبر واحد و فرق
	رأفت و لطف لون او
	نوح ز غم بعون او
	مروه علی صفا علی
	خیف علی بنا علی
	رنج از او شفا از او
	فقر و غنا علی علی

شمس ضحی علی علی

در همه جا علی علی

شاه و گدا علی علی

در دو سرا علی علی

زو بملا علی علی

ز امر خدا علی علی

گشت رها علی علی

ذکر و دعا علی علی

اوست ز ماسوا غرض جوهر و عالمش عرض
 طاعت اوست مفترض بر همه ما علی علی
 حامی شرع احمدی نور دل محمدی
 یساور و یار احمدی روز بلا علی علی
 چهره حق عذار او لطف و کرم شمار او
 در کف اختیار او ارض و سما علی علی
 گر بودم دو صد دهان بهر دهان دو صد زبان
 بهر زبان بصد بیان سازم ادا علی علی
 طائی و نطق ابکمش غیر ندم نه همدمش
 او چکند که هر دمش هست ثنا علی علی

قصیده

در مدح حضرت سیدالهدایا امام حسین علیه السلام

ای کشته‌ئی که فاقد غسل و تیممی	چون مردمك عزیز بهشمان مردمی
تو در طریق عشق گذشتی ز جان و سر	نگذشته است آدم خاکی ز گندمی
مقصود خلقت است وجود تو ورنه کس	بی عشق بار غرس نکرد است هیزمی
بر هر طرف که مینگرم جز تو ننگرم	کز چشم دل عیانی و از چشم سرگمی
لب تشنه جان سپرده‌ئی ای چشمه حیات	با آنکه بوده‌ات بهر انگشت قلزمی
جز در سپهر پیکر تو اختران زخیم	خونبار در سپهر نگردید انجمی
جز اهل کوفه بر سر بیمار خسته جان	آتش کسی نرسد ز ستم بر تخیمی
جز راس خون فشان تو در طشت زردگر	نا کرده است راس پراز خون تکلمی

طائی بعمون لطف تو در روز رستخیز

از آتش جهیم ندردد تو همی

قصیده

در مدح امام محمد باقر علیه السلام

شد وقت آنکه خاک گهرزاشودهمی
 باغ از نسیم روضه رضوانهمی شود
 بی پرده از زیسادی مستی بیبوستان
 بهر خلیل سروز نمرود ارغوان
 از الطافات شبنم و فیض مدام ابر
 نسرين بسان چهره وامقهمی شود
 غنچه بکودکی چو مسیحابه مهد برك
 هر ارغوان که چشم ز خواب خزان گشود
 بی شوهر از شکوفه تعجبهمی کنم
 ترسم بدون نفخه صور و قیام حشر
 چیزی نمانده است که از سیل لاله کوه
 انفاس عیسی است مگر باد فرودین
 آری بعید نیست به تأیید نور حق
 دیباچه حقیقت و سرلوحه وجود
 پنجم ولی و حجت حق باقرالعلوم
 ای حجت خدا که به نزد عطای تو
 پرونده حیات و ممات جهانیان
 از اشتیاق طوف حریم جلال تو
 بر درگاه تو بهر نیاز آورد نماز

دهر کهن دو مرتبه برنا شودهمی
 راغ از شمیم سینه سینا شودهمی
 دست صمن بگردن عفرا شودهمی
 آتش فروز دامن صحرا شودهمی
 مخمور چشم نرگس شهلا شودهمی
 سنبل شبیه طره عنذرا شودهمی
 خندان و لب گشوده و گویاشودهمی
 مصداق طور و آتش موسی شودهمی
 مریم مثال صاحب عیسی شودهمی
 در کوه و دشت محشر کبری شودهمی
 دیوانه وار بسادیه پیما شودهمی
 کاموات باغ از او همه احیا شودهمی
 خاک فسرده جنت مساوا شودهمی
 کز او پدید قدرت یکتا شودهمی
 کش خورز نور هارض رسوا شودهمی
 دریا ز تنگدستی شیدا شودهمی
 بردست امرو نهی تو امضا شودهمی
 خون در درون عرش معلا شودهمی
 خورشید هر صباح که پیدا شودهمی

ابکم بعشق مدح تو گویا شود همی
بحر است دست تو چو به بخشش برون شود
کلك و بنان و خامه طائی بمدح تو
تا در خزان فسرده همی بوستان شود

یارت قرین رحمت یزدان همی شود
خصمت رهین مرگ مفاجا شود همی

قصیده

بشکرانه بهبودی استاد معظم جناب آقای دکتر

سادات ناصری از درد کمر

خواهی اگر مشاهده فضل و شاعری
پورعلی سلاله زهرا ادیب عصر
روح کمال جان صفا مظهر وفا
از روزگار رود کی و شمس تابحال
گشتند لال مدعیان نزد او بلی
در هر مکان که لب بسخن باز میکند
ای آسمان همت و معراج و معرفت
در آن مکان که شخص تو داد سخن دهد
کلك تو ساحر یست که در نشر و نثر و نظم
هستی چراغ انجمن آرای اهل فضل
هم عالم ادب ز تو بگیرت زیب و حسن

بنگر بچشم دل سوی سادات ناصری
دارای علم صادقی و فضل باقری
هنوان نیکنامی و فهرست فاخری
استاد کس ندید بدین فعل و ماهری
با موسوی سخن چه کند محرم سامری
گوئی گشوده اند دکان جواهری
سازد زبان چه در سخنت غیر قاصری
دیوانگیست دعوی ارشاد و شاعری
گاهی شکر شکن شود و گه بساحری
ای اهل فضل را بدرت فخر ذاکری
هم دفتر سخن ز تو گردید ناشری

در پیش بحر علم تو دریا ز فرط ضعف
 صدها ادیب زاید اگر مام روزگار
 در پیشگاه علم تو نبود بعید اگر
 شایسته گر تجارت فضل و کمال بود
 جسمت اگر ضعیف شد از درد و غم چه باک
 در حمل درد صبر تو در این سه ماه و اند
 افتد بجان خصمت آن درد و آن بلا
 طائی که صبح و شام دعا گوی ذات تست
 تا هست در جهان اثر از علم بوعلی

شرمنده گشته است ز عنوان ذاکری
 هم اولین ز فضل تویی و هم آخری
 اهل ادب دهند ترا خط چاکری
 زبیده تو بود در آن امر تاجری
 از تیغ کم نگردد جوهر بلاگری
 ز ایوب برده است ز کف گوی صابری
 بادا نصیب دشمن آزرده خاطری
 داند خدا ارادت او نیست ظاهری
 تا هست در زمان سخن از عزم نادری

بر مسند جلال بمائی هزار سال

ما از تو مستفیض و تو از لطف ذوالجلال

این قصیده را بعنوان تخریظ و تقدیر از برادر مهربان و استاد نیکو دهان
خود جناب آقای مرتضی طائی شمیرانی تقدیم میگردود باشد که مورد
عنایت و مرحمت ایشان قرار گیرد

اوستادیت در سخندانی
در غزلگوئی و غزلخوانی
در بیان نکات قرآنی
ذوق و حکمت بخلق ارزانی
متواضع بعالم و دانی
نه بفرزادگی کسش ثانی
کلك او همچون ابر نیسانی
ویژه در شعرهای ایمانی
میرد تا ابد پشیمانی
در قصائد قرین قآنی
گاه طیبیت عبیدزاکانی
گاه عشقی و گاه عرفانی
خیزد از طبع اوزرکانی
هم عراقی و هم خراسانی
گر که هندیت یا صفاهانی
هست سرشار جام روحانی
غیر مدح علی عمرانی
اوست حسان و دعبل ثانی
بر در کس نسود پیشانی

مرتضی طائی شمیرانی
هست بلبل بگلستان ادب
در کلامش لطایف حکما
کرده با انتشار دیوانش
متبسم بهر فقیر و غنی
نه بمردانگی کسش قالی
گاه تحریر میفشانند در
قلمش آیتی است گوهر بار
نکنند هر که درك محضر او
در نصایح مشابه سعدی
گاه حکمت چو ناصر خسرو
غزلش عارفانه صائب وار
ریزد از کلك او در مضمون
در قصیداست پیرو قد ما
او غزل را باوج خویش رساند
هست سر مست باده وحدت
مدحی از کس نگفته در همه عمر
اوست مداح آل پیغمبر
جز بدرگاه آل پیغمبر

باشد امر معاش او از کار
 اوستادا برادر ا یارا
 کس ندیده که باشد او چون تو
 گوشها پر ز در مکتونشد
 گفته‌ات درس دانش و اخلاق
 هست دیوان شعر تو یکسر
 آن نه دیوان کتاب ارژنگست
 فخرم این بس که بر تو شاگردم
 من کجا وصف تو توانم گفت
 کار من جز دهان خواهد بود
 باشدت عمر عمر با عزت
 بیش از این در بسیط باری نیست
 این قصیدت بدان نمط گفتم

خو نکرد است بر تن آسانی
 ای که جسم مرا به از جانی
 متصف بر صفات انسانی
 لب گشودی چو بر سخندانی
 شعر تو رونق سخندانی
 پر گل و لاله‌های نعمانی
 گوی سبقت ربوده از مانی
 ای تو استاد عالی و دانی
 خوانمت هر چه برتر از آنی
 خواهم از کردگار رحمانی
 سایه‌ات بر سر من ارزانی
 که بوصفت کند سخنرانی
 همچنانیکه خود تو میدانی

گل یخ هدیه زمستانی
 باب طبع لطیف ایرانی

در پاسخ بقصیده برادرم آقای مصطفی طائی

متخلص به بسیط

ای بسیط ایکه در سخندانی
 ثانی ایرجت از آن خواندند
 همچو او سهل و ممتنع گویاش
 که بد ایرج کسیکه در سخن
 در سخن طرح نو نمود ابداع
 ساده و دلپذیر اگر گوئی
 ورشوی پای بند لفاظی
 ای بسیط ای برادری که بحق
 فخر من در برادری این بس
 دعوی اوستادیم نبود
 حکم بر من کند اخوت آنک
 نتوانم نهفت از تو سخن
 گر بنا باشدت سخن گوئی
 سخن نغزگوی و سنجیده
 تا نسنجیده ای مگوی سخن
 سخن حق بگو کز آن موسی
 پخته گو در کلام گفتن تا
 در ادای سخن بهر محفل
 میکند معجز مسیح سخن

خوانده اندت بایرج ثانی
 که به نظم روان بدو مانی
 تا بسنجند عالی و دانی
 ریخت در طرح طنز تهرانی
 که بدان طرح او بود بانی
 پیروی زان فقید بتوانی
 در نخستین کلام درمانی
 در بر من چو جان و جانانی
 که شهیری بپا کدامانی
 که مرا اوستاد خود دانی
 گویمت آنچه را که خواهانی
 ویژه در این زمان بحرانی
 گو سخن در مقام فوقانی
 یا بهندیست یا خراسانی
 نگزی تالب از پشیمانی
 شد کلیم خدا بچوپانی
 خام گو را خموش گردانی
 درفشان شو چو ابر نیسانی
 گر بود در کمال انسانی

در حریم خدا شوی محرم
 کم و سنجیده گو که همچو سخن
 آنچنان گو که تا کنند از بر
 سخت تا نیفتد از ارزش
 خلق اگر چه بصورت ملکند
 پایه شعرت از بشعرا شد
 در سخن آوری چنان کن سعی
 حسن رفتار جو که کس نبود
 گر چه نبود زمان عرض ادب
 در زمانیکه دین ظاهر شد
 رو بخوان شکایات و سهویات
 بی عقیدت کست سخن نخرد
 راه بردن بسوی نظم و سخن
 بین بفردوسی و جلالت او
 به مقامی از آن رسید که گشت
 کسب این رتبه کار دشواریست
 گاه اعجاز از سخن خیزد
 اولین مکتب سخن سنجی
 عفت اندر کلام جو کاین حسن
 بهره از این هنر بجو چون عمر
 سخن نفس منتشر گردد
 پخته گو، زانکه میدهند تمیز

گر کنی دیو نفس قربانی
 هست بهتر ز گوهر کانی
 غزلی گر در انجمن خوانی
 بهر هر کس مکن ثنا خوانی
 لیک دارند خوی شیطانسی
 هان مزن لاف بر سخندانی
 هر کلامی بجای بنشانی
 اهل احسان بنام احسانی
 عصر جهل است و دورنادانی
 کافری به از ابن مسلمانی
 تا که نامت نهند روحانی
 باشدت گر بشعر حسانی
 بنده را رحمتیست رحمانی
 بود شغلش اگر چه دهقانی
 بر جهان سخن جهانبنانی
 نرسد کس بر آن بآسانی
 چو عصائیکه کسرد ثعبانی
 نبود غیر پاکدامانی
 داد شهرت بماه کنعانی
 طی شود تا که چشم جنبانی
 همچنان علمهای یونانی
 زهد سلمان ز شغل سلمانی

در بهشتی که نام آن دنیا است
 باش آزاده گر تهیست گفت
 بر دل ریش مردم درویش
 خاکساریست حسن اهل ادب
 زن بدل داغ حق پرستی را
 صفت کعبه جو که گردندت
 یا مکن باز در محافل لب
 نقد بیجا مکن بگفته کس
 کم شود ارج کس زهر گوئی
 ارج منصب نمیرسد بسخن
 دیده ایم اهل فضل را در فقر
 نام پاینده میشود ز سخن
 سخن نغز آب حیوانست
 نسخه‌ئی شعر نغز و سنجیده
 تا توان کسب علم و دانش کن
 رشک خلد است محفلیکه در آن
 آنچه ماند بجا اثر باشد
 عمر صرف سخن نمودار کس
 بنده در گهی شو از مدحت
 خاک درگاه شیر حق بر چشم
 نمکین تا کند کلام ترا
 دل ز هر عشق منجلی نشود

یوسف دل مساز زندانی
 در جهان همچو سروبستانی
 مرهمی نه هر آنچه بتوانی
 حافظ گنج چیست ویرانی
 نه چنان زاهدان به پیشانی
 گرد قد شهری و بیابانی
 یا صدف گونه کن در افشانی
 تا دلبر از خویش رنجانی
 جنس افزون کشد بارزانی
 بین بخاقان و فضل خاقانی
 که بدلها کنند سلطانی
 بین بقاجاریان قآنی
 حیوان خواهد آب حیوانی
 بهتر از خاتم سلیمانی
 طی مکن عمر در تن آسانی
 میکند عشق بزم گردانی
 بگذرد عمرهای طولانی
 برد سود از حیات روحانی
 که شهنش کنند درباری
 کش چنان سرمه صفاهانی
 سینه را کن ز عشق نورانی
 جز بعشق علی عمرانی

آنکه با سعی و همتش گردید
 آنکه با حبا و گرفت نجات
 فیض او گر نبود تا بابد
 هم ملك را بود از او فرمان
 نزنند بوسه تا بدرگاهش
 منصب خاك رویی در را
 ای برادر شدم ز مهر تو
 زین قصیدت مباد رنجیده
 تا که در هر بشر بود مضمهر
 دارم امید شملت گردد'

جاودان مذهب مسلمانی
 هر پریشانی از پریشانی
 کشتی نوح بود طوفانی
 هم فلك را از او نگهبانی
 نکند مهر پرتو اشانی
 داد جبریل را ثناخوانی
 رهنمون گر که لایقم دانی
 شوی از طائی شمیرانی
 ملکی حسن و خوی انسانی
 لطف بی منتهای یزدانی

تا بگرده بگرده نخود گردون
 شاد زی در کمال انسانی

بخش مسمطات

در توحید حضرت باری تعالی

حمد بی حدبر	خالق مطلق	هو الحی الهو	هو الحی الحق
آنکه هستی ز او	گشته منسق		
جسته از صنعش	عالمی رونق		
از همه اهلیم	و از همه اسبق		
بکنه ذاتش	نبرد کس پی	هو الحی والهو	هو الحی والحق
که بود خالق	او بکل شیشی		
قادر و باقی	مهیمن وحی		
که بنا کرداین	چرخ مطبق		
کرده خلقت از	حرف کاف و نون	هو الحی والهو	هو الحی والحق
هر دو گیتی را	بی چرا و چون		
نه قرینش کس	نه کشش مقرون		
کایدش هر دم	از ملک صدق		
رازق خالق و	خالق عالم	هو الحی والهو	هو الحی والحق
مالک هستی	قادر اعظم		
بیانی خلقت	صانع آدم		
بر همه یاور	بر همه مشفق		
	هو الحی والهو	هو الحی والحق	

خالق ذوالمن	قادر یکتا
میر یوم الدین	شاه ملک لا
بهر تسییحش	طاہران یکجا
ابن یکی گویا	و آن یکی ناطق

هو الحی الہو هو الحی و الحق

نه کسش منشی	نه دبیر او را
نه مشارش کس	نه مشیر او را
نه وکیل او را	نه وزیر او را
نه کسی جز او	قادر مطلق

هو الحی الہو هو الحی و الحق

خالق بی ریب	رازق بی عیب
ناجی نوح و	هادی شعیب
آگه از هر سر	واقف از هر غیب
ذاتش از هر چه	برتر و اوفق

هو الحی الہو هو الحی و الحق

از هیون ما	گر نهانست او
بل زهر ذره	خوش عیانست او
بر تن عالم	همچو جانست او
و آنکه ز دصنعش	بر فلك سنجق

هو الحی الہو هو الحی و الحق

مستقر گردون	ز انتظام اوست
شامل عالم	لطف عام اوست

شادمان	جانها	از کلام اوست	هو الحی الهو	هو الحی و الحق
گسواه	ذانشش	مصدر و مشتق		
شخصش از صورت	پاك و مجرد			
سوی او ساجد	ایض و اسود			
صاحب جاه و	عزت سرمد			
آنکه بر هستی	داده این رونق			
طاير	جانها	صید دام اوست	هو الحی الهو	هو الحی و الحق
در چمن نرگس	مست جام اوست			
نغمه بلبـل	ذکر نام اوست			
گردن فاخته	ز اوست مطوق			
یاریش سازد	ذره را خورشید			
داده بر هر دل	پرتو امید			
هر نبات او را	میکند تمجید			
نی همین سنبل	نی همین زنبق			
ذاتش از ترکیب	باشد مبرا		هو الحی الهو	هو الحی و الحق
شد پدید از او	اسفل و اعلا			
هر کس از یکره	جانبش پویا			
خواه نادان خواه	فرد محقق			
			هو الحی الهو	هو الحی و الحق

بهر تسبیحش روز و شب طائی
 میکند از جان نغمه سرائی
 میکشد آوا از دل چو نائی
 ورد او باشد ذکر حق یا حق

هو الحی الهو هو الحی والحق

در ولادت حضرت رسول اکرم صلوات اله علیه وآله

آمد ولادت نبی ای هوشیار
 برخیز کافکینم سوی جوی باربار
 قمری زند ز زمزمه در مرغزارزار
 در شاخسار بلبل و در کوهسار سار

ای مهر چهر تو بسین و شهو رهو
 برخیز و کن زباده الم از صدو ردو

یکدم ز کوی خیز شو اندر چمن چو من
 کافکنده دست در گلوی یاسمن سمن
 نار غرور چون زره تهمت متن
 طرف کله ز نغمه شکر شکن شکن

چون عید و بردن المست ای و شاق شاق
 نتوان نشست بی قدح اندر اطاق طاق

شاهی بمکه یافته از لامکان مکان
 کافکنده اند در قدمش افسران سران

بودند معترف همه پیغمبران بر آن
 کاو بود از ازل بهمه رهروان روان

دانش ز سر حق بنمود آشکار کار
 قدرش نمود خصم خود از افتخار خوار

ایشوخ زین سرور جهان کامیاب یاب
 بر سوز دل بریز ز حسن المآب آب
 از جلوه‌ئی ببر ز رخ آفتاب تاب
 بر وجد جان گشای زشور رباب باب

رخش نشاط از زبر این جهان جهان
 کن سور این سرور بکرو بیان بیان

شاهنشهیکه هست بخیر الانام نام
 زد بر وجود ای صنم نوش کام گام
 هم در قدوم کفر از او مستدام دام
 هم روز خصم شوم از این احتشام هام

ایمه بروز هید شه انبیا بیا
 در شط باده تا دهی این آشنا شنا

نطقش نمود منطق خصم از دلال لال
 رمحش نمود قد حد در جدال دال
 بر شیر کوی اوست کم از یک غزال ذال
 ز امرش بسان مرغ بگوید جبال بال

در شرع او هر آنکه زدی بر خلاف لاف
 خون قنش به تیغ هد اندر مصاف صاف

روزیکه داشت بر در حق از در و درود
 کی نام از این سر ادا چرخ کبود بود
 بی مهرش از عدن شدی در شهود هود
 با قهر او ز عمر برد کی حسود سود

کی دید چشم دهر بدینسان سعید عید
 بلکه از آن بخویش حیاتی جدید دید

ایشه سوار رفرف وای لا مکان مکان
 سعی تو کرد حق تو برد اعیان عیان
 امن تو گرگ را کند اندر شبان شبان
 دارد بدست امر تو از خسروان روان

طائی به مدحنت بود از اعتذار زار
 با آنکه نیستش بجز از ابتکار کار

در توصیف بهار و مدح حضرت علی علیه السلام

اکنونکه چنانشد چمن از موکب نوروز
هم نو شد از آن سال و هم آن شده نوروز
ای ماه گل اندام من ای مهر شب افروز
بر خیز و مه چهره بهر روز شب افروز

از چیست کت این فصل نه آهنگ و نه شور است
گر خوب کنی درك همان روز نشور است

آمد مه اردی و گذشته است زمستان
بگذشت زمستان و جهان گشت زمستان
کن بهر تفرج گذری جانب بستان
که جام پر از می بده و گاهی بستان

صبر را بخرد زیب و صفا ده نه بدستار
دستار فروهل گهر علم بدست آرز

ای مطرب خوش نغمه ببر شور بشهناز
بلبل صفت از نغمه شهناز بشه ناز
ای گیسوی تو چیره تراز چنگل شهباز
شهباز ترا گشته مکان چنگل شه یاز

پای طرب و شوق در این بزم چو من کوب
کز جیش حمل لشکر دی آمده منکوب

تا پای بهر محفل و هر بزم بهشتی
گردید مجسم ز جمال تو بهشتی
بر خیز و نما روی بیای و بکشتی
بین باده کشانرا که می آرند بکشتی

زان پیش که از شرق دمد طلعت مهتاب

بر خیز چو خورشید ببر از رخ مه تاب

امروز خدا را ولی از پرده در آمد

از پرده اسرار ازل پرده در آمد

امروز همین نبود در جلوه گر آمد

این نور بهر عصر و زمان جلوه گر آمد

شمس و قمر از شعله تابنده اویند

شاهند هر آن ملت تا بنده اویند

در جلوه گری نور حق امروز ز مامست

شاهی که بدستش ز مه و مهر ز مامست

بعد از نبی همرتبش از خلق کدامست

جز سوی جنابش مسپر راه که دامست

در او نتوان دید بجز نور خدائی

آری بخدا نیست جز این گر بخود آئی

ای نور الهی ز جمال تو پدیدار

اجلال خدا را بیکی جلوه پدیدار

ز امروز که شد خلق چه گلزار و چه کهسار

در باغ کند وصف تو قمری بکه سار

در چنگل شهباز خدنگ تو شکارند

آنانکه ز غفلت بولای تو شک آرند

از قهر فرس گر بجهانی بجهانی

آثار وجودی نگذاری بجهانی

بر رحمت حق قلم بی قعر و کرانی
 افسوس که هم صورت ما کور و کرانی
 چشم عدو: از اشک حسد هم چو دو: رود است
 کز گفته قرآن بجناب تو درود است
 شاهها تو بوقت جدل و رزم که بودی
 کز سیلی تو روی فلک یافت کبودی
 رنگ ستم از چهره ایام زدودی
 آری چه رسد بر رخ خورشید زدودی
 شد پیکر دین از کف کافی تو فربه
 درباری کاخ تو ز عزت و فربه
 تا آنکه نمودم سوی درگاه تو منهاج
 بر خویش ندیده است دگر کعبه چو من حاج
 طائی چو غنی کرد بحبت دل محتاج
 افکند ز خور مسند و بنهاد ز مه تاج
 روی تو بهر صفحه و هر آینه جوید
 هر لحظه و هر ساعت و هر آینه جوید

در مدح حضرت مولی الموحدين علی علیه السلام

باز در کهسار افکند ابر آتش بار بار
میزند رعد از جگر در ساحت گلزار زار
نغمه زن شد در چمن دراج و در کهسار سار
ای به پیش ماه رخسارت بت فرخار خار

خیزو زن بر جانم از آن آب چون گلزار نار

من ندانم باغرا اینسان که استعداد داد
کاین جهان از وی صفا را دارد از بنیاد یاد
عالم فرتوت را سازد چسان آباد بباد
خلق کآیند از تماشای قد شمشاد شاد

کبک نالد از جگر از دوری گلزار زار

کرده بر پادر گلستان ابر مشک اندود دود
مطرب آسا فاخته دارد کنار رود رود
به چه خوش تنرئین صحرارانسیم افزود زود
ای خط و خال تو بر آن طلعت مسعود عود

آتشم بر خرمن جان ز آب لب دربار بار

دشت را بین کز شقایق ساخته ابراز راز
بر رخ مخلوق شد ابواب عشرت باز باز
کرده همچون رامتین شور و نغم آغاز غاز
مینوازد در جبل قمری دستان ساز ساز

میزند بلبل فراز شاخه اشجار جبار

مردوزن در کوی و برزنشان بود زین شور شور
 دخت با بانك رباب از نغمه شیپور پور
 میدمد بردار شاخ هر مرغ چون منصور صور
 ای به پیش آفتاب چهره ات مقهور هور

او فکن از جنبش مضراب در گفتار تار

ای مه چهرت رسوده از دل مهتاب تاب
 بین در اوراق شقایق قدرت حق باب باب
 فتح از رحمت ز حق شد بر الوالباب باب
 رفته از چشمان خلق از نغمه سرخاب خواب

گشت گراز ساحت گلزار ره اسپار پار

هان که برگلبن فرازد طایر اقبال بال
 خیز و گردان زاغ انده را باستدلال لال
 ساز از تمجید حیدر قسامت ابدال دال
 آنکه دارد در لحد از هیبتش زلزال ذال

وانکه باشد رأفتش بر زمره اغیار یار

در ره حق جان نکرد از آنشه ذیجود جود
 تا ابد مکنون نام حضرت معبود بود
 شعله تیغش بچشم بدمنش اندود دود
 هم ز قهر او روان از دیده نمرود رود

هم خلیل اله را در آتش اغیار یار

تا کمندت شرك را بنهاد بر اقدام دام
 ماندنی از لات و عزى اسم و از اصنام نام

پر زخون دیده شد از خصم بد فرجام جام
 گر ندادی شعله تیغ تو بر احکام کام
 روز روشن بد بچشم احمد مختار تار
 گر نه بر شرع نبی کجست امداد داد
 داشتند اسلامیان از کینه اضداد داد
 صید کی سازد بعهدت از غم صیاد یاد
 با ولایت لعبتان خلخ و نوشاد شاد
 با عدايت گلرخان تبت و فرخار خوار
 بد چنان بر خصم تیغت موسم استیز نیز
 کز الم از جا نسازد روز رستاخیز خیز
 چرخ بر گرد رواق کمترین قرنیز نیز
 هست هرکاو باشدش از مدحتت پرهیز هیز
 هست طائی را بجز تمجیدت از اشعار عار

در توصیف بهار و مدح حضرت مولی الموحدین امیر المؤمنین علی علیه السلام

باد سحر باز رخت	جانب صحرا کشید
غنچه زعشرت نقاب	از رخ زیبا کشید
سنبل مشکین بسر	زلف چلیپا کشید
لؤلؤ ترسوی دشت	ابرز دریا کشید
در دل پیچان ابر	رعد خروشان بود
بدامن کوهسار	برق درخشان بود
صحن حدیق از شقیق	کان بدخشان بود
بر سر اموات باغ	باد گل افشان بود
دامن غربسال ابر	از گهر آمده است
باغ بلؤلوی تر	خویشتن آلوده است
ز نفخ باد سحر	شکوفه بگشوده است
دامن زرین باغ	بمشک اندوده است
ساخته منسوخ باغ	دفتسر ارژنک را
گشت دگرگونه لحن	قمری و سارنک را
ساز طرب ساز شد	مرغ شباهنک را
چو رعد از دل کشد	باد سحر غنک را
گاه سوی کوهسار	عقد زمرد گسیخت
بر زبر شاخسار	بر زبر شاخسار
بسکه فرو ریخته	ابر در شاهوار
یافته با صلیب	رابطه هر جویبار
گاه سوی بستان وزان	گاه سوی کوهسار

غنچه چو کاووس زد	تکیه بر اورنک شاخ
مقفر کاووس زد	ناز ز ژاله بسر
نغمه ناقوس زد	سار بهر شاخسار
سرو چو طاووس زد	تاج زمرد بسر
برقص آمد شجر	فصل باردی بهشت
ز لحن قمری و سار	ز نکته گل بکتف
باز تحول نمود	بلبله لاله را
سلسله صلصل نمود	ایکه دوزلفت عیان
ژاله پراز مل نمود	
عود قرنفل نمود	
خیز بچنک آر چنک	بجانب جویبار
ریز بساغر عقار	سرخ گل از نسترن
سرو سرادق زده	چتر زمرد بسر
بتارک ابلق زده	طعنه بخلد برین
بید معلق زده	
خاک مطابق زده	
کیست که تا بنگرد	مگر که اردی بهشت
قدرت صورت نگاره	که میشود آشکار
هست مهی از بهشت	فرگس و مینا و ناز
بهشت زاردی بهشت	خاک چمن را صبا
دمیده از خاک و خشت	
بمشک و عنبر سرشت	
چو از ثنای علی	کعبه احسان وجود
جریده روزگار	مروه عز و علا
مشعر فضل و کرم	
زمزم بذل و نعم	

قبله مجد شرف	بانی رکن و حرم	
معنی کنز خفی	سر حدوث و قدم	
زهی ولی الهی	وصی خیرالبشر	حجت پروردگار
زنزهت روی و خـو	که ذات ایزد توئی	
کعبه آمال را	خلد مخلد توئی	
عقل مجرد توئی	رکن مشید توئی	
	فیض مثابد توئی	
شمه‌ئی از جود تست	توئی که در خلقت	کرد خدا افتخار
نسخه‌ئی از خلق تست	هر چه بهجت قصور	
در کف حب تو سم	هر چه بعالم سرور	
در کف فرمان تست	به ز شراب طهور	
	عقد سنین و شهور	
قهر تو. تصویر بست	در خور احسان تست	ماحصل هفت و چار
مهر تو تکمیل کرد	صورت آجال را	
آدم و حوا نمود	دفتر آمال را	
ذکر تو گویا کند	حب تو صلصال را	
	ناطقه لال را	
چون تو شوی در تنق	همچو که با بن عمت	گفت سخن سوسمار
حکم تو از روز و شب	ماه رود در محاق	
قنبر کوی تو است	دور نماید نفاق	
مظهر حق ولی	چرخ یکی دون و ثاق	
	در همه اخلاق طاق	
	صحر رسول ولی	در گه پیکار یار

ز کام افعی دمت	نی شکر آرد پدید
صنع تویی آب و گل	بوالبشر آرد پدید
ز قطره ئی حکم تو	بحر و بر آرد پدید
ز ذره ئی امر تو	صد قمر آرد پدید
همای جاه تو چون	گشت همی رد شمس
بیضه صفت چرخ را	از تو گه کار زار
ز بیم گرزت سپر	بر آسمان پر کشد
طائی در مدحمت	بسزیر شهر کشد
	سپهر بر سر کشد
	چو کلک و دفتر کشد
تا بهر اردی بهشت	نغمه تحسین بر او
تا نتوان باد را	بروید از خاک گل
یار تو مقرون عز	بسمی کردن بغل
رخش محب ترا	خضم تو مرهون ذل
	اطلس افلاک جل
	چشم عدوی ترا
	تیر اجل غمگسار

یا علی

ایکھ حلال هر	عقدہ و مشکلی
کن ز حبت دل	دوستان منجلی
در تو پیدا بود	پرتو ذات حق
چهر لاهوتیت	گشته مرآت حق
ذات تو در جهان	کرده اثبات حق
هرکه بیند جزاین	باشد از احولی
ای خدا را ولی	از شرف ممثلی
یا علی یا علی	یا علی یا علی
خضر موسی صفت	نوح عیسی دمی
بنده خالق و	خالق عالمی
یساور انبیا	جمله تا خاتمی
گر بعهد آخری	در شرف اولی
ای خدا را ولی	از شرف ممثلی
یا علی یا علی	یا علی یا علی
جسته نور و ضیاء	عرش اعظم ز تو
حق شرف داده بر	نسل آدم ز تو
صاحب دم شده	پور مریم ز تو
گشته اسرار غیب	از رخت منجلی

ای خدا را ولی	از شرف ممثلی
یا علی یا علی	یا علی یا علی
محور دین حق	قطب چرخ جلال
چون خدایی قرین	چون نبی بی مثال
در غدیر نعمت	احمد خوش خصال
خوانده بر خود وصی	با صدای جلی

ای خدا را ولی	از شرف ممثلی
یا علی یا علی	یا علی یا علی
عالم علم حق	سر سبحان توئی
یوم دین قاسم	خلد و فیران توئی
وصی مصطفی	ز امر یزدان توئی
کآمد آسان ز تو	هر چه بد مشکلی

ای خدا را ولی	از شرف ممثلی
یا علی یا علی	یا علی یا علی
معنی یا و سین	مصدر حا و میم
مقصد هل اتا	نور حی قدیم
بر تمام علوم	ایکه هستی علیم
چوخ اعلا کند	بر درت اسفلی

ای خدا را ولی	از شرف ممثلی
یا علی یا علی	یا علی یا علی
خدمت تاج و تخت	خود بشاهان دهد
حشمت و سروری	بر سلیمان دهد

فخر بر کی دهد فر بخاقان دهد
ده بطائی داسی روشن و صیقلی

ای خدا را ولی از شرف منلی
یا علی یا علی یا علی یا علی

جانم علی علی

یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

ای مظهر خدا در ذات و در صفات
دست شریف تو حلال مشگلات
دارای عرش و فرش مولای ممکنات
و ز فصل ممتازی جانم علی علی

یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

از تو رواج یافت آئین احمدی
بر پا بسی تست شرع محمدی
از حب تو رسل گشتند مهندی
یا والی الولی جانم علی علی

یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

خواند آفرین بخود پروردگار تو
زان بازوی قوی زان اقتدار تو

بشکسته خصم را	جاه و وقار تو		
زان سعی و پردلی	جانم علی علی		
	یا والی الولی	جانم علی علی	
	ای مهر منجلی	جانم علی علی	
بی حب تو مدر	طاعات انبیا		
بی مهر تو هبا	اعمال اولیا		
هر دیده‌ئی که دید	از احمدت جدا		
باشد از احولی	جانم علی علی		
	یا والی الولی	جانم علی علی	
	ای مهر منجلی	جانم علی علی	
روز ازل خدا	داده است شاهیست		
در تحت اسر داد	مه تا بپاهیت		
بر خلق شد عیان	سر الهیست		
چون مهر منجلی	جانم علی علی		
	یا والی الولی	جانم علی علی	
	ای مهر منجلی	جانم علی علی	
بر جمله ما خلق	بخشنده داوری		
بر فرق بوالبشر	رخشنده افسری		
در چرخ عز و فر	مهر منوری		
هستی از آن علی	جانم علی علی		
	یا والی الولی	جانم علی علی	
	ای مهر منجلی	جانم علی علی	

نه اطلس سپهر	عطف سرا دقت		
همچون کلام حق	گفتار صادقیت		
خوانند از آن جهت	مخلوق خالقت		
کاو را منطی	جانم علی علی		
	یا والی الولی	جانم علی علی	
	ای مهر منجلی	جانم علی علی	
هستی معین و یار	بر جمله شیخ و شاب		
هم مرجع الانام	هم مالک الرقاب		
هم واقف از خفی	شخص تو ای جناب		
هم آگه از جلی	جانم علی علی		
	یا والی الولی	جانم علی علی	
	ای مهر منجلی	جانم علی علی	
با خون احمدی	جسم لطیف تست		
ضیف توانس و جان	گیتی مضیف تست		
هدام رکن شرك	ذات شریف تست		
در عرصه یلی	جانم علی علی		
	یا والی الولی	جانم علی علی	
	ای مهر منجلی	جانم علی علی	
بن عم مصطفی	هم شوهر بتول		
کز درك ذات تو	عاجز بود عقول		
دلہای دوستان	همچون دل رسول		
شد از تو منجلی	جانم علی علی		

یا والی الولی	جانم علی علی
ای مهر منجلی	جانم علی علی
آدم شد است خلق	از خاک پای تو
جنت پدید از	لطف و صفای تو
جسته است در جهان	هر کس ولای تو
دل کرده صیقلی	جانم علی علی
یا والی الولی	جانم علی علی
ای مهر منجلی	جانم علی علی
طائی که مفتخر	باشد بمدحت
دارد امید بر	لطف و محبت
چون نیست در جهان	کس غیر حضرت
حلال مشگلی	جانم علی علی
یا والی الولی	جانم علی علی
ای مهر منجلی	جانم علی علی

یا حسین

کشته تیغ کین ایمه مشرقین
جسته کز خون تو روی دین زیب و زین

بر نبی نور عین سرور عالمین
یا حسین یا حسین یا حسین یا حسین

ای چو بابت علی بی شبیه و مثل
عاری از هر علل خالی از هر خلل
کرده ئی بذل جان در ره لم یزل
کس نیامد چو تو درهمه خاف و غین

بر نبی نور عین سرور عالمین
یا حسین یا حسین یا حسین یا حسین

از قیامت شده دین حق مستدام
همچو اوصاف تو نیست خیر الکلام
آنچه خوانم ترا برتری از مقام
ای علی را روان بر نبی نور عین

بر نبی نور عین سرور عالمین
یا حسین یا حسین یا حسین یا حسین

ای دوصد جبرئیل گشته در بان تو
از علو شرف عرش ایوان تو
خلد با نعمتش طرفی از خوان تو
روشن از نور تو شد همه عالمین

بر نبی نور عین	سرور عالمین	شبل شیر خدا	نور چشم بتول
یا حسین یا حسین	یا حسین یا حسین	سبط خیر السورا	جسم و جان رسول
		ایکه در ذات تو	گشته حیران عقول
		گشته پر از غمت	عالم از شور و شین
بر نبی نور عین	سرور عالمین	ای تو خون خدا	نجل خون خدا
یا حسین یا حسین	یا حسین یا حسین	ویکه بر خون تو	شد خدا خون بها
		داده‌ئی تشنه جان	در لب شط چرا
		پاره پاره تنت	شد ز تیغ و سنین
بر نبی نور عین	سرور عالمین	گشته مقتول کین	یک طرف اکبرت
یا حسین یا حسین	یا حسین یا حسین	یک طرف شده دف	حنجر اصفرت
		آن یکی پیش رو	وان یکی در برت
		شد علمدار تو	قطعش از تن بدین
بر نبی نور عین	سرور عالمین	بوالحنوق ز کین	سنگ زد بر جبین
یا حسین یا حسین	یا حسین یا حسین	حرمله با خدنگ	قطع کردت وتین

اقتصادی زربین تا بروی زمین
کرد جبران عدو کین بدرو حنین

بر نبی نور عین سرور عالمین
یا حسین یا حسین یا حسین یا حسین

یا صاحب الزمان

ای منجی جهان یا صاحب الزمان
الغوث و الامان یا صاحب الزمان

از انتظار تو شد دیده‌ها سفید
وز دوری رخت جانها بلب رسید
احباب را کمر از بار غم خمید
از پیر و از جوان یا صاحب الزمان

ای منجی جهان یا صاحب الزمان
الغوث و الامان یا صاحب الزمان

ای منبع سخا روحی له الفدا
ای مخزن الکرم وی معدن العطا
سرمایه وجود پیرایه بقا
از هستیت عیان یا صاحب الزمان

ای منجی جهان یا صاحب الزمان
الغوث و الامان یا صاحب الزمان

طی گشته عمر ما در انتظار تو
ملك جهان بود در اختیار تو

		هر دیده‌ئی بود	در رهگذار تو
		هر صبح و هر شبان	یا صاحب الزمان
یا صاحب الزمان	ای منجی جهان		
یا صاحب الزمان	الفوت و الامان		
		ای واقف از خفی	وی آگه از جلی
		هم وارث رسول	هم زاده علی
		منظور هر نبی	مقصود هر ولی
		مولای انس و جان	یا صاحب الزمان
یا صاحب الزمان	ای منجی جهان		
یا صاحب الزمان	الفوت و الامان		
		هر دردمند رو	آرد بسوی تو
		هر دیده را امید	کافتند بروی تو
		نبود کلام ما	جز گفتگوی تو
		درسرو در نهان	یا صاحب الزمان
یا صاحب الزمان	ای منجی جهان		
یا صاحب الزمان	الفوت و الامان		
		شاما تو مظهر	آیات داوری
		هم سبط احمدی	هم شبل حیدری
		کن خلق را ز لطف	ای شاه رهبری
		در عرصه جهان	یا صاحب الزمان
یا صاحب الزمان	ای منجی جهان		
یا صاحب الزمان	الفوت و الامان		

		هر خاطری پریش	از اشتیاق تست
		چون لاله هر که را	داغ فراق تست
		ای ماه تابکی	طول محاق تست
		کن چهر خود عیان	یا صاحب الزمان
یا صاحب الزمان	ای منجی جهان		
یا صاحب الزمان	الفوت والامان		
		کی خنک عزم را	ایشاه زین کنی
		در عرصه جهان	رو بهر کین کنی
		رایج بشرق وغرب	احکام دین کنی
		همچون پیمبران	یا صاحب الزمان
یا صاحب الزمان	ای منجی جهان		
یا صاحب الزمان	الفوت والامان		
		گر غایبی ولی	هر جای حاضری
		بر کرده های ما	آگاه و ناظری
		دانا و واقف از	سر ضمائری
		ای واقف از نهان	یا صاحب الزمان
یا صاحب الزمان	ای منجی جهان		
یا صاحب الزمان	الفوت والامان		
		کی میشود که رخ	بر ما هیان کنی
		احکام شرع را	از نو بیان کنی
		صحن جهان ز رخ	پرتو فشان کنی
		چون مهر خاوران	یا صاحب الزمان

ای منجی جهان	یا صاحب الزمان
الفوٹ والامان	یا صاحب الزمان
ارزاق خلق را	کافی گفت کفیل
بر رهروان همه	سوی خدا دلیل
آورده از محن	بر درگهت دخیل
طائی مدح خوان	یا صاحب الزمان
ای منجی جهان	یا صاحب الزمان
الفوٹ والامان	یا صاحب الزمان

بخش ترکیب بندها

در ولادت با سعادت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلوات اله علیه وآله

بند اول

ایها الناس عقل کـل آمد	حضرت خاتم الرسل آمد
کیف یحیی المعظام شد ظاهر	که باحیای جزء و کل آمد
با کتاب مجید و شرع مبین	خلق را هادی سبل آمد
کافرین را خطاب از داور	ایها الکافرون قل آمد
خاتم انبیا رسول امین	آن مبشر به عز و ذل آمد
آمد آن بت شکن ز نسل خلیل	کآتش دهر زاو چو گل آمد
آن مدثر شهیکه طاق فلک	بروی بحر علمش پل آمد
اولین نور و آخرین مظهر	ز خداوند جز و کل آمد

آنکه عیسی سرود ز امر احد

یاتی من بعد اسمہ احمد

بند دوم

مسلمین دور دور قرآنست	روز شادی هر مسلمانست
مدت جهل و خودسریست تمام	عصر عصر کمال و ایمانست
خانم آمد بانبیاء عظام	که کلامش دلیل و برهانست
عالم امروز عالم علمست	خلق محتاج همچو قرآنست
همه امراض اجتماعی را	حضرت او طبیب درمانست
سردهد آتش جهالت و کین	گرم بازار علم و عرفانست
درد تبیض نسل و فقر و غنا	با چنین دین علاج آسانست
علم و تقوی و دانش و فرهنگ	مایه فرق دیو و انسانست

اوست او نور ظاهر و باطن

مثل نوره کمشکوة

بند سوم

افتخار بشر بآیت اوست	عالم امروز تحت رایت اوست
قطره‌ئی ازیم درایت اوست	متن فاتو بسورة مثله
شرحی از عالم عنایت اوست	هذه الجنة الهی المأوا
که عیان تا ابد ولایت اوست	کرد در حق عالمی پدری
برگی از گلشن رعایت اوست	انما المؤمنون اخوه که گفت
بخدا حاصل هدایت اوست	این دیانت که خلق از آن بالد
یا ز شکرانه یا شکایت اوست	آنچه آیات قهر و غفرانست
وادخلی جنتی حکایت اوست	فاد خلقی فی عبادی اندر فجر

کرد ظاهر بحسن خلق عظیم

کیف یحیی العظام وهی رمیم

بند چهارم

گفت پاك از حسد مزاج كنيد	درد جهل خطا علاج كنيد
خود پرستى است بت پرستيدن	سجده تاچند و كى بخاج كنيد
عضو يك پيكرند آدميان	هان مبادا بخود لجاج كنيد
دوستى و برادرى و صفا	بتمام جهان رواج كنيد
علم بهر عمل بياموزيد	عمل و علم امتراج كنيد
دستگيرى كنيد از فقرا	بهر گمراه احتجاج كنيد
پيرو قول هر كسى نشويد	نور را كسب از سراج كنيد
فقايند چون عيان اله	زين كسان دفع احتياج كنيد

گفته اوست، وز كلام خدا

ايها الناس انتم الفقرا

بند پنجم

دوری از اتفاق یعنی چه	ای مسلمان نفاق یعنی چه
این عناد و نفاق یعنی چه	دست حق با جماعتست آخر
این نفاق و شقاق یعنی چه	گفت او واعتصم بحبل اله
دیگر این طمطراق یعنی چه	گفت اتفاقم ان اگر مکم
بخطا اشتیاق یعنی چه	حاج دنیا است رأس کل خطا
بر خود افعال شاق یعنی چه	در دو روزیکه فرستی باقیست
کور ماندن اجاق یعنی چه	باقیات است و صالحات عمل

نیست جز راه او سوی حق راه

من اطاعه فقد اطاع اله

بند ششم

مطلع دفتر بقائی تو	مظهر ذات کبریائی تو
خاتم کل انبیائی تو	مژده دادند انبیا بر آنک
ز ابتدا تا بافتهائی تو	آنچه نازل بنام قرآنشد
نور والشمس والضحیٰئی تو	سر یاسین و مقصد طاها
که علی العرش استوائی تو	گشت روشن بدیده تحقیق
موجب خلق ماسوائی تو	نه همین خاتم النبیینی
که در آفاق رهنمائی تو	هر چه دارند ما سوا از تست

گفت : طائی خدای عزوجل

ان خیر الکلام قل و دل

ترکیب بند

در تزویج حضرت رسول اکرم و خدیجه کبری

بند اول

چون رسول مهیمن متعال
 نیکی خصلت و امانت او
 بود در مکه بانوئی مشهور
 دخت شایسته خویند نام
 بود کارش تجارت آن بانو
 گفت روزی بدو ابوطالب
 بفرست ابن سفر محمد را
 آنچه را گفته بود ابوطالب
 شد محمدروان بشام و سپس
 شد سوی خانه خدیجه روان
 چون خدیجه بدید آتش را
 شد چنان در دلش محبت او

بیست گردید عمر او را سال
 شهره گردید در نساء و رجال
 بخدیجه قرین عز و جلال
 صاحب حشمت و منال و جمال
 در بلاد عرب ز کثرت مال
 کی مهین بانوی خجسته خصال
 بهر بسط تجارت و اموال
 ز آن خدیجه نمود استقبال
 چونکه بر گشت خرم و خوشحال
 تا دهد شرح کار از هر حال
 مرغ جانش فتاد در پر و بلبل
 که دل و جان اونمو اشغال

جست از جای خویش با تعظیم

تا که آنشاهرا کند تکریم

بند دوم

بعد توضیح و واریسی بحساب
 داشت ما را امانت بر آن
 سود این ره بگو چه خواهی کرد
 گفت دارد نظر ابوطالب
 بهر تزویج صرف سازد آن
 گفت مرهون لطف خود کنی ار
 هست بهرت مرا زنی منظور
 لیک دارد دو عیب با همه حسن
 یکی عمرش ز عمر تست فزون
 کرده آن زن دوشوهر دیگر
 چون شنید این سخن رسول مجید
 لب فرو بست و قلب او بشکست

گفت با وی که ای سپهر جناب
 که دهم حاجت تو از هر باب
 تا کنم یاریت بجهد و شتاب
 آنکه آید پدر مرا بحساب
 کز طرب بر رخم گشاید باب
 و انهی بر من این یک امر ثواب
 صاحب مکننت و جمال و شباب
 بادو عیب است گوهری نایاب
 دیگری جز تو ای نکو انساب
 جز تو ای آفتاب عالم تاب
 ماند از شرم در ادای جواب
 از حیا او فتاد در تب و تاب

گفت با زش خدیجه با خجالت

مرونداری بما سر و صلت

بند سوم

گفت کی بانوی حریم عفاف
 توئی آن بانویی که تزویجت
 آنچه گوئی نباشدم باور
 گفت بر ذات کبریا سوگند
 رو سوی خانه و بگو این راز
 بهر تو تا مرا زنزد پدر
 این سخن را نبی چو کرد بیان
 از تعجب همه بهم گفتند
 بمزاحمت گرفته است زنی
 شد بر آشفته زان میان عباس
 بیدش جامه عمل پوشند
 گر که آن يك بمال مینازد

چه زنی بر حجاب شرم شکاف
 آرزوی شهان بود ز اکناف
 من کجا و تو کاین بود بخلاف
 که نباشد سخن مرا بگزاف
 نزد اعمام خویشان ز الطاف
 خواستاری کنند چون اسلاف
 نزد اعمام بار خسی شفاف
 اندر این کار گردهیم انصاف
 آنکه باشد سرآمد اشراف
 گفت این حرف گربودهم لاف
 پسران رشید عبد مناف
 عاجز است از جمال این و صاف

پس صفیه ز جانب اعمام

بر خدیجه پرد آن پیغام

بند چهلوم

چونکه برگست بادلای مسرور
 پس سوی خانه خویلد ره
 چون خویلد نید ز امر آگه
 پس خدیجه بورقه نوفل
 گفت ای ورقه از محمد گو
 چونکه خواهم شوم براو همسر
 آنچه دانی ز عیب او بر من
 گفت ورقه بخالق یکتا
 همچو او مادر زمانه نژاد
 از نسب بر همه عوب انساب
 مات رفتار او وضیع و شریف
 گفت ای ورقه گو عیوبش را

مژده داد از رسالت منظور
 بسپردند با نشاط و سرور
 کرد اعمام را ز خود رنجور
 کس فرستاد و آمدش بحضور
 آنچه دانی و باشدش مقلور
 ز آن شناسایش مراست ضرور
 راست برگو بکردگار غفور
 کس ندیدم چو او بحسن و شعور
 از شرف درهمه سنین و شعور
 وز ادب درهمه جهان مشهور
 محو رخسار او اناث و ذکور
 نیست چون حسن او بکس مستور

گر بخوام ز حسن آن دلجو

از تو آگه تو به نیکی او

بلد پنجم

پس خدیجه بگفت کائن شوهر
 آنچه دارم کنم نثار رهش
 ورقه چون برد پی بحالت او
 بسوی خانه خوبلد شد
 زان سپس با بیان استدلال
 پی سوی خانه ابوطالب
 لب گشود از برای عفو خطا
 گفت بر هر چه هست میل شما
 پس بهمراهی بنی هاشم
 بهر تشکیل آن همایون جشن
 آن یکی گلی بریخت در مجلس
 ساعتی نیک و لحظه ئی فرخ
 هست شایسته اش چون همسر
 از سر و جان و از زر و زیور
 چون سپندی که خیزه ازاخگر
 با عتاب و نکوهش پی مر
 کرد او را ز امر مستحضر
 همزه ورقه گشت راه سپر
 نزد اعمالم پاک پیغمبر
 را خیم من بجان و دل ایدر
 بدر کعبه یافتند مقر
 بتدارك شدند از هر در
 و آن یکی عود سوخت در مجمر
 بسته گردید عقد شمس و قمر

بود از بهر شاد کامی و عیش

بزم شادی بپا برای قریش

پند ششم

بسته گردید با دلی خرم
 پس سوی خانه خدیجه روان
 جانب خانه از همه اہمام
 با چنان حال احمد مختار
 از قدوم مبارک داماد
 خانه‌یی از برای او آراست
 فرش آن بدزدیہ و اطلس
 بہر خدمت ستادہ با شادی
 شد خدیجہ بدر و گوہر غرق
 اندر آن بارگہ ابوطالب
 بعد دست خدیجہ را بنہاد
 ز آن خجستہ نکاح وزان تزویج

عقد خورشید و ماہ چون باہم
 جملہ گشتند بسا دلی خرم
 بود حمزہ بطول رہ اقدام
 ہشت بر خانہ خدیجہ قدم
 شد سرای ہروس رشک ارم
 کہ نبود آن ز باغ جنت کم
 آن یکی اشہب این یکی ادم
 یکطرف ہاجر و دگر مریم
 بہر وجد پیمر حاتم
 خطبہ‌یی خواند با طرب توام
 در کف شاہ و سرور عالم
 فاش شد سر خلقت عالم

حالیا بہر بزم آرای
 عرض تبریک میکند طائی

ترکیب بند
در ولادت حضرت مولی الموالی امیر المؤمنین
علی علیه السلام
بند اول

هاشقان هاشق نگار آمد	روز شادی و افتخار آمد
عود سوزید و نقل افشاید	که ز ره موکب نگار آمد
عجلو عجلو که شاه رسید	بشرو بشرو که یار آمد
گلی افروخت رخ که از فیضش	گلشن دهر را بهار آمد
بجهان زد قدم شهیکه ز جاه	ببشر تاج افتخار آمد
زاین ولادت کنید مستحضر	فقرا را که شهریار آمد
بشتابید و جان نثار کنید	آنکه بد لایق نثار آمد
فاش گویم ز پشت پرده غیب	آنکه بوده است پرده دار آمد

صدق اله وحده و حده

نصر عبده انجز و عده

بند دوم

خانه زاد خدا علیست علی	سرور انقیا علیست علی
آنکه بر آدم و بحوا داد	امر لا تقربا علیست علی
آنکه گلشن نمود آتش را	بر خلیل خدا علیست علی
آنکه با فلك لطف داد نجات	نوح را از بلا علیست علی
بکلیم آنکه در بر فرعون	گفت القى العصا علیست علی
ز آدم و نوح و موسی و عیسی	یار تامصطفی علیست علی
ما سواله راز جزء و زکل	رهبر و مقتدا علیست علی
از ازل تا بشامگاه ابد	خلق را پیشوا علیست علی

جز ولایش بحق نباشد راه

من اطاعه فقد اطاع اله

بند سوم

گر علی مقتدا نبود که بود	رکن و بیت و صفا نبود که بود
نقطه فاء فوق ایسدهم	گر که آن مقتدا نبود که بود
بگواه تمام عالمیان	خانه زاد خدا نبود که بود
امر یا ایها الرسول ز حق	بهر آن پیشوا نبود که بود
بر روی دست مصطفی بغدیر	علی مرتضی نبود که بود
یا که او بر فراز دست نبی	ساعتی بر ملا نبود که بود
کنت ومولا و هذا مولا گر	قائلش مصطفی نبود که بود
یا که قصد خدا از آن فرمان	آن امام هدا نبود که بود

اوست دین اوست قبله اوست کتاب

فالتقواله یا الوالالباب

بند چهارم

مطلع نور کبریا است علی	بحق آئینه لقا است علی
حجر وهجر و زمزم و عرفات	مشعر و مروه و صفا است علی
سر طاهما حقیقت یاسین	نور و الشمس و الضحی است علی
مقصد هل انا علی الانسان	ز ابتدا تا بانتهاست علی
هر چه ذکر و لا است در قرآن	از الف تا بحرف یاست علی
فاش از انما ولی شد آنک	ولی خاص کبریا است علی
رهبر خلق از سیاه و سپید	ز انبیا تا باولیا است علی

زائرینش بنغمه سعد يك

همه گویند ربنا لبيك

بند پنجم

جلوه در حریم کار علیست	طرح هجرو عظیم کار علیست
رحمت بر اسیر خوی علیست	شفقت بر یتیم کار علیست
روح بخشیدن همچنان عیسی	بر عظام رمیم کار علیست
گمراهانرا هدایت و ارشاد	بره مستقیم کار علیست
گره از کار خلق بگشودن	بخدای کریم کار علیست
گفتن لن ترانی اندر طور	در جواب کلیم کار علیست
دستگیری زهر فقیر و ضعیف	ز جدید و قدیم کار علیست
روز خصم عدوی و در شب تار	فقرا را ندیدم کار علیست

با ولایش زغم گرفته نجات

انبیاء علیهم و الصلوات

بند ششم

خلفت بی علی کمال نداشت	گردش چرخ ماه و سال نداشت
گرچه بی شبه بی نظیر خداست	لیک او شبه یا مثال نداشت
بی فروغ ولایش آدمرا	روح در جسم انتقال نداشت
بنبوت همی ولایت را	بی جناب وی اتصال نداشت
بود مخفی بکنت و کنز اگر	مظهری ذات ذوالجلال نداشت
ز استین دست گر نکرد برون	باغ مردانگی نهال نداشت
آن کمال مجسم ارکه نبود	طایر علم پرو بال نداشت
مدحت او نیاید از طائی	منطقی چون در این مقال نداشت

اوست او از وفور عزت و جاه

نقطه باه تحت بسم اله

ترکیب بند

در ولادت حضرت صدیقه کبر افاطمه زهرا

سلام اله علیها

بند اول

روز عید است و صبح راز دمید	به چه صبح خجسته باز دمید
گو با هر یمن نفاق الیوم	ایزدی نور از حجاز دمید
مژده ده خسته گان هجرانرا	دم عیسای چاره ساز دمید
ماهی از دامن خدیجه بتافت	کآفتابش به پیشواز دمید
خیز از جا و او ان یکاد بخوان	که مه روی دلنواز دمید
زهرة را گوی کز سپهر شرف	زهرة احمدی بناز دمید
مادر پاک یازده عیسی	همچو خورشید سرفراز دمید

یعنی اندر جهان نهاد قدم

دخت حوا و مادر آدم

بند دوم

آمد اندر بر نبی جبریل	روزی از پیشگاه رب جلیل
کی جناب تو مظهر اجلال	وی وجود تو محبط تنزیل
داد یزدان ترا درود سلام	زان سپس گفت باد و صد تجلیل
که مشو با خدیجه هم بستر	تا چهل لیل بی کثیر و قلیل
چون چهل شب گذشت باردگر	گشت نازل بحضرتش جبریل
از پس هرض تهنیت گفتا	ای وجودت بممکنات کفیل
بهرت آوردم از جنان سییی	تا که در خور دنش کنی تعجیل
نیم آن کن تناول و نیمش	بر خدیجه ببخش علی التفصیل
واندر امشب شوید هم بستر	رنج هجران بوصل کن تبدیل
الغرض در چنان شب مسعود	خلقت ممکنات شد تکمیل

یعنی از صلب تابناک رسول

شد بیطن خدیجه نور بتول

بند سوم

تا رسید آنسحر گه مسعود	پس بدان لیل ماهها افزود
شد بلمیا خطاب از معبود	صبح بیست از جمادی الثانی
شو به بیت محمد محمود	که بهمراه سی هزار ملک
کآید ایندم حبیبه ام بوجود	قابله شو خدیجه را از مهر
که سوی فرش شوز عرش فرود	امر شد پس بجانب جبریل
کی وجود تو بحر بخشش وجود	گو ز ما بر حبیب ما تبریک
قدم نو رسیده مولود	برتو و امت تو میمون باد
کآفتاب رخس طلوع نمود	خور هنوز از فلک نفاخته بود
عصمت اله زغیب شد مشهود	منتشر شد در آسمان وزمین
رکن ایجاد شد از او مشدود	پایه شرع شد از او محکم

گشت پرتو فکن بشمس و قمر

صدف پاک یازده گوهر

بند چهارم

طاهر الطهر و زهرة الزهرا	درة التاج و شمسة البیضا
اوست ممدوح مدح کالکوثر	اوست منصوص نص اعطینا
حق بام القراش خواند که هست	یازده اخترش خجسته قراء
اوست کفو یگانه علسوی	اوست مصداق هروة الوثقی
حق به بحرین خواندشان که بدند	از کمال و جلال دودریا
بین دو بحر برزخی بساید	تا که مقصود از آن شود پیدا
گشت برزخ میانه این دو	ذات بسی مثل سید بطی
تا عیان گشت لؤلؤ مرجان	زان دو دریای سرما اوحی
مقصد حق ز لؤلؤ و مرجان	جز حسین و حسن چه بدآیا
بهر اینند لؤلؤ و مرجان	آنکه از ظلم و کینه اعدا
سرخ از خون شد این یکی راتن	سبز از زهر زان یکی اعضا

طائی از وصف این مهین مولود

تهنیت گوست بر جهان وجود

ترکیب بند

در تزویج علی علیه السلام و حضرت صدیقه کبری

فاطمه زهرا سلام اله علیها

بند اول

روزی از پیشگاه حی و دود	بزمین گشت جبرئیل فرود
گفت یا مصطفی بشارت ده	آنکه در عرش کردگار ودود
بست عقد علی و فاطمه را	وز ملایک در آن گرفت شهود
زان سپس امر کرد بر رضوان	که ز باغ جنان بیاور زود
منبر انور کرامت را	با دلی شاد و خاطری خوشنود
بود آن منبر آنکه آدم خواند	بر سرش خطبه های نامحدود
چون بیاورد و شد بیا منبر	گشت راحیل اندر آن بدرود
خواند پس خطبه ئی در آن غرا	در سپاس مهیمن معبود
بعد توحید گفت با ملکوت	البشارت که خالق مسجود
دختر خاتم النبیین را	عقد بر ابن عم او فرمود
خسرو لافتی علی ولی	که از او رکن شرع شده مشدود
ثلثی از خلد و خمسی از دنیا	مهر آن مظهر عفاف نمود

خیزای از تو عالمی خرسند

ده مه و مهر را بهم پیوند

بلد دوم

چونکه بشنید آن خجسته خصال
روی او همچو گل زهم بشکفت
بن عم خود علی عالی را
گفت ز اسباب دنیوی آیا
گفت تیغی و اشتر و زر می
گفت احمد که اشتر و شمشیر
اشتر از بهر آب یاریها
با همان درع بر تو بندم عقد
پس علی آن زره ببرد و فروخت
باز گشت و بسامن احمد
پس نبی هر چه را که بد لازم
کرد بر پای مجلسیکه نسدید

سخنسان مهیمن متصل
از چنان امر کرد استقبال
خواند در نزد خویشان فی الحال
چیست در نزد توای بلند اقبال
باشد از این جهان مرا اموال
لازم آید ترا علی الاجمال
نیخ بهر جهاد و روز جدال
دخت خود ز امر قادر متعال
مشتی از زر گرفت شادان حال
ریخت آن زر بعزت و اجلال
کرد حاضر به بهترین منوال
چشم گیتی بگردش مه و سال

دیده ها مات شد ز خیل ملک

ز تماشای آن بفرق فلک

بند سوم

مجلسی ساخت احمد مرسل	کز زمان آخر بحسن اول
جالسینش ز انبیاء عظام	مدعوینش ز اولیاء اجل
نوح و داوود و حضرو ابراهیم	بهر خدمت چو بندگان اقل
ماه بود اندر آن یکی قنديل	مهر بود اندر آن یکی مفعل
سر بر آورد از دریچه چرخ	بتماشا سهیل همچو زهل
زهره در بزم زهره زهرا	عود زانجم بسوخت در منقل
از پی گفتن خوش آمدها	جبرئیل ایستاده در مدخل
کف بکف مینواخت کف خضیب	چون عطارد بذکر شعرو غزل
دختران و زنانها شمیان	از طرب غرق در حلی و حلل
از نشاط و سرور خورد و بزرگ	توده خاک شد بخلد بدل
همه گفتند بر نبی تبریک	اهل مکه ز عالی و اسفل
از تبرک در آن مقدس بزم	گشت حل عقده های لاینحل

از تماشای همچو محفل عرش

رشد میبرد بر شرافت فروش

بند چهارم

در چنان بزم و در چنان هنگام	آنکه وصفش شنیده اید تمام
حضرت خاتم الرسل احمد	در همان بزم و در همان هنگام
در حضور مهاجر و انصار	نزد خویشان و اقربای عظام
خواند از مهر خطبه‌ئی و بیست	بادلی شاد و با لبی بسام
عقد خورشید و ماه را با هم	طبق فرمان خالق علام
بر رسالت ره ولایت را	متصل کرد آن رسول انام
داد بعد از مراسم آن عقد	دخت خود را به پشت ناقه مقام
زان نکو ناقه همایون فال	داشت سلمان بدوش خویش لجام
حمزه و جعفر و عقیل روان	در قفایش بکف گرفته حسام
حور و غلمان به پیش و پس زده صف	بهر خدمت چنان کنیز و غلام
تا بدولت سرای شیر خدا	شاد مسرور از خواص و عوام
پس نبی دست دخت خود زهرا	داد در دست شیر حق زا کرام

شد بیک برج جای شمس و قمر

شاد شد زان خدا و پیغمبر

ترکیب بند

در ولادت با سعادت حضرت ولی عصر امام زمان

عجل اله تعالی فرجه الشریف

بند اول

عاشقان مژده دلستان آمد	مهدی صاحب الزمان آمد
عالم علم علم القرآن	ناشر علم البیان آمد
ذوق الباطل و وجاه الحق	مژدگانی ز آسمان آمد
آنکه حق مژده ظهورش داد	عجلو عجلو همان آمد
حکمران حکومت مطلق	بر جهان و جهانیان آمد
اینهمه اختلاف گوناگون	آنکه بردارد از میان آمد
آشتی بخش هر سپید و سیه	ز امر خلاق انس و جان آمد
مصلح کل و ناجی عالم	بر همه مردم جهان آمد

با قوای حجارة تسریهم

و یداله فوق ایدیههم

بلد دوم

ایها الناس امام آمده است	مهدی نیک نام آمده است
عجلو عجل ایها العشاق	صبح یوالقیام آمده است
ایها الشیعه بشر و بالعید	کآن شفیع الانام آمده است
صبحگاهان به نیمه شعبان	نیمه ماه تام آمده است
از پی انفکاک باطل و حق	دولت مستدام آمده است
بگذارید این سلاح بزد	کاو به تیغ کلام آمده است
رهبری از برای دنیائی	خاصی از بهر هام آمده است
نه همین شیعه را بود رهبر	بر جهانی امام آمده است

زنده باحد بفیض او هر شبی

و من الماء کل شبی حی

بئد سوم

روح قرآن چه کس بجز مهدیست	رکن ایمان چه کس بجز مهدیست
آنکه گیرد چو مهر عالما	نحت فرمان چه کس بجز مهدیست
آنکه گیرد بظل رایت او	خلق سامان چه کس بجز مهدیست
آنکه بدهد بفرق و غرب رواج	حکم یزدان چه کس بجز مهدیست
آنکه تبعیض نسل را سازد	مشکل آسان چه کس بجز مهدیست
آنکه زین منجلا ب گیرد دست	از مسلمان چه کس بجز مهدیست
تا دهد آهتسی سیاه و سپید	آن سلیمان چه کس بجز مهدیست
آنکه سازد جهان ویرانرا	چون گلستان چه کس بجز مهدیست

منکرش گر عوام و گرفته‌ها

گفت حق انهم هم السفها

بند چهارم

زمزم و کعبه و حرم همه اوست	خلق را قائد و حکم همه اوست
قنائم عصر خسرو ذوالنصر	حجت اله منتقم همه اوست
آنکه طومار اختلاف ملل	پیچد از ابتدا بهم همه اوست
آنکه آرد بمنطق و برهان	عالمی زیر بک علم همه اوست
خسرو صلح در تمام جهان	بخدای صمد قسم همه اوست
بی جهت خلق میکنند تلاش	دافع هر ملال و غم همه اوست
بر همه های وهوی شرقی و غرب	بجنابش که منتظم همه اوست

صلوات علیه من غفار

و علی اهل بیته الاطهار

بند پنجم

خسروا معجز مسیحا کن	دین از دست رفته احیا کن
موسی آسا عصا فکن بزمین	سحر سحر کفر رسوا کن
ای خلیل خدا در آاز غار	نار نمرود کفر اطفای کن
یوسفا سر ز مصر غیب بر آر	چشم یعقوب دهر بینا کن
خصم دین خود ای کلیم اله	همچو فرعون غریق دریا کن
ای سلیمان بلحن داودی	هر سپید و سیاه هم آوا کن
آخری خضر از برای خدا	جمع گم گشته گان دنیا کن
با ملوک جهان محمد وار	فاش اعلان حکم یکتا کن

حال احیای دین ترا شد فرض

ساز اظهار کیف یحی الارض

بند ششم

چشم عالم پی حمایت تست	نقل هر مجلسی حکایت تست
از برای سعادت بشری	خواهش عالمی حمایت تست
ثکویه بر مسند خلافت زن	که جهان تحت ظلل رایت تست
گفته هشتمین امامست این	امسن در قلعه ولایت تست
افتخار سعادت عالم	بسته بر بازوی کفایت تست
حل هر اختلاف نسل بشر	بسته بر پرتو درایت تست
سر ز ظلمات غیب زنای خضر	که بشر تشنه عنایت تست
تا جهانرا کنی بهشت برین	ز بیمبر بسی روایت تست

کرد طائفی زعجز ختم کلام

و هو ذو الجلال والاكرام

بخش ترجیع بندها

ترجیع بند

در ولادت پیغمبر اکرم صلوات اله علیه

بند اول

از ظهور جمال یار امشب	بزم شادپست پایدار امشب
نخل خلقت گرفت بار امشب	رکن هستی قوام جست امروز
پرده بگشود پرده دار امشب	رازهای نهان حق شد فاش
صورت حق شد آشکار امشب	اندر آئینه رخ احمد
محرم راز کردگار امشب	پرده از چهر خویشتن بگرفت
شدهایان راز هشت و چار امشب	گشت امشب مجسم عقل نخست
آفرین ز آفریده گار امشب	آید از وصف آن جمال جمیل
شهد هستی است ناگوار امشب	در مذاق عدوی و بدخواهش
از چه دنیا است لاله زار امشب	گر بهار زمانه نبود این
کسانانند کامکار امشب	از کرامات و یمن ابن مولود

شد جهان رشک جنت موعود

از جمال محمد محمود

بند دوم

آری این لیل قدر مشهور است	که از آن هرش و فرش مسرور است
دیده موسوی ییاب و به بین	هر گذرگاه وادی طور است
در جنان از تجلی این عید	جرعه نوش هم فرشته هم حور است
نه سرما همین بود پر شور	بیش از این در سرفلك شور است
چشم بد دور باد از این محفل	که در آن شور و وجد موفور است
رخ نتابد بصبح از آن ترسم	بسکه خورشید مست و مخمور است
نه همین بحر ساوه آمد خشك	طاق کسری زعجز مکسور است
بجهان گشت رحمتی نازل	کز محبش ملال و غم دور است
فخر کل هادی سبل احمد	که دو کونش بامر مامور است
بحر دین را یگانه در یتیم	آنکه سعیش همیشه مشکور است

شد جهان رشك جنت موعود

از جمال محمد محمود

بند سوم

مخزن فضل و قبله آمال	محبط علم ایزد متعال
مرجع خواہش نساء و رجال	ملجاء حاجت و ضیع و شریف
یار آدم میانه صلصال	منجی نوح در غم توفان
آمر نہ فلک ز شرق و شمال	رہبر انس و جان ز خورد و بزرگ
مرد و زن را محول الاحوال	جزء و کل را مقسم الارزاق
تابع اوست گردش مہ و سال	در کف اوست رشتہ شب و روز
قدر او ماورای و ہم و خیال	ذات او رهنمای خورد و کلان
رافع بقی و دافع اشکال	ما حی ظلم و حامی مظلوم
مہر رخشان آسمان جلال	شمع مصباح دودمان خلیل
شور این نغمہ از نساء و رجال	ہر طرف بگذری بگوش آید

شد جهان رشک جنت موعود

از جمال محمد محمود

بند چهارم

دوستان عیدتان همایون باد	بر همه همچو جشن میمون باد
از کرامات این همایون عید	قلب مسرور و بخت مقرون باد
هر که بدبین بود بدین اعیاد	دل همیشه بسینه اش خون باد
اتحاد و برادری همه را	در میان و نفاق بیرون باد
هر که را نیست چشم دیدن آن	دید گانش بسان جیحون باد
خاطر بسانیان این مجلس	شاد از لطف حی بیچون باد
چهره خادمینش از شادی	تا ابد پر ز نور و گلگون باد
چتر اجلال و شوکت همگی	سایه بخش سپهر وارون باد
در ثنا گستری هم از طائی	نطق غرا و طبع مسوزون باد
در مه و سال و روز و شب این بیت	ذکر افواه و رسم قانون باد

شد جهان رشك جنت موعود

از جمال محمد محمود

توجیع بند

در ولادت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

بند اول

شد شب عید مؤمنین امشب
 عیدی آمد که شد به میمنتش
 رحمت حق به یمن او گردید
 بهر تبریک بر در کعبه
 فاش گویم که از سما نازل
 متولد شد آنکه باید داد
 زانکه ختم رسل از این مولود
 مقصد حق ز خلقت کونین
 هر طرف روی آوری دارد

دست حق شد ز آستین امشب
 شادمان قلب مسلمین امشب
 نازل از عرش بر زمین امشب
 بسته صف جمله حور عین امشب
 میشود آیت مبین امشب
 مؤده بر ختم مرسلین امشب
 یسافته ناصرو معین امشب
 جلوه گر شد ز ماء و طین امشب
 در جهان ابن ندا طنین امشب

شد عیان روی شاهد ازلی

اندر آئینه جمال علی

بند دوم

چون بدرد مخاظ شد همدم	جانب بیت قدس شد مریم
آمدش این ندا کز این خانه	نه برون گاه وضع حمل قدم
زاین مقدس سرای شوخارج	حرمت این حرم مگردان کم
در هوض تا که کرد بنت اسد	موسم وضع حمل رو بحریم
بهر پاس مقام او دیوار	همچو شق القمر گشود ز هم
داخل خانه بسی مها باشد	مام پاك ده و دو عیسی دم
گشت بی قابله پدید از او	ذات پاك مهیمن عالم
زاده بی قابله در آن شدز آنک	قابله غیر و غیر نامخرم
بوجود آمد اندر آن خانه	پور حوا و قبله آدم
فرق او تا چه باشد از عیسی	کاین بود فرق مامش از مریم
در حرم بد هنوز ماوایش	کاین نوا شد ز طارم اعظم

شد عیان روی شاهد ازلی

اندر آئینه جمال علی

بند سوم

مظهر ذات کسردگار غفور	مقصد صاد و مصدر والطور
کوی او ملجاء نساء ورجال	روی او قبله اناث و ذکور
نزد دربان او ملک خدام	پیش فرمان او ملک مأمور
قیغ او باب شرع را مفتاح	قلب او گنج علم را گنجور
امر او امر خالق علام	نهی او نهی کردگار غفور
او گلستان و اقیائش برگ	او سلیمان و ماسوائش مور
ظلم درعهد حضرتش مظلوم	جور در عصر دولتش رنجور
درگهش مرجع و ضیع و شریف	در کفش رشته سنین و شهور
ریزه خواران سفره کرمش	از سیاه و سفید و وحش و طیور
میرسد ایسن ترانه از اشیاء	از ازل تا بشامگاه نشور

شدهیان روی شاهد ازلی

اندر آئینه جمال علی

بند چهارم

ای سرای تو قبله گاه حریم	ذائر در گه تو خیف و حطیم
فیض تو زیب بخش کون و مکان	نطق تو روح بخش عظم رمیم
گر نبودی تو ابد می بود	مخفی اجلال کرد کار کریم
هم تو غمخوار دردمند و ضعیف	هم تو بابای کودکان یتیم
دشمنان را بر روز جنگ عدو	بی کسانرا بشام تار ندیم
اشک گرم دواى درد اسیر	آه سردت شفاى قلب سقیم
بر مریضان عنایت تو دوا	بر یتیمان حمایت تو ندیدم
پیش قهر تو کند تیغ اجل	نزد قدر تو خورد هرش عظیم
نفس نافع دم عیسی	نیزهات نایب عصای کلیم
در کف بذل حضرت تو جانان	نقطه سان نیست قابل تقسیم
در کف خلد همچو همزه یکاف	بر درت چرخ همچو نقطه بجیم
میشود هر دقیقه طائی را	از ره غیب این سخن تعلیم

شد عیان روی شاهد ازلی

اندر آئینه جمال هلی

توجیع بند

در ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

بند اول

نور چهر تو در شك آتش طور	ای جمال تو متن آیه نور
بسا عذار تو ماه نامشهور	بالبان تو شهد نامشهود
خیزو از ساغری نما مسرور	شب عید است و باده خوارانرا
اندر آن جامه عناد و غرور	باده‌نی ده که شستشو سازم
باده‌نی کافشوندش از انگور	باده‌نی کآورندش از در غم
باده‌نی دشمن کمال و شعور	باده‌نی موجب غرور و جنون
باده‌نی چون بیاض طلعت حور	باده‌نی چون مفاد چشمه خضر
روشنی آورد بدیده کور	باده آن باده‌ئیکه مستی آن
از لباس عناد سازد عود	باده آن باده‌ئیکه انسانرا
انبیاء را از جزو و کل منظور	باده آن باده‌ئیکه بد ز ازل
این ترانه از آن شود منشور	باده‌نی آنکه با نوای بلند

نور پاك مهيمن ذوالمن

شد هيان در مه جمال حسن

بند دوم

سبط پاك محمد مرسل	نور ثانی و صادر اول
اوست مرآت ذات عز و جل	اوست مصداق چهر ختم رسل
حرف او متن آیت منزل	نطق او نص صورت قرآن
مشگل عالمی بدستش حل	عقده هر دلی بسمیش باز
اوز هر عادل بود اعدل	اوز هر حاکمی بود احکم
قهر او مایه ملال و علل	مهر او موجب نشاط و سرور
چون خدا اوست بی شبیه و مثل	گرچه بی شبهه و بی مثال خداست
همچو بابش کسی نجسته بدل	همچو جدش کسی ندیده قرین
دست فکرت بوصف ذاتش شل	پای دانش بدرک قدرش لنک
تا بشام ابد ز صبح ازل	میرسد این نوای شور انگیز

نور پاك مهیمن ذوالمن

شد عیان در مه جمال حسن

بند سوم

ای نخستین سلیل پاک بتول	دومین حجت و وصی رسول
قرۃ العین حیدر کرار	قوت قلب و جسم و جان بتول
حب تو مرحم روان سقیم	مهر تو داروی و توان ملول
غرق بحر فضیلت تو خرد	مات درك جلالت تو عقول
یافت دین خدا ز تو رونق	جست کشت ولا ز تو محصول
در تو ملجاء سفید و سیاه	حب تو معنی فروع و اصول
از تو مشکات هر دلی روشن	از تو مرآت هر دلی مصقول
دهد امر تو در مشیمه مام	روح را در عروق طفل حلول
گر نبودی تو در جهان می بود	معنی حلم تا ابد مجهول
از لباس بقا شود عریان	گر ز امرت کند سپهر عدول
گر به پیچد سر از اطاعت تو	امرت افلاک را کند معزول
رسد از مژده ولادت تو	از دل خلق این نکو منقول

نور پاک مهیمن ذوالمن

شد عیان در مه جمال حسن

بند چهارم

ای سپهرت زبندگان محسوب	وی خدایت حبیب و تو محبوب
عطسه یوسف شمیم درت	روشنی بخش دیده یعقوب
پرتو مهر تو ضیاء عیون	داروی حب تو شفای قلوب
جزء و کل بنده اند و تو مولا	انس و جان طالبند و تو مطلوب
حب تو منشأ نشاط و سرور	بغض تو مایه ملال و کروب
امر تو جاری از یمین و یسار	حکم تو ساری از شمال و جنوب
گشت با عون تو رها یونس	جست با حب تو شفا ایوب
ای منزله چو جد خود ز نقوص	وی میرا چو باب خود ز عیوب
چه شود گر ز لطف طائی را	کنی از مادحین خود محسوب
نکنم جز مناقبت که نمود	جذبه حضرتت مرا مجذوب
کرده ام ذکر خویشتن این بیت	خضم اگر بر سرم بیارد چوب

نور پاک مهیمن ذوالمن

شد هیان درمه جمال حسن

ترجیع بند

در ولادت اباعبداله الحسین علیه السلام

اول بند

ز درم آمد آنمه موعود	شب دوشین بطالع مسعود
ما هم آن کل و جزه رامقصود	یارم آن عقل و هوش را غارت
همچو شهادش بلب سلام و درود	همچو قندش بلب درود و سلام
باده‌ئی همچو خون چشم حسود	گفت برخیزو با نشاطم ده
بعد آن رنج و ابتلا خوشنود	آن میم‌ده که گشت از آن آدم
گلستان کرد آتش نمرود	ز آن میم‌ده که مستیش بخلیل
یسافت ایوب مبتلا بهبود	ز آن میم‌ده در گلو فشان که از آن
نرم آهن به پنجه داود	ز آن میم‌ده در قدح نما که نمود
از نشاطش بطور گفت و شنود	ز آن میم‌ده که کرد از آن موسی
ز آن بعرض برین نمود سعود	ز آن میم‌ده که احمد مختار
ز آن میش جام پر نمودم زود	جستم از جاچو جستمش مطلب
این سخن‌ها تفی بگوش سرود	کندر آن مستیش ز عالم غیب

گشت بی پرده خالق کونین

جلوه گردد در مه جمال حسین

بند دوم

مخزن علم حق باستحقاق	ہادی انس وجان علی الاطلاق
روی رخشانس فالق الاصباح	کف کافیش ضامن الارزاق
نجل زہرا مہ نبی سیرت	پسور حیدر شہ ملک اخلاق
درگہش بسته با فلک پیمان	خادمش کردہ با فلک میثاق
آسمان در گہی کہ سجده برند	مردم عالمش بخاک رواق
رہبر صد چو ہبسی و یعقوب	ہادی صد چو موسی و اسحاق
گر تجلی حضرتش نبدی	ماہ دین تا ابد بدی بہ محاق
خصم او زال دہر شد کاو را	کرد چون باب خویشتن سہ طلاق
خرگہ اوست مامن الاحرار	درگہ اوست کعبہ العشاق
محبط فیض و مصدر ایمان	خالق خلق و بندہ خلاق
پرتو مہر اوست در دلہا	رشتہ حب اوست بر اغناق
بر سفید و سیاہ و خورد و بزرگ	این ندا میرسد باستحقاق

گشت ہی پردہ خالق کونین

جلوہ گرد مرہ جمال حسین

بند سوم

ای سلیل جلیل قدر خلیل	وی ذبیح رکابت اسماعیل
حکم تو حکم احمد مختار	نور تو نور کردگار جلیل
فر ایزد ز عارضت ظاهر	دین احمد بهمت نکمیل
خاک روب سرادقت میکال	مهد جنیان حضرتت جبریل
زنده در قبر سینه منائی	گر بظاهر هدی شهید و قنیل
آتش محنتت دوای ملال	تربت در گهت شفای علیل
از غمت آسمان ز روز ازل	جامه خوبشتن فشرده به نیل
سوز عشقت بزخم دل مرهم	خون سرخت بفرق دین اکلیل
نکند این هتاب کس سوی خلد	که ترا بد به بذل جان تعجیل
دین بابا ادا کند چو پسر	شد ادا در کف تو دین خلیل
بیکسانرا حمایت تو معین	خسته گانرا عنایت تو کفیل
بجز این نغمه نیست حرف دیگر	صور خواهد دمد گراسرافیل

گشت بی پرده خالق کونین

جلوه گرد در مه جمال حسین

بند چهارم

ای درت ملجاء زمان و زمین	خادم در گه تو روح الامین
قطره از رأفت شود دریا	خوشه از بخششت شود پروین
چرخ را گره به مشت افشاری	در جبین کواکب افتد چین
هر الم راست ماتمت درمان	هر محن راست محنتت تسکین
شور عشقت بجان ماست نهان	جسم پاکت بقلب ماست دفین
پشت دین با کفالت تو قوی	جسم شرع از شهادت تو سمین
گشت اندر مشیمه مادر	خون ما با ولایت تو هجین
کی برون میرود بغارت مرگ	عشق تو از قلوب اهل یقین
سوز عشق و محبت ما را	شد بگهواره يك بیک تلقین
سرخ ماند از شفق عذار فلک	تا شکست ز ضرب سنک جبین
قطع شد کاش دور لیل و نهار	تا عدو از تو کرد قطع و تبین
طائی از انبساط این میلاد	گوید اعضایش این کلام متین

گشت بی پرده خالق کو نینم

جلوه گردد در مه جمال حسین

ترجیع بند

در ولادت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

بند اول

هاشقان مژده باد هید آمد	عید فرخنده و سعید آمد
عیدی ما را بیارای ساقی	که گه هیدی است و عید آمد
رونق عید بسته بر هید بست	آنهم هیدی که با نوید آمد
بوسه‌هی بخش و نقل‌هی افشان	که گه بوسه و نبید آمد
رنج هر قلب را رسیده دوا	قفل هر بسته را کلید آمد
آری آری بکسوت بشری	جلوه گر خالق مجید آمد
وارث علم و حلم ختم رسل	دشمن دشمن هنید آمد
ولی عصر حجت قائم	لطف حق را کز او نوید آمد
شه دجال کش ز پرده غیب	همچو پرخور از افق بدید آمد
آنهمه رنج را رسیده دوا	آنهمه یأس را امید آمد

شامد گفته‌ام ز گفته حق

ذهق الباطلست و جاء الحق

بند دوم

یارب این بزم وادی طور است
 به چه بزمی که اندر آفتاب ناهید
 به چه بزمی که از وفور طرب
 به چه بزمی که آسمان در آن
 آفتاب از تجلی این بزم
 از چه اینسان نباشد این محفل
 زد قدم آنکسی به ملک وجود
 شه دجال کش که پرچم دین
 مرده را نام او کند زنده
 آنکه باشد طفیل خلقت او

که بهر گوشه مشعل نور است
 همچو ناخوارند گان معذور است
 جرعه نوش هم فرشته هم حور است
 همچو بیگانگان مزدور است
 گردد آید بصبح رنجور است
 که شب عید و وجد موفور است
 که از او کاخ شرع معمور است
 تا که بردست اوست منصور است
 حینا نام کآیت صور است
 آنچه در هر دو کون مقدور است

شاهد گفته ام ز گفته حق

دقیق الباطل است و جاء الحق

بند سوم

مظهر ذات خالق معبود	سبط پالک محمد محمود
مصدر فیض و مشعر ایمان	بنده حق و خلق را معبود
هر وجودی بجود او موجود	هر شهودی به یمین او مشهود
مقتدای تمام جن و بشر	رهنمای تمام غیب و شهود
دل دانا نش گنج سر خدا	کف کافیش نقش بند وجود
آنکه فرمان او دهد شب و روز	مه و خورشید را نزول سعود
اوست از آیت نبی مقصد	اوست از خلقت جهان مقصود
چون خدا فیض اوست نامحصور	چون نبی وصف اوست نامحدود
ذاکر شو کنش قدیم و جدید	شا کر نعمتش کریم و حسود
درگه شرع ز او گرفته قسوام	خیمه دین از او گرفته عمود

شاهد گفته ام ز گفته حق

دهق الباطل است و جاه الحق

بند چهارم

ای ولی خدای عز و جل	بی مثل را جلالت تو مثل
سرو بستان حیدر کسار	نور چشمان احمد مرسل
جون خدایت کسی نجسته نظیر	جون رسالت کسی ندیده بدل
حرف تو رشك اولو منظوم	نطق تو متن آیت منزل
راز هر کس به پیش علم تو فاش	مشکل هر کسی بدست تو حل
انقیاء را توئی بعلم اعلم	ما سوارا توئی بفضل افضل
چهره بنما ز پرده غیب	باشد احکام تابکی مختل
دست ای دست حق بزن بر تیغ	ساز خالی جهانرا ز خلل
راستی را بمصر کن رایج	محو گردان ز دهر مکر و حیل
نشیده است گوئیا طائی	حرف خیر الکلام و قل و دل

شاهد گفته ام ز گفته حق

ذهق الباطل است و جاء الحق

بخش مرانی

ترکیب بند

در رثاه استاد دانشمند نویسنده و شاعر توانا

حضرت محمد منشی

نا ستم را ای فلک رابج بعالم کرده‌ئی
 هر چه بودت ظلم با اولاد آدم کرده‌ئی
 هست در دوهست رنج وهست غصه هست داغ
 آن متاعی را که در بزم فراهم کرده‌ئی
 کس نیامد تا بماند از جفایت در امان
 بر دل آزادی مگر خود را مصمم کرده‌ئی
 غنچه آسا بر تبسم خواست هر لب وا شود
 پر پرش مانند گل از صرصر غم کرده‌ئی
 هر صنوبر قد خرامان خواست تا گردد بنار
 پشت او را چون کمان از بار غم خم کرده‌ئی
 بر لب هر کس بدیدی جامی از شهد نشاط
 شهد او را از ستم آلوده با سم کرده‌ئی
 ابلهانرا جای بر اورنگ عزت داده‌ئی
 عارفانرا با غم و اندوه همدم کرده‌ئی
 نکته سنجی فاضلی دانشوری چونشد پدید
 بردی از داغش مکدر قلب عالم کرده‌ئی
 همچنان مخمود منشی منشأ عرفان و فضل
 مصدر علم و تواضع مظهر ایمان و فضل

بند دوم

آنکه بودی شعر شیوایش همه سحر حلال
 وز روانی نثر او روشن تر از آب زلال
 آنکه ارکان فضایل یافت از کلکش نظام
 وانکه اخلاق مکارم یافت از خلقش کمال
 در فصاحت بی قرین و در بلاغت بی نظیر
 در محبت بی بدیل و دز فضیلت بی همال
 وصف ذاتش را صفات او به از هر کس نمود
 بی ندای گفتگوی و بی صدای قیل و قال
 نظم را از آبروی او فزونشد آبرو
 نثر را با اهتمام او فزود ارج و جلال
 نثر او شهد است و باشد شهد با دل آشنا
 نظم او وحی است و دارد وحی با جان اتصال
 کرده در هر بیتی از شعرش بقدرت تعبیه
 علم و عرفان فضل و ایمان حسن و احسان شور حال
 گرچه رفت از دست لیکن باشد از آثار نیک
 آفتابی بی کسوف و ماهتابی بی زوال
 رفت آن جان جهان و ما ز داغش چون کنیم
 جز که در سوز فراقش دیده ها پر خون کنیم

بند سوم

آنکه نظم و نثر او صد طعنه بر گوهر زداست
 بگر معنی رنگ رنگ از هر کلامش سر زداست
 نظم او مشهور در اقطار شرق و غرب شد
 نثر او آوازه در اقصاء بحر و بر زد است
 حسن خلقش چار حد عالم نیکی گرفت
 صیت خویش چار نوبت در همه کشور زداست
 افتخار کشوری گردید از فضل و هنر
 بلکه از کشور لوای فخر بالاتر زداست
 از روانی نظم او بس سخره ها بر آب گفت
 وز حلاوت نثر او صد طعنه بر شکر زداست
 يك جهان لطف و محبت را بقلبی داد جا
 يك فلك فضل و ادب را نقش بردن زداست
 صادق آل محمد را ثناخوان شد ز صدق
 وز سلام بر حسینش تاج فر بر سر زد است
 طعنه ها بر دفتر خاقانی و امثال او
 هر يك از ابیات نثر آن سخن گستر زد است
 تا بجلبات کفن سر و قدش پیچیده شد
 يك جهان فضل و ادب از چشمها پوشیده شد

بند چهارم

با توانائی چنان بنهاد بنیان سخن
 کز بلندی جا بکیوان کرد ارکان سخن
 گر بنا کاخ سخن را دیگران بنهاده‌اند
 جا بهرش از کلک او بگرفت ایوان سخن
 آن سخن سنجی که لب بگشود تا بر نظم و نثر
 داد جا بر صدر هر عنوانی عنوان سخن
 جاری از طبع روانش بود انهار فنون
 با طراوت از کلامش شد گلستان سخن
 می نروید همچو او سروی بگلزار ادب
 بر نخیزد همچو او گردی بمیدان سخن
 داد ابر منطقش آنمایه بر دریای شعر
 کز کمال آن بموج افتاد عمان سخن
 خضر کلکش تا ز ظلمات دوات آمد برون
 ریخت در جام فضایل آب حیوان سخن
 شد معطر از کلام او مشام اهل فضل
 شانه زد از نظم تبا زلف پیریشان سخن
 تا ابد خاموش شد آن بحر جوشان ایدریغ
 گشت در ابر لحد چون مهر پنهان ایدریغ

بنده پنجم

ای عزیزان منشی آن مرد ادب پرور چه شد
 آن سخن پرداز بی مانند دانشور چه شد
 آنکه بد سرمشق انسانیت اخلاقش بخلق
 وانکه بد مهر بیت شعرش بهتراز گوهر چه شد
 اوستاد اوستادان ادب شد در کجا
 پیشوای پیشوایان سخن گستر چه شد
 گرگ بی رحم اجل با یوسف ما کرد چه
 افتخار ملت و سرمایه کشور چه شد
 آنکه نثرش بود پرتوبخش دلها در کجاست
 وانکه نظمش گشت برفرق ادب افسر چه شد
 بذله گویان ادب را مرشد و استاد کو
 شهریاران سخن را بهترین رهبر چه شد
 بلبل رطب اللسان باغ عرفان گشت چه
 نکته پرداز گلستان کمال و فر چه شد
 آنهمه فضل بلاغت و انهمه دانش کجاست
 آنهمه مهر و محبت و انهمه جوهر چه شد
 آن گل رعنا چو از باد اجل پژمرد و رفت
 همزه خود جان مرا هل سخن را برد و رفت

بلد ششم

بارالها آن روانشاد از درت خوشنود باد
 جای او از رحمت درجنت مسعود باد
 گر چه هجر دوستان رنج آور است از بهر او
 خاطرش از همنشینان جنان خوشنود باد
 گر چه همچون نام او کردار او محمود بود
 پیش در گاهت همه افعال او محمود باد
 ابر رحمت چون بیارد بر سر هر بنده‌ئی
 سایه آن ابر رحمت بر سرش ممدود باد
 در جهان چون با سعادت بدترین در طول عمر
 در جنانهم ز آن سعادت طالعش مسعود باد
 گر چه در ابر لحد پوشیده شد سیمای او
 تا ابد آثار او بر اهل دل مشهود باد
 رفت و آثار گران‌قدری بجای خود نهاد
 گنج عالم پر از آن درهای نامعدود باد
 جز نکوکاری ندارد یار کس چیزی از او
 زاد راهش آن نکوئیهای نامحدود باد
 گشت طولانی سخن طائی بکن ختم کلام
 کن نثار روح او گاهی درود و گاه سلام

ترکیب بند
در رثاء خلیل سامانی متخلص بموج
دیر انجمن ادبی صائب

بند اول

ای فلک بر ظلم و بیداد از چه شد بنیاد تو
نیست شاد از تو دلی فریاد از بیداد تو
هر که در تو گام زد بی غم نشد آنی دلش
گوئیا با رنج و غم بنهاده شد بنیاد تو
رحم نه بر پیر داری نه به طفل شیر خوار
خون بود دلهای خلق از ظلم و استبداد تو
تا رود آید بخود هر کس ز پا افکندیش
اف بتو ای دهر کاین گونه است عدل و داد تو
آتش بیداد ظلمت خرمن جانها بسوخت
هست بیداد و ستم بنهفته در ابعاد تو
رفت تا هر گل شود خندان نمودی پرورش
بهر نابودی نیکان شد مگر ایجاد تو
بود گنجی از هنر هر جا بجای پاس آن
رفت بر باد فنا از کین بظلم آباد تو
ویژه سامانی که برگنج سخن کنجور بود
آنکه سر تا پا هنر بود و ز نقصان دور بود

بند دوم

در لحد کرد است آن گنج هنر ماوا چرا
 کرد در خاک سیه جان محبان جا چرا
 بالش از خشت زمین کرد آن رخ نیکوز چه
 بستر از خاک سیه کرد آن قدر عنا چرا
 گر چه غیر از جان گدازی نیست کاری بر اجل
 زد شرر بر همچو جانی بی گه و بیجا چرا
 زابر تاریک اجل کز ملک هستی دور باد
 اختر ملک سخن گردیده ناپیدا چرا
 گل ستانها بوستانها آنکه کرد از کلمک خلاق
 از چه رو گردید پرپر افتاد از پا چرا
 آنکه گفتارش برای اهل دل بد روح بخش
 تا ابد خاموش شد آن بلبل گویا چرا
 رفت سامانی و بی سامان شد از آن انجمن
 موج شد خاموش و نیلی پوش شد دریا چرا
 از هنرمندی یکی گنج گهر پوشیده شد
 در کفن تا جسم آن مرد هنر پیچیده شد

بغد سوم

باغبان باغ صائب ای سخندانان چه شد
 شمع جمع نکته سنجان شوق را عنوان چه شد
 انجمن را ای ادیبان انجمن آرا کجاست
 گلستان را ای عزیزان بلبل دستان چه شد
 آنکه زاو کاخ هنر جست آنچنان جلوت چه گشت
 وانکه بر ملك سخن داد آن سرو سامان چه شد
 در بسیط فضل و فر موج محیط عشق کو
 در بساط نظم و نثر اوج کمال و شان چه شد
 بذله گویان ادب را طوطی شکر شکن
 نغمه خوانان سخن را مرغ خوش الحان چه شد
 این کسوف پرخلل با اختری تابان چه کرد
 زین خسوف بی محل آن معدن عرفان چه شد
 آنکه با سعی و تلاش خویش در یک ربع قرن
 باغ صائب را به پرورد از دل و از جان چه شد
 بی خلیل هفتای قاف معرفت بی اوج شد
 رفت سامانی و دریای سخن بی موج شد

بند چهارم

جای دارد گوید ار یاران مرا یاد آورید
 وقت بزم و موسم بستان مرا یاد آورید
 بلبلای را بر سر شاخ گلی در گلستان
 دیده‌اید ار بر کشد افغان مرا یاد آورید
 گر گلی را دیده‌اید از گلبن و شاخس بدور
 گشته در خاک سیه غلطان مرا یاد آورید
 در بهاران در گلستان در چمن در بوستان
 گر گلی گردید عطر افشان مرا یاد آورید
 یا بهر جائیکه می‌باشد سخن از نظم و نثر
 در میان قافیت سنجان مرا یاد آورید
 چون به بزم انس گردهم در آئید از وفا
 ای رفیقان از ره احسان مرا یاد آورید
 دست من کوتاه ز دنیا گشت و هست امید من
 در محافل ای سخندانان مرا یاد آورید
 ای سخنور کاهل دل در رحلت افسرده شد
 تا تو پژمردی گلستان ادب پژمرده شد

بند پنجم

تازه وقت کسب فیض از لطف آثار تو بود
 کی زمان برگ ریز نخل پر بار تو بود
 شد خزان با رفتن تو باغ صائب ای خلیل
 وه چه باغی گلشنی کز کوشش و کار تو بود
 یافت گل‌های سخن نشو و نما در همچو باغ
 آنکه طراحش ز اول بکرافکار تو بود
 با چه دیگر از دل خود میتوان غم را زدود
 کآنچه ما را شادمان میکرد دیدار تو بود
 دوستانرا آنچه میبرد است از خاطر ملال
 نکته سنجی‌های تو میبود و اشعار تو بود
 بی حضورت محفل ما را نباشد رونقی
 بزم ما چون گرم از اشعار و گفتار تو بود
 در وجودت بود هر خوی نکوئی منحصر
 این نه تنها منحصر در عصر آثار تو بود
 يك جهان فضل و هنر بار رفتنت در خاک رفت
 بلکه گنجی از هنر در خاک رفت و پاک رفت

بند ششم

یارب آن پاکیزه دل ار رحمت مسرور باد
 با خلیل کبریا همنام خود محشور باد
 سرد شد جسمش اگر از دوری گرمی جان
 همروانش شادمان هم مرقدش پرنور باد
 در جهان چون زیب بخش محفل احرار بود
 در جنان پیوسته مسرور از وصال حور باد
 چونکه در هر انجمن بود انجمن آرا ز لطف
 نام او در انجمن ها تا ابد مذکور باد
 غیر نام نیک چون با خویشتن همره نبرد
 نام نیکش تا ابد تزئین هر منشور باد
 گر چه غمگین کرد از فقدان خود احباب را
 در پناه رحمت حق خاطرش مسرور باد
 ابر رحمت تا بلطف حق بیارد مستدام
 لطف بی پایان حق در حق او منظور باد
 غصه افزونست طائی قصه را کوتاه کن
 بهرش آمرزش طلب از درگاه اله کن

تو کیب بند
در رثاه فرزند جوانم امیر
بند اول

مگر بنای توای کهنه چرخ با غم شد	که هر کسی بغم و رنج در تو مدغم شد
از آن زمان که بگردش فتاده بی ایچرخ	ستم شمار تو با دودمان آدم شد
اگر بهجام کسی شهد عشرتی کردی	هنوز بر لب او ره نیافته سم شد
هر آن قدی که بد از راستی بگونه تیر	ز بار غم ز جفای تو چون کمان خم شد
نمود بیش زالم خون و جاری از دیده	هر آن دلیکه با سرار عشق محرم شد
به تند باد حوادث نمود بیش پرپر	کلی بگلشن اگر باز گشت و خرم شد
گرفته بی زمن ای دهر دون امیرم را	که کار روز و شبم گریه دمام شد
بسوک و درد نشاندی مرا بماتم او	چنانکه تیره بچشم فضای عالم شد

روا نبود که او را جوان بری در خاک

مرا بسوزی و از غم کنی دلسم را چاک

بند دوم

کسیکه ماه رخس نور دیده من بود برفت و سوخت دل و خانم این چه رفتن بود
 نهفت چهره با بر لحد کسی کز او مرا چراغ دل و دیده نیز روشن بود
 بسینه داغی از او یادگار مانده و بس کسیکه لاله از او شرمگین به گلشن بود
 ندانم از چه نیامد بجان ستانی من اجل که در پی او در کمین به مکمن بود
 ز مهربانی او دم نمیتوانم زد که مهربا همه کس داشت گرچه دشمن بود
 نکرد رحم بدین کودکان بی گنهش دل اجل مگر از سنک یا که آهن بود
 وزید باد بلائی چه باد آنکه مرا از آن وزش نمرد درد داغ و شیون بود
 چرا فکند ز پا نخل قامت او را اگر که دشمن من روزگار ریمن بود

نکرد رحم اجل از چه بر جوانی او

که شد رضا بچنان مرگ ناگهانی او

بند سوم

امیر ای ثمر نخل زندگانی من	سرور سینه و امید جاودانی من
ز مرگ تا شدی ای شاخ نسترن پرپر	گرفت رنگ خزان روی ارغوانی من
به تیر حادثات روزگار کرد نشان	نکرد رحم بدین قامت کمانی من
اجل گرفت ترا بهر آن ز من ناکام	که بشگرد بفراق تو نوحه خوانی من
تو خفته در لحد و من بزندگی مشغول	که خالک بر سر من باد و سخت جانی من
ترا گرفت و مرا داغدار کرد اجل	ز دیدگان نگردد تا که خون فشانی من
همین نه زندگی تو تباه شد ز اجل	بداد خاتمه زین غم بزندگانی من
برفت شادیم از دل چورفتی از نظرم	که بسته بود بروی تو شادمانی من

بسوختی ز غم خویش جان مادر خود

همین نه مادر بل خواهر و برادر خود

بند چهارم

چه شد که از برم ای طاقت و توان رفتی	نمودیم زالم پیرو خود جوان رفتی
گل همیشه بهارم چه شد در این گلشن	نگشته خوب شکوفا و پرفشان رفتی
مرا نبود گمانیکه داغ تو بینم	نشاندیم بغم خویش و از جهان رفتی
شبى بدیده من خواب ره نیافته است	از آن زمان که از این چشم خون فشان رفتی
به مهر چهر تو بد چشم خاندان روشن	چه شد که دور ز چشمان خاندان رفتی
مگر چه مژده ترا داده اند اهل جنان	که همچو طایر پران ز آشیان رفتی
چه گشت آنکه دو طفل صغیر خود چندی	کنار خود نگرفتی و از میان رفتی
ترا بگلشن جان شد و زان چو صرصر مرگ	بیاد حادثه چون برک ارغوان رفتی

کسی نیامد ز آنجا که حال تو پرسم

پی تسلی دل از ملال تو پرسم

بند پنجم

ز دیده از چه هدی ای فروغ دیده من	که خونشداست زداغت دل رمیده من
نهاد بار غمی را اجل بدوش مرا	که تاب آن نبود بر قد خمیده من
ز خاک گور تو ای سرو قد عجب نبود	که لاله رسته شود از سر شک دیده من
ز بسکه مرثیه خوان گشتمت بهر محفل	نه از غزل خبری هست نز قصیده من
برفته است زیادم سخن سرائی و شعر	که غیر ناله نباشد دگر پدیده من
ندانم از چه اجل بی تو زنده ام بنهاد	که سوخت داغ تو قلب بخون طپیده من
تورفته ای و ندارد بصبح و شام قرار	ز انتظار تو جان بلب رسیده من
ز بسکه مانده براه تو باز هر شب و روز	نماند نور بچشمان خون چکیده من

مرا که عمر بدنیافزوده شد از شصت

چنین مصیبت و داغم نداد هرگز دست

بیت ششم

کدام داغ مرا از غم تو درد دل نیست	کدام رنج مرا بی رخ تو حاصل نیست
کدام چشمه چو چشمان من بود جاری	کدام دل که غم من شرار آن دل نیست
دگر ز سیر گل و گلستان چه خطی هست	مرا که قد چو سرو تو در مقابل نیست
مرا چو لاله در این گلستان غم آباد	کدام داغ بود کز غم تو درد دل نیست
هکمت سنک غمت آنچنان پرو بالم	که شاد خاطر زارم به هیچ محفل نیست
کنم خروش چو دریا از آنکه از کف من	دری برفت که در هیچ بحر و ساحل نیست
کنم چو بلبل فریاد از آنکه شد پر پر	گلی ز من که بهر گلشن از شمایل نیست
ز دوری تو مرا زندگیت امر محال	که بی تو شهد مرا کم ز زهر قاتل نیست

کنم سراغ جمال بگل طپیده تو

که از نوید تو و گاه از نشیده تو

بند ہفتم

ز بعد رفتن تو کارم آہ و زاری شد	بآہ و زاری کارم یتیم داری شد
تو تا بکج لحد آرمیدہ ز جہان	دلچو طایر بسمل ز بقراری شد
نمود داغ تو تا بر تنم لباس سیاہ	سپید دیدہ ام از چشم انتظاری شد
امید من بتو می بود روز غم لیکن	مرا ز داغ تو قطع امیدواری شد
بہیج داغ شبامت نمیرد داغست	کہ روز در نظرم همچو شام تاری شد
ببودن تو مرا بہجتی کہ در دل بود	بدل تمام بد داغ و بسوگواری شد
شد است چشمہ چشم ز انتظار خشک	ز بسکہ سیل سرشگم زدیدہ جاری شد
تورستی از الم و رنج روزگار ولی	نصب من پس از این رنج و آہ وزاری شد

ز رفتن تو من از عمر خویش سیر شدم

جوان تو رفتی و من از غم تو پیر شدم

بند هشتم

امیر بی تو ندانم در این جهان چکنم باشک دیده وبا آه جان ستان چکنم
 شکست بار غمت گر چه قامتم از غم بغیر شکر در این ره نمیتوان چکنم
 توان بصبر تحمل نمود هر غم را ولیک صبر چو از کف کشد هنان چکنم
 ز جان خویش هدم سیر در شگفتم از آن پی خلاص شدن از کمند جان چکنم
 نشان روی تو پرسم زهر صغیر و کبیر کسی نداده ز روی توام نشان چکنم
 مرا به تسلیت آیند دوستان اما چو نیستی تو با حسان دوستان چکنم
 ز فاله ام همه همسایگان برنج درند ز ناله بسته نگردد مرا دهان چکنم
 مگر که وصل ترا جویم از اجل لیکن نمیرسد باجل دستم ایزمان چکنم

بیاید آنکه تو افغان کنی بماتم من

نه آنکه من بهزایت سیه کنم بر تن

بند نهم

ز داغ مرگ تو تنه‌انه جسم و جانم سوخت که بند بند همه مغز استخوانم سوخت
 چه آتش است بجانم فکنده فرقت تو که هر زمان که از آن دم زدم زبانم سوخت
 بسوختم ز غمت تا که میتوانستم بسوزم از المت باز تا توانم سوخت
 سر شک دیده نسازد اخموش آتش دل ز بسکه آتش و سوز غمت روانم سوخت
 نمیتوانم از این غم برای کس گویم که هر دلی ز جگر سوزداستانم سوخت
 شرار داغ تو سردی نگبورد از گفتن که هر چه دادم از آن شرح بیش از آنم سوخت
 اجل بسینه من شعله‌ئی ز داغست زد که از شراره آن شعله آشیانم سوخت
 چگونه دم بتوانم زخم ز شعر و غزل که آتش غم تو منطق و بیانم سوخت

چرا ترا بلحد جاو زنده باشم من

شرنک همچو غمی را چشیده باشم من

بند دهم

اجل که سر و قدت را بخاک پنهان کرد چرا نهاد مرا از تو غارت جان کرد
 شرنک مرگ بکامم دگر نباشد تلخ چو سرفد تو در زیر خاک پنهان کرد
 شنید و دید هر آنکس که آه افغانم ترا نمود فراموش بر من افغان کرد
 چنان در آتش داغ دلم گداحت اجل که از پدر شدنم این چنین پشیمان کرد
 چه سان ز بعد تو بر گلستان و گل نگر که سیر مرگ توام از گل و گلستان کرد
 بمرگ خویش چنان راضیم نمود غمت که ره را بمذاقم چو آب حیوان کرد
 ندانم این چه بلائی و این چه حادثه بود که کاخ عمر من وهستی تو ویران کرد
 رهاند از قفس تن ترا چو چنک اجل درون سینه من کاخ داغ بنیان کرد

تو بار بستی و رفتی و ما بجا ماندیم

بحیرتم که پس از تو بجا چرامانندیم

بند یازدهم

پس از تو ماندن من شرط دوستداری نیست اگر چه زندگی خلق اختیاری نیست
 برفتی و بنهادی غمی مرا در دل کز آن برای من امید رسنگاری نیست
 امیدوار دگر بر چه میتوانم بود که بعد مرگ تو بهرم امیدواری نیست
 هزار درد ، غمت پر دلم نهاد و مرا از آن یکی که رهاند ز دردکاری نیست
 چگونه روز و شب خویش را تمیز دهد کسی که روز و شبش غیر صو کواری نیست
 گلی خزان شده از من ز تند باد اجل که رستش بدو صد باد نوبهاری نیست
 بچشم جلوه ندارد جهان و هستی آن مرا که کار بجز چشم انتظاری نیست
 ترا کفن شده جامه مرا قبا در بر در این قیاس مرا تاب بردباری نیست

چه میشد از گلت ارخار غم نمی چیدم

بخاک میشدم و داغ تو نمی دیدم

بند دوازدهم

امید هست که از غم خلاص جان تو باد	فروغ رحمت حق شامل روان تو باد
بچنک باز اجل گر چه گشته یسی پرپر	بشاخ سدره و جنات آشیان تو باد
اگر بگور تو خورشید گرم می تابد	بخلد شاخه طوبای سایه بسان تو باد
اگر که خشک تنت شد ترک تا ز اجل	ز آب کوثر و تسنیم تردهان تو باد
گر آستین تو از دست اختیار نهیست	ریاض گلشن فردوس آستان تو باد
اگر بسوادی غربت اجل فکند ترا	فرشته گان سماوات همزبان تو باد
بظاهر ار چه بکنج لحد گرفتگی جا	قصور خلد اقامتگاه و مکان تو باد
تو چون به خویش و به بیگانه مهربان بودی	قرین رحمت حق روح مهربان تو باد

خوشست طائی اگر فکرت شود پیشه

کنی زمرگ پسر مرگ خویش اندیشه

۳۱ مرداد ۱۳۶۴ شمسی

در سال گرد فرزند جوانم امیر

سالی گذشته است ز مرگ پسر مرا
 خون جگر هنوز رود از بصر مرا
 با آنکه بازگشت ندارد چنان سفر
 یکسال مانده چشم ز حسرت بدر مرا
 یکسان شد است مرگ و حیاتم ز مرگ او
 ایکاش برده بود بهمره پسر مرا
 تا زنده ام بسوزم و سازم بداغ او
 کز سوز داغ نیست امید مفر مرا
 گر حاصل پدر شدن این داغ و این غمست
 ایکاش می نکرد زمانه پدر مرا
 آرام بیاد از پس سالی چو خاطرش
 غم آورد هجوم بدل بیشتر مرا
 از آن زمان که دور شد از پیش دیده ام
 داغش زند مدام بدل بیشتر مرا
 ایکاش پیش از آنکه بسوزم ز همچو داغ
 این عمر میرسید بعالم بسر مرا
 گیرم بصبر کوشم و سازم بداغ او
 دیگر نمانده صبر بدل آنقدر مرا
 قدر است میکند چو ثمر شد جدا ز شاخ
 غم از غم جدائی او شد کمر مرا

ماندن در این جهان بچه کار آید دگر
 بندید ای عزیزان بار سفر مرا
 گر خشک گشت سبیل سرشگم زجوی چشم
 ربزد ز نوک هر مژه خون جگر مرا
 بهرم نماند جز ره تسلیم چاره‌ئی
 بستند دست زانکه قضا و قدر مرا
 از آفرمان که یار سفر بست زین جهان
 نامد کسی که آورد از او خبر مرا
 باشد چه کس انیس و چه کس باشدش جلیس
 کز خود نداد يك خبر مختصر مرا
 بی من سفر بهیچ دباری نکرده بود
 همراه نبرده است چرا این سفر مرا
 پوشید دیده تا که ز دیدار خاندان
 در دیده اشک باشد و در دل شرر مرا
 بودم بسزندگی بوجودش امیدوار
 امید زندگی بکه باشد دگر مرا
 این آرزوست در دل پر حسرتم مدام
 بار دگر بچهره‌اش افتد نظر مرا
 تا آخرین نفس که براید ز سینهام
 داغ غمش نمیرود از دل بدر مرا
 نیا چشمه حیاتش خشکید از اجل
 خشکیده گشت چشمه شعر و هنر مرا

چون نیشکر قلم بکفم شهد میفشاند
 جز زهر هم نخیزد از آن نیشکر مرا
 از نسوک کلاک عقد گهر میفشاندم ار
 جز مرثیت نماند ز عقد گهر مرا
 شعرم ترم زبان زده را خاص و عام بود
 زان شعر تر نماند بجز چشم تر مرا
 مانند الکنان شده باصم و بکم جفت
 طبعی که بد وسیع ترا از بحر و بر مرا
 تلخ است همچو حنظل و خالی ز محتوا
 شعری که نشر داشت زلب چون شکر مرا
 نالد ز داغ طائی اگر عجز او مدان
 آزرده روزگار ز مرک پسر مرا

سالگرد

گذشت سالی داغت نرفت از دل ما
 که هست سوز فراغت چراغ محفل ما
 همیشه ز آینه دل رخت بود پیدا
 اگر ز دیده برفتی نرفتی از دل ما
 میان روز و شب ما دگر نباشد فرق
 که بی فروغ بود بی رخ تو منزل ما
 اگر بطول زمان حل شود بسی مشکل
 نکرد طول زمان حل همچو مشکل ما
 به برده ایم پهای تو رنج چندین سال
 که هست خاطره‌ئی از تو نبر حاصل ما
 اگر چه دور ز ما خفته‌ئی بکنج لحد
 دقیقه‌ئی نشدی دور از مقابل ما
 بخاندان پدر شمع جمع بودی تو
 چه ماند آنکه برفتی دگر ز داخل ما
 بسوخت داغ تو آنگونه جسم و جان ما را
 که بعد مرگ هم آید پدید از گل ما
 گمان میر که فراموش کرده ایم ترا
 که بی تو نیست بجز درد و رنج حاصل ما
 بوالدین تو طائی امیدوار بود
 که اجر و صبر دهد کردگار عادل ما

رثاء

در فوت مرحوم آیت اله حاج شیخ علی نهاوندی

زمان زمان غم روز روز و انفاست	بجاست گر که نگویم قیامت دنیاست
بهر که مینگرم سر بجیب غم دارد	مگر که گردش این سال را دو عا شور است
شکست کشتی علمی ز قلزم اسلام	که در شرار غمش چشم نوح توانز است
نهفت در صدف خالک گوهری رخشان	که دیده همه از اشک ماتمش در باست
خجسته رهبر دین نبی نهاوندی	که خالک در گه او کحل چشم اهل صفاست
محیط علم و هدایت جهان فضل و کمال	که از غمش زهفق چشم چرخ خون بالا است
ز منزوی شدن خود بگوشه چیدر	رسانده است که هر گنج را بویران جاست
بچشم ظاهر اگر در لحد بود مدفون	نهفته در دل یاران بدیده محناست
چگونه میشودش مرده خواندش شخصی را	که جان مرده خلق از فیوض او احیاست
نبود قدرش و نبود مقام او مجهول	گواه صدق کلام همین تزلزل ماست
دو کون زنده علم است و جان عصاره علم	چگونه نیست شود آنکه هستیش پیدا است
قسم بذات خدا آنکه می نخواهد مرد	کسیکه روشن از علمش جهان مافیهاست

کند چگونه ز غم عرض تسلیت طائی

که هر چه قطره نماید به بحر ناپیدا است

رثاه در فقدان فقید سعید استاد محمد علی ناصح

هر کسی در حد خود در زندگی کوشید و رفت
 آن یکی آمد بساطی چید و این بر چید و رفت
 کشتزاری بیشتر نبود جهان زندگی
 هر کسی محصول کشت خویشتن را دید و رفت
 سر ز پیش پا جوید از فرط خجلت بر نداشت
 معنی بیجا صلی را هر کسی فهمید و رفت
 هیچکس با خود نبرد است از متاع دنیوی
 بود اگر تاج کیان بر دیگران بخشید و رفت
 از نمایشگاه هستی مدعا سیر دلست
 چون نفس باید بهر آئینه‌ئی پیچید و رفت
 کعبه مقصود بیرون نیست از صحرای دل
 در طواف آن توان هر لحظه‌ئی جنبید و رفت
 شمع از سوز و گداز خویش و مینا از شکست
 هر کسی یکنوع در این انجمن رنجید و رفت
 بار محکوس آورد نخل امید زندگی
 کآنچه مهبالی بر آن باید از آن نالید و رفت
 نوش بی‌نیشی ندارد خوان احسان جهان
 شد چو گل پر پر هر آنکس یک دهان خندید و رفت
 زیر این گردون بی آرام آرامش مجو
 شد چو کوه سقف باید سراز آن دزدید و رفت

به ز نام نیک در عالم نماند یادگار
 خوش بحال آنکه زین گلشن گلی برچید و رفت
 همچنان استاد ناصح آنکه در طول حیات
 بذر نیکی در ضمیر اهل دل پاشید و رفت
 خازن گنج سخن فرمانروای ملک شعر
 آنکه جان تازه بر جسم سخن بخشید و رفت
 آن ادب پرور نکونامی که در دوران عمر
 در پی نشر معانی سالها کوشید و رفت
 نیک نام و نیک خواه و نیک خوی و نیک دل
 آنکه از نیکی بهر کس بانکوئی دید و رفت
 عمر خود را وقف ارشاد و هدایت کرده بود
 از رخ خلقی حجاب جهل را بدرید و رفت
 در سپهر دانش و عرفان وجود فایضش
 اختری رخشندهئی بود و چه خوش تابید و رفت
 مصدر هر فیض بود و مظهر هر نیکوئی
 همچنان ابر بهاران بس گهر بارید و رفت
 داشت جانی از صفا سرشار تا آخرین نفس
 گرچه جسم نازنینش را اجل گاهید و رفت
 شاهران نفزگو را اوستاد فعل بود
 کاستانش هر که بود اهل سخن بوسید و رفت
 در میان نکته سنجان افتخاری کسب کرد
 هر سخن سنجی که رخ بر در گهش سائید و رفت

یادگار از خود بجا آثار جاویدان نهاد
 تا اجل طومار عمرش را بهم پیچید و رفت
 دید چون ناپایدار این عالم فرتوت را
 همچو گل برگلستان زندگی خندید و رفت
 چند روزی از وفات او گذشته است و هنوز
 گوئی از محفل هم اکنون روی برتاید و رفت
 کی فراوشش کند کس آنکه در دلها بود
 جا بدلها دارد او رخ گرزما پوشید و رفت
 یادوی هر روز در دلها گرامی تر شود
 هر که با مردم صفا و دوستی ورزید و رفت
 هیچ میدانی بعالم کیست طائی جاودان
 آنکه تخم نیک نامی در جهان پاشید و رفت

مداح کیست

خوش بر کسیکه ذا کر آل پیمبر است
هر کسکه هست کسوت مداحیش بتن
مداح کیست آنکه گل خلفنش ز بدو
مداح کیست آنکه ز اخلاص روز و شب
مداح آنکسی است که بامدح اهل بیت
با مدحت علی دل او پر بود ز عشق
مداح خادمی و غلامی و چاکریست
درگاه هرش منظر سبط نبی حسین
بر آب زندگی نگشاید دهان خود
هر بیت از مراثی او خواندن از خلوص
ویژه فقید تازه گذشته که طول عمر
هم بود از سلاله زهر او این نسب
در طول عمر ذا کر آل رسول بود
سر تا پهای صدق و صفا بود و راستی
دارم یقین کسیکه بنام حسین زیست
ایندم که مابه مجلس سوکش نشسته ایم

مداح اهل بیت و ثناگوی حیدر است
او را وظیفه دگر و شأن دیگر است
با عشق آل احمد مرسل مخمر است
ذکرش ثنا و مسدحت آل پیمبر است
ترویج دین شعارش در کوی و معبر است
وز ذکر یا حسین دهانش معطر است
بر در گهی که چشم ملایک بدان دراست
کش خاک پای بر سر افلاک افسر است
آنها که دیده از غم آن تشنه لب تراست
پروانه خلاصی از هول محشر است
مداح اهل بیت رسول مطهر است
بهرش سعادت دگر و فخر دیگر است
از صدق آنکه پیشه هر اهل منبر است
کآن نیکیش نشانی پاکی گوهر است
چون شد ره نجات برایش میسر است
او میهمان سرور خود شاه بی سراسر است

طائی بعرض تسلیت بسازماندگان

گوینده رثاه بقلبی مکدر است

رثاء

در فوت مادری جوان بنام ژاله دهدشتی که در اثر حادثه اتومبیل درگذشت

کنونکه لاله طراوت ز لطف ژاله گرفت
 چمن صفای بهشت از صفای لاله گرفت
 هزار حیف و صد افسوس کز سموم اجل
 بفصل لاله مکان زیر خاک ژاله گرفت
 بخاک لاله رخی ژاله نام شد فصلی
 که باغ و راغ ز سنبل بسر کلاله گرفت
 بمنفوان جوانی و ابتدای بهار
 ز دست ساقی شوم اجل پیاله گرفت
 چو رحم بر دل گلچین روزگاران نیست
 گلی ز گلشن نیکان سی و دو ساله گرفت
 بمرک خویش دو فرزند خود یتیم نمود
 توان مام و پدر را بآه و ناله گرفت
 خدای صبر دهد آن برادری را آنک
 ز گرد غم چو مهش گرد چهره هاله گرفت
 بسوخت جان و دلش هر که این خبر بشنید
 همین نه صبر و تحمل ز عم و خاله گرفت
 بعرض تسلیت بسازماندگان طائی
 ز سوز دل ره این قال و این مقاله گرفت
 بویژه خدمت دکتر رضای دهدشتی
 که از کفش اجل آن نازنین سلاه گرفت

رثاه

در فوت فقید سعید مرحوم حاجی سید اسماعیل صاحب الزمانی علیه الرحمه

مگر نزول غم و درد آسمانی شد
چه روی داد چه شد یا چه اتفاق افتاد
مگر چه حادثه رخ داد یا رسید چه غم
سیاه کرده بر اندام خویش پیر و جوان
نهفت چهره در ابر لحد نکونامی
بگفت دعوت حق را کسی ز جان لیلیک
کسیکه مظهر ایثار و معرفت میبود
سلالة السعداء حاج سید اسماعیل
دم از معانی و دانش دگر نباید زد
بنگنه دانی و ارشاد نی دگر رونق
یقینم آن خلف الصدق زهرة الزهرا
شکست سخت بارکان مکرمت افتاد
گاهی به نشر حقایق گهی به خدمت خلق
بهر زمان و مکان از ره نکوکاری
از آنجناب بس آثار نیک باقی ماند

که منقلب زغم اوضاع زندگانی شد
که تیره روز محبان زخسته جانی شد
که تبرقد نکوبان از آن کمانی شد
ز غصه چهره هر فرد زعفرانی شد
که نام نیکش در دهر جاودانی شد
که صرف عمرش ریفش بمهر بانی شد
ز دهر در اثر مرگ ناگهانی شد
که شهرتش بجهان صاحب الزمانی شد
که زیر خاک رخ دانش و معانی شد
که بسته دفتر ارشاد و نکته دانی شد
بنزد جد گرامش به میهمانی شد
نهان بخاک چو آنسرد آسمانی شد
بدین طریق ورا پیری و جوانی شد
بنای خیر بهر جا که بسود بانی شد
گر آن فقید سعید از جهان فانی شد

بعرض تسلیت خاندان او طائی

در این مصیبت و غم در رثاه خوانی شد

شهید

قسم بخون شهید و بزم و رای شهید
 به بذل هستی و ایثار خون و دادن جان
 به نص آیه قرآن شهید جاوید است
 چو خون خویش کند سرخ روی ملت خود
 همین نه بر سر ملت نهد نشان وقار
 فدای ملت و دین میکند سر و جان سرا
 برای روشنی بزم دیگران سوزد
 بسان جان جهان متکی است در دلها
 برای زندگی دیگران ز جان گذرد
 ز خون پاک شهید از چه لاله سر نزند
 در اهتزاز لوای وطن بهمت اوست
 بظاهر ار به لحد خفته با تن خونین
 که در جهان نتوان یافت خون بهای شهید
 که میتوان دهدش اجر جز خدای شهید
 که نیست تهمت مرگ و فنا برای شهید
 که سرخ باد چو خون روی جان فزای شهید
 که خاک ملک کند فخر زیر پای شهید
 که باد جان و تن ملنی فدای شهید
 بسان شمع بود خصلت و وفای شهید
 همین نه خاک وطن هست متکای شهید
 که خیر خلق همیشه است مدعای شهید
 که لاله داغ بدل دارد از صفای شهید
 در اهتزاز بود تا ابد لوای شهید
 ولیک در دل احباب هست جای شهید

پی رضای خدا بگذرد ز جان طائی

که باد از او بدو عالم رضا خدای شهید

مروثیه مستزاد در فوت مرحوم حضرت آیت اله بروجردی

یا امام‌المصر صبراً لك على‌الحزن‌العظیم
 شد ز دین بشکسته از باد اجل رکنی قوبم
 آفتابی منکسف گردید در ابر لحد
 از شبیه حضرتش بد مادر هستی هفیم
 خشک شد آن بحر مواجی که عیسی طبع او
 از کلامی روح می‌بخشید بر عظم رمیم
 درة‌التاج هدایت مجمع‌البحرین علم
 مرجع تقلید امت آیت‌اله‌العظیم
 مادر گیتی نزاید چون بروجردی دگر
 خلق موسی گشت صدها تابکی آمد کلیم
 آیت‌اله بروجردی که در ارشاد خلق
 صاحب خلق عظیم ممالك لطف عمیم
 نی همین شد خلق ایران در غمش بی‌سرپرست
 هر کجا هر ملتی را کسرد از غم دل دو نیم
 آسمان با لیتی کنت و تراب آنگاه گفت
 اندر آغوش لحد جان جهانی شد مقیم
 گفت لبیک از سر اخلاص و صدق واقعی
 دعوت حق را اجابت کرد از طبع کریم
 بر جهان شیمه طائی تسلیت گو شد ز جان
 کاین مصیبت او فکند آتش بهر قلب سلیم

باز امت شد یتیم
 باز امت شد یتیم
 آنکه نا شام ابد
 باز امت شد یتیم
 در زمان گفتگو
 باز امت شد یتیم
 فاء فضل و عین علم
 باز امت شد یتیم
 در علو قدر و فر
 باز امت شد یتیم
 کرد پس امداد خلق
 باز امت شد یتیم
 پشت امت را شکست
 باز امت شد یتیم
 کاو بخاک گور خفت
 باز امت شد یتیم
 بر ندای ارجعی
 باز امت شد یتیم
 ویژه بر ایرانیان
 باز امت شد یتیم

بانك قرآن

شهيدم من فدا گر سر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 اگر جان هديه بر رهبر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 قيام ما جهاني چون بود در حد خود منهم
 جهانرا گر که مستحضر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 بغير از جان ناقابل نبودم هديه‌ئي بر کف
 فدا آنرا در اين ره گر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 ز خود ديدم نکوتر همچو گل در جبهه‌ها پر پر
 چو آنان خويشرا پر پر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 بهنگاميکه قرآن بانگ هل من ناصر دارد
 دهانرا و ابليک ار نمي‌کردم چه مي‌کردم
 وطن در آتش جنگ همچو قلب مسلمين سوزان
 در اين هنگام جز اين گر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 مرا خون بود جاري در بدن از عشق دين و انرا
 نثار شرع پيغمبر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 من از لالاي مادر يافتم درس شهادت را
 گر اينسان درس از بر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 بدنيائي که باشد سرخ روئي موجب عزت
 رخ زردار بخون احمر نمي‌کردم چه مي‌کردم
 بنام حق مرا بگذشت پستان در دهان مادر
 ادا گر دين از مادر نمي‌کردم چه مي‌کردم

مرا چون گوش با نام حسینی باز و شنوا شد
فدای نام تو و گر سر نمیکرم چه میکردم
بقربانگاه دشت و کربلای کشور ایران
اطاعت از علی اکبر نمیکردم چه میکردم
نبد خونم ز خون اصغر ششماهه رنگین تر
گر آنرا هدیه بر اصغر نمیکردم چه میکردم
ندیدم کربلار او نخوردم از فرائش آب
بیادش گر لب از خون تر نمیکرم چه میکردم
به تشریف شهادت تا مشرف گشته ام طائی
بسی را چون تو مدحت گویم نمیکردم چه میکردم

رثاء

بمناسبت شب درگذشت فاضل از دست رفته مرحوم غلامرضا مهین معروف به مهین السلطان

تا ترك غمسرای جهان کردی ای مهین
رفتی ز دیده لیک ز دلها نمبروی
جای تو نیست جز دل غمکین دوستان
تو نیستی کسی که فرامش شوی بدهر
کس حسن خصلت تو فرامش نمیکند
ضرب المثل بود همه جا نام نیک تو
ایشمع جمع ما چه شد آیا که این چنین
ما در پی تو کسوی بکوئیم رهسپار
کو آنهمه محبت و کو آنهمه صفا
ما میهمان بورت ز ره دور آمدیم
هفتم شبست آنکه در انتظار خاندان
رحمت بروح پاک تو بادا که عمر خود

ما را ز دیده اشک فشان کردی ای مهین
منزل درون هردل و جان کردی ای مهین
گرچه بزیر خاک مکان کردی ای مهین
یک عمر کسب نام و نشان کردی ای مهین
به به چه نیک طی زمان کردی ای مهین
نیکی زبسکه با همگان کردی ای مهین
پروانگان خود نگران کردی ای مهین
کآخر کجای نقل مکان کردی ای مهین
آخر چه شد که روی نهان کردی ای مهین
ما را بکوه و دشت روان کردی ای مهین
بر گلشن جنان طیران کردی ای مهین
با نام نیک طی بجهان کردی ای مهین

لطف خدای بدرقه راه و منزلت

کا حباب خویش مرثیه خوان کردی ای مهین

گلچین اجل

تا که از تیر اجل شد جان برون ز اعضای من
 شد خموش همچون چراغ صبحگاه آوای من
 پرپر کرد است گلچین اجل تا غنچه وار
 گشت خندان در بهار زندگی لپهای من
 برده ام در گور صدها آرزو همراه خود
 تا کفن پوشید اجل بر قامت رعنائی من
 دوستان من مباد آنکه فراموشم کنید
 هر کجا هر محفلی سازید خالی جای من
 من نبود بیوفا کز جرگه دور افتاده ام
 چون کنم بشکست از سنک اجل مینای من
 چون شما منم بدل بس آرزو می داشتم
 آنکه شد پوشیده در ابر لحد سیمای من
 ای رفیقان در ازای دوستی چند سال
 در عزایم تسلیت گوئید بر بابای من
 جای من مانند است يك طفل صغیر شیرخوار
 در حق او آن محبت ها کنید از جای من
 در مزارم آمدید اید وستان خوش آمدید
 داده اید از مقدم خود زیب و فرماوای من
 عذر می خواهم بخدمت گر که حاضر نیستم
 چون کنم دست اجل بسته است دست و پای من

این زبان حال من محمود خوش فرجام بود
 عبرتی گیرید از حال من و دنیای من
 کرده‌ام در دار دنیا عمر بیست و پنج سال
 گر کسی جوید ز عمر کوتاه و ابقای من
 این عجب نبود که طائی مرثیت خوان شد مرا
 زانکه سوزد هر دلی در مرگ محنت زای من

دست اجل

دست اجل چو کنج لحد کرد جای تو
 رفتی ز دیده لیک ز دلها نیروی
 دیروز شمع محفل ما بوده‌ئی ولی
 دلهای دوستان شده سوزان بداغ تو
 ای مشفق عزیز حسین امامیان
 از خاطرات محو وفایت نمیشود
 تو آن گلی که دست اجل کرد پرپر
 آن دسته‌های گل که بد از بهر شادیت
 بیست و دو سال عمر نکردی بهدر بین
 داغ ترا چگونه تحمل کند پدر
 آتش فکند در دل هر آشنای تو
 در هر دلست جای بهر سره‌وای تو
 امروز خالی است بهر بزم جای تو
 ناگشت خشت خام لحد متکای تو
 مقرون کند ترا بسمیت خدای تو
 ای جان دوستان بفدای وفای تو
 ایکاش خورده بود بدشمن بلای تو
 بستند دوستان شب هفت از برای تو
 تا شد نهان بخاب درخشان لقای تو
 یا مادریکه پیر ز غم شد بیای تو

طائی ز سوز سینه کند عرض تسلیت

بر بازماندگان بغم مبتلای تو

بیرحمی اجل

نکرد رحم اجل از چه بز جوانی تو
 چه زود ای گل نورسته گشته‌ئی پرپر
 ز ابر دیده احباب جوی خون جاریست
 بزیر خاک اگر چه نهفته شد رویت
 ز عمر کوتاه خود بهره‌ئی نبردستی
 هزار حیف که از تند باد حصاده‌ئی
 مدیر فاطمی ای دکتر ندید مراد
 در این زمان که بشر جسته ره بمه از چه
 نبود عمر عزیزت فزونتر از سی سال
 ثمر ز زحمت تحصیل خود نبردستی
 بطفل نو ثمرت بد غم یتیمی زود
 خدا بدرد دل مادرت رسد زین غم
 که سوخت هر دلی از مرگ ناگهانی تو
 چقدر کوتاه و کم بود زندگانی تو
 خزان رسید چو بر گلشن جوانی تو
 کسی نمیرد از یاسد مهربانی تو
 که بود مختصر ایام کامرانی تو
 تمام گشت بمرک تو شادمانی تو
 دگر کجاست که جوید کسی نشانی تو
 غروب کرد مه روی ارغوانی تو
 که شد تمام بمرک تو زندگانی تو
 فدای درد دل و محنت نهانی تو
 که هست تشنه الطاف و مهربانی تو
 که سوخت جان و دلش را غم جوانی تو

دروود ما بروان تو باد کز محنت

نمود طائی از این غم رثاء جوانی تو

سوگ مادر

باز رفت از دست از کید حوادث مادری
 کرد جا در خاک تیره مادر نیک اختری
 خاندانی را نمود از رحلت خود سوگوار
 بر دل هر يك ز فرزندان خود زد آذری
 می نهد سوزنده داغی بر دل يك خاندان
 چون رود از دست در هر جای عالم مادری
 آفتاب لطف و احسان را کسوف آید عیان
 هر کجا در خاک گردد مادری را بستری
 از زمانی کابین سهر گرد گرد آمد پدید
 مادر هستی نپرورد است چون او گوهری
 هیچ دانی کیست مادر آنکه با نام بشر
 خلق فرموده است یزدان از فرشته برتری
 گفت پیغمبر جنان در زیر پای مادر است
 سرسری نبود چنین قول از چنان پیغمبری
 گر نبد مادر نبد بر روی هستی جلویی
 گر نبد مادر نبد در چهر خلقت زیوری
 گر نبد مادر نبد لطف و صفا را آینی
 گر نبد مادر نبد مهر و وفا را مظهري
 کیست مادر يك جنان حسن و صفا درقالی
 کیست مادر يك جهان لطف و وفادار پیکری

بوستان لطف را نبود چو مادر گلبنی
 آسمان عشق را نبود چو مادر اختری
 حرفی از مادر گرامی تر نباشد گفته‌ئی
 نامی از مادر "مقدس‌تر" ندارد دفتری
 ویژه این مرحومه مادر آنکه بد ممتاز و فرد
 در همه فامیل و اقوامش ز عفت پروری
 با شفقت با محبت با عطوفت با کمال
 غمگساری جان‌نثاری بردباری یسوری
 نیک‌خو نیک‌وسیر نیک‌و صفت نیکو مرام
 خوش سخن خوش‌خوی خوش‌رفتاری و خوش‌محضری
 این چنین مادر رود از دست هر کس راستی
 قابل جبران نخواهد بود از نیک اختری
 تسلیت طائی نماید عرض بر اهل عزا
 زانکه از کفشان برون گردید اینسان مادری

رثاء در فوت جان گداز شاعر توانا و مداح اهل بیت علی اکبر خوشدل تهرانی

درینا زین جهان زشت فرجام همه رفتند و رخ از ما نهفتند
بجای آنسان نمانده غیر نامی هر آنکس گشت در آنره روانه
مگر در دار خاموشان چه حالست نیامد کس که از خود حال گوید
سمند عزم چون زین دار راندند نگفتا کس از آن دنیای سرموز
چنان رفتند با یک جام از هوش چنان از خواب و مستی گشته بی تاب
عجب دارم ز یارانی که رفتند نیامد کس که از آن حال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست مگر یاران دیگر بسته آنجا
بود چندی که از یاران مقبل مگو خوشدل جهانی عشق و عرفان
فروزان اختر ملک معانی مدایح گستر آل پیمبر
کلامش بود آب زندگانی همه رفتند یاران نکو نام
کلامی هم از آن رفتن نگفتند ز آثار نکوشان جز کلامی
بدلها هشت داغی جاودانه که هر کس رفت برگشتش محالست
ز همراهان خود احوال گوید همه رفتند در آنجا بماندند
که شب شانرا چه سان آرند بروز که از این دارشان بردند با دوش
مگر صبح جزا خیزند از خواب که دیدند آنچه را با ما نگفتند
ز همراهان شان احوال پرسیم جدا از دوستان حالشان چیست
که اینسان برده اند از یاد ما را بخاک تیره رخ پوشیده خوشدل
مگو خوشدل فروغ علم و ایمان سخن پرداز بزم نکته دانی
برازنده ترین مرد سخنور که نامش گشت از آن جاودانی

تمام عمر خود صرف سخن کرد
 بطرز تازه مضمون آفرین بود
 حماسه آفرید انسان کلامش
 کلامش را چو بودی ارزش در
 که دید از اهل فضل آن بردباری
 گهرها از سخنها آفریده
 بگنج بکر معنی بود گنجور
 در ارکان مراثی طرح نو ریخت
 بدان دانش تواضع پیشه‌اش بود
 چه شد آنمرد ارشاد و رشادت
 خمش گردید طبع پرسرودش
 نداد ارجی جهان عایت را
 بند سفره دلش تا وا نماید
 اگر نگشود دهقان در چمن را
 بسی خاطر بهمت شاد گرداند
 بگفتا عمر صد ساله است یکروز
 نظام تازه‌اش خصم کهن شد
 بشبها والبش بر ذکر رب بود
 میان آتش هجران و غم سوخت
 چو دایم بر خدایش بد توکل
 اگر ننشسته‌بی پهلوی پاکش
 با حبابش دگر باشد چه حالی

سخن را افتخارات وطن کرد
 کلامش چون درونش آتشین بود
 که باشد تا ابد جاوید نامش
 برون کز لب شدش میشد جهان پر
 بدان دانش کند آن خاکساری
 گه از طرح غزل گاه از قصیده
 قوی دل بود با آن جسم رنجور
 حماسی را بمرثیت در آمیخت
 صلاح و خیر خلق اندیشه‌اش بود
 که مرقه سرخ می‌جست و شهادت
 نیایند خروش جاجرو دش
 که آخر داد جان عاریت را
 بهر کس راز دل افشا نماید
 رساند آخر بگلشن خویشتن را
 خرابیهای دل آباد گرداند
 نخواهد بود آن آشی دهان سوز
 در این میدان خلیل بت‌شکن شد
 گلش را رسم واگفتن شب بود
 ز درد عشق چون هم ساخت هم سوخت
 از آن بد پالوتر دامنش از گل
 نشان شاخ گلی اکنون بخاکش
 بهجرانی که‌اش نبود وصالی

مگر آنجا ره رستن ندارد
 ندارد قاصدی بهر پیامی
 در این مدت که از ما چهره پوشید
 فراموشی مگر آرد در آنجا
 ز همراهان خود در بر که دارد
 نگفتا با کسی درد دلش را
 که بی ما حال او در خاک چونست
 به تنهایی کس و یارش که باشد
 چه غم بودی در این هجران جانکاه
 قیامت صبح این شام سیاهست
 در آنجا میرسد هر کس بیارش
 نمیود است طائی هیچ مایبل

که هر کس رفت برگشتن ندارد
 رساند بر عزیزان تا سلامی
 بیکدم هم ز حال ما نپرسید
 که برد از یاد خود اینگونه مارا
 بغیر خشت زیر سر چه دارد
 بدی یا خوبی هم منزلش را
 که بی او دل ز ما لبریز خونست
 بروز غم پسرمنارش که باشد
 امید دیدنش گریسد در این راه
 شب ما را قیامت صبحگاهست
 نشیند جاودانه در کنارش
 که گوید مرثیت در مرگ خوشدل

خداوندا روانش شاد گردان

ز هر رنج و غمش آزاد گردان

بخش همدردی

دوستان شاعر

در سوک فرزند جوانم موسی (امیر) طائی

دکتر کریم متحدهان

از ماتمت ای سخنور فاضل ما

گردید چو مجلس عزا محفل ما

از آنکه شدیم در غمت یار و شریک

داغ دل تست همچو داغ دل ما

مهندس شهابی

ز پیش دید گانت ناگهان رفت	شنیدم طائیا نور دو چشمت
نسیم آسا ز طرف بوستان رفت	چو گلبار تری از بوسه صبح
ز تن تن کوبکوی دلستان رفت	ز قاف هستی آن عنقای مستی
بهارى بود نادیده خزان رفت	بلند قامت آن سرو سرسبز
عیان از پیش مادامن کشان رفت	بشوق وصل آن منظور پنهان
که در ظاهر ز چشم دوستان رفت	کجا یادش شود از خاطر جان
بسوی در گه نوشیروان رفت	خدا دادش خدا خواندش به لبیک
چو آن گلچهره یوسف لسان رفت	تو چون یعقوب تسلیم قضا شو

سپر از کف بنه در جنگ تقدیر

چو سالار دل مهر آوران رفت

لطف‌اله‌شاه حسینی متخلص بشاهد

وا حسرتا طائی ما را کمر شکست
 پشتش بزیر بار فراق پسر شکست
 آوخ که از جفای فلک پنجه اجل
 جان پسر گرفت و توان پدر شکست
 تیر قضا بحکم قدر شد رها و ز آن
 مرغ امیر را بقفس بال و پر شکست
 آن جرعه‌ای که داشت نشاط حیا طریخت
 وان شاخه‌ایکه داشت امید ثمر شکست
 گلچین روزگار گلی را ز شاخه چید
 کز باغبان پیر بسختی کمر شکست
 در بوستان شعر و ادب زد خزان غم
 مرک امیر رونق فخر و هنر شکست
 المال و لبنون بسود ارزینت حیات
 المال را چه سود بنونش اگر شکست
 شاهد بتسلیم چه توان گفت سلیل اشک
 از سر گذشت تاب و توانم بسر شکست

استاد دکتر سید حسن سادات ناصری

غمی است سخت فراق امیر طائی راد
 بخلق و خوی حسن چون پدر بدانش ودین
 بعمر اندك خود سی بهار و اند بدید
 چه زود بود کزین زندگی کند بدرود
 بجز وفا و صفا و شرف ندیدم از او
 خدایگان سخن مرتضی طائی آنك
 بمردمی فضیلت بسان جسد و پدر
 پسر که راه پدر پیشه کسرد در رادی
 نمرد آنکه ز دستش بکس ستم نرسید
 نمرد آنکه بخیر و صلاح مردم بود
 مصیبتی است عظیم و غمی است سخت بزرگ
 یکی نوید و دگر را نشیده نام کند
 کنون وظیفه خطیر است و کار بس دشوار
 زمانه نا که جهانست این چنین بود است
 بزرگ مردا واثق بلطف یزدان یساش
 ترا نبینم زین سان فسرده و غمگین
 غمست لطف خفی ز آفرینش یزدان
 ترا نگویم کاندز فراق او مگری
 همه برنج بزادیم و هم برنج رویم
 اگر که غم نبود نیست ذوق دانش و فن

مهین جوان برومند پساك پساك نهاد
 بآبروی چنان خاندان بزرگ نژاد
 بهار زندگیش شد خزان مه مرداد
 چه سخت هست که از وی کنم بمانم باد
 گرفته سرخط مردی ز طائی استاد
 ز بعد صائب مثلش یکی زمانه نژاد
 بخلق و خوی همه حاتمیت نا اجداد
 نمرود نیز نمیرد : چنین نبود و مباد
 نمرد آنکه بجز خویش نبود مراد
 همیشه راه خدا جست و داد خلق بداد
 پسر نماند و ماند ازو دو خسرود بزد
 بیادگار نهد زی پدر که کام تو باد
 به پیش همت طائی خدای کار نهاد
 خدای عز و جل این جوان پیامر زاد
 دری چو بست بحکمت فرازدر بگشاد
 مباد آنکه شود خاطرت ز غم ناشاد
 ترا خدای بر این غم جزای خیزدهاد
 ترا نگویم خاطر ز رنج دار آزاد
 بدرد و رنج هما نا جهان شود آباد
 اگر که غم نبود نیست بابفتح مراد

غم است مایه شاعر بملك شعر و ادب غم است منشأ و مبدای شعر را بنیاد
 تراست شعر بلند تو همچنان فرزند بدان درخت بلند ادب شکن مرصاد
 جز این چگوید فاصر ترا بسوك پسر
 خدا امیر ترا یا عیش حشر کناد

مصطفی طائی متخلص به بسیط

بلبلی وقت سحر شیون کرد	کز چه گل ترك من و گلشن کرد
رفت و آخر ز غم هجرانش	صحن گلزار بمن گلخن کرد
یعنی آخر فلک کج رفتار	خاك بر فرق عزیز من کرد
آن امیری که عزیز من بود	رفت و در خاك لحد مسکن کرد
پدرش پیرهن صبر درید	مادرش جامه غم بر تن کرد
دوستانش بچه حالند آنکس	که غمش خون بدل دشمن کرد

جان ما سوخت بسیطاً داغش

آتشی در دل ما روشن کرد

زبدة العارفين جناب حاج محمد حسين نوريان

متخلص بنوريان

ز جور دهر دون پرپر گل بېخار طائی شد
 در ایام بهار از غم خزان گلزار طائی شد
 ره بود از دست طائی دهر دون پرور گل نازی
 که نار غم بجان و بر دل خونبار طائی شد
 بفصل جوش گل این گلستان گشته خزان از چه؟
 عجب نبود که چرخ دون پی آزار طائی شد
 هزاران حیف کز جور و جفای چرخ دون پرور
 چو گل پژمرده از اندوه و غم رخسار طائی شد
 فلك سرو دلآرائی ز پا افکند زین گلشن
 که چون قمری الم آور همه گفتار طائی شد
 اجل از جسم طائی برد آن روح روانی را
 که خونبار از الم چشم و دل بیدار طائی شد
 ز داغ آن جوان چون دال شد خنم قد چون سروش
 ز الماس مژه یاقوت سفتن کار طائی شد
 شراری زد اجل بر قلب استاد سخن از غم
 که الکن زان مصیبت نطق گوهر بار طائی شد
 نه تنها بر دل طائی زد آتش داغ این فرزند
 شرار غم بجان خاندان زار طائی شد

چو در سطح شمیران منتشر گردید این ماتم
 همه دلها بسو کش چون دل افکار طائی شد
 خداوندا تو محشورش نما بسا موسی جعفر
 سمیش آتشنشاهی که او دلدار طائی شد
 بمولایش حسین و اهل بیت پاک پیغمبر
 شود مهمان که آنسرور بعالم یار طائی شد
 ز آب رحمت خاموش کن داغ دل او را
 که کانون شرر زین غم دل بیمار طائی شد
 لباس صبر پوشان بر تن هر کسکه در این سوک
 ز همدردی و دلسوزی ز جان همخوار طائی شد
 ز دیده اشک بارد نوریان و تسلیت گوید
 ز غم نالد که پرپر آن گل بیخار طائی شد

خوشگوی مازندرانی

شد از گلزار هستی نابهنگام
 بسی گل از فراز شاخه پرپر
 جهان تابودر سمش این چنین بود
 قضا گر غیر تقدیری رهاند
 اگر چه مرگ و مردن کار حقست
 یکی را عمر بی پایان دهد رنج
 یکی را در جوانی با صد افسوس
 ز یک غم پیام ناگواری
 که از گلزار طائی با صد افسوس
 که از صهبای شهد زندگانی
 سری پر شور با قلبی پر امید
 پریشان شد مرا احوال از این غم
 قلم در شرح این غم عاجز آمد
 ز گردون کج آغاز و کج انجام
 ز بیداد زمان و جبر ایام
 که از دلها رباید صبر و آرام
 فتد طشت دو صد تدبیر از بام
 بشر را مرگ میباشد بهر گام
 فرستد سوی مرگ از درد پیغام
 در اندازد اجل با حيله در دام
 بسویم آمده اندر شب هنگام
 جوان سرو بالائی خوش اندام
 فلک بر کام جاننش ریخت یک جام
 در آغوش اجل افتاد ناکام
 که براهل دلی ازدل شد آرام
 که سنگین است این محنت ز آلام

خدا یا صبرده در این مصیبت

بمام و والدو اعمام و اقوام

ابوالقاسم حالت

ای کار تو در باغ ادب نغمه سرایی	وی نغمه شعر تو به از نغمه نائی
ای آنکه بهر بیت ز اییات بلندت	آثار نصیحت بود و راهنمایی
صد مرتبه دادی همراهند که باشد	دنیای دنی مظهر بی مهر و وفائی
دادی همراهند که این کهنه سرانیست	جای خوشی و ایمنی و کامروائی
چون حال چنین است پس از مرگ عزیزان	پیدا است که سودی ندهد نوحه سرائی
مرگست چو آن عقده که در کار چو افتاد	هر گز نکند آه و فغان عقده گشائی
هر چند به جان پدر از ماتم فرزندی	آتش فکند داغ جگر سوز جسدائی
فرزند عزیزت که از این دار فنا رفت	کن شکر که از بند بلا یافت رهایی
زین دار جهان رفته و آرام گرفته	در سایه الطاف و عنایات خدائی

دادار که او را ببر خویش فرا خواند

خود نیز الهی که دهد صبر به طائی

علی صارمی

طائی تو مرد خوب خدائی
تسلیم امر داور خویشی
بر هر ملال و درد طبیی
راضی بحکم بود و نبودی
فرمان بر خدای کریمی
معمور و مست بساده حق
درویشی و رفیق شفیقی
خدمت گذار و خادم خلقی
بالا نشین قله عشقی
سازی غزل بشیوه صائب
جوشان بود ز چشمه طبع شعر
در پیچ زلف پر شکن شعر
داری بسینه مهر علی را

از قهر و خشم و کینه جدائی
از داده و گرفته رضائی
بر زخم ریش خویش دوائی
فارغ ز بحث چون و چرائی
خلوت گزین هر دو سرائی
منشور صلح و صدق و صفائی
بی شک رها ز رنگ و ریائی
از عجب و کبر و کینه رهای
گوئی دو بال تیز همائی
چشم و چراغ مکتب مائی
شوریده ئی قصیده سرائی
بوی گلابی نسیم صبائی
خلوت نشین عقده گشائی

قسم بروح پاک امیرت

طائی تو مرد خوب خدائی

مصطفی طائی متخلص به بسیط

رفتی و داغ توام زد شعله بر جان ای امیر
 رفتی و شد تیره از غم روز یاران ای امیر
 پیشه ام شد در فراق آه و افغان ای امیر
 جمع ما را زاین الم کردی پریشان ای امیر
 همسفر با ما بدی کردی سفر بیما چرا
 بوده‌ئی با ما همیشه رفته‌ئی تنها چرا
 با غمت احباب را دل‌زار و مدغم گشته است
 قامت ما از گران‌بار غمت خم گشته است
 بنگری بر هر کسی با غصه توام گشته است
 هر کجا بر پا برایت بزم مانم گشته است
 جمع ما دیگر ندارد رونقی بی روی تو
 جستجوی روی تو خواهیم کرد از کوی تو
 محفل ما بی تو دیگر بی صفا شد ای امیر
 مجلس ما مجلس سوك و عزا شد ای امیر
 هستی ما بی تو بر بساد فنا شد ای امیر
 خانه ما بعد تو ماتم سرا شد ای امیر
 زندگانی بعد تو دیگر ندارد عزیزی
 زانکه بزم ما ندارد بی جمالت لذتی
 از چه رو حال نویدت را نمی‌پرسی دگر
 از نشیده گو چرا دیگر نمی‌گیری خبر

کار ما بعد از تو آه و یار ما اشک بصر
فکر ما یاد جمالت قوت ما خون جگر

سینه‌ها از داغ خون و بخت‌ها وارون شده
اشک از چشمان ما موج چون جیحون شده

گلبنی از گلشن لطف و صفا بودی امیر
غنچه بشکفته باغ حیا بودی امیر
مظهر لطف و صفا مهر وفا بودی امیر
راستی مانند جان در جسم ما بودی امیر

در عزایت مرثیت اینگونه گفتن زود بود
بهر تو در خاک سرد گور خفتن زود بود

با پدر کردی وداع و ترك مادر کرده‌ای
ترك مادر کردی و ترك برادر كسزده‌ای
ترك خواهر گفته‌ئی و ترك همسر کرده‌ای
ترك یاران و محبان جمله یکسر کرده‌ای

دیده خون می‌گیرید از داغ غم هجران تو
کس نمی‌بینم که نبود در غم و افغان تو

تا بسیط بینوا زین غم نواخوان گشته‌است
در عزایت روز و شب چون نای نالان گشته‌است
هر که را بینم قرین آه و افغان گشته‌است
بی جمالت کلبه ما بیت احزان گشته‌است

رفتی و با رفتن خود آتشی افروختی
آتشی افروختی و جهان ما را سوختی

قدوة السالکین حاج محمد حسین نوریان

متخلص بدهبان

که ماند ناله عظم بگل براه‌گذر
چگونه شرح دهم حال و چو کنم تحریر
که داد خرمن صبر مرا فلک بر باد
که شرح دادن آن از حساب بیرونست
ز شدت الم و غم بجسم جانی نیست
شوم مشرف از این روزدل کتم فریاد
تحمل آورد از لطف و بردباری خود
بدین طریق فرستم به محضر استاد
بخاک پای تو ای طائی نکو افعال
به محضر تو ایاء-ارف عظیم‌الشان
که اجر خیر دهد بر تو کردگار کریم
خدای صبر جمیلی ترا دهد ز کرم
جزای خیر و شکیبائی اندر این فقدان
کند خموش شرار غم از همه دلها
در این مصیبت و غم من زدیده گریانم
نمود در دل و جانم مکان غم دنیا
ز دل ربود الم طاقت و توان مرا
خدای زد بتو در این غم بزرگ محک
می ملال فزون ریزدش بکاسه جان

قلم گریست چنان روی صفحه دفتر
به بحر داغ شدم غرق از ملال ضمیر
چگونه نامه فرستم بحضرت استاد
ز تند باد حوادث مرا جگر خونست
هزار حیف مرا طاقت و توانی نیست
برای عرض تسلی به محضر استاد
پذیرد عذر مرا با بزرگواری خود
کنون برنج و تعب نامه‌ای کنم انشاء
سلام و عرض و ارادت از این پریشان حال
پس از سلام و ارادت درود بی پایان
بخدمت تو کنم عرض تسلیت تسلیم
شریک درد و غمت هستم اندر این ماتم
عطا کند بهمه بازماندگان یسزدان
ز آب رحمت خود کردگار بی همتا
خدا گواست که افسرده و پریشانم
چو این خبر بشنیدم بذات پاک خدا
شرار آتش غم سوخت جسم و جان مرا
اگر جوان رشید ترا ربود فلک
بلی عزیزترین بنده را خدای جهان

هر آنکسی که مقرب بود به نزد خدا	خدای بیش بدستش دهد ایام بلا
بدون شك تو عزیز خدای بیچونی	که از لباس من و ما همیشه بیرونی
اگر که رفت امیر عزیز پاك سر هفت	به قرب حضرت معبود در ریاض بهشت
چو ارجعی بشنید از خدا پیاسخ بیک	بقلب شاد بخندید و گفت پس لبیک
برفت با لب خندان بنزد معبودش	رسیده است از این طرفه ره به مقصودش
امانتی که خداوند داده بود سرا	بسر بلندی دادی امانت حقرا
امیر جان عزیز تو بسود در دنیا	گرفت چرخ ستمگر ز جسم جان ترا
تو باش شاکر و صابر به پیشگاه خدا	جزای خیر در این رنج حق دهد بشما
عطا کند ز کرم ذات کرد کار جلیل	بجمله غمزدگان اجر خیر و صبر جمیل

غلام در گه تو طایفا بسود دهبان

شریک در دو غمت با دو دیده گریان

بخش متفرقات

مبارکباد

بمناسبت فرخنده جشن عقد صبیّه عقیقه جناب

محمد دیهیم (خانم فخری دیهیم) سروده شد

این چه جشنی است و چه بزمیست و چه جمع شاد است

که زبان همه در ذکر مبارکباد است

هر طرف می‌نگری پر زمه و پروین است

هر کجا می‌گذری پر زگل و شمشاد است

مدعویش همه از پاکترین مخلوقست

جالسینش همه از نیکترین افراد است

جمع کردند بیکجای مگر نیکانرا

چشم بد دور که بیرون عدش ز اعداد است

هر طرف چشم کند کار بود اهل دلی

گوئی این بزم بر ارباب سخن میعاد است

عارف و شاعر و دانشور و استاد و طبیب

بزم شادیست و یا انجمن او تاد است

وسعت معنویش هست به پهنای فلک

این مکانیکه بدین طول و بدین ابعاد است

بروی تخت نشسته است نگو دامادی

آنکه نیکو گهر و نیک صفات و راد است

توشه وجد و طرب برد بیاید زین بزم
 که بهر حال نشاطست که خیرالزاد است
 گوی تبریک بداماد و عروس از دل و جان
 زانکه تبریک کنون نیک ترین او راد است
 کف بز ن هلله کن نقل فشان پای بکوب
 شب شب جشن و شب شادی و بانگ و داد است
 بزم از کف زدن و هلله گرمی گیرد
 همچنان هفت که با صفر شود هفتاد است
 همه شادند در این مجلس فرخنده و لی
 آنکه بیش از همه کس شاد بود داماد است
 ساقی بزم برایم می تحسب بیار
 هر که زین می نخورد عاقبتش بر باد است
 ساز لبریز مرا جام از آن کهنه نبید
 زانکه هر اهل دل اینجا ز طرب نباد است
 مست دیدارم و منعم مکنید از فریاد
 که خود آثاری از مست شدن فریاد است
 گشت رخشنده دو اختر بسپهر مجلس
 کز فروغ رخشان شاد دل امجاد است
 اولین اختر این بزم عروسبست عقیف
 که بجز نیکی خود مفتخر از اجداد است
 خانم فخری دیهیم که از عصمت و فخر
 مفتخر همچو پدر در همه آحاد است

آن فرشته صفت و حور جمالی که ز قدر
 با تمام صفت نیک ز مادر زاد است
 دومین اختر این بزم بود دامادی
 آنکه در عالم عرفان و ادب نقاد است
 یوسف آقای تقی پور نکو بخت جوان
 کز چنین وصلت میمون و مبارک شاد است
 آنکه صید دل ما کرد بشکر خندی
 هست با آنکه مهندس بهتر صیاد است
 تا شود جان بفشانیدن بقدم هر یک
 بهر نقلم چه نیازی بدر قناد است
 باده در جام کن ایساقی مجلس کامشب
 کاخ غم منهدم و شهر طرب آباد است
 چونکه ادغام بهم گشت دو فامیل جلیل
 کف بزن کف که گه هلهله و فریاد است
 امر تزویج همین در بر ما نیست کرام
 این نکو رسم ز قانونکده ایجاد است
 ویژ در شرع محمد که در اعصار و زمان
 آنچه ارشاد بود جمله در آن انشاد است
 آن رسول اله امجد که خدا راست حبیب
 هر که شد بنده او در دو جهان آزاد است
 گفت آنسرور از سنت من هست نکاح
 کاخ خلقت نه گر این باشد بی بنیاد است

نسل پاك آید از این راه بعالم بوجود
 درك مطلب همه جا بسته با استعداد است
 عرض تبريك نمایم بجناب دیهیم
 آنکه در بیشه مردی اسدالآساد است
 مرد میدان فضیلت که ز حسن کردار
 همه عمر به نشر سخن و ارشاد است
 فضلا را بدرستی ز بهین اعوانست
 شعرارا بحقیقت که مهین اسناد است
 نسام نیکش بدواوین ادیبان زمان
 همچو مهریست که تشریف ده اسناد است
 چه باغیار و چه احباب و چه بیگانه چه خویش
 کرمش کم نشود چون بکرم معتاد است
 بهر اثباتش نی حاجت استدلالی
 زندگی نامه او دفتر استشهاد است
 ذکر طائی بچنین یزیم نباشد جز این
 این چه جشن است و چه یزیمست و چه جمع شاد است

جشن عروسی

جشن جشن طرب و همسری و دیدار است
جشن و صلت بود و همسری و عشرت و سور
نتوان خواند بیزمش که بود خلد برین
بسکه شادند در این بزم ز برنا و زهر
بزم پر شور و فضا شاد و هوا مشک فشان
بنوا آید اگر بلبل ای اندر این بزم
غرض از چیدن این بزم بود شادی و بس
ساقی بزم بیاور می محنت سوزی
ریز در حلقم اگر جام زد ستم افتاد
کف بز نهلله کن شعر بخوان پای بکوب
کامران چون دو جوان گردند از وصلت هم
تکیه بر مسند شادی زده شه دامادی
اختری گشت در خشان سپهر مجلس
خواهش بوسه زنم گاه جوخ که به جبین
بس ز شرم دهندش غنچه لب خویش گزید
آن عروسی که شود همسر ایسان داماد
پدر و مادرش از ماه ز مهر است مگر
مهر ولیکن نمود است بهر محفل رخ
آید از همچو پدر دختری اینگونه پدید
متحد زانکه دو غامیل در این وصلت شد

شب شب وصل دودلداده و دو دلدار است
آنکه تبریک کلام و سخن حضار است
کز صفا هر طرف آنرا ز جنان آثار است
بوسه را گرم زهر چیز دگر بازار است
صحن نورانی در رقص در و دیوار است
ذکر تبریک بر آن تعبیه در منقار است
ورنه جمعیت و محفل همه جابسیار است
چون شب شادی و بی ساغرو می دشوار است
ره مده بیم بدل ز آنکه خدا غفار است
که شب کف زدن و لهله و اشعار است
شاد کز شادی شان نیز دل بیدار است
آنکه گل در بر رخسار نکویش خوان است
که نظر بستن از چهره او دشوار است
ختم زیرا که نکوئی بچنان رخسار است
لعلش آلوده بخون سلب دل بیمار است
صدف عصمت و فرفرا گهری شهوار است
جلوه گر چون موم مهرش همه از دیدار است
ماه و اما که نهان از نظر نظار است
نخل شایسته شایسته مدامش بار است
کف بز ن نقل بیفشان که گاه ایثار است

گفت پیغمبر از سنت من هست نکاح این نکاح الحق مصداق چنان گفتار است
این چنین وصلت میمون و مبارک بادا آنکه مشمول عطا و کرم دادار است
از چه تبریک در این بزم نگوید طائی
که خوش آهنگ ترین بلبل این گلزار است

نان بیات

ای جناب .. بخدمت تو
عرض حال ار نگویمت چکنم
شب دوشین که بدز کثرت برف
ابر نوعی نهفت روی فلک
در و دیوار شد زیخ چو بلور
گوئیا چرخ پیر شد حلاج
یا که قناد ابری گفתי کرد
یا به تسخیر ارض کاوه برف
آب جاری ز زیر یخ انسان
هکس انجم درون صفحه یخ
یا که خباز ابر را گشته
بسکه قندیل بسته بود اشجار
اندر آن سرد شب که از سیهی
پنده زاده بدیده ام نوحی
دیده اش همچو ابر ژاله فشان
هم ز سردی شب تنش لرزان

عرض حالی مراست ز این ابیات
تا مرا گردی آگه از نیات
صحن گیتی چو صفحه مرآت
که نبذ فرق در عشا و غدا
گشت صرح مسردی اثبات
پنبه از بس ز برف زد بجهات
خاک را مستتر بخورده نبات
بر سر هر درخت زد رایات
که ز جسر مسیب آب فرات
همچو در آب آتشین مشکوة
آرد غربال کردن از عادات
گوئی آورد برک و بر شکلات
طعنه زن بسد بظلمت ظلمات
میدود کز نهیب ضیفم شات
ناله اش همچو رعد آتش ذات
هم ز سوز درون دو چشمش مات

گفتمش گریه بدون سبب
 ز چه موئی و از چه ریزی اشک
 زین سخن بفض او چو غنچه شگفت
 رفته بودم که نان خرید کنم
 دیدم استاده اند از چپ و راست
 ملتمس جمله بهر رفتن زود
 نوبت نان چو شد بمن ...
 چه بیانی که پخته بودندش
 بود آبش ز جویبار حباب
 بلکه بود آن ز گندم آدم
 ترش و خام و فطیر بود انسان
 گفتمش گر بخواهم اینسانان
 پس دو نانش بگیر و تازه بده
 چون شنید این سخن ز من ز غضب
 آنچنان سوی من بر آشفته آنک
 ابرو انرا بهم چنان پیچید
 نان ز دستم گرفت و پرت نمود
 چون سکندر بجهد وجد رفتم
 ای رفیق شفیق عالی قدر
 مقصد ارنان نمیدهد ندهد

ناپسند است ای خجسته صفات
 کنی از چه بخویش تلخ اوقات
 گریه سر کرد و گفت این کلمات
 متعجل چو حاج در میقات
 که به مسجد کشند صف صلات
 جای تکبیر و گفتن صلوات
 داد در دست من سه نان بیات
 پیش از خلق این جماد و نبات
 گندمش نیز از زمین هرات
 رانده کز خوردنش شد از جنات
 که از آن داشتند دم حشرات
 خانه را پر از آن بود غرفات
 ورنه نان بردن منست هیات
 کرد اظهار انکرا لاصوات
 ملک الموت در زمان ممات
 که به تهدید^۱ متهم قضات
 گفت رو زود لای دست بابات
 دست خالی شدم ز آب حیات
 وی ادیب اربب نیک صفات
 نان ندادن ندارد این حرکات

یا که او را ز مهر کن تأدیب
 یا که ما را ز لطف بخش نجات

دو بازگشت از مکه معظمه یکی از دوستان

دوستان جسمند و جان آمد ز حج
 جان جسم را ستان آمد ز حج
 نکته سنج و نکته دان آمد ز حج
 بلبل رطب و اللسان آمد ز حج
 ملک جانرا حکمران آمد ز حج
 آنکه اینسان شادمان آمد ز حج
 مصدر اجلال و شان آمد ز حج
 مفخر یک دودمان آمد ز حج
 جسم پاکانرا توان آمد ز حج
 چون مرا روح و روان آمد ز حج
 کآنچه ناید در بیان آمد ز حج
 کاین چنین یا آنچنان آمد ز حج

افتخار دوستان آمد ز حج
 جان جسم دوستان تنها نه بلك
 حارف و دانشورا فراموده باد
 ای گلستان حمیران شاد زی
 شهر دلا را شهر دار آمد ز ره
 هست اعمالش قبول ایزدی
 معنی فضل و ادب هد آشکار
 هر چه بلذباد گویم بی حجاب
 چشم نیکانرا فروغ آمد پدید
 و و برون ای جان دگر از پیکرم
 من چگونه وصف اوسازم ادا
 در تلاش بیش از این گفتن خطا است

طائی از شادی همیش ذکر شد

افتخار دوستان آمد ز حج

پند پدرانه

مجتبی ای مرا نکو فرزند
 هر پدر آرزوی آن دارد
 منم این آرزو بدل دارم
 هست فرزند از پدر عضوی
 خواهم داد چند اندرزی
 بپذیر آنچه گویدت ناصح
 از درستی رهی نکوتر نیست
 فخر انسان بعلم باشد و بس
 مقصد انسان شدن بود زار سال
 هیچگاهی مخواه بهر کسی
 ببر از دوستی که شد ناباب
 کن محبت بخلق کز این ره
 غیر حق در تمام عمر مگو
 سیر دنیا بکسب تجربه کن
 خدمت خلق پیشه خود کن
 تا نگرودی بچشم مردم خوار
 غره هرگز مشو بخویش اگر
 جز به نیکی ز خلق یاد مکن
 تا توانی بجوی بهره ز عمر
 راستگو باش در تمام امور
 باش قانع بداده حق ز آنک

که بود بر تو خاطر مخرسند
 که به بیند سعادت فرزند
 که به بینم ترا سعادت مند
 باشد از آن که خواندش دل بند
 بشنو از من و بکارش بند
 بشنو بدهد هر آنکس پند
 بخداوند ذوالمنن سوگند
 نه بهر جامه حریر و پرنس
 از اوستا و زندیه پا زند
 آنچه بهر تو نیست خوش آیند
 شد چو دزدان سیاه باید کند
 دل بد لها خورند زان پیوند
 گر جدایت کنند بند از بند
 کآب گیرد ز جای ماندن گند
 خواه بیگانه خواه خویشاوند
 هیچگاه خواری کسی مپسند
 فلکت زیر ران رود چوسمند
 نرسد تا ترا ز خلق گزند
 شد چو از کف نیاریش بکمند
 بزیانت شود تمام ارچند
 پنجه نتوان بروزگار افکند

نفرزگو باش تا بهر محفل
رسدت گر ملال و غم روزی
نشوی تا چو شمع آب و خمش
کام تلخ کسان نما شهرین
دل به نیرنگ اهل ظلم مده
سعی کن در معاشرت بیری
بگذار اهل علم را عزت
بگریز از بدان چوپره زگرگ
دل بدینا میند و دولت آن
همه خوبی او بود حیل

سخنت را بسان در بخوند
دست و پاگم مکن مباحث نژند
هیچکس را بشام تار مخند
تا شود زندگی ترا چون قند
دوست آتش نمیشود به سپند
بهره از دوستان دانشمند
از خجند است یا که اهل مرند
نشوی تا که بر بدان مانند
کآن هجو زیست پرزمکرو لوند
همه نیکی او بود ترفند

گفته‌های پدر زجان بشنو

مجتبی ای مرا نکو فرزند

آرمان پدر

شکوفه جان من ای نور چشم و جان پدر
 که بسته است بتو طاقت و توان پدر
 اگر چه دور بظاهر شدی ز دیده من
 مجسمی همه دم پیش دیدگان پدر
 جدائی تو بود چون جدائی تن و جان
 که بسته است بجان تو نیز جان پدر
 تو آن شکوفه بلبل ترانه‌ئی که مباد
 ترانه سخت قطع ز آشیان پدر
 دمی زیاده تو فارغ نمیشود دل من
 همیشه نام تو جاریست بر زبان پدر
 ز بوسه‌ئی که ربود از لب لبم بخدا
 هنوز همچو تو شیرین بود دهان پدر
 هدم خموش چنان بلبل خزان دیده
 که الکن است به هجران تو بیان پدر
 همیشه خرم و مسرور باد خاطر تو
 که روشن است بتو بزم خاندان پدر
 خدای جل علایت کند سعادتمند
 که جز سعادت تو نیست آرمان پدر
 از نیاوران به اراك ۱۳۴۷/۴/۱۲ پدرت طائی شمیرانی

همسر فداکار

نبود گر بحقیقت وجود همسر من
 حیات من بسخن بسته بود و کسب هنر
 فکند سایه همای سعادت من بر سر
 در آسمان حیات من نمود تا که طلوع
 مرا رفیق شفیفی بنام همسر گشت
 بکس عزیزتر از آب و رو نباشد کس
 گرفته ام ز فداکاریش بشعر الهام
 ز بس بکسب هنر رغبت مرا افزود
 مرا بنیروی تشویق کرد بس فعال
 چنان مساعدتش رهنمون من گردید
 گرفت بکر سخن زیب از آن همه تشویق
 نبود قابل دیوان مرا هنوز سخن
 بکسب شعر و ادب کرد بسکه نرفییم
 ز بیت بیت غزل یا قصیده ام پیدا است
 رهین منت اویم که در تمام امور
 دلم اگر ز غمی میگرفت از شفقت

تهی بد از سخن نظم و نثر و شعر من
 از او شکفته شد این طبع نظم گستر من
 نهاد پناهی چو در کلبه محقر من
 دیدم از افق افتخار اختر من
 که یار روز الم بود چون برادر من
 ز هم چو حسن بیفزود عزت و فرمان
 که ویخت بلاده ذوق و هنر بساغر من
 که شد زیاد از آن شوق شعر در سر من
 که گشت کشور شعر و ادب مسخر من
 که بارور شد از آن سعی نخل بی بر من
 که ریخت گوهر مضمون ز کلك لاغر من
 مشوقی نه اگر بود همچو همسر من
 که دل پذیر شد اشعار روح پرور من
 هر آنچه میگذرد ز افتکار در سر من
 بگاه محنت و غم بود یار و یاور من
 نمود صیقلی آئینه مکدر من

بپاس آن همه نیکی مرا بود امید

که عزتش بفراید خدای اکبر من

ای عرب

نابکی باشید سرگردان ز جنگ
نقطه‌های ضعف خود پیدا کنید
چون شما قومی کثیر آید دلیل
بینوا گردد دو صد میلیون عرب
از حجاز و مصر و لبنان و عراق
از ظهور پرتو اسلام بود
يك علی تنها در از خیبر گرفت
خیبر آنروز اسرائیل حال
در دو صد ملیون نباشد يك علی
جای خود بنشانند اسرائیل را
یا علی ای دیده بینای حق
یا علی ای معنی لطف عمیم
كنت و کزاً بود مخفی تا ابد
کز تو شد کار خداوندی پدید
که ندیدی غیر حق در ما خلق
جست از تو سفره ایمان نك

ای عرب ای ملت با فرو و نك
لحظه‌ئی چشم بصیرت وا کنید
دور باشد در کف خصمی قلیل
نزد دو ملیون یهود این نبی عجب
متحد گردید و سازید اتفاق
این خصومت در مسلمان و یهود
جنگ چون در این دولت در گرفت
فرق این شد از گذشت ماه و سال
در شما ای ملت رزم و یللی
تا کند خاموش قاتل و قیل را
یا علی ای منطق گویای حق
یا علی ای مقصد خاق عظیم
گر نبی ذات تو خلاق صمد
زان توئی دست خداوند مجید
زین سبب خواندندت ایشه چشم حق
چشم هستی را تو هستی مردمك

جز تو طائی چشم بست از ماسوا
کرد حساب از ما سوای تو سوا

مثنوی فوق در جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل سروده شده است

مادر

هیندم هست موجودی بدنیا
مقاد عشق در آب و گل اوست
فداکاری نخستین پیشه اوست
چو دامنش مقدس دامن نیست
یگانه مظاهر لطف و محبت
گلی از گلشن لطف خدائی
ز خوینها دل شیدائی اوست
بود ذاتش ز انسانیت آیت
بود باغ جنان وصفی زمهرش
قرینه نیست بر خوی نکویش
ندارد آن یگانه اطف داور
ز بسکه لطف و احسانش عمیم است
ز بسکه محترم دارد خدایش

که مادر نام بنهادند او را
مجسم گر شود حقیقی دل اوست
وفاء مرجعت اندیشه اوست
چو آن دامن بعالم مأمی نیست
فروزان اختر و مهر و محبت
مهی از آسمان بی ربائی
رموز عشق در لالائی اوست
سراپا لطف و پاتا سر محبت
بهشت جاودان برگی ز چهرش
که باشد احسن التقویم رویش
دوستانش کمی از آب کوثر
همانا آیت خالق عظیم است
جنانرا داده جا در زیر پایش

ولسی زان آیت لطف خدائی

چه بودی چون بخود نادیده طائی

داستان کعبه و حجرالاسود

مضمون این مثنوی در سال ۵۵ در انجمن مولوی با اقتراح گذارده شده بود
که این مثنوی برنده شناخته شد

چنین کردند در محفل حکایت	شبی از راویان خوش روایت
بسوی کعبه کرد از خانه آهنگ	جوانی تیزهوش و اهل فرهنگ
بسوی کعبه راند اسب اطاعت	بحکم آنکه دارد استطاعت
ز مشکور خست بر صحرا کشانید	ز صورت رخت بر معنی کشانید
سراپا عشق و پاتاسر همه راز	ز منزل سوی مقصد کرد آغاز
بت حرص و هوا در دل شکسته	به میقات خلوص احرام بسته
دلش شیدای قرب و جلوت دوست	شده محرم بطوف خلوت دوست
نمود از جان و دل طی منازل	بهر روز و شبی آنمرد کامل
بسوی خیمه گاهی راهش افتاد	پس از چندی بسعی آن رهرو راد
ز ماهی بر شده ناقبه ماه	که همچون گوی گردون داشت خرگاه
به پیچا پیچ از نزدیک و ازدور	طناب خیمه اش از گیسوی حور
بلای جان و دل ماه تمامی	روان در پیش خرگه خوش خرامی
جهانی کشته چشم سیاهش	قمر چهری که بد از یک نگاهش
لبش خون در دل یا قوت کرده	رخش حسرت به نیکان قوت کرده
که از هر مژه میبارید آفت	مصور در جمال او لطافت
چو شب نیم قطره قطره چون ستاره	عرق بر عارض آنماه پاره
ز سنبل باد را بیگانه کرده	سر زلف آشنا با شانه کرده
نگه را داده اعجاز تکلم	درون غنچه جا داده تبسم
لبانش غنچه همچون ناشکفته	جمالش چون گلی در گل نهفته
یکی بد آب خضر آن چاه زمزم	ز نخدان و دهانش هر دو با هم

به پشت غنچه لب داشت خالی
 چه خالی حقه ئی از مشک اذفر
 چو صفری آنکه يك ده گردد از آن
 شراری شد نگاهش آتش انگیز
 بچشمان اشك از شادی دويدش
 برآمد بخت خواب آلودش از خواب
 هوس هارا همه يكسو نهاده
 لب آن مرد پس چون غنچه بشگفت
 صنوبر قامتا نسرين هذارا
 ترا ای ماه فرخ رخ چه نامست
 چو زلف خویش در تابم فکندی
 پس آن حور پری رخ کرد باناز
 سخن را چاشنی داد از تبسم
 بگفتا چون تولد جستم از مام
 بگفت آن خال در کنج لب چیست
 بگفتا مرکه نشنیدی بهالم
 سیه سنگی بکعبه شد مقامش
 مرا چون نام شد کعبه بهر حال
 بگفت ای دلربای شوخ و طراز
 فرورفته است مه در آرزویت
 شود آيا که از آن خال مشکین
 جوابی نغز دادش ناز آلود

که هر بیننده را میداد حالی
 چه خالی هندوئی بر آب کوثر
 فرود آنصفر خالش حسن جانان
 دلش شد شعله ور ز آن آتش تیز
 ز عشق آمد بگوش جان نویدش
 سرشك شادیش رخ کرد شاداب
 هنان دل بدست عشق داده
 چو گل خندان بسویش آمد و گفت
 بچشم آهو وشاضیغم شکارا
 که حسن و دلبری در تو تمامست
 درون آتش و آبسم فکندی
 دهان تنک نر از غنچه را باز
 تبسم را نمك داد از تکلم
 پدر بنهاد کعبه بهر من نسام
 که هر کسرا توان دیدنش نیست
 که باشد کعبه از سنگی معظم
 که حاجی شخص گردد از اسلامش
 بود لازم برای من چنین خال
 بلورین سینه ات گنجینه راز
 تو باشی جاودان و حسن رویت
 دهی یکبوسه ام ای مهر آئین
 که دل از دست او آن ناز بر بود

که باشد شرط‌ها در این اطاعت
اگر بد غیر از این امر خدائی
بگفتا شرط اگر اینست ایماء
به پیش آن خط و خال و شمایل
بگفتا شرط دیگر هست در کار
مگر نه حاجیان خوش سیر را
بلی آن مرد عشق اندیش و اصل
بهنگامیکه دیک دل زند جوش
طواف کعبه گل را رها کرد

که اول شرط آنست استطاعت
بسوی کعبه میشد هر گدائی
نثار ماه و جان سازم بدلخواه
زر و سیم و تن جان نیست قابل
که بر هر بوسه گردم گردی یکبار
بطوفی بوسه لازم شد حجر را
مبدل کرد بسا دل کعبه گل
چه گوید گل که آنرا کس دهد گوش
پای کعبه دل جان فدا کرد

بشادی بوسه بر خال لبش داد

دل و دین را به عشق غیبش داد

در توصیف سخن

و سپاس از مشوق الشعرا حضرت محمد دیهیم

بنام آنکه زو گردد زبان باز
سخن آن جوهر معجون هستی
سخن در و سخن گوشت غواص
سخن سنجیده گر شده است چون در
سخن در است و مجموعش بود گنج
سخن جانست در دل‌های صافی
سخن در، دل صدف سینه است دریا
سخن از راز هستی در گشاده

بتوصیف سخن کردم سخن ساز
سخن آنگوهر مکنون هستی
بکف آسان نیاید این در خواص
چو بیرون شد ز لب گردد جهان پر
که گنجورش بود جان سخن منج
چو یابد زیور وزن و قوافی
از این دریا بر آید در معنا
قلم را در دهان گوهر نهاده

گهرهای سخن طفل صدف نیست
سخنی را گاه سنجش نکته سنجان
گهرهای سخن از دل برآید
سخن را بسته با جانست رشته
اگرچه شاعران گوهر شناسند
مبادا در بر گوهر شناسان
اگر شاعر نبیدی چند و بی چون
نه گر شاعر کند نوک قلم نیز
بتوصیف نکویان شکرخند
سخن را میدهند آن اعتباری
کند تا فاش اسرار قدم را
نماید گر سخن دوری ز هر عیب
بود ارزنده تر گر شد سخن بکر
سخن الهام و دل هوش برینش
گهر ریز سخن خاموش باشد
بدل مرد سخنور گنج دارد
ندارد گوهری هر خشک قلم
بطبع شاعر اعجاز مسیح است
دل شاعر بود گنجینه در
بشاعر حق در رحمت گشاده است
اگر شاعر نبی در عرصه خاک
اگر شاعر شعارش شاهکار است

صدف راهم چنین گوهر بکف نیست
بتوزین آورند از کفه جان
نخواهد بود گل کز گل بر آید
که شد با گوهر مضمون سرشته
ولی هنگام عرضه در هراسند
بسنجش کم بها افتد گهرشان
که می پرورد این درهای مضمون
که آرد این سخنهای دل انگیز
گهر را با گهر بدهند پیوند
که زیب تاج سازد تاجداری
معرف شد سخن لوح و قلم را
در آرد گوهر معنی سر از غیب
که آید چون عروس از حجله فکر
سخن سحر است و دل سحر آفرینش
گهر دارد صدف سان گوش باشد
گوش دور زمان در رنج دارد
کند غواص را در خویشتن گم
که اعجاز سخن نظم فصیح است
که از هر در معنائی بسود پر
بر آنان هر چه میبایست داده است
که می پرورد اینسان گوهر پاک
و لیکن عزتش در خاکسار است

گهر سفتن شعار شاعرانست
 بهر دل نور فضل شاعری نیست
 چو گل رافرق بسیار است باخس
 ولی شاعر بود هر قدر لایق
 مشوق یا معلم ارجمندند
 گر آن دو حسن گردد جمع با هم
 چه تشویق و چه ارشاد و چه تعلیم
 بلی دیهیم تاج نکته سنجان
 فروغ افزای بزم نکته دانی
 بلند آوازه کرد اینسان سخن را
 جهان دیهیمش از آن نام کرده
 خدا در خلق دادش سر بلندی
 ز لطف آرامش دلهای مجروح
 کلامش به زنگج شایگانست
 بلند آوازه نام و نسب کرد
 جمالش کار نور شمع کرده
 سخن آموخت هر اهل سخن را
 نباشد گسر جمال شاهد گل
 اگر ما بلبلستیم او گل ماست
 بهر جائیکه آید بوی این گل
 شود آئینه طوطی را زبان باز
 بود روی خوشش آئینه ما

که هر گفتارشان در گسranست
 کمال موسوی در سامری نیست
 همین يك امتیاز از بهرشان بس
 بود محتاج تعلیم و مشوق
 معزز هر کجا بی چون و چندند
 شود نور علی و علی نوری مسلم
 همه جمع است در استاد دیهیم
 بهر محفل سراج نکته سنجان
 حلاوت بخش گفتار و معانی
 نسوی بخشید آداب کهن را
 کز و عز و شرافت وام کرده
 به تشریف شرافت ارجمندی
 به مهر آرام جان و راحت روح
 بهر کس جود و لطفش رایگانست
 بعمر خویش ترویج ادب کرد
 بگردش اهل دل را جمع کرده
 طراوت بخش شد سرو و سمن را
 نمیآید با او هیچ بلبل
 که هر آوای ما از سنبل ماست
 کند گم دست و پای خویش بلبل
 بسود از جلوه آن نغمه پرداز
 که پر باشد ز مهرش سینه ما

اگر ما شاعریم استاد ما اوست
 هلو قدر بین و حد آنرا
 به بزم نکنه دانی هر شب و روز
 که غیر از حضرتش بی ریو و نیرنگ
 اگر حسنی چنین باشد کسی را
 نگفتن وصفش از حق ناشناسی است
 ندیدم چون قرینش را بعالم
 کنون که کرده ام سر رشته را گم
 اگر داد سخندانسی ندادم
 بود این اعتراف از بهر من بس
 بدین خورشید طبعان ذره مانند
 همیتم بس برای سرفرازی
 ولی این عشق باشد در نهانم
 چسازم حالیا جز عذر خواهی
 بود گر چه خطا در چاه من
 خطایم را بلطف خود به بخشید

چراغ این ره و ارشاد ما اوست
 که استادی کند دانشورانرا
 بود دانشورانش دانش آموز
 نماید عمر خود را وقف فرهنگ
 بدام مهر خود آرد بسی را
 که حق نشناختن از ناسپاسی است
 مبادا از سر من سایه اش کم
 چه بهتر تا کنم ختم تکلم
 نباشد خویش بینی در نهادم
 که کوچک تر من نی در سخن کس
 بدادم خویش را چون سایه پیوند
 که با عشاق دارم عشق بازی
 سخن در است و من جویای آنم
 که فی در گفته ام جز روسیاهی
 سیه روئی بسود در نامه من
 نسازیدم ز عفو خویش نومید

اگر شایستگی یابد کلامم

بقائی تا بود باقیست نامم

بخش رباعیات

رباعیات

*

بازوی توانا بنو حق کرد عطا تا دست بگیری ز کرم از ضعفا
شکرانه نعمتست بذل نعمت نه آنکه نمایی بزبان شکر خدا

*

آنانکه ز غم دلی نکردند رها دارند چسان امید بخشش ز خدا
و انسانکه شرار ظلم افروخته‌اند برهند چسان ز آتش روز جزا

*

آئینه چهره زمانست کتاب حاکی ز حکایات جهانست کتاب
استاد شفیق و یاری آموزنده با هر کسی و بهر زمانست کتاب

*

سرمایه اهل معرفت چیست کتاب استاد و اساتید جهان کیست کتاب
در هر ده و شهر و کشور و قاره‌ئی دانش نبود اگر در آن نیست کتاب

*

ای آنکه بود چه در کهولت چه شباب فخریه ترا ز خود پرستی به دواب
گر فخر تو تنها بهمین خواب و خوراست دارند دواب از تو بهتر خور و خواب

گویند بسی که موی را ساز خضاب
من گویمت آن کن که نخندندت خلق

کز رنگ کنی چهره خود را شاداب
بر ریش توای عزیز چه شیخ و چه شاب

*

با مردم ننگ چشم سودا غلط است
بر هیچ فروهند ترا این مردم

بر خلق فرو مایه تسولا غلط است
امروز فرار کن که فردا غلط است

*

هر نخل که بارو ثمرش بیشتر است
ارزنده ترین میوه انسانی چیست

در دیده اهل فهم ارزنده تر است
علم و ادب و تواضع است و هنر است

*

نگرفت هر آنکه از برای خود دوست
بیچاره تر آنکسیکه از دست دهد

اورا به یقین عیبی در خصلت و خواست
آندوست که روزی یکی همدام اوست

*

هر کسکه بهر کاری تشویش هست
وانکسکه خجول گشت و شرمنده بکار

هر جا که رود در پی او هست شکست
آرد بکف از مقام بدهد از دست

*

ارزنده ترین دولت دنیا خرد است
هر کس خردش بیش توانش هم بیش

گنجی که کسش ندیده هم تا خرد است
وان چیز که پیر از اوست بر ناخرد است

سرمایه هر درد و بلا نادانیست
چون آفت هر لطف و صفای نادانیست

بنیاد همه فقر و فنا نادانیست
نادان نبرد لذتی از عمر دراز

*

تا آخر عمر خرم و خوشحالست
روز سیهش چو سایه در دنیا نیست

هر شخص که معتدل بصرف مال است
و آنکس که عنان بر کف افراد سپرد

*

کارش بجهان رونق و بالا بگرفت
در مهلکه سقوط مساوا بگرفت

هر کس که رفیق نیک و دانا بگرفت
هر کس که رفیق مردم نساوان شد

*

آنکس که فزون از همه نیکوکار است
هر قدر که کوچک است و بی مقدار است

دانی چه کسی بیشترش غمخوار است
کوچک نشمارید نکوکاری را

*

باشد ز پیش خزان اندوه سرشت
هر تازه شود کهنه و هر زیبا زشت

هر فصل بهاری که جهان شد چو بهشت
از گردش مهر و مهین آید و بس

*

از جلوه بکنج خلوتی تاخته است
کاو فلسفه خدمت نشناخته است

با گوشه عزلت ارکسی ساخته است
از مرده دلی و خودپرستی افسوس

نیکو بجهان به بین و با هر چه در اوست
با مردم شایسته و لایق بنشین

که دوست زهر چه کاندَر آن هست نکوست
هشدار که شخص را شناسند بدوست

*

يك فرق میان آدم و حیوانست
آن عقل بود که گر در انسان نبود

کز آن بر فاه این و بر آن خذلانست
در خصلت و نحو با حیوان یکمانست

*

امروز که سر و قامتت موزونست
بر حالت آنروز بیندیش دمی

هر دل بجمال دلکشت مفتونست
چون پنبه تر اموی و قدت چون نونست

*

بر خلق نکو هر آنکسی پابند است
آنکسکه زبان نرسم و شیرین دارد

بهر همه عمر زندگی چون قند است
بیگانه چو آشنا از او خرسند است

*

شخصیت هر شخص ز کارش پیدا است
امید ادب مدار از بسی ادبان

ماهیت هر شاخه ز بارش پیدا است
سالی که نکوست از بهارش پیدا است

*

حق دگران هر که رعایت نکند
نپسندد اگر بدیگران ظلم و ستم

کس روز الم از او حمایت نکند
هرگز ز جفای کس شکایت نکند

از دانش و علم هر کسی دور افتد
آمد و ختن مال برای ندادن

در وادی جهل و فقر رنجور افتد
سنگیست که در گذرگاه کور افتد

*

آندوست بود که روز غم یار بود
در غیبت تو نکو برد نام ترا

در نزد کسان محرم اسرار بود
رازت ز پس از مرگ نگهدار بود

*

گر خوی کنی خوش همه یار باشند
بینگانه و آشنا شوندت محرم

هنگام ملال غمکسارت باشند
هر جا که کنی رو بکنارت باشند

*

هر کس که بداندیش و تبه کار بود
یاری بجو و دشمنی با خلق است

یارش نتواند که دل آزار بود
چون دزد در آشفتن بازار بود

*

امروز که جسمها بود نیرومند
کن جمع زر و سیم برای روزی

دلهاست ز دولت جوانی خورستند
کز پیری و فقر باشدت حال نزنند

*

اجحاف مکن کز پیش عصیان آید
از خویش بترسید که از دست خود است

احسان بنما تا پیش احسان آید
هر تیشه که بر ریشه انسان آید

خواهی نه اگر دل تو آزرده شود
از کس بیدی یاد مکن گر که دلی

نامت بیدی نزد کسی برده شود
افسردی اگر دل تو افسرده شود

*

آندوست بود که دوست پرور باشد
آنکسکه غمت نخورده در روزالم

از دولت دوستی توانگر باشد
بیگانه شمرگر چه برادر باشد

*

آنانکه در این دیار ره پیمودند
در کشتگه زمانه با دست عمل

از زحمت و رنج زندگی فرسودند
هر کشت که کردند همان بدرودند

*

آنانکه بباغ خلد جاوید اندند
هر تخم که کشته اند کردند درو

از اهل همین جهان واز انسانند
از حسن عمل درخور این احسانند

*

اموال جهان که عزت و شان باشد
نیکست بود گر اکتسابش مشروع

از بهر بسی عزیز چون جان باشد
صرفش برفاه مستمندان باشد

*

آنانکه براه حیلۀ ره پیمایند
بدتر چه از این بود که این فرقه دون

در جستن عیب دیگران کوشایند
کور خود و بهر دیگران بینایند

آنست خردمند در این دیر بلند
از صقحه روزگار آئینه کند

کز تجربه‌های دیگران گیرد پند
تا نیک و بد خویش به‌بند هر چند

*

بس سر ز زبان که باخته می‌گردد
شخصیت هر کس ز زبانش پیدا است

بس دل که از او گداخته می‌گردد
این زر بسخن شناخته می‌گردد

*

دل را ز فروغ علم روشن سازید
چون لذت زندگی بسی و کار است

با کوشش و کار نیروی می سازید
تا هست نفس ز کار گلشن سازید

*

هر گاه ز باد مستمندان گردند
بیدار شود پس آنگه عفریت فتن

پیوسته بخویش دردمندان گردند
از خون که و مه خضاب‌بندان گردند

*

آنانکه به نفس خود تسلط دارند
در حال غنا و فقر نیرومندند

در هادی و غم حال تنشط دارند
آنانکه بلطف حق توسط دارند

*

این روز و شبی که برق سان می‌گذرد
این مهر و موی که روز و شب می‌تازند

عمر من و تست کاین چنان می‌گذرد
گویند که هشدار جهان می‌گذرد

از تو بکسان هر آنچه رفتار شود
هر تخم که کشت گشت بادست عمل

بر تو چه نکو چه زشت تکرار شود
از خاک همان تخم پدیدار شود

*

گر نفرت از درندگان میباید
ریزی تو اگر خون ضعیفان بزمین

درنده و جزه حیوان میباید
فرق تو چه با درندگان میباید

*

تا هست ترا دولت بسیار کند
تا بویی و رنگ هست در سفره تو

که دوست هوند لیک اهل هوسند
در گرد تو بال و پرزان چون مگسند

*

نخلیست بشر که علم بارش باشد
دانی چه زمان رسد بسرحد بلوغ

هنگام شباب نوبهارش باشد
وقتیکه زبان در اختیارش باشد

*

هر کس که زر و سیم بدفیا دارد
گر ظلم و هوسرانی از او سر نزند

هم قدرت و بازوی توانا دارد
معصوم شماری اگرش جا دارد

*

چون خاصیت گوش شنیدن باشد
بشنو و بیندیش و ببین و کن فکر

هم فایده چشم بدیدن باشد
تا فایدهات چه ز آفریدن باشد

در رنج : زبذل وجود همسایه بود
با جود و کرم هر آنکه همپایه بود

هر کسکه در ایام فرو مایه بود
لذت برد از جود و سخای دگران



وز میمنتش جهان دل افروز بود
روزت همه روز عید نوروز بود

چون سال جدید و عید نوووز بود
باشد ز خداوند جهان مستلتم



پیر چون گردید وحشتزا شود
گرچه باشد زشترو : زیبا شود

در جوانی هرچه زن زیبا شود
بر خلافتش مرد چون گردید پیر



بی بهره ز روزگار هستی گردد
قدرش همه جا بدل به پستی گردد

هر کسکه بگردد خود پرستی گردد
بیگانه بود میان خویشاوندان



که شاد از او بوند چه گردد چه خورد
مغموم شوند در هزایش چون مرد

در زندگی آنگونه بسر باید برد
مسرور شوند در حیانتش ز لقا



یا تیره شد از خطا ترا روی سپید
تا عفو کند جرم تو خلاق مجید

از بارگته ترا اگر پشت خمید
دردی ز درون دردمندی بردار

ای دوست ز آغاز بانجام نگر
خیام که بود پخته از باده عشق

دور فلک و گردش ایام-نگر
در دست زمان کنون گلش خام-نگر



دانشور اگر بخویشش هد مغرور
هلمست برای راندن جهل و عناد

از دانش خویش بی شک افتاده بدور
چشمیکه ندید چیست فرقش با کور



با دشمن خویش آنچنان کن رفتار
شو نرم اگر که نرم شد در بر تو

کاو بر تو همان کند چه کم چه بسیار
شو سخت اگر سخت شود در کردار



آن علم ز علما بود نیکوتر
علمیکه برای کس ندارد سودی

که سود از آن برند ابناء بشر
جهلست از آن علم مسلم بهتر



آنسانکه بخود روا نداری آزار
زشت است روا داشتن از بهر کسی

با کس مکن از چه کم بود یا بسیار
چیزی که از آن جان تو باشد بیزار



زن را بگذاری که بهر هر کار
در خانه کن احتیاط از بردن مرد

در حد نبوغ خویش باشد مختار
هرگز نخورد فریب زن در بازار

در خانه خویش بهر هر خدمتکار
هم نظم رعایت شود اندر خانه

تنظیم کنید جمله برنامه کار
هم کار به انجام رسد بسی گفتار

✽

این دفتر هستی که پذیرفت سطور
با داروی علم و معرفت در عالم

با فلسفه علم و عمل شد منشور
هنوای شود کسرو : شود بیناکسور

✽

گر پرده چشم هر کسی گشت غرور
از دیدنی و ندیدنی بیخبر است

از خوب و بد زمانه میافتد دور
بیناست بچشم و لیلک در معنی کوز

✽

زنهار ز مردمان ندادان بگریز
خواهند گرت سود رسانند خواه

زین فرقه دور مانده ز انسان بگریز
کآن سود همه ضرر بود زان بگریز

✽

از بهر دو نان برادر دو نان هرگز
خود را پی درمی مکن بنده کس

خم پشت مکن در همه دوران هرگز
مفروش شرف از پی تومان هرگز

✽

اکنون که ره باز رسد موبک نوروز
باشد ز خدا مستلیم آنکه بود به

با مژده بهروزی و با طالع پیروز
امروز ز دیروزت و فردایت از امروز

دانی چه گسست محترم بر همه کس
فهر از ستم و ظلم نه بیند ز کسی

آنکسکه بود شریک غم بر همه کس
هر کس ز خطا کند ستم بر همه کس



دانی چه حصار بست که بهره کس
آن کعبه امن در تمام عالم

نه وحشت غم در او ست نه بیم هوس
پیر امن خانه داده میباید و بس



هر کسکه سبک سری بود منهاش
گر تخته چرخ آهن: بصفت بود و زین

هر تیر حوادثی کند آماجش
کی کرد هوا دستخوش امواجش



رحمت بتوانگری که از مگنت خویش
بخشد زر و سیم خود تهیدستانرا

انفاق نماید بفقیر و درویش
مسرور کند ز خویش هر سینه ریش



در روز توانگری باسراف مگوش
اسراف تو ارجحاف تهیدستانست

تادر کف تست زر: باتلاف مگوش
اسراف مکن مال و باجحاف مگوش



هر کسکه همیشه راست بد گفتارش
پرنده تر از تیغ زبانش باشد

مقبول بود نزد همه کردارش
ارزنده بود نزد همه مقدارش

در این چمنی که هر باشد نامش
دنبال جوانسی و شبابش افسوس

ز آغاز بهار نیست تا انجامش
پیری رسد و هزار گون آلامش

*

با همسر خویش آنچنان باش رؤف
بی شك پی دیگران روان خواهد شد

کاوهم بتو لطف خویش سازد مطوف
هر گاه زبی مهری تو یافت وقوف

*

گردند توانگران هر عصر بخیل
چون عرصه شود تنگ نهید ستانرا

گسره بفنای خلق آف بخل دلیل
آن فقر و فنا شود بطلیان تبدیل

*

در دهر از آن پیش که خلاق جلیل
تعلیم علوم را برای عالم

ایجاب کند برای جاهل تحصیل
واجب بنمود و کرد آنرا تحصیل

*

هر قدر بشر بود قوی جسم و جمیل
از این دو بود که آدمزاده شود

بیماری و پیری کندش زار و حلیل
درمانده و افسوده و افکار و ذلیل

*

بر خواری و خفت آنکسی شد تسلیم
و آنکس که منسجیده کشود است دهان

کاو کرد ز عجز نزد هر کسی تمظیم
کرد دست حقیر خویش را بی نصیم

زان قنوم ریاکار فسرینده خام
گروگند که در لباس میشد نهان

کز حیلہ گری قدم گذارند آرام
بگریز ز ایشان که نیفتی در دام

✱

خوبست باقبوام مداوا کردن
خون سردی خود حفظ نمودن در غم

از لطف غم کسان مداوا کردن
تا ضربه حاد ثبات خنثی کردن

✱

بدبخت کسانیکه ز اموال جهان
خبر رسند روان آنکسانیکه ز مال

خوردند و ندادند بحاجت مندان
خوردند و خوردانند بخویشاوندان

✱

با دشمن تو هر آنکه باشد دشمن
وان دوست که با دشمن تو دوست بود

او دوست ترا بود بسر و بعین
دشمن بشمارش بود او وصله تن

✱

هرگاه زبان نمود يك بازرگان
آبراست روا که ورشکسته خواندن

هرگز مکنش بورشکسته عنوان
کز دست بداده است نقد ایمان

✱

ز بهار مده عنان دل ترا بزمیان
هر حرف شنیده را شاید گفتن

بر باد مده آبروی خود آسان
چون گفته دگر باز نگردد بزبان

گر گشت تهیدست ز خویشاوندان
عضو یست تراز جسم و ترکش مشکل

او را بپذیر چون ارادتمندان
چون قطع نگردد عضو هم چون دندان

*

هر روز که از عمر پذیرد پایان
چون در پی هر بلند پستی باشد

اندیشه فردا کن و پیش آمد آن
دنباله هر سود نهانست زیان

*

زان دوست پرهیز که راز دگران
زیرا که برد راز تو نزد همه کس

در نزد تو افشا کند از خورد و کلان
آنگونه که گوید بتو راز همگان

*

رفتار بدوست آنچنان کن ز فطن
با دشمن خویش آنچنان کن رفتار

ببرید اگر از تو : نگردد دشمن
گر دوست شود خجل نباشی بمان

*

بر هیچکسی راز دل خویش مگو
رازی که تو خود بسینه نتوانی داشت

بر کاسه سر خویشتن مفکن مو
از سینه دیگران نگهداشت مجو

*

کن مهر بسزن بحد شخصیت او
از دست زمام اختیارت گیرد

حرمت بگذار در خور فکرت او
از حد چو زیاده تر شود عزت او

هرگز نتوان گفت که گردد نیکو
از ناکس و بد اصل و فانتوان خواست

هر کس بیدی سرشته شد طینت او
از گرگ کسی نجست نواف آهو

*

هر کس که ز معرفت بدور افتاده
بدبخت تر از خود نتواند جوید

چون مرده که اندر ته گور افتاده
بیچاره کز از لباس عور افتاده

*

ایمان بود آنکه را بذات یاری
تا زنده بود در این سه خصلت باقیست

از شرک و ریا همی کند بیزاری
اخلاص و فرو تنی و نیکوکاری

*

گر خواهی دامن سعادت گیری
زان پیش که تا عبرت مردم گردی

جا برز بر مسند عزت گیری
بهر که ز دیگران خود عبرت گیری

*

گر بر زن بیگانه فتادت نظری
با همسر خود آتش شهوت بنشان

کرد آتش شهوت سوبش شعله وری
زن زن بود هر قدر کند عشوه گری

*

امروز که قدرت و توانی داری
اندوخته کن برای آن عصر و زمان

در سفره خویش لقمه نانی داری
کز پیزی وضعف خسته جانی داری

آن درهم و دینار که اندوخته‌ئی
گر بذل کنی به بینوایان از آن

وز سرخ و سفیدیش دل افروخته‌ئی
هم شاد دای هم کرم آموخته‌ئی

✱

گر چند درم بذل بسدرویش کنی
هم دینی ادا نمودی از گردن خود

درمان بهمانش جگر ریش کنی
هم شاد دلی خسته‌ئی از خویش کنی

بخش تك بيتى ها

نک بتی

تو ز خویشتن شناسی بشناس کبریا را که شناخت هر که خود را بشناخت او خدا را

*

ز اشک شمع روشن میتوان دریافت این معنی که نبود حاصلی جز سوختن آتش زبانی را

*

چو خاکستر شد آتش کار مرهم پیش میگیرد ستمگر چون زبا افتد ترحم میکند پیدا

*

مشو چون شاخه های ناک باردوش هر شاخی بزیر بار خود چون نخل خم کن شانه خود را

*

بلائی بدتر از ناپخته گوئی نیست انسان را که دارد در قفس طوطی مکان از هرزه گوئیها

*

سیاهی را ز روی قیر دریا هم نمیشوید نیابد رو سپیدی تیره رو از چهره شوئیها

*

چو شد شیر گرسنه سیربی آزار میگردد باحسان میتوان تسلیم کردن خصم بد گورا

*

غفلت آرد چو شد آسایش از اندازه برون دور ما را ز خدا کرد تن آسائی ما

نشداست شاخه‌ئی خم مگر از گرانی بر بچه بار کرده‌ئی خم قد و قامت رسا را

*

چون رسد قدرت بحد خود تنزل میکند سایه بر گردد بوقت ظهر از دیوارها

*

با پیر و با جوان بنکوئی سلوک کن فرقی منه چو شانه صید و سیاه را

*

نرم رفتار ان عالم سنگدل افتند بیش پنبه دارد در درون خویش پنبه دانه را

*

اگر در کعبه هم داری مکان بگذر ز تعمیرش توانی گر کنی آباد يك ویرانه دل را

*

بدنبال گل خوشرنك میگردند گل‌چینان خطر باشد همیشه بیش افراد معنون را

*

چو شد تو صیف بی‌جاذمی فرعون میسازد بگمراهی کشد افراد را بی‌جاستودن‌ها

*

بسر شد شانه را جاتا گره‌ها کرد از موئی بهزت میرساند شخص را مشکگل گشودن‌ها

*

صفای دل اگر خواهی نما با خاکساری خو که آئینه جلاگیرد ز خاکستر نشینی‌ها

ز کم بود کمالست این من و ما اهل منصب را تهی چون بود بر خیزد صد از ظرف چینی‌ها

✱

دو حرف آموختن کنج قفس جاداد طوطی را بجز خون جگر دارد چه دیگر نکته دانی‌ها

✱

سر خود را بزیر افکند بیداز شرم بی باری تهی دستی چه خواهد داشت جز آزرده جانی‌ها

✱

نسازد رنگ آمیزی بنای کهنه را محکم نخواهد کرد آرایش علاج ناتوانی‌ها

✱

خمار آلوده گانرا ساغری ده از می دولت که بسیار است کونه روزگار حکمرانی‌ها

✱

خودپسندی کوری آرد از برای آدمی کبر دارد بی خبر از عیب پا طاوس را

✱

بیم کیفر داد ما را بر جهان دلبستگی دلنشین زندان ز بیم جان خود محبوبی‌ها

✱

اهل نخوت را چه سود از الفت روشندان شمع نتواند برد چین از جبین فانوس را

✱

در اقلیم محبت این چه قانونی بود کاسان زهر نیگی نمودن نیک خواهی میکند پیدا

تهیدستان مفلس را بهر محفل نباشد ره برند از بزم بیرون چون تهی گردید مینارا

*

کباب پخته دیگر اهلك در آتش نمیریزد نخواهد بود طائی شکوه از ایام دانا را

*

از ستمگر بیشتر آید ستمکش بر وجود مایه اش سنك است گر نیکو شناسی شیشه را

*

خویش اگر نبود ز بیگانه نباشد وحشتی چوب دسته میکند افزوده قدرت تپشه را

*

خاکساران از حوادث رنج کمتر می‌برند نیست از توفان زیانی سبزه خوابیده را

*

خوی زشت همنشین بر همنشین دارد اثر نیست ز آتش کم حرارت آهن تفتیده را

*

اجتماعی را کند يك عضو فاسد تیره روز يك سرمو افکند گاهی ز دیدن دیده را

*

در فشار زندگانی تجربت پیدا شود تاب دادن استقامت میفزاید رشته را

*

گر سخن ناپخته از لب جست خفت آورد هست بس درد شکم همراه غذای خام را

زاشك چشم و سبجه زاهد مخور هر گز فریب زانكه كردند این كسان دردانه پنهان دام را

*

تازه دولت جسته را خست ندارد تازگی هست بنهادند از اول بنا این خانه را

*

زبان گرد زبان گر نقطه‌ئی بر آن بیفزائی زهر گوئی مبر از مستمع تاب تحمل را

*

پیر را ارشاد کردن ز حمت بی حاصل است كهنه چون شد نخل ضایع میکند پیوندر را

*

از ریا نبود چو زاهد سبجه گردانی مرا در شمار آرم گناه از حساب افتاده را

*

بر خلاف میل پاكان میزند افلاك دور میتوان وارونه دید عكس در آب افتاده را

*

بود آفت فزونتر هر كه را شهرت فزونتر شد توجه بر گل خوش رنگ با هدی بیش گلچین را

*

نبود اگر محبت بجهان آدمیت بجهان چه میتوان یافت نشان آدمیت

*

من و ما و بخل و کینه برودگر از میانه نبود دگر جهانی چه و جهان آدمیت

در این دو هفته که، همان یکدیگر هستیم چه به بکار هم آئیم تا مجالسی هست

*

همیشه خضر بآب بقا نیابد دست ببوس لعل لب یار تا وصالی هست

*

گر بکار آید خشونت گه گهی بی سود نیست مرکب طفلان شود هیریکه خشم آلود نیست

*

گر نریزد بار شاخی سنک میباید خورد مال خصم جان شود آنرا که بذل وجود نیست

*

مست عزمان رنج خود بر گردن گردون نهند بردستان نیز خوش بین کودک مردود نیست

*

ز حسن تربیت انسان رسد به حد کمال که شاخ هرزه زپیوند نیک بارور است

*

بعیب جوئی مردم هنر نمیگویند بعیب خویش هر آنکس که پی برد هنر است

*

نمیشود ز ستم پیشه دور آلت جرم که فرش لانه شاهین همیشه بال و پر است

*

بهوش باش که طوطی ز هرزه گوئیها برون ز کنج ففس تا نمرود پا نگذاشت

نگشت نرم کلام و بریخت دندانت اثر بحال تو این طرفه آسیا نگذاشت

*

حس همدردی چه شد آیا که در هنگام غم دیده احباب هم چون چشم عینک بی نمست

*

هر کسی چشم از وطن پوهید در زحمت فزاد یوسف نادیده غربت را خریدن مشک‌گست

*

متکی بر یاری کس اهل همت نیستند شیر را بازو همیشه بالش زیر سراست

*

تشنه گان وادی حاجات را تر کن لبی تا ترا از باده دولت لبالب ساغر است

*

گوهر فضل ز ارباب خرد کس نخرد تا که قطر شکم و پیچش دستاری هست

*

دلنوازی کن و محبوب جهان کن خود را مشنو بهتر از این کار دگر کاری هست

*

در مذاقت هر چه تلخ آید بکام کس مریز ساغر تلخ مکافات جهان گردنده است

*

زخم زبان مزن که بعالم نمیشود این چاک را بسوزن عیسی رفو گرفت

کن پای خود دراز بحد گلیم خود نشیند کس که لقمه کوچک گلو گرفت

*

درد بیکاری به بدنامی کشاند شخص را پنجه بیکار در خاریدن پشت سر است

*

هم‌نشینی زشت‌خویان را کند هم‌خوی هم چون در آتش جا کند آهن ز آتش بدتر است

*

بخود مبال اگر یوسف زمانستی که علتی بتر از درد خود نمائی نیست

*

ظالم زدست داد چو قدرت شود رئوف آتش چو سرد شد پی‌سوز سپند نیست

*

نامناسب چو بود دوست عذابیست الیم رنج آور بود آن کفش که بر پا تنگست

*

راستی کن پیشه تا هر جا نشانندت به چشم رشته چون شد راست جای آن به چشم سوز نیست

*

حبله‌ها باشد نهان در سجده سنگین دلان میل آهن چون نماید پشت خم قفل در است

*

شاخه‌گر خم میشود از کثرت بارش بود ای نیاورده برو برگی خمیدن بهر چیست

هیچکس با سنگ گوهر را نمی‌سازد عوض آب‌رودادن زرو زیور خریدن بهر چیست

*

هر چه را بر هر که داد ایام زودش پس ستاند داد چون نو کیسه هر وامی بشور و شر گرفت

*

کی ستمگر میشود پیدا ستمکش گرن بود از خس و خاشاک آتش نیز بال و پر گرفت

*

وعده‌های اهل منصب را نباشد اعتبار مست را کی آگهی از گفته مستانه است

*

تربیت زائل نسازد گرگ را درندگی عاقل آن نبود که در پروردن بیگانه است

*

در چنین عصری که عزت بهر حاجت می‌نهد صد هزاران مکر و فن در هر سلام مردم است

*

آگهی نبود دلی را ز آنچه می‌گوید زبان خالی از شهد حقیقت چون کلام مردم است

*

هیچکس بر گفته طوطی نسازد استناد زانکه هر پر حرف بر گفتار خود پابند نیست

*

پیش از خندان شدن خونین بود دل غنچه‌ها در جهان آفرینش خاطری خرسند نیست

از تمول سفله را ره نیست درهر انجمن قفل اگر زرین بود جایش به بیرون در است

*

در تهیدستان بود نور محبت بیشتر چشمه را آب از گوارائی ز دریا بهتر است

*

نیست در یاران بی موسم جز آزار و زیان گربجا خست بود از لطف بیجا بهتر است

*

کم نمیباشد ز دشمن نامناسب شد چو دوست خار از کفشیکه بدهد رنج بر پا بهتر است

*

از دم طاوس کافند پر مگس ران میشود هر که از منصب فتد در چشم مردم بی بها است

*

حسرت آب بقا بردن نباشد شرط عقل آبرو تحصیل کردن بهتر از آب بقا است

*

آنچنان درهم پرستی کرده درهم خلق را آنکه بینی هر که را درهم برای درهمست

*

مورثی نیست سعادت که بارش ببری این متاعیست که با سعی و هنر باید جست

*

بر ظاهر نیکوی کس دل نتوان داد بسیار شقی را بجهان نام سعید است

ریخت دندان و کلامت نند میباید هنوز نرم کن گفتار خود را تا آنرا این آسیا است

✱

مشت چون برگشت بازو هم توانا میشود از نصیمی بید می لرزد که بی برک و نواست

✱

چون رسد قدرت بعد خویش میجوید زوال آخرین اوج ابتدای پستی فواره است

✱

بی اعتنا مباش با حسان و لطف کس کاین خوی زشت موجب فقدان عزت است

✱

سفله گر باشد تو انگر صدر را شایسته نیست قفل گر باشد طلا بیرون کاخش نیز جاست

✱

نیست بدگو را بجز بی اعتنائی پاسخخی چونکه تلخ افتد کلامی در خور گوش کراست

✱

سگ را خطو زخفتن آن بیشتر بود دشمن چو شد خموش بدنبال فرصتست

✱

نمر بشاخه عرعر نمیدهد پیروند ز تربیت نشود نیک آنکه بدگور است

✱

کن حفظ آبروی که این چشمه حیات هر قطره اش به چشمه زمزم برابر است

گردد بزرگ هر که نهی گشت از خودی چون نقطه محو گشت نم‌ویم برابر است

*

هر کس کشید پای بحد گلیم خویش او را شرف بسلطنت جم برابر است

*

نیست جز از ارزش خود کاستن تعریف خود خودنمایی جمله نقص مردم آزاده است

*

مرك را از یاد ما برده است فکرزندگی ورنه گریان طفل از مردن ز مادرزاده است

*

چند باشی متکی بر متکای عاریت کرده‌ئی سرگرم خود را در سرای عاریت

*

رایت قدرت بهر روزیست دردست کسی در کف موسی نیمباند عصای عاریت

*

حسن دندان طبیعی راز مصنوعی مجو نیست دلخواه کسی هرگز بنای عاریت

*

پا و پرتاوس بر این نکته گواهست باحسن کس از عیب مبرا شدنسی نیست

*

هنگام دعا جفت زبان و دل خود کن زیرا بیک انگشت گره وا میدنی نیست

حالت فواره دارد شغل و منصب در جهان بی سقوط اجلال و جاهی در چنین بازار نیست

*

آن پیاده میشود تا دیگری گردد سوار رخس دولت رام کس پیوسته در اعصار نیست

*

آن نویسنده که فکرش همه کسب در دست همچو انگشت ششم در کف دستش قلمست

*

شعله هر قدر شود بیش بود عمرش کم زود نابود شود هر کسی اهل ستمست

*

کی گذارد خجلت عصیان بمانم زرد روی زانگه گردد سرخ رویش هر کسی شرمنده است

*

ز مصلحت سرانگشت‌ها مساوی نیست بلند و پست زمان جمله حکمت و پند است

*

بس است دامن کوتاه سرو خود برهان که نقص زندگی از مردم هنرمند است

*

دهد کرم بدو بیگانه نسب و خویشی ز شیر کودک مردم بدایه فرزند است

*

تندی و نرمش چو گردد جنت توفیق آورد رشته را از کف نیاید کارتابی سوز نیست

افسر زرین ندارد نخوت همامه را زاهد بیمایه را بیش از دهان‌ماه و منست

*

کوری بمقوب فاش این نکته را بر خلق کرد آنکه هر چشمی بدیدار عزیزان روشنست

*

در پناه ناتوانان میشود ظالم لوی دسته خنجر همیشه دستیار خنجر است

*

خامی گفتار را سرپوش باشد حرف کم میوه نارس بود مطبوع و خوش تانوبر است

*

در پناه میم و زر ممسک بپوشد عیب خود زشت‌رور را بیشتر دلبستگی با زیور است

*

زندگی را لذتی گرهست مهد کودکیست خاطر خوش هر که دارد از کنار مادر است

*

سینه گندم ز بیم آسیا گردید چاک زیر گردون بی ملال و غم دلی در سینه نیست

*

شادی نبوده که در دنبال آن نبود همی بی ملال شنبه در ایام هیچ آدینه نیست

*

میکشد امروز هر کس حسرت دیروز را زندگی امسال را آسایش پارینه نیست

کارهای خود نمایان برخلاف قاعده است چتر طاوسی بجای سر بیالای دمیست

*

هر که شد مرد خدا گمنام شد در زندگی لیلة القدر است یکشب سال را و انهم گمست

*

نیست جز در ماندگی و عجز پایان غرور آنچه شاخ گل بود امروز فردا هیزمست

*

جای آدم نیست چون جنت بر آند لباخت شیخ جرم آدم آدمیت بود و تهمت گندمست

*

نخوت فرمان‌روائی کمتر است از کبر زهد مسند شاهنشاهی کوتاه‌تر از منبر است

*

لاله با داغ درون میکند این نکته بیان که بگلزار جهان جای دل بیغم نیست

*

باید از رنج جهان تجربه آموزی کرد ریسمان تا نخورد تاب بهم محکم نیست

*

دوست را روز غم و رنج زمان باید شناخت زربی غش را بسنک امتحان باید شناخت

*

تا غنچه و انشد کسی از شاخه اش نچید از سنک حادثات مصون هرزه خند نیست

ز حادثات مصونند پیش پا بینان ز رهگذرنخور دسنگ شاخه‌یکه خمست

*

پروردیدن ما را در دامن از دیوانگبست نیست عاقل آنکه در پروردن بیگانه است

*

شکار مردم عالم بدلتوازی کن که صید زنده گرفتن براستی هنر است

*

فغل و مقام مایه فخر و جلال نیست مافوق هر جلال و مقام آدمیست است

*

حرف ناسنجیده کی مطبوع طبع کس شود کس نگیرد میوه را از خاک چون خام او فتد

*

پاك از زنك تعلق سینه اهل دلست عیب با همدنقش و رنگی گربه اهرام او فتد

*

مرک صاحب دل برای عالمی سوک آورا است شمع چون خاموش شد تاریک یک محفل شود

*

شیشه با سنک است خویشاوند در اصل و نسب از حسادت گه خصومت در دو کس حاصل شود

*

ز ناسنجیده گوئی خامی انسان شود ظاهر کباب نیم‌پز معلوم از خوناب می‌گردد

موبم و غشاش کند شانه ایسام حبیبش هر که چون آینه حبیب دگران افشا کرد

✱

با مال و جاه نتوان پوشید حبیب خود را مانع ز درد دندان روپوش زر نباشد

✱

درد تا رو نکند کس نکند رو بطیب ناخدا وقت خطر یسار خدا میافتد

✱

گوهر مطلب ز پیر گفتن تنزل میکند میشود ارزان چو کالائی فراوان افتد

✱

در بد و نیک عمل هشدار چون این کشتزار اندر آن هردانه افشانی همان می‌پرورد

✱

سوزش زخم زبان بیش است از چاک صنان کاین مداوا میشود وان خود پیدا میکند

✱

آدمی گر حبیب خود ببند نگردد خود نما متغزل طاوس را نلدیدن پسا میکند

✱

مفلسان را احترامی نیست در هر محفلی خا نهای میثا خود از بزم بیرون میرود

✱

هشگل و منصب نیست شرط آدمیت هخامنش از شبانی هر پیمبر را نبوت داده‌اند

چون تو اضع شد برون از حد حقارت آورد مر کب اطفال گردد شاخه چون خم میشود

*

از تهیدستی بتر دردی ندارد زندگی سوزی باری بجیب از بیدمجنون میرود

*

در کسب هنر کوش که هرگز نشود خوار هر کسکه بهالم هنری داشته باشد

*

قوی گردد هر آنکس میکند یاری ضعیفانرا که هر گه پنج بار صفر شد پنجاه میگردد

*

کم‌زدارو نیست دلجوئی برای دردمند با محبت اهل دل کار مسیحا میکنند

*

نانشد و اغنچه دست کس نشد سویش دراز هرزه خندان روی مردم را بخود وامیکند

*

چنان بهجامعه مرد است حس همدردی که دست کور برای خدا نمیکیرند

*

هیچ گنه چون گناه پرده دری نیست پاره گر این پرده شد رفو نتوان کرد

*

نیست بی‌تأثیر در افراد مال‌دنیوی هر ضعیفی یافت چون زر زور پیدا میکند

آدمی تا پخته گردد وقت رفتن میرسد خنچه تا خندان شود هنگام چیدن میرسد

*

بعالم درس هبرت داد منصور از تنك ظرفی که بی پروا سخن گفتن طناب دار هم دارد

*

به نیش سوزنی پاداش نشتر میرد ظالم همیشه بار کیفر خود بخود سربار هم دارد

*

سز فرود آور اگر دارای باری گشته‌ئی ورنه هر ابن السبیلی سنگبارت میکند

*

عضو فاسد جز وبال اجتماعی بیش نیست دست چون بشکسته گردد بار کردن میشود

*

خودستائی هم نشانی از تهی مغزی بود چون دهل گردید پر فریاد کمتر میکشد

*

عصه دل گر نگرده و ابلاى جان شود زخم چونشد کهنه کار آن به نشتر میکشد

*

بسی در تمیز دلهاکن که این کار شریف مژده بخشایش از لطف الهی میدهد

*

از در لطف آید اردشمن فریب او مخور طعمه هر صیاد چون اول بماه می‌دهد

پیروی از نفس کردن خود دلیل غفلتست دل‌برهن رهنرو از گمگشته راهی می‌دهد

*

زدید کم چو هینک جابچشمم کرد دانستم که روز ضعف قدرت در کف بیگانه می‌افتد

*

بیاد عمر بگذشته است پیرانرا نشاط دل که هر طفلی بیاد خوشترین افسانه می‌افتد

*

شود تسلیم ظالم چون قوی‌ترین گرد از خود اگر بر سنک آید اره را دندان می‌افتد

*

ز نزدیکان بهنگام توانائی حمایت کن که در پای خود اول هر درختی بار می‌ریزد

*

مکن از دید وادیدمحبان کونهی هرگز که هر زنک غمی از دل بیک‌دهدار می‌ریزد

*

چو من بلبل بگلزار سخن کمتر عیان گردد ز صد طوطی یکی در گلستان شیرین‌زبان گردد

*

سخن‌نهادم پایرون هنوز از درج لبهایم بسان سوره توحید ورد هر زبان گردد

*

هر آن اندیشه بکری که می‌باشد مراد سر بنام شهر چون شهدی ز لبهایم روان گردد

به آرایش نباشد احتیاجی خوب رویانرا که گل در آب هرگز چهره زیبا نمیشوید

✱

بر هر سفله نتوان کرد عرضه حاجت خود را که کس در آبروی خویش دست و پا نمیشوید

✱

مده بر ننگ تن بهر مقام و مکنّت دنیا که بس آلودگی را پهنی دریا نمیشوید

✱

تهی چون از محبت شد دلی از کینه گردد پر بهر جا کاشنا بیرون رود بیگانه می‌آید

✱

ستمگران بقوی‌تر ز خویش تسلیمند بسنگ چونکه رسد نیش خار بر گردد

✱

شعارها است نکور روزگار تانیکو است چو روزگار عوض شد شعار بر گردد

✱

سخن چو تازه بود در مذاق شیرین است که سال نو چو شد آنروز روز عید شود

✱

ز خار نکهت گل خواستن زبی‌خردیست بود محال شقی از صفت سعید شود

✱

ز همنشینی افیون شود شکر هم تلخ چو با پلید نشیند نکو پلید شود

بی‌من و ما است هر که آدم شد افتد از جوش دیک چون دم شد

✱

خاکسار پست صد هر خطری نخورد سنک شاخه چون خم شد

✱

بگلانی فروخت یوسف خود هر که درهم برای درهم شد

✱

دوستانرا بدشمنان مفروش نیشتر به کجا ز مرهم شد

✱

بعید نیست که نوکیسه خود نما گردد چو آب کوزه نو دید بر نوا افتد

✱

مچو در پر طاوس قدرت پرواز که هر که بی‌هنر افتاد خود نما افتد

✱

شود بر از دل خلق موبو محرم چو شانه هر که بگیتی گره‌گشا گردد

✱

مساز بیهده‌گوئی که افتد از ارزش ترك اگر که بجام جهان نما افتد

✱

بروز درد مگر کس فتد بیاد طبیب خدا بوقت خطر یاد ناخدا افتد

از نهیدستی به بستان بید مجنون میشود تنگدستی عقل را کم نطق را الکن کند

*

انتهای ظلم نبود جز غم و درماندگی آتش از خاکستر خود نیز پیراهن کند

*

قاه‌قاه خنده کوتاه کن که در بزم جهان یک تبسم غنچه را آواره از گلشن کند

*

اقدار هر ستمکار است تا حد محیطش پیچ و تاب موج بیش از دامن ساحل نباشد

*

خاکساری از مقام و رتبه انسان نکاهد ارزش گوهر کم از افتادن در گل نگردد

*

چو دلنواز رود دل شکسته خواهد ماند کلید گم چو شود قفل بسته خواهد ماند

*

دلیکه زخم زبان خورد التیامش نیست چو کاسه گشت شکسته شکسته خواهد ماند

*

دهان بسته نگهبان رازهای دلست که مغز پسته پسته به پسته خواهد ماند

*

در وجود خود نشانی از بنی آدم ندارد آنکه هنگام غم و درد مخبان غم ندارد

ریش از نیش زبان کردند لیرانیست جایز چون درونی زخم بردارد دگر مرهم ندارد

*

این زبان حال فواره است هنگام نازل بی سقوط اوج جلال و رتبه‌ئی عالم ندارد

*

قلم زان بیقرار بیا که هنگام رقم دارد بود پیدا چه حالی در جهان اهل قلم دارد

*

مبادا غصب گردد حق مظلومی از آن وحشت قلم بر روی صفحه لرزه هنگام رقم دارد

*

نباشد اشک ظالم روز کيفر از پشیمانی در آتش اشک ریزانست هر شاخیکه نم دارد

*

بجو از شاخه آئین تواضع در توانائی که هر چه بیش بار آرد فروتر پشت خم دارد

*

آنانکه کار بهر رضای خدا کنند اول ز خویش خلق خدا را رضا کنند

*

پا بند حد و مرز نباشند اهل دل هر جا رسید کاخ محبت بنا کنند

*

ایکاش همچو شانه در این روزگار خلق گر عقده‌ئی بکار کس افناد وا کنند

زان فرقه‌ئی که نیست برافتادگان نظر پستند گر به‌رش برین اتکا کنند

*

بلب نگزیده‌ئی انگشت عبرت از آن روزت که دندان آفریدند

*

تو خود از آدمیست دور گشتی بشر را ورنه یکسان آفریدند

*

بدست آور دل زاری ز اکرام که انسانرا به احسان آفریدند

*

دل‌زغفلت چو نهی گشت شود قبله‌جان ای بسا مسجد در می‌کده بنیاد شود

*

گر بهر لحظه دو صد کعبه نمایند بنا به از آن نیست دلی کز غمی آزاد شود

*

بر تن و ریشه شاخست معرف ثمرش خوی پنهان پدر ظاهر از اولاد شود

*

بگیر افتادگانرا دست از پا تا نیفتادی که ذره پروی خورشید را رخنه می‌سازد

*

پای خویش ریزد بیشتر هر شاخ پرباری در آمد چون فرو نشد مرد را بخشنده می‌سازد

مباش روز الم متکی به بی جگران که صدغزال بو حشت ز بانك يك شیرند

*

چو گشت رنجه دلی عالمی شود رنجور که خلق بسته بهم چون نظام زنجیرند

*

زنده هر کس که لاف برتری نقصی بود دراو بزرگ انگشت هم ز انگشت هایك بند کم دارد

*

طعام زندگی را چون نمک باشد ملال و غم که بر هر دل نشین آهنگ بیتی زیرو بم دارد

*

خطر دارد فزون تر گر نو اضع پیشه شد دشمن بود خون ریز تر در رزم شمشیری که خم دارد

*

زشتخو را پند اگر با رنج توام میکند چون بجا گردید نشتر کار مرهم میکند

*

آه ز آن روزی که بر گردد ورق در زندگی دیو از دست سلیمان دور خاتم میکند

*

یارد بر جام پر می کام شیرین روز خوش گه گهی دوران چنین وضعی فراهم میکند

*

نیست بی غم هر کسی کز آدمیت بهره یافت غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

در پی شادی رود هر کس نه بیند روی آن صید را دنبال رفتن بیشترم میکند

*

ظالمی پیدا نخواهد شد نبد مظلوم اگر شعله را قامت‌خس و خاشاک‌رعنا میکند

*

تلخی دشنام را شیرین کند روی نکو زهر را چون روی خوش گردد گوارا میکند

*

چون سرمه بچشم همه جا داشته باشد با خلق خدا هر که صفا داشته باشد

*

آترا که سوی کعبه مقصود کشد دل زشت است اگر قبله نما داشته باشد

*

بی‌خدمت مخلوق بخالق نبود ره یکدست محالست جدا داشته باشد

*

غافل نتوان گشت ز آه دل مظلوم کاین تیر محالست خطا داشته باشد

*

احیای نفس یاری خلقت و خواستم ز احیای نفس کار مسیحا کنم نشد

*

دیدم نکوست کار کشائی بر آن شدم کاری بکام مردم دنیا کنم نشد

روز قدرت بی‌خرد آزار خویشان میکند طفل نو دندان ستم اول به پستان میکند

✱

خانگی چون گشت دشمن بیشتر دارد خطر خالی از دندان دهانرا کرم دندان میکند

✱

بسته همچون حلقه زنجیر باشند آدمی بر خود احسان کرد با کس هر که احسان میکند

✱

سعی کن در چیدن بزمی که بر چیدن ندارد کآنچه بر چیدن بود پایان آن چیدن ندارد

✱

رفت تا بر خنده بگشاید دهان گل گشت پرپر این نشان آنکه دنیا جای خندیدن ندارد

✱

کاش گردد خشک چون دست سبودر زیر گردن آنکه را دست توانا هست و بخشیدن ندارد

✱

مقاد افضل الاعمال خدمت خلق است زیاد همچو عمل کن اگر توانی کرد

✱

در اختیار بگیری زبان خویش اگر ز سر بدور دو صد درد سر توانی کرد

✱

بی‌نیاز از منت مشاطه باشد در جهان سرخ روی هر کسیرا سیلی استاد کرد

روزگار قدرتش کوتاه باشد همچو سیل روز قدرت خاطری را هر کسی ناشاد کرد

*

حرف را پیچیده در لب ریزش دندان کند صطر چون بی نقطه گردد جمله را بدخوان کند

*

اهل حق را دل به رسو رفت بایاد خداست نیست جز در بحر کشتی هر طرف جولان کند

*

میوه نارس نمیگردد قبول طبع کس گفته نا پخته بر گوینده خفت آورد

*

از دو گوهر یافتن بر هم فشارد کف صدف مال چون گرد آوری گرد بد خست آورد

*

میشود کوتاهی قد ظاهر از برخاستن ناقصانرا خود نمائی بیش خفت آورد

*

شد چو بیحد شادمانی دل تباهی آورد قند بی اندازه دندانرا سیاهی آورد

*

کثرت اموال بهر کس نمیآرد کرم بحر بر ساحل نشینان گوش ماهی آورد

*

بس فلک خواهد بزیر بار منت خلق را می شمارد سرمه هر چشمی سیاهی آورد

خواری آرد تنگدستی بر بلند آواز گان شد چوبی گوهر صدف پامال ساحل میشود

*

کمترین حرفی بفریاد آورد کم ظرف را میشود افغان نفس درنی‌چو داخل میشود

*

در قواضع‌های دشمن هست بس چشم طمع سک برای لقمه نانی یار سائل میشود

*

زورمندان در محیط خویشتن دارند زور بحر را اعمال قدرت تاب ساحل میشود

*

نباشد در نیایش گر توجه جانب مبدأ چه کار از اشک چشم و ناله شبگیر می‌آید

*

در اقیانوس تو حید آنچنان غرقم که در هر سو زهر شیئی بگوشم نغمه تکبیر می‌آید

*

بزیر آسیای چرخ کمتر خورغم روزی که قبل از طفل در پستان مادر شیر می‌آید

*

بهر وارسته نقص زندگی همراه می‌باشد قبای سرو از آزادگی کوناه می‌باشد

*

برای شاخه بی‌برنبارد سنک از هر سو خطر پیوسته بهر اهل مال و جاه می‌باشد

ستمکش را ستمگر باستم بی‌پاک می‌سازد چنانکه کلاه را با ظلم خود ضحاک می‌سازد

✱

نمی‌بینند از روی عرض روشن دلان بر کس نظر آئینه بر هر کس بچشم پاک می‌سازد

✱

به کبر آنکس که عزت خواهد از مردم نماید درختان را تواضع زیر دست تاج می‌سازد

✱

بر سریر جاه از چاه تنزل می‌رسد هر کس را دست بر حبل توکل می‌رسد

✱

میشود مشکلی گشاد مانده چون مشکلی فزود سیل چون طغیان کند آسیب بر پل می‌رسد

✱

میبرد نادان ز پیرامون دانا رزق خود خار را آب از طریق ریشه گل می‌رسد

✱

جز مقام خاکساری آن که باشد جاودان هر ترقی و تعالی بر تنزل می‌رسد

✱

ملال جوع گر بالقمه نانی دفع و کم گردد تاسف دارد انسان خوار گر به رشکم گردد

✱

نهد در اختیار ابلهان سامان خود دنیا نخواهد داد انگشتش کس از اهل قلم گردد

پس از مظلوم ظالم را نباشد آنقدر مهلت که بر پروانه ملحق شمع وقت صبحدم گردد

*

تهی از عشق اگر گشت دل افسرده شود مژده را نقطه چو برداشته شد مرده شود

*

از چه در جستن عیب دگران میکوشد آنکه ز افشا شدن عیب خود آزرده شود

*

چکند در بر مظلوم ز خجالت ظالم روز کیفر ز ستم نام اگر برده شود

*

در هنرمندان هنر سیر توارث میکند هست آواز ارث کا ندر یضه بلبل میبرد

*

دوستی با کس مکن پیدا که صیاد اجل تا دو دل با هم کند پیدا تمایل میبرد

*

خوابگاه مار گنج است و غذا بش خاگ سرد خواجه ممسک چه سودی از تمول میبرد

*

اگر تحصیل سیم و زر همه دردی دوا میکرد علاج رنگ زرد خویش را اول طلا میکرد

*

قبول زندگی هرگز نمیکرد است مخلوقی اگر عفریت دنیا چهره از رخسار و امیکرد

محتوای دیک را کم میکنند جوشیدنش تندخویان ارج خود کم نزد مردم میکنند

*

قصه پیراهن یوسف گر از کس بشنوند نزد خود همیانی از درهم تجسم میکنند

*

خود پرستان خدا پرست نیند دین فروش اهل دین نخواهد بود

*

دل دانا نمیشود بی غم بی مگس انگبین نخواهد بود

*

هر که با دوستی سر آرد عمر دشمنش در کمین نخواهد بود

*

در پناه بینوایان اغنیا را زندگیست شهریان مستی ز رنج روستائی میکنند

*

عرصه گیتی چو صحن باشگاه ورزشی است عده ئی مردم در آن زور آزمائی میکنند

*

مسند دولت بود هر روز از بهر کسی عده ئی مردم در این ده کدخدائی میکنند

*

چون خورد از خون انسان میشود دیوانه سگ نان ظالم در عروق خلق شر می پرورد

عرصه گیتی چو صحن کود کستانی بود بهر خود هر روز اطفال دگر می‌پرورد

*

شیخ را در سینه کین باده نبود بی دلیل کوزه ناپخته بیند آب چون گل میشود

*

دوری از احباب کردن آورد رنج و ملال گل شود پژمرده چون دوری گلشن میکند

*

همت خوردان کند عیب بزرگان را رفو زخم شمشیر گران را بخیه سوزن میکند

*

نامناسب دوست چون شد چاره آن دوری است پای را راحت ز کفش تنک کردن میکند

*

گه ز ناپاکان عالم میشود پاکی پدید شیر جاری در درون سینه از خون میشود

*

زشتی اعمال نیک آید به چشم اعتیاد چون مکرر هر عمل شد رسم و قانون میشود

*

خویش را از ارزش افکندن بود تعریف خود هر کسی کاو خود ستا افتاد مقبون میشود

*

به گلشنی که تمام گلش دورو باشد دگر ز هر خس و خارم چه آرزو باشد

به لقمه‌ئى چو توان شير را نمودن رام مكن دريغ محبت اگر هـ دو باشد

✱

نماى پاى بحد گلیم خـویش دراز خوش است لقمه باندازه گـلو باشد

✱

مریز آب روی خود بحاجتى کاین آب بود محال که برگشت آن بجـو باشد

✱

نیست در طبع کسی چو میوه نارس قبول هر کلامی کز دهان ناپخته بیرون میشود

✱

بدتر از درد تهیدستى ندارد روزگار از تهیدستى بود گر بيد مجنون میشود

✱

چشم را مالیدن از بهر نکودیدن بود گوشمال انسان‌پى عبرت ز گردون میشود

✱

کینه تو زانرا از نقص عضو گردد کینه بیش تا شود گیرنده ترسك کوتـهش دم میکنند

✱

کى بجنـت راه باشد مال مردم خوار را رانده کادم را از آن بهردو گندم میکنند

✱

کعبه دل تا بود از کعبه گل دم مزن آب چون نبود بخاك ره تیمم میکنند

نیک شو تا محرم نیکان شوی مانند آب چون شود در نی هکر جاری شکر می‌پرورد

*

خاک قابل میکند یک نخل هر یک هسته را دامن شایسته مرد نامور می‌پرورد

*

میتوان از سرخی رخسار آتش یافتن تند خوئی تا چه حدادبار و خفت آورد

*

نیره گردد آب روشن چون بگل جاری شود همنشینی با تبه کاران کدورت آورد

*

بر پیر چه بدهی پند کو پند نمی‌گیرد نخلیکه کهن باشد پروند نمی‌گیرد

*

ظالم نتواند شد محبوب دل مظلوم با آتش سوزان خو اسپند نمی‌گیرد

*

ناید ستم از نیکان هنگام جلال و شان گر گشت طلا شمشیر برنده نخواهد شد

*

در شهد خموشی بس آمیخته شیرینی هر لب که بچسبد زان گوینده نخواهد شد

*

آب چون ماند بیگجا میدهد تغییر حال منزوی چون شخص گردد فرد باطل میشود

مگس براندن صد بار پسی نخواهد رفت چگونه سفله نگهدار آبرو باشد

✱

بسان شانه بسود چاکچاک سینه او کسیکه موی شکافی صفات او باشد

✱

چوروی آینه از سادگی ندید کسی ولی چونیک بر آن بنگری دورو باشد

✱

آشتی گزد کدورت را نمیشوید ز دل جای میماند ز زخم اربه ز دارو میشود

✱

بنگرد یکسان سوی دانلوفادان روزگار سنک و زرتو زین درونیک ترازو میشود

✱

جز خموشی جاهلانرا پرده پوشی عیب نیست از ره بستن دهانرا چاره بو میشود

✱

خلعت دنیا چو شد افزوده آرد درد سر از بلندی این قبا پابند زانو میشود

✱

چون خلیل آنکسکه پابند تو کل میشود آتش نمرود بر او خرمین گل میشود

✱

از سکوت اهل دانش گردد ابله بنده گو زاغ چون رو دید در گلزار بلبل میشود

رنج و راحت را ز يك مبداء پدید آرد زمان گاه گردد سر که انگور و گلهی مل میشود

✱

برفسونگر هیچ ماری مهره خود را نداد کام بخش کس کی آنزلف چو سنبل میشود

✱

هر که خود را پست گیرد سرافرازی آورد آب چون بر ریشه گلبن رسد گل میشود

✱

اندر اقلیم محبت چیست این آب و هوا چون پسر تب کرد مادر بی تحمل میشود

✱

هزار کعبه گر از گل بنا توانی کرد نه چون دلیست که از غم رها توانی کرد

✱

هزار دامن کعبه ندارد آن ارزش کز آن برهنه ننی را قبا توانی کرد

✱

بزیر دست گاه قدرت آنچنان سر کن که روز عزل بر او اتکا توانی کرد

✱

اگر سفینه دل بر خدای بسپاری خدای را بخدا ناسخدا توانی کسرد

✱

ز خود پداهدو در مردم وارسته میگرده برای تیشه شاخ سرو اول دسنة میگرده

نعمار آلودگانرا از می‌دولت بده جامی بزودی جابجا این مسند برجسته‌می‌گردد

*

چنان آئین‌هم‌دردی فرامش گشت در عالم که شاخ گل ز بارپای بلبل خسته‌می‌گردد

*

بسر دستار بستن زاهدانرا نیست بی علت چو شد معیوب هر انگشت دستی بسته‌می‌گردد

*

یار در دل بود و مادر جستجویش در بدر بود بیکار آنکه از گل کعبه‌را بنیاد کرد

*

با ضحیفانهر کسی پیوست می‌گردد قوی هفت یار صفر چو نشد خویشرا هفتاد کرد

*

نعمت بی‌منتی در سفره ایام نیست داد تا آب جهان‌خون در دل شمشاد کرد

*

سر خود را بلند از جا نسازد بید مجنونی چو کس بی چیز شد از دیگران شرم‌نده می‌گردد

*

نکو از اتلاف زشته‌خویان زشته‌خو گردد چو سگ با گرگ آمیزش کند درنده می‌گردد

*

نباشد سخا کساری جز دلیل پختگی کسرا رسد چون میوه‌ئی از شاخه خود کنده می‌گردد

نگر دیده ایست بی افسوس حرفی از لبم بیرون چو دندانی که در فصل جوانی کنده می گردد

✱

چگونه میتوانی اندر است سازد قامت خود را ز بار منت کس پشت هر فردی که خم گردد

✱

و خون خوردن خود درنده و دیوانه مک آری نکو اهل ستم از لقمه اهل ستم گردد

✱

یک منوال چون شد زندگانی خستگی آرد که گردد دلشین آهنگ وقتی زیرویم گردد

✱

تا نباشد شاد دل بر لب نباید خندهئی شیشه را تادر درون می هست قفل میکند

✱

هر قدر فواره را جستن بود دارد سقوط بس ترقی ها که در آخر تنزل میکند

✱

دامن عزت بآسانی نمی آید بکف می خورد انگور خون ناخوبش را می کند

✱

زیور و کردن ز اول بود کار روزگار گاه گل را خار و گاهی خار را گل میکند

✱

میکند همکاری مظلوم ظالم را قوی قدرت و نیرو ز دسته تبشه پیدا میکند

اهل همت بر امید از نا امیدی می‌رسند همیشه گر از سنک خاره شبیه پیدا میکند

✱

غم ز دلها بردن از غمار و گریاندن ز شبخ هر کسی در حد فهمش پیشه پیدا میکند

✱

شود ز راز دل خلق مریمو آگه چو شانه هر که بهالم گره گشا گردد

✱

خوش بخت مدان هر که هنر داشته باشد يك خوشه محالست دو سر داشته باشد

✱

اکرام و تواضع صفت بی ادبان نیست خم میشود آنشاخه که بر داشته باشد

✱

تن‌پروری و کسب هنر امر محالست نی لال بود تا که شکر داشته باشد

✱

آنها که رود دل پی شیرینی دنیا دائم چو مگس دست بسر داشته باشد

✱

فکر آخر را هر آن دانا که اول میکند گر مفصل باشدش هر کار اول میکند

✱

لکنتی گر در سخن بود از فصاحت اوفتد در نوشتن کلك را يك موی مختل میکند

ناقصانرا کامران گاهی نماید نقض عضو سیر گلشن را دوچندان چشم‌احول میکند

*

ظلم را پایان بجز ذلت نباشد درجهان شعله را خویش بخاکستر مبدل میکند

*

هر که داناتر بود محروم‌تر از زندگیست آدم‌آدم تا نشد بیرون ز خلد انسان نشد

*

ابن دوزرده بیضه‌ئی کانرا فلک نامیده‌اند هیچ‌گاهی بر رضای خاطری گردان نشد

*

چشمک انجم بمایک شوخی بی‌مورداست ورنه کام از کس روازین چرخ‌وزین کیهان نشد

*

آنچه کشتی بدروی در کشتزار دنیوی کشته جو هیچ‌گه گندم در این بستان نشد

*

موحد کی تواند شد کسی کز خویش بیگانه‌است خدا را می‌شناسد آنکه با خود آشنا گردد

*

نه بیند عیب پای خویش را طامس تازنده‌است به بینائی او نقصی است هر کس خود نما گردد

*

طیبیانرا بوقت درد بشناسند رنجوران خطر چون روی آرد ناخدا مرد خدا اگر درد

امید راز پوشی نیست هرگز درتهی مغزان
نفس چونشد دمیده در درون نسی نوا گردد



از آن یعقوب نابینا به هجران پسر گردد
که گردد کور عاشق هر که در پیرانه سر گردد



مکن کوتاهی از کوشش بود تانور امیدی
که آب بی رمق درنی چو گیرد جا شکر گردد



سخن چون جست از لب نیست دیگر از گشت آنرا
پرد گر از نفس مرغی محالست آنکه بر گردد



بدشمن و اگذارش دوست گر خائن خود روزی
که خون مرده را در رك علاجش نیست



بانك بی موقع معرف مرغ بی هنگام راست
گفتن بیجا بلاهت را مدلل میکند

با اوست چه نیکوی و چه بد تا بلب‌گور
خوئی که کس از ارث پدر داشته باشد

*

دل چو شد آگاه از غم پر زخونش میکنند
هر کسی آدم شد از جنت برونش میکنند

*

رنج منک امتحان بهر طلا باشد نه مس
شد مقرب هر کسی بیش آزمونش میکنند

*

گر نهیدستی جنون‌آورد نباشد از چه رو
متهم زان بیدین را بر جنونش میکنند

*

دهل از مغز خالی بودن اینسان بر صدا گردد
هر آنکس شد تهی از علم و دانش خود ستا گردد

*

چو خالی از محبت شد دلی از کینه گردد پر
چو مینا شد تهی از باده لبریز از هوا گردد

کند تحسین هربی دانشی ارج سخن را کم
بسی بدتر ز دشنام آفرین نابجا گردد

*

به نرمی میتوان بستن دهان یاوه گویانرا
جرم را در گلو چون پنبه‌ئی شد بی صدا گردد

*

کند آتش زبانی آب جسم شمع روشن را
زبان چون آتشین شد در دهانی خصم سر گردد

*

ز حسن تربیت غافل مشو در زندگی هرگز
نهال هرزه کز پیوند خوردن بارور گردد

*

بسی زخم زبانها مایه تشویق خواهد شد
به از مرهم برای زخم گاه‌ی بیشتر گردد

*

از درخت بارور رسم تواضع یادگیر
بیشتر هر قدر بار آرد شود ختم بیشتر

تازه دولت جسته در مکنت نظامر میکند
کوزه نو آب چون بیند دهد نم بیشتر

*

به یزدان از طریق دلتوازی راه پیدا کن
از این در گونجوئی حق نجوئی از در دیگر

*

از نهیدستان مشو خاقل گرت سرمایه‌ایست
بیم خونریزی بود در تیغ هریان بیشتر

*

اگر چه گفته سنجیده باشد از گهر بهتر
بود شهد خموشی از دوصد تنک همکر بهتر

*

بگرد اهل منصب همچو پروانه چه میکردی
ز آتش آدمی هر قدر باشد دورتر بهتر

*

گهر هست از صدق لیکن صدق دانست آن ارزش
دهد بسیار رخ فرزند افتد از پدر بهتر

بود علم و عمل همچون دو پر شهباز معنی‌را
که در پرواز نبود طایری را از دو پر بهتر



چون به‌بی‌رنگی دوام دوستی‌ها بسته‌است
زان به بیرنگی شود این نغمه‌خوش آهنگ‌تر



دیده‌ام گلهای عالم را یکایک رنگ‌رنگ
نیست از روی گشاده هیچ گل خوش‌رنگ‌تر



تا صدف بفشرد برهم دست‌خود شد آشکار
هر چه مال افزوده گردد چشم گردد تنگ‌تر



چون کهن شدنخل گردد چاک‌اعضای آن
میشود هنگام پیری چهره پر آژنگ‌تر



هر که را باشد بخود امیدواری بیشتر
میکشد در آزمایش شرمساری بیشتر

دل شود از یاد حق خالی چو گردد مشمت پر
در سبکباریست آری رستگاری بیشتر

*

حاجت این دست را آن دست برمی‌آورد
هست یاران را ز یاران چشم یاری بیشتر

*

گر جلای دل پسندی از سفر غافل مشو
زانکه میباهد صفای آب جاری بیشتر

*

لازم آمد خاکساری اهل فضل و علم را
بیشتر خرم میشود شاخیکه شد پر بار تر

*

میشود سنجیده گوهر کسکه کم حرف اوفتاد
نخل چون کم بار باشد میشود خوش بار تر

*

در اختیار هر که ندارد زبان خویش
دارد چو شمع شعله سوزان بجان خویش

چون تالك بار دوش درختان نمیشود
چون نی هرآنکه بست بهمت میان‌خویش

*

خمار از فراز بام نشستن نیافت ارج
آن به بیزم هر که شناسد مکان خویش

*

سرمایه کمال ندارد اگر کسی
آن به که هیچ‌گه نگشاید دکان خویش

*

گر نگه افتدم از دور بگلبرك تنش
ترسم آسیب به بیند ز لطافت بدنش

*

زان لب ار آرزوی بوسه کند کس در دل
گل تبخال زند بر لب شکرشکنش

*

ای نسیم سحر آهسته گذرکن در باغ
نکنند بوی گل آزار رساند به تنش

چون شاخه که سودی نبرد از ثمر خویش
منهم چه تمتع ببرم از هنر خویش



چون شاخه پر بار که در پای نهد سر
ختم کرده ام از بار تواضع کمر خویش



شد بسته دمانم ز گرانباری مطلب
چون نی که بود لال ز فرط شکر خویش



از چرخ اگر بگذرد آوازه حسنم
چون صایه هوم فرش ره رهگذر خویش



پاز کویش نکشم تا نشوم خالک بدستش
هشق آن رشته نباشد که توانیم گسستنش



حرم محترم دل که بود جای خدا را
شادیش نگر نه پسندید نخواهید شکتش

فته در خواب فرو رفته وامست جهانی
مگذارید که بیدار شود نرگس مستش

*

میشود ظاهر کمال شخص از گفتار شخص
میتوان با يك سخن پی برد براسرار شخص

*

پشت و رو یکسان نبودن طینت آئینه است
نیست خوش یکسان نبودن گفته و کردار شخص

*

یوسف از اخوان بچه افتاد و شد بدنام گرگ
زشت گر نام او فتد ننگین کند آثار شخص

*

گاه بر بگذشته بنگر گاه بر آینده بین
تانسازی دست و پای خویش گم هنگام مرگ

*

گر چنان بهرام صید گور باشد پیشه‌ات
صید گورت میکند هر گاه شد بهرام مرگ

مرگ باران فوت خوبشان مردن همسایگان
از برایت نیست کافی اینهمه پیغام مرگ؟

*

کرم ابریشم ز ابریشم نشد قدرش فزون
کوچکی هرگز نشد از جامه دیا بزرگ

*

از بزرگی جز هیولائی ندارد در نظر
میشمارد نزد مردم هر کسی خود را بزرگ

*

بواج عزت دنیا نمیدهم دل خود
حساب کار خود از جستن فواره کنم

*

نوشته بد اگر افتد توان زدود آنرا
به سرنوشت بد خویشتن چه چاره کنم

*

گر دیده بیند غیرو در حیرتم چو نش کنم
جز این ندارم چاره‌ئی کز کاسه بیرونش کنم

بهر بهای بوسه‌ئی تقدیم جان کردم ولی
بازار گرمی میکند ترسد که مغبونس کنم

*

نیستم همچون سبو سربار دوش میکشان
سالها در پای خم مست و خراب افتاده‌ام

*

نیست در گفتار من سودی بجز سوز و گداز
قطره خونم که از سوزان کباب افتاده‌ام

*

بریده باد چنان شاخ بی ثمر دستم
نگیرد از کسی امروز دست اگر دستم

*

مرا از حال صدف در کفست تجربه‌ئی
که گوش باشم اگر نیست پرگهر دستم

*

به مصلحت بزنم بوسه دستهائی را
که می‌شکستم شان باز بود اگر دستم

کتاب آدمیت را شده فصل محبت گم
من ار این درس را از بر نمی‌کردم چه می‌کردم

✱

غمی در هر که دیدم جمع کردم خواندم آنرا دل
بدرد خلق شرکت گر نمی‌کردم چه می‌کردم

✱

به افسد چاره فاسد کنند از دیگران منم
علاج غم بیک صاغر نمی‌کردم چه می‌کردم

✱

بدنیائی که مرگ از داروی منت بود خوشتر
علاج زخم با نشتر نمی‌کردم چه می‌کردم

✱

نپسود اثر دعا را الا برای مردم
این نخل کی دهد بر جز با دهای مردم

✱

در کشور محبت فرمانروای دلهاست
آنرا که هست راضی دل با رضای مردم

زین بحر پر طلاطم بسا کشتی حسودث
 نبود نجات ممکن بسی ناخدای مردم

*

دلنوازان جهان ره بخدا یافته‌اند
 چون بر او نیست طریق دگری بهتر از این

*

کن محبت که بچشم همه محبوب شوی
 کس ندیده‌است بدنیا ثمری بهتر از این

*

ایکه در جستن هیب دگران میکوشی
 بخدا نیست بعالم گنهی بدتر از این

*

بارگاهی که بخون ضعفا یافته رنگ
 تو میندار بود بارگاهی بدتر از این

*

همچو نخل بارور فخرم بیار خود بود
 هرگز از آبا نخواهد بود گفت‌وگوی من

شاخه بی بر پیاس قابلیت نیستم
ریزد استعداد از هر پنجه و بازوی من

*

بر کمال عیبجوئی حسودان برفزود
خورده‌گیری‌های دشمن کرد نیکوخواهی من

*

توکل چیست غیر از چشم از اغیار پوشیدن
توجه سوی او کردن امید از غیر ببردن

*

تملق‌پیشه‌گانرا ترك عادت کی بسود ممکن
نشاید منع کردن گربه را از کاسه لیسیدن

*

ستم‌گرا از جور خویشان هم نیست آسایش
که بدهد پوست مار از کثرت برخویش بیچیدن

*

بتوفان حوادث تکیه بر تن پروران نتوان
که از کمتر نسیمی بید میافتد بلرزیدن

ملال آور شود از حد خود چون بگذرد خنده
که با پر پر شدن گل را شود اتمام خندیدن

*

گر توان در زندگی با بسی زبانی ساختن
کی شود بی‌هم‌زبان با زندگانی ساختن

*

کاردان گشتن بهر کاری بکار آموزی است
زان بود پیغمبرانرا بسا شبانی ساختن

*

رنک زرد خود چرا بر خلق بنماید کسی
تا بسیلی میشود رخ ارغوانی ساختن

*

در گریبان ریختن مستی نخواهد دادمی
دل نباشد آگه از ذکر زبانی ساختن

*

بود کوتاه دور زندگانی تندخویانرا
که گردد دیک سر ریز و تهی از تندجوشیدن

بمشق روی یوسف دیده یعقوب شد بینا
بلی روشن شود چشم از جمال دوستان دیدن

✱

نفاق افتد چو درقومی نماید متحد خصم
قیاس اینکار را از چنگ گلچین میتوان کردن

✱

بود تشویق نیروئی که سازد مرده را زنده
نشد با زورگر کاری به تحسین میتوان کردن

✱

سفالین کوزه سازد آبرو سرد و گوار بس
بخود از خاکساری عمر شیرین میتوان کردن

✱

عیب پوشیدن ز مردم عیب خود پوشیدنست
بار خود گشتی شوی گریاور بشکسته گان

✱

آب زیر برگ را بس مکر باشد زیر سر
تا توانی کن حذر از حبله آهسته گان

از هنرگر شهره هر شهرگردم باز هل
جز تواضع هیچ رفتاری نمیآید ز من

✱

پنجه گر در پنجه هر شیر افکن افکنم
باز آزار دل زاری نمیآید ز من

✱

دور نبود گر دل آزاران بجانم دشمنند
دوستی با هر خس و خاری نمیآید ز من

✱

بپوش از اهل دولت دیده وقت تشنه کامیها
که نبود چشمه خورشید راجز چشم‌تر کردن

✱

غذا هر قدر کم باشد به‌بخشد بیشتر لذت
کند در سخن را دل‌نشین‌تر مختصر کردن

✱

پیشه دنیا همیشه چیدن و برچیدنست
چون به برچیدن بود چیدن ندارد اینهمه

گشت گل پرپر بجرم آنکه يك لبخند زد
در چنین گلزار خندیدن ندارد اینهمه

*

بر سرخوان کسی خوردی اگر نان کسی
مشکن در عوض شکر نمکدان کسی

*

مشگل خویش بسر پنجه خود کن آسان
گره خویش مکن باز بدنجان کسی

*

بیروی دل دعا بچه معنا کند کسی
ز انگشت پا چگونه گره وا کند کسی

*

آنجا که با سخن شود احقاق حق رکس
ظلم است گر سکوت به عمدا کند کسی

*

چون چاك صبح زخم زبان بخیه گیر نیست
گر بخیه اش بسوزن عیسی کند کسی

باشد زیاده‌تر خطر خصم خانگی
بیجا چرا زبان بسخن واکند کسی

*

شود از کار تو صد عقده لاینحل حل
گرهی باز نمائی اگر از کار کسی

*

پرده عصمت دلدار تو بی‌شک بدرند
به بدی بینی اگر بر رخ دلدار کسی

*

درد بود و غصه بود و رنج بود و بیم بود
چشم از آنساعت که واکردم بروی زندگی

*

دردها شد جمع و نامش زندگی گردیده است
ای برد این زندگی را مرده شوی زندگی

*

تا در این خمخانه هستی خم گردون بجاست
از شراب غم تهی نبود سبوی زندگی

مکن چو آینه هرگز عیوب مردم فاش
اگر چو شانه زکاری گره گشا نشوی

✱

کلام خویش نسازی اگر چو حلوا نرم
برای هر دل بشکسته مومیا نشوی

✱

ندیده است رخ خود ز پشت آینه‌کس
بخلق تا بودت روی با خدا نشوی

✱

سوی زننده خود تیر تهمت آید بار
مکن بهای کسی کم که بی‌بها نشوی

✱

زان پیش تا به مشّت خورد بخیه بر لب
به کز سکوت چاک دهانرا رفو کنی

✱

نیکو کسی ز قرب نکویدان نمیشود
خود را بکوش بلکه توانی نکو کنی

شماره صفحه عنوان قصائد

۱	توحید
۳	مدح حضرت رسول اکرم
۵	مدح رسول اکرم
۸	ولادت پیغمبر اکرم
۱۲	مدح حضرت علی
۱۵	مدح حضرت علی
۱۹	در مدح حضرت علی
۲۳	در مدح حضرت علی
۲۸	در مدح حضرت زهرا
۲۹	در مدح حضرت ولی عصر
۳۱	در مدح حضرت عباس
۳۳	اوج سخن از مانی گرگانی
۳۴	در پاسخ مانی
۳۵	بعثت پیغمبر اکرم
۳۸	خدیریه
۴۱	مدح حضرت علی ع
۴۴	ولادت امام حسن مجتبی
۴۵	آفتابیه مدح حضرت رضا
۴۷	مدح حضرت رسول اکرم
۴۹	ولادت پیغمبر اکرم

مطلع قصائد

ای عالم هستی شده از صنع تو پیدا
خلاق مگر کرد ز نو خلق جهانرا
اگر مشهود میخواهی جمال حق سرمدرا
بجام ایمه بمیلاد نبی کن راح در غمرا
بهار آمد که بلبلها نواخوان گشته در گلها
نمو نخل از آوردن بر میشود پیدا
ز اشک شمع روشن میتوان جست این معانی را
چون ابر گوهر بیز شد در دامن کهسارها
ای در تو قبله گاه اهل تولا
از چه ای جان جهان ترک جهان کردی بیا
ای جلوه دیگر ز وقار تو علم را
طائی از سوز سخن سوخته بی مانی را
نیست آنمایه بکف طائی شمیرانی را
حرف ب
مطربا ساز طرب کن ساز کز فرط طرب
سایبان باور نکردم مه شود بر آفتاب
گر گشائی گوش دل يك لحظه ای کامل نصاب
مژده تازه جهان کهن آرد امشب
بی پرده بر جمال تو بیند گر آفتاب
حرف ت
آن آبتیکه زینت عرش مجد است
امشب شبی مبارك و عیدی معظم است

شماره صفحه	عنوان قصائد	مطلع قصائد
۵۰	ولادت پیغمبر و امام صادق	امروز روز جلوه مخلوق و خالق است
۵۲	مدح حضرت علی	باز منشی قضا نوك فلم تر کرده است
۵۵	ولادت حضرت علی	روز گار امروز رو بر اعتدال آورده است
۵۸	ولادت حضرت علی	این چه روز است و چه عید است و چه و جد و طربست
۶۱	ولادت حضرت علی	امروز روز خواندن مدح و مناقب است
۶۳	اخلاقیات و مدح حضرت علی	جز کدورت حاصلی بر حرف بهاودار نیست
۶۸	مدح حضرت علی	تا ساعتیکه قدرت و جانم به پیکر است
۷۰	ولادت امام حسن	کنونیکه روز همایون ولادت حسن است
۷۲	ولادت امام حسن	در حقیقت گرنه این روز ظهور کبریاست
۷۴	ولادت امام حسن	تا چمن از فر فروردین بخود زیور گرفت
۷۷	مدح امام حسین	سعادتیکه بعالم نصیب و یار منست
۷۸	مدح امام حسین	جز عشق تو در سفره ایمان نمکی نیست
۷۹	مدح امام حسین	کشته تیغ غمت زنده جاویدانست
۸۰	مدح امام حسین	تنها همین نه عشق توام رهن دلست
۸۱	مدح امام جعفر صادق	خضم خود شد هر که خواهان زر و زیور شده است
۸۵	ولادت امام رضا	شب شب عید است و هنگام سرور ماسواست
۹۰	ولادت امام حسن عسگری	روز ظهور مظهر الطاف داور است
۹۱	ولادت حضرت ولی عصر	عید را امسال پنداری روال دیگر است
۹۴	مدح حضرت ابوالفضل	از آن زمان که داد ترا کرد گار دست
۹۷	مدح حضرت علی اکبر	این صدف تنها نمیباشد که در پرور شده است
۱۰۲	در مدح پیغمبر اکرم	حرف ج ای ز ذات تو سراج بشریت و هاج

شماره صفحه	عنوان قصائد	مطلع قصائد
		حرف د
۱۰۴	در مدح پیغمبر اکرم	آدمی گر حق ز گل خواهد مجلد پرورد
۱۰۷	در مدح پیغمبر اکرم	پیش از خلقت خدا نور محمد آفرید
۱۰۹	ولادت پیغمبر اکرم	ترا بشارت و تبریک ای مه مسعود
۱۱۱	ولادت پیغمبر اکرم	فصل ربیع و مه ولادت احمد
۱۱۲	ولادت حضرت علی	صبح امروز بکعبه پسری پیدا شد
۱۱۴	مدح حضرت علی	تا چمن رادر کف باد بهاری داده اند
۱۱۸	مدح حضرت علی	از عیب خود آیا چه خبر داشته باشد
۱۲۰	ولادت حضرت علی	شب میلاد صحر رحمت للعالمین آمد
۱۲۲	غذیریہ	شد عید غدیر خم هنگام ترم شد
۱۲۶	ولادت حضرت علی	از شقایق باغ را شنگرف آگین کرده اند
۱۳۰	مدح حضرت علی	گشت فروردین و بین بلبل چه با گل میکنند
۱۳۴	مدح حضرت علی	چون گل بنیاد هستی را مخمر کرده اند
۱۳۷	مدح حضرت علی	شد بهار و باد با گل مهربانی میکند
۱۴۲	مدح حضرت علی	غیر مرجان لبث آنکه از آن جان خیزد
۱۴۳	ولادت حضرت علی	گر پرده یار من ز رخ دلستان کشد
۱۴۴	مدح حضرت علی	چه خوش آنکه بر تو دستم بولا رسیده باشد
۱۴۶	عید فطر و مدح حضرت علی	تا هلال عید ابر وزین کهن کیهان نمود
۱۴۹	ولادت حضرت زهرا	آیه رحمت زعرش کبریا آورده اند
۱۵۳	مدح حضرت زهرا	ماه من در پر نیان سرو روان می پرورد
۱۵۵	ولادت حضرت زهرا	در امشب فی الحقیقت معنی عصمت مجسم شد
۱۵۸	ولادت حضرت زهرا	آسمان عصمت امشب اختری پید نمود

شماره صفحه	عنوان قصائد	مطلع قصائد
۱۶۰	ولادت امام حسین	بیت زهرا را بدل با عرش بزدان کرده اند
۱۶۴	ولادت امام حسین	باد را در کارگاه باغ بتگر ساختند
۱۷۰	ولادت امام حسین	باز ایام نوید طرب افزا آورد
۱۷۲	قهرمان کربلا	آدمیت را بخلق عالمی تعلیم کرد
۱۷۳	مدح امام حسین	روز غم نومید هر کس چون زهر در میشود
۱۷۶	مدح امام حسین	بتوان بلطف خلق جهانرا شکار کرد
۱۷۹	ولادت امام چهارم	جشن میلاد امام چارمین آمد پدید
۱۸۱	ولادت امام باقر	فرمان رحمت از خدا امروز صادر میشود
۱۸۳	ولادت امام هفتم	بزم ما را چهره جانان منور میکند
۱۸۶	مدح امام جواد	نباشدت بکف ار ای رفیق زاد معاد
۱۸۸	ولادت امام جواد	به یمن مولد سلطان دین امام جواد
۱۸۹	ولادت امام علی النقی	آفتاب عزت از عرش جلال آمد پدید
۱۹۱	ولادت ولی عصر	ماه شعبانست و با خود ارمغان میآورد
۱۹۳	ولادت ولی عصر	ای مسلمان مژده کز ره ماه شعبان میرسد
۱۹۵	مدح حضرت ولی عصر	منتظرم کآن نگار منتظر آید
۱۹۶	مدح حضرت زینب	تا حشر اگر که ام جهان دختر آورد
۲۰۰	سه ولادت امام حسین ولی عصر حضرت عباس	بقبر غره شعبان که بس مهی است سعید
۲۰۲	ولادت حضرت ابوالفضل	حضرت ام البنین آن پسری پیدا کرد
۲۰۳	حبیب ابن مظاهر	اشک از آن در چشم گاه خنده ظاهر میشود
۲۰۷	حر ریاحی	آنکه بر مردم نظاره با تکبر میکنند
		حرف و
۲۱۱	بعثت پیغمبر اکرم	امروز بر پیمبر از کردگار قادی

شماره صفحه عنوان قصائد

۲۱۵	بعث پیغمبر اکرم	مطلع قصائد
۲۱۸	مدح پیغمبر اکرم	خیمه زر بفت چون افراشت خور در کوهسار
۲۲۰	مدح حضرت علی	تا تو دجاری بدرد کبر و تبخیر
۲۲۳	مدح حضرت علی	نگاشت خامه قدرت بصفحه گلزار
۲۲۴	مدح حضرت علی	بپاشد باز در بستان و باغ و دشت و بحر و بر
۲۲۶	مدح حضرت علی	شد بجبل چون فراز رایت ابر بهار
۲۲۹	مدح حضرت زهرا	سحر گاهان پی تسخیر گیتی خسرو خاور
۲۳۱	ولادت ولی عصر	عید مولود است و هر کس عید پی خواهد زیار
۲۳۴	مدح حضرت زینب	باد نوری دمد چون از میان مرغزار
۲۳۷	مدح حضرت زینب	شکر که از التفات خالق اکبر
۲۳۹	کارگر	گشت چون پیروز در ایران قیام کارگر
۲۴۱	ولادت پیغمبر اکرم	حرف ز
۲۴۶	ولادت پیغمبر اکرم	در حمل خورشید آهنگ تحول کرد باز
۲۴۷	ولادت امام حسین ع	دهید مژده بانباء روزگار امروز
۲۴۹	ولادت امام هشتم	شاخه باغ رسالت ثمر آورد امروز
۲۵۱	در مدح امام هشتم	نجمی بهر نجمه چومرو کند امروز
۲۵۲	ولادت امام هشتم	حرف س
۲۵۶	در ولادت امام زمان	بکاخ صبح کند هر زمان که شمس جلوس
۲۵۷	در مدح حضرت عباس	روز عید است و زمان طرب و وجد نفوس
۲۵۹	در مدح حضرت علی ع	شد بار دگر باد بگلزار مهندس
		خسرو فرش مقر پادشه عرش اساس
		حرف ش
		آرم دمبکه نام علی بر زبان خویش

شماره صفحه	عنوان قصائد	مطلع قصائد
۲۶۱	در مدح امام حسین ع	مده دل بر گلستان جهان و سیر گلزارش
۲۶۵	در مدح حضرت قاسم	دلا وارسته شو از دور دهر و کید کیوانش
		حرف ع
۲۶۹	در ولادت پیغمبر اکرم	بیار جام رحیم بتابچهر بدیع
۲۷۰	در مدح حضرت علی	زهی عذار تو مرآت آفتاب ملمع
		حرف ف
۲۷۳	در مدح حضرت علی	از چه مشرق چو تافت چهره یوسف
		حرف ق
۲۷۴	در مدح حضرت علی	ای شده از نور حق وجود تو مشتق
۲۷۶	در مدح حضرت علی	ولی خالق مطلق علی ، هو علی حق
۲۷۸	ولادت امام جعفر صادق	ای علم الهی تو کشف حقایق
۲۷۹	ولادت امام حسن عسکری	ای قدر ترا بر همه اشراف تفوق
۲۸۰	ولادت حضرت ولی عصر	لك البشارت و تبریک ای خجسته و شاق
		حرف گ
۲۸۲	مدح حضرت ولی عصر	زدی چو فصل باردی بهشت کرد آهنگ
		حرف ل
۲۸۶	در بعثت پیغمبر اکرم	بگشای گوش جانتر امانند دیده دل
۲۹۰	مدح پیغمبر اکرم	بهر خضر بعالم شوم اگر مشمول
۲۹۲	مدح حضرت علی	نوروز فراز آمد و هنگام تحول
۲۹۵	مدح حضرت علی	تکیه زد خسرو انجم چو بر اورنگ حمل
۲۹۹	ولادت حضرت علی	شهر رجب در رسید و ماه تفضل
۳۰۱	غدیریه	امروز جبرئیل نمود از سما نزول

شماره صفحه	عنوان قصائد	مطلع قصائد
۳۰۴	فلسفه حج	عید اضحی است که بر درگاه حق متعال
۳۰۸	شصت سالگی و مدح حضرت علی	رسید قافله عمر چون بشصتم سال
۳۱۱	مدح امام حسین	فرا رسید مگر فرو دین فرخ فال
۳۱۳	مدح حضرت ولی عصر	ای شده مفتون دهر و خفته بمنزل
۳۱۵	مدح حضرت مسلم ابن عقیل	ز نسل پاک خلیل آشکار شد دو خلیل
۳۱۷	بزرگداشت محمود منشی	میان اهل سخن گشتم آنچه در مه و سال
۳۱۹	مدح رسول اکرم	حرف م
۳۲۲	بعثت پیغمبر اکرم	بیا که از نفس ابرو التفات نسیم
۳۲۶	غدیریّه	در حقیقت مژده بعثت ندارد گو نسیم
۳۲۸	مدح حضرت علی	منت بنهاد ایزد امروز بمرهم
۳۳۰	مدح چهارده معصوم	سبزه نوروز گشت و جمله مردم
۳۳۲	مدح حضرت علی	اگر چو خضر بعمر ابد شوم محکوم
۳۳۵	غدیریّه	من امیر المؤمنینم گر ندانی کیستم
۳۳۷	مفاخره و مدح حضرت علی	عید غدیر خمست و روز ترنم
۳۴۱	ولادت امام حسن	از آن کشد همه دم دل بسوی عرفانم
۳۴۳	ولادت امام حسین	آفرین عید ولادت مرحبا ماه صیام
۳۴۵	در بهبود نعمت اله قاضی	مژده که از لطف خدای کریم
۳۴۷	در دنفلاق	از آن قسم بقلم خورد کردگار کویم
۳۴۹	ولادت پیغمبر اکرم	بر درد نفاق ابدل تا آنکه گرفتاریم
۳۵۱	ولادت پیغمبر اکرم	حرف ن
		دست قدرت ز صدف آن گهر آورده برونه
		رسول حق ز نهان تا نمود رخ به تعین

شماره صفحه	عنوان قصائد	مطلع قصائد
۳۵۴	اخلاقیات و مدح حضرت علی	مخور فریب جهان را ز کام بخشیدن
۳۵۷	مدح حضرت علی	گرچه بر سر جلوه ها می بخشد افسر داشتن
۳۶۲	ولادت امام حسن	حبذا فرخنده میلاد امام ممتحن
۳۶۴	ولادت امام حسن	از زبر کوه باز ابر در افشان
۳۶۵	ولادت امام حسین	یوسف خور تا که تافت چهره روشن
۳۶۷	مدح امام حسین	دلا قاروره حرص و هوا بر سنک نقوا زن
۳۶۹	مدح امام حسین	ای شخص هالی جاه تو بر عرش لنگریا حسین
۳۷۱	وفات حضرت زهرا	گر ندیدیستی بیکجا آب و آتش را قرین
۳۷۳	مدح امام هفتم	زد بهار از لاله زرین خیمه در تل و دمن
۳۷۵	مدح امام هشتم	ابر گهر بار باز جانب هامون
۳۷۷	مدح امام علی النقی	دوش چو از گردش سپهر مفتن
		حرف و
۳۷۹	مدح سیدالشهدا	ای قله گاه دل در دولنسرای تو
۳۸۰	مدح سیدالشهدا	ای بخون غرقه که جانها بقدا ی سرتو
۳۸۱	مدح سیدالشهدا	ای غرقه بخون کشته که کلگون بدنی تو
		حرف ه
۳۸۲	مدح حضرت علی	ابر صحرا را بدیای چمن آراسته
۳۸۵	مدح حضرت علی	بر چهره تا آن مه لقا زلف چلیبا ریخته
۳۸۹	مدح حضرت علی	هد با بهار و باغ خود را باز از گل ساخته
۳۹۳	مدح حضرت زهرا	تا که این فرتوت گیتی نام مادر یافته
۳۹۶	مدح حضرت زهرا	دخت نبی راضیه مرضیه
۳۹۸	مدح حضرت زهرا	خوشت بر بخاطر م نبود هیچ خاطره

شماره صفحه	عنوان قصائد	مطلع قصائد
۴۰۰	ولادت امام چهارم	در سپهر فضل و تقوی اختری پیدا شده
۴۰۳	ولادت امام ششم	میلاد شاهنشاه دین صدیق صادق آمده
۴۰۵	ولادت امام هفتم	آفتاب امروز گوئی پر تودبگر گرفته
۴۰۸	ولادت ولی عصر ع	عید است و از آن مردها از سوی دلدار آمده
		حرفی
۴۱۲	ولادت پیغمبر اکرم	صبح سعادت دید و روز تجلی
۴۱۵	جانم علی جانم علی	ای نور حق پیرایهات ای جان جانان یا هلی
۴۱۷	مدح حضرت علی	با علی خود يك معنائی ندانم کیستی
۴۲۰	مدح حضرت علی	ای عرش و فرش باب سرایت علی علی
۴۲۲	مدح حضرت علی	هو همه جا علی علی
۴۲۴	مدح امام حسین	ای کشته‌ئی که فاقد غسل و تیممی
۴۲۵	مدح امام باقر	شد وقت آنکه خاک گه‌رزا شود همی
۴۲۶	در بهبودی دکتر سادات ناصری	خواهی اگر مشاهده فضل و شاعری
۴۲۸	قصیده از بسیط	مرنضی طائی شمیرانی
۴۳۰	در پاسخ بسیط	ای بسیط ای که در سخندانی
		بخش مسعطات
۴۳۷	توحید	حمد بی حد برخالق مطلق
۴۴۰	ولادت رسول اکرم	آمد ولادت نبی هوشیار بار
۴۴۳	مدح حضرت علی	اکنونکه جنانشد چمن از موکب نوروز
۴۴۶	مدح حضرت علی	باز در کهسار افکنند ابر آتشبار بار
۴۴۹	مدح حضرت علی	باد سحر باز رخت جانب صحرا کشید
۴۵۳	مدح حضرت علی	ایکه حلال هر عقده و مشکلی

شماره صفحه	عنوان مسطحات	مطلع مسطحات
۲۵۵	مدح حضرت علی	یا والی الولی جانم علی علی
۲۵۹	مدح امام حسین	کشته تیغ کین ایبه مشرقین
۲۶۱	مدح ولی عصر ع	ای منجی جهان یا صاحب الزمان تو کیب بند
۲۶۷	ولادت پیغمبر اکرم	ایها الناس عقل کل آمد
۲۷۳	در نزویج حضرت رسول و خدیجه	چون رسول مهیمن متعال
۲۷۹	ولادت حضرت علی	عاشقان عاشق نگار آمد
۲۸۵	ولادت حضرت زهرا	روز عید است و صبح راز دید
۲۸۹	در نزویج حضرت علی و فاطمه زهرا	روزی از پیشگاه حی و دود
۲۹۳	ولادت حضرت ولی عصر	عاشقان مژده دلستان آمد تو جیح بند
۲۹۷	ولادت حضرت علی	شد شب عید مومنین امشب
۵۰۱	ولادت امام حسن مجتبی	ای جمال تو متن آیه نور
۵۰۵	ولادت امام حسین	شب دوشین بطالع مسعود
۵۰۹	ولادت ولی عصر ع	عاشقان مژده باد عید آمد تو کیب بند مروائی
۵۱۵	رثاء استاد منشی	فاسم را ای فلک رایج بعالم کرده ئی
۵۲۱	رثاء خلیل سامانی موج	ای فلک بر ظلم و بیداد از چه شد بنیاد تو
۵۲۷	رثاء فرزند امیر	مگر بنای تو ای کهنه چرخ با غم شد
۵۳۹	سالگرد فرزند امیر	سالی گذشته است ز مرگ پسر مرا
۵۴۲	سالگرد	گذشت سالی و داغت نرفت از دل ما
۵۴۳	رثاء آیت اله نهانندی	زمان زمان غم و روز روز و انفسا است

شماره صفحه	عنوان مراثی	مطلع مراثی
۵۲۷	مداح کیست	هر کسی در حد خود در زندگی کوشید و رفت
۵۲۸	رثاء ژاله دهدشتی	خوش بر کسیکه ذا کر آل پیمبر است
۵۲۹	رثاء حاجی سید اسماعیل صاحب الزمانی	کنونکه لاله طراوت ز لطف ژاله گرفت
۵۵۰	شهید	مگر نزول غم و درد آسمانی شد
۵۵۱	مرثیه در فوت آیت اله بروجردی	قسم بخون شهید و بعزم و رای شهید
۵۵۲	بانک قرآن	یا امام العصر صبر آلک علی الحزن العظیم
۵۵۲	رثاء غلامرضا مهین	شهیدم من فداگر سر نمی کردم چه می کردم
۵۵۵	گلچین اجل	تا ترك غم سرای جهان کردی ای مهین
۵۵۶	دست اجل	تا که از تیر اجل شد جان برون ز اعضای من
۵۵۷	بیرحمی اجل	دست اجل چو کنج لحد کرد جای تو
۵۵۸	سوک مادر	نکرد رحم اجل از چه بر جوانی تو
۵۶۰	رثاء در فوت خوشدل نهرانی	باز رفت از دست از کید حوادث مادری
۵۶۵	از دکتر کریم متحدان	درینا ز این جهان زشت فرجام
۵۶۶	از مهندس شهابی	همدردی شعرا
۵۶۷	از شاهد	از ماتمت ای سخنور فاضل ما
۵۶۸	از استاد دکتر سادات ناصری	شنیدم طائیا نور دو چشمت
۵۶۹	از بسیط	وا حسرتا که طائی ما را کمر شکست
۵۷۰	از نوریان	غمی است سخت فراق امیر طائی راد
۵۷۲	از خوشگوی مازندرانی	بلبلای وقت سحر شیون کرد
۵۷۳	از ابوالقاسم حالت	ز جور دهر دون پر پر گل بیخار طائی شد
		شد از گلزار هستی نابهنگام
		ای کار تو در باغ ادب نغمه سرائی

شماره صفحه	عنوان همدردی	مطلع همدردی
۵۷۴	از علی صارمی	طائی تو مرد خوب خدائی
۵۷۵	از بسیط	رفتی و داغ توام زد شعله بر جان ای امیر
۵۷۷	از دهبان	قلم گریست چنان روی صفحه دفتر
		بخش متفاوتات
۵۸۱	مبار کباد	این چه جشن است و چه بزمست و چه جمع شاد است
۵۸۵	جشن هروسی	جشن جشن طرب و همسری و دیدار است
۵۸۶	نان بیات	ای جناب . . . بخدمت تو
۵۸۸	درباز گشت از مگه معظمه	افتخار دوستان آمد ز حج
۵۸۹	پند پدرانه	مجتبی ای مرا نکو فرزند
۵۹۱	آرمان پدر	شکوفه جان من ای نورچشم و جان پدر
۵۹۲	همسرفداکار	نبود گر بحقیقت وجود همسر من
۵۹۳	ای عرب	ای عرب ای ملت با فروهنک
۵۹۴	مادر	شنیدم هست موجودی بدنیا
۵۹۵	داستان کعبه و حجر الاسود	شبی از راویان خوش روایت
۵۹۷	در توصیف سخن	بنام آنکه زاو گردد زبان باز

غلطنامه

لطفاً قبل از مطالعه اغلاط زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۲	برای طور رفتن می بخست	برای طور رفتن می نجست
۳۲	۵	از غصه بسوزی دل غم را	از غصه بسوزی دل یم را
۴۲	۱۹	الطاف عمیقش	الطاف عمیمش
۵۹	۱۵	ربی ارنی برود	ربی ارنی بسرود
۸۶	۶	مظهر کل از عطا است	مظهر کل از غطا است
۱۳۱	۱۶	تثامل	تثاقل
۱۴۶	۱۱	هم فقیرانرا از مان خویشتن	هم فقیرانرا از مال خویشتن
۱۶۲	۱۱	تاجوار	تاجواز
۲۱۷	۱۵	کور حق	فور حق
۲۴۶	۹	شهری بعرصه هستی	شهی بعرصه هستی
۲۷۶	۵	جهانرا انتظار از او	جهانرا انتظام از او
۲۹۷	۲۲	که بوی خوش گل	که بود بوی خوش گل
۳۲۱	۱	گر نبذ گلشن	گر نبود گلش
۳۳۸	۳	ز دریای دل گهی ریزم	ز دریای دل گهر ریزم
۳۴۲	۶	نوح هستی	لوح هستی
۳۴۹	۱۳	آن مقدم شجر	آن مقدس شجر
۳۷۹	۸	ز اسم اسب	ز سم اسب
۴۱۴	۲	ز امامت عاصی	ز امت عاصی
۴۲۹	۳	کس ندیده	کس ندیدم
۴۳۳	۷	ای برادر شدم ز مهر تو	ای برادر شدم ز مهر ترا
۴۴۲	۳	بی مهرش از عدن	بی مهرش از عدم
۴۴۵	۱۰	از عزت و فربه	زهر عزت و فربه

غلطنامه

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۱۵	۲	محمد منشی	محمود منشی
۵۲۳	۱	نگویم قیامت دنیا است	بگویم قیامت دنیا است
۵۶۷	۱	واحسرتا طائی ما را	واحسرتا کہ طائی ما را
۵۶۷	۱۵	چه توان گفت سلیل اشک	چه توان گفت سبیل اشک
۵۶۸	۸	نمرو د نیز نمیرد	نمیرد و نیز نمیرد
۵۸۹	۶	بشنو بدهات	بشنو بدهدت
۵۹۷	۸	چو گوید گل	چو گوید دل
۵۹۸	۲	سخی را گاہ سنجش	سخن را گاہ سنجش

سپاسگذاری

همچنانکه در جلد اول غزلیات اظهار کردم باز هم وظیفه خود میدانم که از جناب آقای حاجی عبدالله زهتابی مدیر محترم چاپخانه آذرآبادگان که در چاپ این دیوان سعی و کوشش بسیار مبذول داشته‌اند و آقای سعید آخوندی مدیر فنی چاپخانه که در نظارت و مراقبت و از آقای احمد اسماعیلی که در حروفچینی و تنظیم صفحات بذل محبت کرده‌اند و از آقای علی پیری ماشینچی و آقای علی خوشبهای مصحح دیوان که در تصحیح آندقت بسیار نموده و سایر کارمندان و کارکنان چاپخانه مذکور که هر یک بنوبه خود در این راه صمیمانه کوشیده و زحماتی را متحمل گردیده‌اند تشکر نموده و توفیق آن‌ها را در انجام اینگونه خدمات دینی و ادبی از درگاه ایزد متعال خواهانم

مرتضی طائی شمیرانی